او به‌هیچ‌وجه عاشق دخترهای خوب نمی‌شود

چیزهایی که هرگز فراموش نکردیم

لوسی اسکور

ترجمهٔ فاطمه شهابی‌نژاد

8:09

چیزهایی که هرگز فراموش نکردیم
او به‌هیچ‌وجه عاشق دخترهای خوب نمی‌شود
نویسنده: لوسی اسکور
مترجم: فاطمه شهابی‌نژاد
کتاب کوله‌پشتی

@BOOKESTUNN

فصل اول: بدترین روزی که تابه‌حال داشتم

نائومی

وقتی قدم به داخل کافه رِو[1] گذاشتم، نمی‌دانستم باید انتظار چه چیزی را بکشم، اما قطعاً ممکن نبود چیزی که پشت صندوق می‌دیدم، تصویر من باشد که از قضا تیتر بامزه‌ای هم زیرش درج شده بود. «به این شخص سرویس ندهید.» آهن‌ربای زردی با صورتکی اخم‌آلود، عکس را در جای خودش ثابت نگه داشته بود.

اول از همه، من تابه‌حال حتی پایم به شهر ناکماوت[2] ویرجینیا باز نشده، چه برسد به اینکه کاری انجام دهم که مجازات فجیعی همچون منع نوشیدن کافئین داشته باشد. به‌علاوه، مگر آدم توی این شهر کوچک غبارآلود اصلاً چه کاری از دستش برمی‌آید که بخواهد انجام دهد تا در نتیجهٔ آن ماگ‌شاتش توی کافهٔ محلی نصب شود؟ ها. ماگ‌شات[3]. چون ممکن بود مثل الان سروکله‌ام توی یک کافه پیدا شود. خدای من از توی عکس معلوم بود که وقتی از شدت خستگی با چشمان نیمه‌بسته نگاه می‌کنم، قیافه‌ام خنده‌دار می‌شود. بگذریم و مسئلهٔ سوم هم این بود که عکس نصب‌شده کاملاً بدریخت و بدقواره بود. انگار مدتی طولانی توی دستگاه سولاریوم گیر افتاده باشم و خط‌چشم ارزانی کشیده باشم.

درست همان موقع بود که واقعیت به ذهن تقریباً تا سرحد مرگ خسته و بهت‌زده‌ام نفوذ کرد.

تینا[4] بار دیگر توانسته بود اوضاع زندگی‌ام را تا حدودی وخیم‌تر کند و با توجه به اتفاقی که در بیست‌وچهار ساعت گذشته رخ داده بود، می‌شد گفت این حرف حرف بزرگی بود.

«می‌تونم کمکتون...» مردی که پشت پیشخان ایستاده بود، همان کسی که انتظار داشتم قهوهٔ لاتهٔ عزیزم را تحویلم دهد، یک قدم به

@BOOKESTUNN

عقب برداشت و دست‌هایش را که اندازهٔ بشقاب غذاخوری بود، بالا آورد. «من دنبال دردسر نمی‌گردم.»

مردی تنومند بود با پوستی صاف و البته تیره که سری تراشیده و خوش‌فرم داشت. ریش مرتبش مثل برف سفید می‌نمود و چند تایی تتو روی گردن و بازوهایش دیده می‌شد که از زیر لباس سرهمی‌اش بیرون زده بود. نام جاستیس[۵] روی یونیفرم عجیب‌وغریبش دوخته شده بود.

تلاش کردم گیراترین لبخندم را روی لب‌هایم بنشانم، اما به لطف سفر جاده‌ای شبانه و اشک‌هایی که از لابه‌لای مژه‌های مصنوعی‌ام سرازیر شده بود، بیشتر انگار داشتم شکلک درمی‌آوردم.

انگشتم را که مانیکور فرانسوی ناخنش حالا خراب شده بود، به‌سمت عکس دراز کردم. «اون عکس من نیست. اسم من نائومیه، نائومی ویت[۶].»

مرد ابتدا با شک و تردید نگاهم کرد و بعد از جیب جلوی روپوشش، عینکی بیرون آورد و به چشم زد.

پلک زد و بعد سرتاپایم را برانداز کرد. احساس کردم کم‌کم داشت متوجه می‌شد.

توضیح دادم: «دوقلوییم.»

زمزمه کرد: «عجب! لعنتی.» سپس دست بزرگش را به ریشش کشید.

جاستیس هنوز کمی مشکوک نگاهم می‌کرد. واقعاً نمی‌توانستم سرزنشش کنم. به هر حال مگر چند تا آدم پیدا می‌شدند که دوقلویی شیطان‌صفت داشته باشند؟

«اون تیناست. خواهرم. قرار بود اینجا بیاد دیدنم.» هرچند که دلیل درخواست ملاقات دوقلوی دورافتاده‌ام، در مکانی که به‌هیچ‌وجه

@BOOKESTUNN

پذیرایش نبود، سؤال دیگری بود که خستگی بی‌حدوحصرم اجازهٔ مطرح کردنش را نمی‌داد.

جاستیس هنوز به من خیره بود و می‌دانستم دارد به موهایم نگاه می‌کند. در واکنش به نگاهش، دستی به سرم کشیدم. گل مینای پژمرده‌ای از روی سرم به زمین افتاد. ای وای! احتمالاً بهتر بود قبل از اینکه شبیه غریبهٔ ژولیده و خل‌وچلی در ملأعام ظاهر شوم که انگار از جشنوارهٔ نقش‌آفرینی به‌سمت خانه‌اش برمی‌گردد، توی آینهٔ متل نگاهی به خودم می‌انداختم.

دست بردم توی جیب شلوار یوگایم و گواهینامهٔ رانندگی‌ام را به‌سمت مرد پرتاب کردم و گفتم: «بفرما، می‌بینی؟ اسمم نائومیه و واقعاً از صمیم قلبم دوست دارم یه لاتهٔ خیلی بزرگ بخورم.»

جاستیس کارت شناسایی‌ام را برداشت و بررسی‌اش کرد و بعد دوباره به چهره‌ام چشم دوخت. درنهایت حالت خونسرد چهره‌اش در هم شکست و جایش را به پوزخند بزرگی داد. «باورم نمی‌شه. از آشناییت خوشبختم، نائومی.»

«من هم واقعاً از آشناییت خوشبختم، جاستیس. مخصوصاً اگه نوشیدنی کافئین‌داری رو که گفتم برام درست کنی.»

در جواب گفت: «یه لاته برات درست می‌کنم که حالت رو بیاره سرجاش.»

جاستیس مردی بود که می‌دانست در لحظه به چه چیزی نیاز دارم و با خوش‌رویی تمام کاری را که می‌خواستم برایم انجام می‌داد. کم مانده بود همان موقع عاشقش شوم.

به‌محض اینکه جاستیس برگشت سر کارش، نگاه تحسین‌آمیزی به کافه انداختم. به سبک گاراژهای مردانه طراحی شده بود. روی دیوارها صفحه‌های فلزی راه‌راه چسبانده بودند، قفسه‌های قرمز براق

در اطراف به چشم می‌خورد و کف بتنی رنگ‌آمیزی شده بود.
نوشیدنی‌ها همه اسم‌های خاصی داشتند؛ مثل لاتهٔ خط قرمز و کاپوچینوی پرچم شطرنجی. از جذابیت کاملاً فریبنده‌ای برخوردار بود.
تعداد انگشت‌شماری از افرادی که عادت هرروزهٔ نوشیدن قهوه را داشتند، پشت میزهای گرد کوچکی نشسته بودند که سرتاسر کافه پراکنده بود. همه طوری نگاهم می‌کردند انگار از دیدنم اصلاً خوشحال نشده‌اند.
جاستیس از پشت دستگاه اسپرسوساز براق صدا زد: «نظرت دربارهٔ افزودنی عصارهٔ بیکن و یه کم عصارهٔ افرا چیه، عزیز؟»
با لحن اطمینان‌بخشی گفتم: «بدم نمی‌آد. مخصوصاً اگه قهوه‌م رو توی فنجونی اندازهٔ سطل بریزی.»
صدای خنده‌اش که توی فضا پیچید، باعث شد بقیهٔ مشتریان احساس آرامش کنند و من را نادیده بگیرند.
با بازشدن در ورودی، من که منتظر بودم تینا را ببینم برگشتم.
اما مردی که وارد شد، قطع به یقین خواهرم نبود و گمانم خیلی بیشتر و شدیدتر از من به کافئین نیاز داشت.
می‌شد مردی جذاب توصیفش کرد. یا حتی دقیق‌تر، بسیار جذاب و گیرا. طبق دسته‌بندی رسمی‌ای که از قد مردان داشتم، به نظرم حتی اگر بلندترین کفش پاشنه‌دارم را هم می‌پوشیدم، باز هم برای نگاه‌کردن بهش باید سرم را بالا می‌گرفتم. موهایش طلایی تیره بود که در اطراف سرش کاملاً کوتاه شده و جلویش به‌سمت بالا حالت داده شده بود و نشان می‌داد سلیقهٔ خوب و مهارت معقولی در آراستگی دارد.
هر دو ویژگی را در صدر فهرست ملاک‌هایم برای انتخاب مردها قرار

@BOOKESTUNN

دادم و مدل جدید ریشش را هم به فهرستم اضافه کردم. تابه‌حال از مردهایی که ریش داشتند، خوشم نمی‌آمد، اما ناگهان نظرم عوض شده بود.

رنگ چشمانش آبی مایل به خاکستری سردی بود که من را به یاد رنگ خاکستری فلز و همین‌طور یخچال‌های طبیعی می‌انداخت.

دقیقاً به‌سمت من آمد و وارد فضای شخصی‌ام شد؛ انگار از قبل دعوتش کرده بودم. به‌محض اینکه دست‌هایش را به سینه زد، صدای جیرجیری از ته گلویم بلند شد.

وای.

غرولندکنان گفت: «فکر کردم منظورم رو واضح رسوندم.»

«هان؟»

گیج شده بودم و مرد طوری به من خیره شده بود انگار منفورترین شخصیت نمایش‌های واقع‌گرای تلویزیونی هستم؛ بااین‌حال هنوز تحت‌تأثیرش بودم. از زمان دانشگاه به بعد چنین احساسی در خودم سراغ نداشتم.

خستگی و زخم‌های عاطفی‌ام را مقصر چنین احساساتی می‌دانستم.

جاستیس که پشت پیشخان ایستاده بود، دست از درست‌کردن لاته‌ای که نصفه‌ونیمه آماده شده بود، برداشت و هر دو دستش را توی هوا تکان داد و زبان گشود: «صبر کن.»

گفتم: «اشکالی نداره، جاستیس. تو قهوه رو آماده کن. من خودم جواب این آقای متشخص رو می‌دم.»

صندلی‌های دور میزهای اطرافمان همه عقب کشیده شدند و تمام مشتریان به‌سمت در رفتند. بعضی‌ها هنوز لیوان قهوه‌شان را در دست داشتند. هیچ‌کدام موقع خروج، با من ارتباط چشمی برقرار نکردند.

جاستیس در تلاشی دوباره گفت: «ناکس[۷]، اصلاً اون‌طوری که فکر می‌کنی نیست.»

وایکینگ آمرانه گفت: «امروز اصلاً حوصلهٔ هیچ بازی‌ای رو ندارم. گم شو بیرون.» این مرد موطلایی جذاب به‌سرعت از بالای فهرست انتخاب‌هایم پایین کشیده شد.

به خودم اشاره کردم. «من؟»

«به‌اندازهٔ کافی بازیم دادی. پنج ثانیه بهت فرصت می‌دم از این در بری بیرون و دیگه هم برنگردی.» بعد از این حرف، یک قدم جلوتر آمد تا اینکه نوک چکمه‌هایش انگشت‌های بیرون‌زده از دمپایی‌ام را لمس کردند.

لعنتی. از نزدیک شبیه مردی بود که تازه از یک کشتی غارتگر وایکینگی یا از تبلیغ ادکلن به بیرون هجوم آورده باشد. یکی از آن تبلیغات هنری عجیب‌وغریب که مثلاً اسم «هیولای نادان» را برای خودشان انتخاب می‌کردند.

«ببینین، آقا. من توی یه بحران شخصی گیر افتادم و فقط می‌خوام یه فنجون قهوه بخورم.»

«تینا، یادمه بهت گفته بودم دیگه حق نداری بیای اینجا و جاستیس و مشتری‌هاش رو اذیت کنی، وگرنه مجبور می‌شم شخصاً تا خارج از شهر همراهیت کنم.»

«ناکس...»

هیولای بداخلاق انگشتش را خطاب به جاستیس بالا برد. «یه لحظه صبر کن، رفیق. فکر کنم باید سطل آشغال رو بذارم دم در.»

نفسم بند آمده بود. «آشغال؟» فکر می‌کردم اهالی ویرجینیا دوستانه‌تر رفتار کنند. درعوض، فقط نیم ساعت بود که وارد شهر شده بودم و وایکینگی با اخلاق مردهای غارنشین داشت با بی‌ادبی

تمام با من برخورد می‌کرد.

جاستیس یک لیوان قهوهٔ بیرون‌بر خیلی بزرگ را روی پیشخان چوبی گذاشت. «عزیز، قهوه‌ت آماده‌ست.»

چشمانم روی نوشیدنی کافئین‌داری که بخار از رویش بلند می‌شد، قفل شد.

وایکینگ با صدایی آرام و لحنی ترسناک گفت: «حتی فکر برداشتن اون لیوان رو هم نکن، وگرنه به مشکل می‌خوریم.»

اما جناب لِیف اریکسون[۸] نمی‌دانست امروز با چه کسی درافتاده.

هر زنی خط قرمز خودش را دارد و خط قرمز من به معنای واقعی کلمه زیر پا گذاشته شده بود.

«فقط کافیه یه قدم برداری سمت این لاتهٔ زیبا که دوستم جاستیس مخصوص من درست کرده تا کاری کنم از آشنایی باهام پشیمون بشی.»

من آدم مؤدبی بودم. حتی طبق نظر والدینم دختر خیلی خوبی بودم و طبق آزمون آنلاین کوتاهی که هفتهٔ گذشته انجام داده بودم، شخص مهرطلبی به حساب می‌آمدم؛ اما در مقابله با تهدیدات احتمالی اصلاً عملکرد خوبی نداشتم.

چشمانش را تنگ کرد و من تصمیم گرفتم به چین‌وچروک‌های جذاب گوشهٔ چشمانش توجهی نکنم.

«همین الانش هم از اینکه با تو آشنا شدم و همین‌طور از کل این شهر لعنتی متنفرم. فقط چون مدل موهات رو عوض کردی، دلیل نمی‌شه یادم بره چه دردسری اینجا به پا کردی. حالا گورت رو گم کن و دیگه هم برنگرد.»

جاستیس مداخله کرد: «فکر می‌کنه تو تینایی.»

حتی اگر این احمق با خودش فکر می‌کرد من قاتل سریالی

آدم‌خواری هستم، باز هم برایم فرقی نمی‌کرد، چون الان سد راه رسیدنم به نوشیدنی پرکافئینم شده بود.

هیولای موطلایی به‌سمت جاستیس روبرگرداند. «چی گفتی؟»

قبل از اینکه دوست مهربان قهوه‌سازم بتواند توضیح بدهد، انگشتم را توی قفسهٔ سینهٔ وایکینگ فروکردم. البته به لطف ماهیچه‌های زیر پوستش نتوانستم انگشتم را زیاد فروکنم، اما حواسم بود که با ناخنم بهش فشار بیاورم.

شروع کردم به حرف‌زدن: «گوش کن. برام مهم نیست فکر کنی من خواهرمم یا اون راسویی که قیمت داروهای ضدمالاریا رو بالا برده. من در جایگاه یه انسان بعد از گذروندن بدترین روز زندگیم، دوباره دارم روز بدی رو سپری می‌کنم. اصلاً طاقت ندارم دوباره با همچین احساساتی روبه‌رو بشم. پس بهتره از سر راهم بری کنار و من رو به حال خودم بذاری، وایکینگ.»

کاملاً مات‌ومبهوت شده بود.

می‌خواستم بهش بفهمانم که الان وقت خوردن قهوه است. از کنارش رد شدم و لیوان قهوه را برداشتم و عطرش را بو کشیدم و بعد صورتم را در میان بخار داغ و زندگی‌بخشش فروکردم.

با تمام وجودم قهوه را سرکشیدم تا کافئین معجزه‌اش را بکند و در همان حین، تمامی طعم‌هایش را روی زبانم احساس کنم. تقریباً مطمئن بودم نالهٔ گوش‌خراشی که شنیدم از گلوی خودم بیرون آمد، اما به قدری خسته بودم که توجهی نشان ندادم. وقتی بالاخره لیوان را پایین آوردم و با پشت دست دور دهانم را پاک کردم، وایکینگ هنوز آنجا ایستاده و به من خیره شده بود.

پشتم را بهش کردم و به قهرمانم، جاستیس، لبخندی زدم و اسکناس بیست‌دلاری‌ای را که برای خوردن قهوه کنار گذاشته بودم، روی

پیشخان قرار دادم. «جناب، شما یه هنرمند واقعی هستین. به‌خاطر بهترین لاته‌ای که در تمام عمرم خوردم، بهتون مدیونم.»

@BOOKESTUNN

گفت: «به‌خاطر اتفاق امروز صبح، این قهوه رو مهمون من باش.» بعد گواهینامه و پول را پس داد.

«دوست من، تو یه نجیب‌زادهٔ واقعی هستی، البته برعکس بعضی‌ها.»

از بالای شانه‌ام نگاهی به جایی انداختم که وایکینگ با پاهایی جفت‌شده و دست‌به‌سینه ایستاده بود. جرعهٔ دیگری از نوشیدنی‌ام را بلعیدم و بیست‌دلاری را توی شیشهٔ انعام چپاندم. «ممنونم که توی بدترین روز زندگیم باهام مهربون بودی.»

جناب گردن‌کلفت غرغرکنان پرید وسط حرفم. «فکر می‌کردم بدترین روزت دیروز بوده.»

به‌آرامی به‌سمتش برگشتم و آه ملالت‌باری کشیدم. «اون مال قبل از آشنایی با تو بود. پس می‌تونم بگم، هرچند دیروز به‌خودی‌خود خیلی بد بود، امروز با اختلاف خیلی کمی تونست جاش رو بگیره.» دوباره رو کردم به جاستیس. «متأسفم که این احمق همهٔ مشتری‌هات رو ترسوند، ولی من دوباره برای خوردن قهوه برمی‌گردم.»

با چشمکی جواب داد: «مشتاقانه منتظرم، نائومی.»

برگشتم تا بروم و محکم به مرد بدخلق برخوردم.

گفت: «نائومی؟»

«گم شو کنار.» برای اولین بار در زندگی‌ام از اینکه بی‌ادبانه حرف می‌زدم و موضع‌گیری می‌کردم، احساس خوبی داشتم.

وایکینگ گفت: «اسمت نائومیه؟»

می‌خواستم او را در آتش خشم نگاهم بسوزانم و خاکستر کنم. نیازی به پاسخ‌دادن نمی‌دیدم.

مصرانه پرسید: «تو تینا نیستی؟»

جاستیس با لبخندی که توی صدایش هم پیدا بود، گفت: «دوقلوئن، پسر.»

وایکینگ دستش را توی موهایش فروکرد. «لعنت به من.»
به عکس تینا اشاره کردم و به جاستیس گفتم: «نگران بینایی دوستتم.»
بیشتر از ده سالی می‌شد که تینا موهایش را کاملاً دکلره می‌کرد و همین باعث می‌شد تفاوت‌های ظریفمان آشکارتر شود.
گفت: «لنزهام رو خونه جا گذاشتم.»
با تمسخر گفتم: «همراه با ادبت.»
کافئین خونم را به جریان انداخته بود و به‌طرزی غیرعادی عصبی و پرخاشگرم کرده بود.
با نگاهی تند و خشمناک جوابم را داد.
آهی کشیدم. «از سر راهم برو کنار، لِیف اریکسون.»
«اسمم ناکسه. تو اصلاً چرا اینجایی؟»
این دیگه چه‌جور اسمیه؟ کلمهٔ ناکس از همون ضرب‌المثل مربوط به بدبیاری توی زندگی گرفته شده؟[۹] یا شبیه کلمهٔ تق‌تق[۱۰]ه که اول بعضی جوک‌های دوپهلو می‌گیم؟ شاید هم مخفف یه کلمهٔ دیگه باشه. مثل ناکسوِل یا ناکساتان.
«به تو ربطی نداره، ناکس. کاری که می‌کنم یا نمی‌کنم به تو مربوط نیست. در حقیقت، حتی وجودم هم هیچ ارتباطی به تو نداره. حالا با زبون خوش از سر راهم برو کنار.»
دلم می‌خواست صدایم را با تمام توان بالا ببرم و تا جایی که می‌توانم فریاد بزنم. بااینکه در طول رانندگی و توی ماشین چندین بار فریاد زده بودم، جیغ‌وداد‌هایم کمکی بهم نکرده بود.
خوشبختانه جناب کندذهن زیبا آه آزاردهنده‌ای کشید و کاری درخور انجام داد که به قیمت حفظ جانش تمام شد و از سر راهم کنار رفت.
به‌نرمی از کافه بیرون رفتم و با تمام وقار و متانتی که در خودم سراغ

داشتم، خودم را به هوای گرم تابستانی سپردم.
اگر تینا می‌خواست به ملاقاتم بیاید، می‌توانست توی متل دنبالم بگردد. نیازی نبود این دور و اطراف بچرخم و با غریبه‌هایی مواجه شوم که شخصیتشان مثل کاکتوس، پرخار و گزنده بود.
باید به اتاق محقر و کثیفم برمی‌گشتم، گل‌های توی موهایم را درمی‌آوردم و بعد تا تمام‌شدن آب داغ، زیر دوش می‌ماندم. بعد هم بالاخره تصمیم می‌گرفتم باید چه‌کار کنم.
نقشهٔ قوی و درست‌وحسابی‌ای بود. فقط یک چیز کم داشت.
ماشینم.
وای نه، ماشینم و کیف‌پولم کجان؟
پارکینگ دوچرخهٔ جلوی کافی‌شاپ هنوز همان‌جا بود. خشک‌شویی خودکار با پوسترهای براقی که پشت ویترینش چسبانده شده بود، هنوز آن‌سوی خیابان و کنار تعمیرگاه مکانیکی بود.
اما ماشینم جایی که پارکش کرده بودم، نبود.
پارکینگ جلوی مغازهٔ لوازم حیوانات خانگی که ماشین را آنجا گذاشته بودم، خالی بود.
بالا و پایین خیابان را از نگاه گذراندم، اما هیچ نشانی از ولووی قابل‌اعتماد و گردوخاکی‌ام نبود.
«گم شدی؟»
چشمانم را بستم و فکم را محکم به هم فشار دادم. «برو گم شو.»
«الان دیگه مشکلت چیه؟»
برگشتم و ناکس را دیدم که با دقت به من چشم دوخته بود و لیوان قهوهٔ بیرون‌بری توی دستش گرفته بود.
تکرار کردم: «مشکلم چیه؟»
می‌خواستم به ساق پایش لگد بزنم و قهوه‌اش را ازش بقاپم.

@BOOKESTUNN

«هنوز قدرت شناواییم رو از دست ندادم، جانم. لازم نیست داد بزنی.»
«مشکلم اینه که همون موقعی که داشتم پنج دقیقه از عمرم رو برای آشنایی با تو تلف می‌کردم، ماشینم رو با یدک‌کش بردن.»
«مطمئنی؟»
«نه. هیچ‌وقت زیاد به جای پارک ماشینم اهمیت نمی‌دم. هرجایی بشه رهاش می‌کنم و اگه نتونم پیداش کنم، یه ماشین جدید می‌خرم.»
نگاه گذرایی به من انداخت.
چشم‌غره رفتم. «معلومه که دارم به‌طعنه می‌گم.» دست بردم تا گوشی‌ام را بردارم و این گونه مطمئن شدم که دیگر تلفنی هم در کار نیست.
«کی رفته رو اعصابت؟»
«هرکی بهت گفته استعداد خوبی توی ابراز نگرانی برای آدم‌های دیگه داری، واقعاً اشتباه کرده.» بعد بدون هیچ حرفی به‌سمتی رفتم که امیدوار بودم درنهایت به ادارهٔ پلیس محلی منتهی شود.
هنوز خودم را به ویترین مغازهٔ بعدی نرسانده بودم که دست بزرگی محکم بازویم را چنگ زد.
به خودم گفتم کم‌خوابی و بی‌تجربگی عاطفی تنها دلایلی‌اند که باعث شده‌اند در چنگالشان، دچار احساس هوشیاری دلهره‌آوری شوم.
گستاخانه فرمان داد: «وایسا.»
«دستت رو بکش.» دستم را به‌طرز ناخوشایندی تکان دادم، اما او بازویم را محکم‌تر چنگ زد.
«نباید این جوری بذاری بری.»
دست‌وپازدن‌هایم برای فرار را متوقف کردم. «اگه عوضی‌بودن رو

بذاری کنار، من هم نمی‌ذارم برم.»
به آسمان خیره شد و پره‌های بینی‌اش از هم باز شد و انگار شنیدم که داشت با خودش می‌شمرد.
«واقعاً داری تا ده می‌شمری؟» من کسی بودم که در حقش بی‌انصافی شده بود. پس من باید رو به آسمان برای صبرِ بیشتر دعا می‌کردم.
بااینکه تا ده شمرده بود، هنوز عصبی به نظر می‌رسید. «اگه عوضی‌بودن رو بذارم کنار، یه دقیقه همین‌جا می‌مونی حرف بزنی؟»
جرعهٔ کوچکی از قهوه‌ام را نوشیدم و به فکر فرورفتم. «شاید.»
با لحنی هشدارگونه گفت: «می‌خوام دستت رو ول کنم.»
بی‌درنگ جواب دادم: «عالیه.»
هر دویمان به دستش نگاه کردیم که بازویم را چنگ زده بود. به‌آرامی دستش را شل کرد و رهایم کرد.
مورمورم شد. امیدوار بودم متوجه نشده باشد.
با نگاهی خیره ازم پرسید: «سردت شده؟»
لعنتی. به‌دروغ گفتم: «آره.»
«دمای هوا سی درجهٔ سانتی‌گراده و تازه داری قهوهٔ داغ هم می‌خوری.»
گفتم: «اگه توضیحت دربارهٔ مقدار گرمای درونی تموم شده، ترجیح می‌دم برم دنبال ماشینم بگردم. شاید بتونی من رو به‌سمت نزدیک‌ترین پارکینگ توقیفی یا ادارهٔ پلیس راهنمایی کنی.»
لحظه‌ای طولانی به من خیره شد و بعد سر تکان داد. «پس راه بیفت.»
«ببخشید؟»
«می‌رسونمت.»

«آهان!» زورکی خندیدم. قطعاً دچار توهم شده بود که فکر می‌کرد من به میل خودم سوار ماشینش می‌شوم.
هنوز داشتم سر تکان می‌دادم که شروع کرد به حرف‌زدن: «بیا بریم، دِیزی[11]. من کل روز رو وقت ندارم.»

«آهان!» زورکی خندیدم. قطعاً دچار توهم شده بود که فکر می‌کرد من به میل خودم سوار ماشینش می‌شوم.
هنوز داشتم سر تکان می‌دادم که شروع کرد به حرف‌زدن: «بیا بریم، دِیزی[11]. من کل روز رو وقت ندارم.»

فصل دوم: قهرمانی ناراضی

ناکس

زن طوری به من خیره شده بود انگار بهش پیشنهاد داده بودم مار زنگی‌ای رویش بیندازم.

روزم هنوز شروع‌نشده، خراب شده بود. او و خواهر احمقش، تینا، را مقصر می‌دانستم.

آگاتا[۱۲] را هم مقصر می‌دانستم، چون او بود که پیام داده بود و گفته بود تینا دوباره وارد کافه شده تا دردسر بتراشد.

حالا اینجا بودم. خورشید تازه داشت بالا می‌آمد و من داشتم مثل احمق‌ها دور سر خودم می‌چرخیدم و با زنی که نمی‌شناختم، دعوا می‌کردم.

نائومی جوری پلک زد انگار تازه حواسش آمده بود سر جایش. «داری سر به سرم می‌ذاری، درسته؟»

آگاتا باید چشم‌های لعنتی‌اش را خوب باز می‌کرد تا این زن مومشکی عصبانی را با خواهر موبور و مایهٔ دردسرش که پوستی تیره داشت، اشتباه نگیرد.

حتی بااینکه لنز نگذاشته بودم، کاملاً می‌شد تفاوت‌های آشکارشان را دید. صورت تینا از لحاظ رنگ و ساختاری که داشت، آدم را یاد مبل‌های چرمی قدیمی می‌انداخت. لب‌هایش به‌زور به خنده باز می‌شد و دو خط عمیق، مثل پرانتزی که باز و بسته می‌شد، دو طرف دهانش قرار داشت که احتمالاً به‌دلیل کشیدن دو بسته سیگار در روز و اینکه احساس می‌کرد دنیا چیزی به او بدهکار است، عمیق‌تر شده بود.

اما از طرف دیگر، نائومی از جنس دیگری بود. آدمی درجه‌یک به نظر می‌رسید. مثل خواهرش قدبلند بود، اما نه‌تنها ظاهر ناخوشایندی

@BOOKESTUNN

نداشت، بلکه با موهایی به رنگ خرمایی تیره و همچنین گل‌هایی که سعی می‌کردند از میان موهای جمع‌شده پشت سرش فرار کنند، شبیه شاهدخت‌های افسانه‌ای بود. صورتش لطیف‌تر و پوستش رنگ‌پریده بود. چشم‌هایش مرا یاد رنگ دشت و سبزه‌های کف جنگل می‌انداخت.

تینا مثل زنان سلیطهٔ موتورسوار که انگار تازه از میان دستگاه چوب‌خردکن رد شده بودند، لباس می‌پوشید؛ اما نائومی شلوار ورزشی باکیفیت و گران‌قیمت و بلوز هماهنگی با آن تن کرده بود و سرحال و نیرومند به نظر می‌رسید.

شبیه آن دسته زن‌هایی بود که وقتی چشمشان به من می‌افتاد، به‌سرعت سعی می‌کردند توجهشان را به شخصی مناسب‌تر بدهند؛ مثلاً به یکی از اعضای بی‌خطر انجمن بازیکنان گلف که از قضا در دسترسشان بود.

از بخت خوبش من اصلاً دنبال آدم‌های احساساتی یا نیازمند توجه نبودم و کاری هم به کار شاهدخت‌هایی نداشتم که چشمان معصومی دارند و نیازمند کمک‌اند. نمی‌توانستم با زنانی کنار بیایم که درکی عمیق و جدی از زندگی داشتند.

اما ازآنجاکه موی دماغش شده بودم، بهش گفته بودم آشغال و سرش داد زده بودم، حداقل کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که وضعیت پیش‌آمده را به نتیجهٔ مطلوب و سریعی برسانم. بعد می‌توانستم با خیال راحت به تختخوابم برگردم.

جواب دادم: «نه، سر به سرت نمی‌ذارم.»

«من با تو هیچ جا نمی‌آم.»

بهش یادآوری کردم: «ولی تو که ماشین نداری.»

«ممنون، استاد! خودم می‌دونم ماشین ندارم.»

«بذار ببینم درست فهمیدم یا نه. تو توی این شهر غریبی. ماشینت هم غیبش زده، ولی پیشنهاد سواری یه ماشین دیگه رو هم رد می‌کنی. چرا؟»

«چون، هجوم آوردی تو کافه و سرم داد زدی! بعد هم افتادی دنبالم و هنوز هم داری داد می‌زنی. اگه سوار ماشین تو بشم، احتمال اینکه تیکه‌تیکه بشم و تیکه‌هام رو توی بیابون پرت کنی، خیلی بیشتر از اینه که به مقصد برسم.»

«اینجا بیابون نداره، دوروبرش شاید فقط پرِ کوه باشه.»

حالت چهره‌اش نشان می‌داد که حرف‌هایم برایش مفید یا حتی سرگرم‌کننده نبوده.

از میان دندان‌هایم غریدم: «ببین، من خسته‌ام. بهم خبر دادن که تینا توی کافه داره دردسر درست می‌کنه و برای همین خودم رو رسوندم اونجا.»

جرعهٔ بزرگی از قهوه‌اش نوشید و به بالا و پایین خیابان نگاه کرد؛ مثل اینکه داشت به فرار فکر می‌کرد.

بهش گفتم: «اصلاً بهش فکر هم نکن. قهوه‌ت می‌ریزه.»

وقتی چشمان میشی‌رنگ زیبایش از تعجب گشاد شد، فهمیدم که درست به هدف زده‌ام.

«باشه. فقط چون این بهترین لاته‌ایه که توی کل زندگیم خوردم. درضمن این‌جوری می‌خوای عذرخواهی کنی؟ چون مثل لحن سؤال کردنت دربارهٔ مشکلات آدم‌ها، واقعاً مزخرفه.»

«فقط اوضاع رو برات تشریح کردم. می‌خوای قبول کن، می‌خوای نکن.» قرار نبود وقتم را پای چیزهای بی‌ارزشی مثل حرف مفت و معذرت‌خواهی تلف کنم.

صدای غرش موتورسیکلتی در خیابان به گوش رسید. بااینکه ساعت

نزدیک هفت صبح بود، فریاد جناب راب زامبی[۱۳] از بلندگو شنیده می‌شد. مرد نگاهی به ما انداخت و موتورش را بیشتر گاز داد. رِیث[۱۴] هفتاد سال داشت، اما هنوز شبیه مردهای میان‌سال جذاب بود و می‌توانست عدهٔ زیادی را دنبال خودش بکشاند.

نائومی داشت با کنجکاوی و با دهانی باز تماشایش می‌کرد.

امروز روزی نبود که این خانم کوچولو با گل‌های مینای توی موهایش دست به ماجراجویی بزند.

سری برای رِیث تکان دادم تا راهش را بکشد و برود. قهوهٔ ارزشمند نائومی را از دستش قاپیدم و توی پیاده‌رو راه افتادم.

«آهای!»

همان‌طور که حدس زده بودم، دنبالم راه افتاد. می‌توانستم دستش را بگیرم و مجبورش کنم همراهم بیاید، اما مطمئن بودم از واکنشی که نشان می‌داد، اصلاً خوشم نمی‌آمد. یک‌جورهایی رفتارش پیچیده بود. زیر لب گفتم: «باید توی تختم می‌موندم.»

نائومی دوان‌دوان خودش را به من رساند و پرسید: «مشکلت چیه؟»

دستش را به‌سمت لیوان قهوه‌اش دراز کرد، اما من لیوان را دور نگه داشتم و به راه‌رفتن ادامه دادم.

«اگه نمی‌خوای دست‌وپابسته از پشت موتور رِیث سردربیاری، بهتره سوار وانت من بشی.»

دخترک ژولیده‌مو با گل‌های پژمردهٔ توی سرش، حرف ناخوشایندی دربارهٔ شخصیت و ظاهرم زمزمه کرد.

«ببین اگه پنج دقیقه دندون رو جگر بذاری و این‌قدر رو اعصابم نری، من هم می‌رسونمت ادارهٔ پلیس. اون‌وقت ماشینت رو پیدا می‌کنی و از زندگیم می‌ری بیرون.»

«تا حالا کسی بهت گفته شخصیتت شبیه جوجه‌تیغی‌های

عصبانیه؟»

حرف‌هایش را نادیده گرفتم و به راه‌رفتن ادامه دادم.

پرسید: «از کجا بدونم خودت قصد نداری دست و پام رو ببندی؟»

ایستادم و با بی‌حوصلگی نگاه گذرایی بهش انداختم. «من اصلاً از قماش تو خوشم نمی‌آد، جانم.»

جوری محکم چشم‌غره رفت که به نظرم معجزه بود چشم‌هایش از حدقه بیرون نزدند و کف پیاده‌رو نیفتادند. «ببخشید. الان می‌شینم زارزار گریه می‌کنم.»

از جدول پیاده‌رو گذشتم و در سمت شاگرد وانت دوکابینم را باز کردم. «سوار شو.»

اعتراض‌کنان گفت: «حتی جوونمردیت هم مزخرفه.»

«جوونمردی؟»

«یعنی...»

«خدای من. می‌دونم یعنی چی.»

البته خوب می‌دانستم استفاده‌کردن نائومی از این کلمه در مکالمه‌مان به چه معنا بود. با گل‌های توی موهایش آدم رمانتیکی به نظر می‌رسید و توی انتخاب‌هایم اصلاً ویژگی خوشایندی به حساب نمی‌آمد. هیچ‌جوره نمی‌شد از شر زن‌های عاشق خلاص شد، چون بیش از حد احساساتی بودند. کسانی که وانمود می‌کردند می‌توانند از پس ارتباطی بدون قید و شرط برآیند، اما هم‌زمان نقشه می‌کشیدند به شخص اول زندگی‌ات تبدیل شوند و مرد مقابلشان را فریب می‌دادند تا با والدینشان ملاقات کند و پنهانی برای خودشان لباس عروس انتخاب می‌کردند.

وقتی به ارادهٔ خودش سوار نشد، از کنارش گذشتم و قهوه‌اش را داخل جالیوانی گذاشتم.

عصبانیه؟»

حرف‌هایش را نادیده گرفتم و به راه‌رفتن ادامه دادم.

پرسید: «از کجا بدونم خودت قصد نداری دست و پام رو ببندی؟»

ایستادم و با بی‌حوصلگی نگاه گذرایی بهش انداختم. «من اصلاً از قماش تو خوشم نمی‌آد، جانم.»

جوری محکم چشم‌غره رفت که به نظرم معجزه بود چشم‌هایش از حدقه بیرون نزدند و کف پیاده‌رو نیفتادند. «ببخشید. الان می‌شینم زارزار گریه می‌کنم.»

از جدول پیاده‌رو گذشتم و در سمت شاگرد وانت دوکابینم را باز کردم. «سوار شو.»

اعتراض‌کنان گفت: «حتی جوونمردیت هم مزخرفه.»

«جوونمردی؟»

«یعنی...»

«خدای من. می‌دونم یعنی چی.»

البته خوب می‌دانستم استفاده‌کردن نائومی از این کلمه در مکالمه‌مان به چه معنا بود. با گل‌های توی موهایش آدم رمانتیکی به نظر می‌رسید و توی انتخاب‌هایم اصلاً ویژگی خوشایندی به حساب نمی‌آمد. هیچ‌جوره نمی‌شد از شر زن‌های عاشق خلاص شد، چون بیش از حد احساساتی بودند. کسانی که وانمود می‌کردند می‌توانند از پس ارتباطی بدون قید و شرط برآیند، اما هم‌زمان نقشه می‌کشیدند به شخص اول زندگی‌ات تبدیل شوند و مرد مقابلشان را فریب می‌دادند تا با والدینشان ملاقات کند و پنهانی برای خودشان لباس عروس انتخاب می‌کردند.

وقتی به ارادهٔ خودش سوار نشد، از کنارش گذشتم و قهوه‌اش را داخل جالیوانی گذاشتم.

@BOOKESTUNN

گفت: «اصلاً از کارهات خوشم نمی‌آد.»
فضای میانمان آن‌قدر پر از انرژی بود که فقط قبل از دعوایی جانانه و مفصل چنین سطحی از انرژی را احساس می‌کردم؛ انرژی‌ای خطرناک و مهیج. اما اهمیتی ندادم.
«سوار وانت لعنتی شو.»
بالاخره معجزهٔ کوچکی رخ داد و رضایت داد سوار شود. با اخم در را پشت سرش به هم کوبیدم.
باد نیکلبی[۱۵] از توی چهارچوب در مغازهٔ ابزارآلاتش صدا زد: «همه‌چی مرتبه، ناکس؟» لباس فرم همیشگی‌اش را که بلوزی با عکس لد زپلین[۱۶] و لباس کار سرهمی مخصوص بود، به تن کرده بود. موی دم‌اسبی خاکستری و کم‌پشتی که به مدت سی سال همان‌جور بلند مانده بود، از پشت سرش آویزان بود که او را به نسخهٔ سنگین‌وزن‌تر و البته کمتر خنده‌دار جورج کارلین[۱۷] تبدیل می‌کرد.
مطمئنش کردم: «همه‌چی خوبه.»
از شیشهٔ جلوی ماشین نگاهش را به نائومی دوخت. «اگه برای جسد کمک نیاز داشتی، باهام تماس بگیر.»
به‌سرعت پشت فرمان پریدم و ماشین را روشن کردم.
نائومی به باد اشاره کرد که هنوز داشت ما را تماشا می‌کرد و گفت: «یه شاهد دیده که من سوار این ماشین شدم. اگه جای تو بودم، دربارهٔ به‌قتل‌رسوندنم عمیق و طولانی فکر می‌کردم.»
پس مطمئناً نظر کمی قبل باد را نشنیده بود.
با تشر گفتم: «قرار نیست بکشمت.» البته هنوز.
نائومی پاهای بلندش را روی هم انداخته بود و به جلو خم شده بود. در همان حال که داشت پایش را تکان می‌داد، دمپایی‌اش از نوک انگشتانش آویزان بود. زانوهایش کبود شده بود و خراش تازه‌ای روی

ساعد دست راستش به چشم می‌خورد. به خودم گفتم نباید برایم اهمیتی داشته باشد و دنده‌عقب گرفتم تا او را توی ادارهٔ پلیس پیاده کنم. خوشبختانه هنوز صبح زود بود و می‌توانستم به‌راحتی شخصی را که تمایل داشتم ازش اجتناب کنم، نبینم. بعد هم مطمئن می‌شدم که نائومی ماشین لعنتی‌اش را پس بگیرد. اگر شانس می‌آوردم، می‌توانستم قبل از اینکه روزم را رسماً شروع کنم، یک ساعتی بخوابم.

شروع کرد به حرف‌زدن: «می‌دونی، اگه قرار باشه یکی‌مون از دست اون‌یکی عصبانی باشه، اون منم. من حتی تو رو نمی‌شناسم، ولی تو راحت تو صورتم داد می‌زنی، سد راه من و قهوه‌م می‌شی و بعدش هم عملاً من رو می‌دزدی. پس تو دلیلی نداری که بخوای ناراحت بشی.»

«روحت هم خبر نداره، جانم. من یه‌عالمه دلیل برای عصبانی‌بودن دارم که بیشترشون به خواهر بی‌مصرفت مربوط می‌شن.»

نائومی فین‌فینی کرد: «شاید تینا آدم خیلی خوبی نباشه، ولی دلیل نمی‌شه این‌قدر بی‌شعور باشی. هرچی نباشه خونوادهٔ منه.»

«من که نمی‌تونم اسم آدم رو روی خواهرت بذارم.» تینا هیولایی درجه‌یک بود. دزدی می‌کرد. دروغ می‌گفت. دعوا راه می‌انداخت. زیاد نوشیدنی می‌خورد. با حمام‌کردن میانهٔ خوبی نداشت و به‌هیچ‌وجه ملاحظهٔ دیگران را نمی‌کرد. فقط چون فکر می‌کرد تمام دنیا به او مدیون است.

«گوش کن، هرکی که می‌خوای باش. تنها آدم‌هایی که می‌تونن دربارهٔ خواهرم این‌جوری حرف بزنن، منم و پدر و مادرم و فارغ‌التحصیل‌های سال ۲۰۰۳ دبیرستان شهر آندرسون[۱۸] و شاید هم سازمان آتش‌نشانی آندرسون. چون واقعاً حق دارن. تو هیچ حقی نداری و من هم نمی‌خوام مشکلاتی رو که با خواهرم داری سر من خالی کنی.»

از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ام گفتم: «حالا هرچی.»
بقیهٔ مسیر را در سکوت پیمودیم. ادارهٔ پلیس ناکماوت چند خیابان با خیابان اصلی فاصله داشت و با کتابخانهٔ عمومی شهر به‌صورت مشترک از یک ساختمان نوساز استفاده می‌کرد. حتی دیدن آنجا کافی بود تا عضلهٔ زیر چشمم منقبض شود.
توی پارکینگ ساختمان یک وانت دوکابین، یک کروزر و یک موتورسیکلت هارلی مدل فت‌بوی[۱۹] پارک بود. خبری از ماشین شاسی‌بلند رئیس‌پلیس نبود. به‌خاطر این معجزهٔ کوچک خدا را شکر کردم.
«بجنب زودتر قال قضیه رو بکنیم.»
نائومی فین‌فین کنان گفت: «نیازی نیست تو هم بیای داخل.» با چشمانی شبیه چشمان توله‌سگی کوچک به لیوان خالی قهوه‌اش زل زده بود.
غرولندکنان قهوهٔ دست‌نخورده‌ام را به‌سمتش گرفتم. «می‌برمت بخش مربوطه، مطمئن می‌شم ماشینت همین‌جاست و بعدش هم دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینیم.»
«باشه، ولی توقع تشکر نداشته باش.»
حوصلهٔ جواب‌دادن نداشتم و ترجیح دادم به‌سرعت به‌سمت در ورودی راه بیفتم و تلاش کردم حروف طلایی بالای در را نادیده بگیرم.
«ساختمان شهرداری ناکس مورگان[۲۰].»
وانمود کردم صدایش را نشنیده‌ام و اجازه دادم در شیشه‌ای پشت‌سرم بسته شود.

در را وحشیانه باز کرد و پشت‌سرم راه افتاد. «بیشتر از یه ناکس توی این شهر هست؟»

گفتم: «نه.» امیدوار بودم پاسخم زنجیرهٔ سؤالات لعنتی‌ای را که نمی‌خواستم جواب دهم، قطع کند. ساختمان نسبتاً جدید بود و در طراحی‌اش حجم زیادی شیشه به کار رفته بود. راهروهای عریضی داشت و بوی رنگ تازه می‌داد.

مصرانه پرسید: «پس اسم تو روی ساختمونه؟» دوباره شروع به دویدن کرد تا با من هم‌قدم شود.

«فکر کنم.» در دیگری را در سمت راست باز کردم و اشاره کردم وارد شود.

مرکز پلیس ناکماوت بیشتر شبیه پاتوق‌های کار اشتراکی بود که دلخواه نوپرست‌های شهری بودند، نه ادارهٔ پلیس واقعی. این موضوع مردان و زنان آبی‌پوش پلیس را ناراحت کرده بود. آنها به پناهگاه کپک‌زده و فروپاشیده‌شان با چراغ‌های فلوئورسنت سوسوزن و فرش‌های پر از لکه افتخار می‌کردند که از قضا به‌خاطر چندین دهه حضور مجرمان به آن حال‌وروز افتاده بود.

دلخوری‌شان از رنگ‌آمیزی روشن ساختمان و مبلمان اداری جدید و نرم تنها چیزی بود که ازش متنفر نبودم.

ادارهٔ پلیس ناکماوت تمام تلاشش را می‌کرد تا به دوران قدیمش بازگردد. برج‌های خیلی بلند و ارزشمند پرونده‌ها را روی میزهایی با ارتفاع قابل‌تنظیم از چوب بامبو تلنبار می‌کردند و هفت روز هفته و بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز قهوه‌ای ارزان و غلیظ دم می‌کردند.

یک جعبه دونات بیات روی پیشخان باز بود و اثر انگشت آغشته به پودر قند همه‌جا دیده می‌شد؛ اما تا این لحظه چیزی نتوانسته بود از درخشش نویی ساختمان لعنتی ناکس مورگان کم کند.

در را وحشیانه باز کرد و پشت‌سرم راه افتاد. «بیشتر از یه ناکس توی این شهر هست؟»

گفتم: «نه.» امیدوار بودم پاسخم زنجیرهٔ سؤالات لعنتی‌ای را که نمی‌خواستم جواب دهم، قطع کند. ساختمان نسبتاً جدید بود و در طراحی‌اش حجم زیادی شیشه به کار رفته بود. راهروهای عریضی داشت و بوی رنگ تازه می‌داد.

مصرانه پرسید: «پس اسم تو روی ساختمونه؟» دوباره شروع به دویدن کرد تا با من هم‌قدم شود.

«فکر کنم.» در دیگری را در سمت راست باز کردم و اشاره کردم وارد شود.

مرکز پلیس ناکماوت بیشتر شبیه پاتوق‌های کار اشتراکی بود که دلخواه نوپرست‌های شهری بودند، نه ادارهٔ پلیس واقعی. این موضوع مردان و زنان آبی‌پوش پلیس را ناراحت کرده بود. آنها به پناهگاه کپک‌زده و فروپاشیده‌شان با چراغ‌های فلوئورسنت سوسوزن و فرش‌های پر از لکه افتخار می‌کردند که از قضا به‌خاطر چندین دهه حضور مجرمان به آن حال‌وروز افتاده بود.

دلخوری‌شان از رنگ‌آمیزی روشن ساختمان و مبلمان اداری جدید و نرم تنها چیزی بود که ازش متنفر نبودم.

ادارهٔ پلیس ناکماوت تمام تلاشش را می‌کرد تا به دوران قدیمش بازگردد. برج‌های خیلی بلند و ارزشمند پرونده‌ها را روی میزهایی با ارتفاع قابل‌تنظیم از چوب بامبو تلنبار می‌کردند و هفت روز هفته و بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز قهوه‌ای ارزان و غلیظ دم می‌کردند.

یک جعبه دونات بیات روی پیشخان باز بود و اثر انگشت آغشته به پودر قند همه‌جا دیده می‌شد؛ اما تا این لحظه چیزی نتوانسته بود از درخشش نویی ساختمان لعنتی ناکس مورگان کم کند.

گروهبان گرِیو هاپر[۲۱] پشت میزش نشسته بود و داشت نیم کیلو شکر توی قهوه‌اش می‌ریخت. او که عضو سابق باشگاه موتورسواری بود، حالا هر شب مربی تیم سافت‌بال دخترش بود و آخرهفته‌ها را به چمن‌زنی خانهٔ خودش و مادرزنش می‌گذراند؛ اما سالی یک بار همسرش را روی موتور می‌نشاند تا به دل جاده بزنند و خاطرات روزهای پرشکوهشان را زنده کنند.

وقتی چشمش به من و مهمانم افتاد، نزدیک بود تمام قهوه را روی خودش بریزد.

گرِیو که حالا آزادانه به نائومی خیره شده بود، پرسید: «چه خبر شده، ناکس؟»

همهٔ مردم شهر به‌خوبی می‌دانستند که من سعی می‌کنم تا جای ممکن سروکارم به ادارهٔ پلیس نیفتد. البته برای هیچ‌کس موضوع تازه‌ای نبود که من تحمل رفتارهای تینا را نداشتم.

توضیح دادم: «این نائومیه، خواهر دوقلوی تینا. تازه وارد شهر شده و می‌گه ماشینش رو با یدک‌کش بردن. شماها آوردینش اینجا؟»

ادارهٔ پلیس ناکماوت معمولاً موضوعات مهم‌تری از جای پارک ماشین داشت که نگرانشان باشد و اجازه می‌داد شهروانِدنش هر زمان، هرجا که می‌خواستند پارک کنند؛ البته تا زمانی که ماشینشان را مستقیم توی پیاده‌رو نمی‌گذاشتند.

همزن قهوه‌اش را به‌سمت ما گرفت و به‌طرزی هشدارگونه گفت: «قبل از اینکه بریم سروقت موضوع خواهرهای دوقلو، باید بگم از صبح تا حالا غیر از من کس دیگه‌ای نیومده و من هم هیچی رو با یدک‌کش نیاوردم اینجا.»

لعنتی. دستم را توی موهایم فروکردم.

نائومی امیدوارانه پرسید: «اگه کار شما نبوده، ممکنه بدونین کار کی

بوده؟»

قطعاً باید همین‌طور باشد. من کسی بودم که پیش‌قدم شده بودم تا راه چاره‌ای پیدا کنم و رسانده بودمش ادارهٔ پلیس، اما چنین لبخند و کلمات شیرینی باید نثار گرِیو پیر می‌شد.

گرِیو حرام‌زاده با دقت به حرف‌های نائومی گوش می‌کرد و نیشش تا بناگوش باز شده بود.

گرِیو شروع کرد به حرف‌زدن: «خب ببین تینا، یعنی نائومی، از دید من فقط دو تا اتفاق ممکنه افتاده باشه. اول اینکه یادت رفته ماشینت رو کجا پارک کردی؛ اما بعید به نظر می‌رسه دختری مثل تو توی همچین شهر کوچیکی این اشتباه رو کرده باشه.»

نائومی بدون اینکه از لفظ طعنه‌آمیز استاد برایش استفاده کند، دوستانه موافقتش را اعلام کرد: «نه، یادم نرفته.»

«یا دوم اینکه، یه نفر ماشینت رو دزدیده.»

کاملاً مشخص بود که باید با یک ساعت خوابم خداحافظی کنم.

«من درست روبه‌روی مغازهٔ حیوون‌های خونگی پارک کردم، چون نزدیک کافه‌ای بود که می‌خواستم خواهرم رو اونجا ببینم.»

گرِیو نگاهی به من انداخت. سر تکان دادم. بهتر بود این قسمت از ماجرا را همچون کندن ناگهانی چسب زخمی لعنتی، یک‌باره تمام کنیم.

رک و پوست‌کنده پرسید: «پس تینا می‌دونست تو داری وارد شهر می‌شی و می‌دونست قراره کجا بری؟»

نائومی اصلاً متوجه منظور گرِیو نمی‌شد. با چشمانی گشاد و امیدوارانه سر تکان داد. «بله، دیشب با من تماس گرفت. بهم گفت توی دردسر افتاده و گفت امروز صبح ساعت هفت توی کافه رِو به دیدنش برم.»

@BOOKESTUNN

گرِیو گلویش را صاف کرد: «ببین جانم، البته قصد توهین ندارم. ولی ممکنه...»

وسط حرفش پریدم: «خواهر بی‌شعورت ماشین رو دزدیده.»

چشمان میشی نائومی به من خیره شد. حالت نگاهش دیگر امیدوارانه یا مهربان نبود. به نظر می‌رسید آماده است مرتکب خلاف یا حتی جنایتی سنگین شود.

گرِیو گفت: «متأسفم. ولی تو این زمینه، حق با ناکسه. خواهرت از یه سال قبل که پاش رو گذاشته تو شهر، مدام دردسر تراشیده. احتمالاً اولین ماشینی نیست که به سرقت برده.»

پره‌های بینی نائومی به‌آرامی از هم باز شد. لیوان قهوه‌ام را به نزدیکی دهانش برد، چند جرعهٔ بزرگ ازش نوشید و بعد لیوان خالی را توی سطل زبالهٔ کنار میز انداخت. «از کمکتون ممنونم. اگه یه ولووی آبی با برچسب "بیایید خوبی کنیم" پشتش دیدین، بهم خبر بدین.»

خدای من.

گرِیو پرسید: «فکر نکنم برنامهٔ ردیابی روی گوشیت داشته باشی تا ببینی ماشینت کجاست، درسته؟»

نائومی دستش را داخل جیبش برد، اما بعد از حرکت ایستاد و چشمانش را بست. «داشتم.»

«ولی فکر کنم الان دیگه نداری؟»

«چون گوشی ندارم. دیشب شکست.»

گرِیو با مهربانی تکه‌ای کاغذ و یک خودکار به‌سمتش هل داد و گفت: «اشکالی نداره. شمارهٔ پلاکش رو بنویس تا تماس بگیرم اگه مأمورها موردی دیدن، گزارش بدن.»

نائومی کاغذ را برداشت، به‌تندی و با خطی شکسته و خوانا شروع به نوشتن کرد.

«بهتره اطلاعات تماست و محل اقامتت رو هم بنویسی تا من یا نَش[۲۲] بتونیم در جریان بذاریمت.»

شنیدن نام نَش باعث شد دندان‌هایم را روی هم فشار دهم.

نائومی گفت: «خوشحال می‌شم این کار رو بکنم.» اما به‌هیچ‌وجه خوشحال به نظر نمی‌رسید.

«همسر یا دوستی داری که بخوای اطلاعات تماسش رو اضافه کنی؟»

به گرِیو خیره شدم.

نائومی سر تکان داد. «نه.»

دوباره پرسید: «یعنی هیچ‌کسی رو تو زندگیت نداری؟»

نائومی گفت: «نه من مجردم.» نامطمئن بود و پاسخش کنجکاوم کرد.

گرِیو در جایگاه موتورسواری با قد حدود صدوهشتاد سانتی‌متر که از قضا سوءپیشینه هم داشت، با حالت معصومانه‌ای که اصلاً بهش نمی‌آمد، گفت: «فکرش رو بکن. رئیس‌پلیس ما هم همین‌طوره.»

با تشر گفتم: «می‌شه برگردیم به همون قسمتی که می‌گفتی اگه ماشین نائومی رو پیدا کردی، بهش خبر می‌دی؟ که البته هر دومون خوب می‌دونیم این کار رو نمی‌کنی.»

نائومی سرزنشگرانه گفت: «خب با همچین طرز رفتاری فکر نکنم بتونیم بریم سر اصل مطلب.»

این آخرین باری بود که برای نجات کسی پیش‌قدم می‌شدم. نه به من ارتباطی داشت و نه حتی مسئولیتش با من بود و حالا هم به قیمت ازدست‌دادن خوابم تمام شده بود.

در همان حال که نائومی داشت مشخصاتش را روی کاغذ می‌نوشت، گرِیو پرسید: «چه مدت توی شهر می‌مونی؟»

گفت: «فقط تا وقتی که خواهرم رو پیدا کنم و بتونم بکشمش.» در

خودکار را گذاشت و کاغذ را به عقب هل داد. «بابت کمکتون ممنون، گروهبان.»

«باعث افتخاره.»

بعد برگشت و به من نگاه کرد. نگاهمان چند ثانیه به هم خیره ماند.

«ناکس.»

«نائومی.»

بعد از گفتن این حرف، یک‌راست راه افتاد و از ادارهٔ پلیس خارج شد.

گرِیو پرسید: «چطور ممکنه دو تا خواهر این‌قدر به هم شبیه باشن، ولی هیچ وجه مشترکی نداشته باشن؟»

صادقانه پاسخ دادم: «نمی‌خوام بدونم.» بعد پشت سر نائومی راه افتادم و از اداره بیرون رفتم.

نائومی را دیدم که جلوی سطح شیب‌دار مخصوص صندلی چرخ‌دار راه می‌رفت و زیرلبی غر می‌زد.

مردد پرسیدم: «برنامه‌ت چیه؟»

لب ورچید و به من نگاه کرد. با صدایی گرفته تکرار کرد: «برنامه؟»

واکنش غریزیِ ستیز یا گریزم فعال شده بود. از گریه متنفر بودم؛ مخصوصاً اشک‌هایی که زن‌ها برای متقاعدکردن بقیه می‌ریختند. زنان گریان باعث می‌شدند احساس کنم از درون تکه‌تکه و منفجر می‌شوم؛ سلاحی که هرگز به اطلاع عموم نرسانده بودم چه قدرت تخریبی روی من دارد.

آمرانه گفتم: «گریه نکن.»

با چشم‌هایی که اشک داخلشان جمع شده بود، گفت: «گریه؟ من که نمی‌خوام گریه کنم.»

واقعاً که دروغگوی افتضاحی بود.

«به‌خاطر یه ماشین و یه آشغال بی‌ارزش گریه نکن. هیچ‌کدوم ارزش

گریه‌کردن ندارن.»

چند بار تندتند پلک زد. نمی‌دانستم می‌خواهد بزند زیر گریه یا دوباره سر من فریاد بزند؛ اما وقتی هیچ‌یک از دو کار را انجام نداد، تعجب کردم. شانه‌هایش را صاف کرد و سر تکان داد. «حق داری. فقط یه ماشینه. می‌تونم کارت اعتباری و کیف پول جدید بگیرم و یه‌عالمه سس عسل و خردل انبار کنم.»

«بگو کجا می‌خوای بری تا برسونمت. می‌تونی یه جایی رو اجاره کنی و راه خودت رو بری.» انگشت شستم را به‌سمت وانتم تکان دادم.

دوباره نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخت. احتمالاً منتظر بود قهرمانی کت‌وشلواری از راه برسد. وقتی خبری نشد، آهی کشید. «یه اتاق توی متل گرفتم.»

فقط یک متل توی شهر وجود داشت. آشغال‌دانی مخروبهٔ یک‌طبقه و یک‌ستاره‌ای که نام رسمی‌ای هم نداشت. از اینکه مجبور شده بود توی چنین جایی اتاق بگیرد، واقعاً متأثر شدم.

در سکوت به‌سمت وانتم حرکت کردیم. دوباره در را برایش باز کردم. البته نه به‌خاطر اینکه آدم متشخصی بودم، بلکه چون یک‌جورهایی دوست داشتم نزدیکش باشم.

قبل از بستن در و دورزدن وانت، صبر کردم تا کمربند ایمنی را ببندد.

«سس عسل و خردل؟»

به‌محض اینکه پشت فرمان نشستم، نگاهی به من انداخت. «چیزی دربارهٔ اون مردی که زمستون چند سال پیش با ماشین مستقیم رفت توی گاردریل شنیدی؟»

به‌طرزی مبهم آشنا به نظر می‌رسید.

«سه سال فقط سس کچاپ خورده بود.»

«نکنه تو هم می‌خوای یه‌راست با ماشین بری توی گاردریل؟»

«نه، ولی دوست دارم آماده باشم. درضمن اصلاً از کچاپ خوشم نمی‌آد.»

فصل سوم: مجرمی کوچک

نائومی

ناکس پرسید: «توی کدوم اتاقی؟» متوجه شدم به متل برگشته‌ایم.

بدبینانه پرسیدم: «چطور؟»

طوری نفسش را بیرون داد انگار داشتم روی آخرین اعصاب باقی‌ماندهٔ مغزش راه می‌رفتم. «تا بتونم دم در اتاقت پیاده‌ت کنم.»

آها. «شمارهٔ نُه.»

لحظه‌ای بعد با فکی منقبض پرسید: «همیشه در اتاقت رو باز می‌ذاری؟»

با قیافهٔ ساختگی خشکی گفتم: «آره. ما توی لانگ آیلند[۲۳] همین کار رو می‌کنیم. این‌جوری به همسایه‌هامون می‌فهمونیم که بهشون اعتماد داریم.»

نگاهی خیره و اخم‌آلود به من انداخت.

«نه، معلومه که بازش نمی‌ذارم. در رو بستم و قفل کردم.»

ناکس به در اتاق شمارهٔ نُه اشاره کرد.

در اتاقم نیمه‌باز بود.

«وای.»

با نیرویی بیش از حد نیاز، وانت را توی پارکینگ وسط محوطه متوقف کرد. «همین‌جا بمون.»

وقتی پیاده شد و با احتیاط به‌سمت اتاقم رفت، پلک زدم. با نگاهم رفتنش را دنبال کردم. من که سرجایم خشکم زده بود، چند لحظه طول کشید تا به یاد بیاورم چه‌چیزی داخل اتاق جا گذاشته بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست ناکس آن را ببیند.

«صبر کن!» از وانت بیرون پریدم و دنبالش دویدم، اما ناکس اصلاً نایستاد و حتی سرعتش را هم کم نکرد.

با تلاش فراوان به سرعت قدم‌هایم افزودم و جلوی راهش پریدم. محکم به دستی برخورد که برای متوقف کردنش بالا آورده بودم. دستور داد: «از سر راه برو کنار، نائومی.»

وقتی به حرفش گوش نکردم، دست دراز کرد و هلم داد و ناگهان دیدم که جلوی اتاق شمارهٔ هشت ایستاده‌ام.

مصرانه گفتم: «مجبور نیستی بری اونجا. مطمئنم فقط دارن نظافت انجام می‌دن.»

«به نظرت اینجا اصلاً نظافت هم می‌شه؟»

حق با او بود. به نظر می‌رسید این متل به‌جای قوطی‌های کوچک شامپو، باید به مسافرانش واکسن کزاز می‌داد.

دوباره گفت: «همون‌جا بمون.» و بعد به‌سمت درِ باز اتاق راه افتاد. وقتی هلش داد تا کامل باز شود، گفتم: «لعنتی.» تنها دو ثانیه بعد، من هم دنبالش وارد اتاق شدم.

یک ساعت قبل که وارد اتاق شده بودم، حداقل چیزی که می‌شد درباره‌اش گفت، این بود که چنگی به دل نمی‌زد و ناخوشایند بود. کاغذ دیواری نارنجی و قهوه‌ای‌رنگش به‌صورت نوارهای باریک و بلندی ورآمده بود. فرش کف اتاق سبز تیره بود و آدم فکر می‌کرد از قسمت ساییده‌شدهٔ اسفنج ظرف‌شویی تهیه شده. وسایل حمام به رنگ صورتی داروی پپتو بیسمول بود و چند تا کاشی از جای‌جایش کنده شده بود.

اما آنجا تنها گزینهٔ موجود در شعاع سی کیلومتری بود و با خودم فکر کرده بودم می‌توانم یکی‌دو شبی را به خودم سختی بدهم. به‌علاوه، آن موقع فکر می‌کردم ممکن نیست آن‌قدرها هم بد باشد.

اما ظاهراً خیلی بد بود. بعد از واردشدن به اتاق، جادادن چمدانم و به‌برق‌زدن لپ‌تاپم، وقتی برای دیدن تینا بیرون رفته بودم، یک نفر

وارد اتاق شده بود و آنجا را غارت کرده بود.
چمدانم روی زمین افتاده و محتویاتش روی فرش پخش‌وپلا شده بود.
لپ‌تاپم غیبش زده بود و همین‌طور پاکت زیپ‌دار پر از پولی که توی چمدانم مخفی کرده بودم.
روی آینهٔ روشویی داخل حمام با رژلب محبوبم نوشته شده بود: «احمق.» از قضا، چیزی که نمی‌خواستم این وایکینگ بداخلاق ببیند و ارزشش بیشتر از وسایل دزدیده‌شدهٔ دیگر بود، گوشه‌ای مچاله و کپه شده بود.
بدتر از همه این بود که عامل جنایت روی تخت نشسته بود و کفش‌های کتانی کثیفش را در میان ملافه‌ها فروکرده بود. داشت فیلمی دربارهٔ بلایای طبیعی تماشا می‌کرد. کلاً زیاد نمی‌توانستم سن آدم‌ها را درست حدس بزنم، اما دخترکی که می‌دیدم کاملاً در ردهٔ کودکان و قبل از دورهٔ نوجوانی قرار می‌گرفت.
ناکس با نگرانی و ناراحتی توأمان گفت: «سلام، وِی.»
چشمان آبی دختر از صفحهٔ تلویزیون جدا شد. به ناکس نگاه کرد و قبل از اینکه دوباره نگاهش را به‌سمت تلویزیون برگرداند، گفت: «سلام، ناکس.»
آنجا شهر کوچکی بود. پس تعجبی نداشت که بدخلق شهر و این کودک بزهکار کوچک یکدیگر را بشناسند.
از کنار ناکس رد شدم و روبه‌روی همان چیزی قرار گرفتم که واقعاً نمی‌خواستم درباره‌اش توضیحی بدهم. «خیلی خب، ببین. من نمی‌دونم قوانین مربوط به کودکان کار توی ویرجینا چطوریه، ولی می‌دونم که از هتل فقط درخواست یه بالش اضافه کرده بودم، نه اینکه یه مجرم کوچیک رو برای غارت اتاقم بفرستن داخل.»

وارد اتاق شده بود و آنجا را غارت کرده بود.
چمدانم روی زمین افتاده و محتویاتش روی فرش پخش‌وپلا شده بود.
لپ‌تاپم غیبش زده بود و همین‌طور پاکت زیپ‌دار پر از پولی که توی چمدانم مخفی کرده بودم.
روی آینهٔ روشویی داخل حمام با رژلب محبوبم نوشته شده بود: «احمق.» از قضا، چیزی که نمی‌خواستم این وایکینگ بداخلاق ببیند و ارزشش بیشتر از وسایل دزدیده‌شدهٔ دیگر بود، گوشه‌ای مچاله و کپه شده بود.
بدتر از همه این بود که عامل جنایت روی تخت نشسته بود و کفش‌های کتانی کثیفش را در میان ملافه‌ها فروکرده بود. داشت فیلمی دربارهٔ بلایای طبیعی تماشا می‌کرد. کلاً زیاد نمی‌توانستم سن آدم‌ها را درست حدس بزنم، اما دخترکی که می‌دیدم کاملاً در ردهٔ کودکان و قبل از دورهٔ نوجوانی قرار می‌گرفت.
ناکس با نگرانی و ناراحتی توأمان گفت: «سلام، وِی.»
چشمان آبی دختر از صفحهٔ تلویزیون جدا شد. به ناکس نگاه کرد و قبل از اینکه دوباره نگاهش را به‌سمت تلویزیون برگرداند، گفت: «سلام، ناکس.»
آنجا شهر کوچکی بود. پس تعجبی نداشت که بدخلق شهر و این کودک بزهکار کوچک یکدیگر را بشناسند.
از کنار ناکس رد شدم و روبه‌روی همان چیزی قرار گرفتم که واقعاً نمی‌خواستم درباره‌اش توضیحی بدهم. «خیلی خب، ببین. من نمی‌دونم قوانین مربوط به کودکان کار توی ویرجینا چطوریه، ولی می‌دونم که از هتل فقط درخواست یه بالش اضافه کرده بودم، نه اینکه یه مجرم کوچیک رو برای غارت اتاقم بفرستن داخل.»

دختر نگاه گذرایی به من انداخت.

ناکس مرا نادیده گرفت و پرسید: «مامانت کجاست؟»

دختر شانه بالا انداخت و گفت: «رفته. این دوستت کیه؟»

«این خاله‌ت، نائومیه.»

اصلاً به نظر نمی‌آمد تحت‌تأثیر قرار گرفته باشد؛ اما از طرف دیگر، احتمالاً قیافهٔ من جوری شده بود انگار از دل توپی جنگی به‌سمت دیوار شلیک شده‌ام.

تکرار کردم: «خاله؟» و سرم را جوری تکان دادم تا بلکه مشکل شنوایی‌ام حل شود. گلبرگ پژمرده‌ای از توی موهایم جدا شد و روی زمین افتاد.

دختر با علاقه‌ای نه‌چندان زیاد براندازم کرد و گفت: «فکر می‌کردم تو مُردی. موهات قشنگه.»

دوباره گفتم: «خاله؟»

ناکس به‌سمت من چرخید و به‌آرامی توضیح داد: «وِیلِی[۲۴] دختر تیناست.»

طوطی‌وار و با صدایی خش‌دار گفتم: «تینا؟»

ناکس نگاهی به اطراف انداخت. «فکر می‌کنم خواهرت وسایلت رو هم دزدیده.»

دختر گفت: «گفت بیشترشون آشغالن.»

تندتند پلک زدم. خواهرم نه‌تنها ماشینم را دزدیده بود، بلکه به‌زور وارد اتاقم شده بود و غارتش کرده بود و پشت سرش خواهرزاده‌ای را رها کرده بود که اصلاً از وجودش خبر نداشتم.

وِیلِی پرسید: «حالش خوبه؟» چشم از گردبادی که روی صفحهٔ تلویزیون نمایش داده می‌شد، برنمی‌داشت.

احتمالاً سؤالش دربارهٔ من بود و من اصلاً حالم خوب نبود.

بالشی از روی تخت برداشتم و با جیغ و داد گفتم: «لطفاً من رو ببخشین.»
بدون اینکه منتظر پاسخ بمانم، از در بیرون رفتم. آفتاب ویرجینیا کاملاً داغ بود. پرنده‌ها آواز می‌خواندند. دو موتورسیکلت رد شدند، صدای غرششان کرکننده بود. در آن‌سوی خیابان زوج مسنی از وانتی پیاده شدند و برای صرف صبحانه به‌سمت یک غذاخوری رفتند.
چطور ممکن بود دنیای اطراف با این حجم از جسارت، عادی به نظر برسد، درحالی‌که زندگی من کاملاً از هم فروپاشیده بود.
بالش را به صورتم فشردم و فریادی را که داشت از حنجره‌ام بالا می‌آمد، بیرون دادم.
افکار مختلفی همچون دور تندِ ماشین لباس‌شویی توی ذهنم می‌چرخیدند. حق با وارنر[۲۵] بود. آدم‌ها هیچ‌وقت عوض نمی‌شدند. خواهرم هنوز هم موجودی وحشتناک بود و من هم به همان ساده‌لوحی قبل بودم که باز هم فریب دروغ‌هایش را خورده بودم. ماشین و لپ‌تاپ و کیف‌پولم را از دست داده بودم. همین‌طور پولی که برای تینا آورده بودم. از دیشب بیکار شده بودم. نمی‌توانستم به پاریس که کمتر از بیست‌وچهار ساعت قبل برنامه‌اش را ریخته بودم، بروم. خانواده و دوستانم فکر می‌کردند عقل لعنتی‌ام را از دست داده‌ام. رژلب محبوبم روی آینهٔ حمام هدر رفته بود و خواهرزاده‌ای پیدا کرده بودم که دوران کودکی‌اش را به‌کل ندیده بودم.
نفس عمیق دیگری کشیدم و قبل از پایین‌آوردن بالش برای بار آخر فریاد زدم.
«خیلی خب، تو می‌تونی از پسش بربیای. می‌تونی حلش کنی.»
«دلداری دادنت به خودت تموم شد؟»
چرخیدم و ناکس را دیدم که به چهارچوب در تکیه داده و

دست‌هایش را به سینه زده.

شانه‌هایم را صاف کردم و گفتم: «آره. چند سالشه؟»

«یازده سال.»

سر تکان دادم، بالش را به دستش دادم و برگشتم داخل اتاق.

شروع کردم به حرف‌زدن: «خب، پس تو وِیلِی‌ای.»

چهره‌اش شباهتی ژنتیکی به اعضای خانواده‌ام داشت؛ از بینی سربالایش گرفته تا چال چانه و مثل من و خواهرم در همان سن، پاهای دراز و لاغری داشت.

«پس تو هم خاله نائومی هستی.»

«مامانت نگفته کی برمی‌گرده؟»

«نه.»

پرسیدم: «تو و مامانت کجا زندگی می‌کنین، عسلم؟»

شاید تینا الان آنجا بود و خوب در میان وسایل گشته بود و تصمیم گرفته بود کدامشان را واقعاً نیاز دارد و کدامشان را می‌خواهد برای سرگرمی خراب کند.

جواب داد: «توی منطقهٔ هیل‌ساید اِکرز[۲۶].» بعد از پشت‌سرم سرک کشید تا بتواند تصویر تندبادی را روی صفحهٔ تلویزیون تماشا کند که داشت گاوها را به اطراف پرت می‌کرد.

ناکس سری به‌سمت در تکان داد و گفت: «یه لحظه بیا اینجا.»

ظاهراً من توی این دنیای لعنتی یک‌عالمه وقت داشتم. کلی وقت بدون کوچک‌ترین سرنخی برای اینکه چه‌کار باید بکنم. حتی نمی‌دانستم قدم بعدی‌ام چیست. حتی فهرستی از برنامه‌های در دست اقدامم هم نداشتم که بتواند زندگی‌ام را در چند مورد زیبا و شسته‌رفته دسته‌بندی و تعیین کیفیت کند. بحران بزرگی در زندگی‌ام به وجود آمده بود که در رأس آشفتگی محضِ نشئت گرفته

از شرایطی فاجعه‌بار قرار داشت.
با صدایی عصبی گفتم: «باشه.»
ناکس منتظر ماند تا از در بیرون بروم و بعد خودش پشت‌سرم راه افتاد. وقتی ایستادم، از کنارم رد شد و به‌سمت دستگاه رنگ‌ورورفتهٔ فروش خودکار نوشابه راه افتاد که دم دفتر پذیرش بود.
گیج و سردرگم پرسیدم: «یعنی الان واقعاً می‌خوای برات نوشابه بخرم؟»
با تشر گفت: «نه. می‌خوام اون بچه که هنوز نمی‌دونه به حال خودش رها شده، حرف‌هامون رو نشنوه.»
دنبالش رفتم و گفتم: «شاید تینا برگرده.»
ناکس ایستاد و برگشت تا با من رودررو شود. «وِی داره می‌گه تینا چیزی بهش نگفته. فقط یه کاری داشته که باید انجام می‌داده و خیلی وقته که غیبش زده.»
یعنی چی که خیلی وقت بود؟ غیبت طولانی‌مدت برای آدمی مثل تینا دقیقاً به معنای چه مدت بود؟ یک آخرهفته؟ یک هفته؟ یک ماه؟
«آه، خدای من. پدر و مادرم.» این ماجرا قطعاً ویرانشان می‌کرد. تازه، کاری که دیروز انجام داده بودم، به‌اندازهٔ کافی برایشان سخت و ناراحت‌کننده بود. دیشب درست وسط بزرگراهی در پنسیلوانیا توانسته بودم بهشان اطمینان بدهم که حالم خوب است و دچار بحران بزرگ‌سالی نشده‌ام و البته ازشان قول گرفتم برنامه‌هایشان را به‌خاطر من خراب نکنند. همین امروز صبح عازم سفری سه‌هفته‌ای به مقصد مدیترانه شده بودند. اولین تعطیلات بزرگ و البته خارج از کشوری که توانسته بودند با هم بروند.
نمی‌خواستم مشکلات من یا کارهای فاجعه‌بار تینا سفرشان را خراب کند.

از شرایطی فاجعه‌بار قرار داشت.
با صدایی عصبی گفتم: «باشه.»
ناکس منتظر ماند تا از در بیرون بروم و بعد خودش پشت‌سرم راه افتاد. وقتی ایستادم، از کنارم رد شد و به‌سمت دستگاه رنگ‌ورورفتهٔ فروش خودکار نوشابه راه افتاد که دم دفتر پذیرش بود.
گیج و سردرگم پرسیدم: «یعنی الان واقعاً می‌خوای برات نوشابه بخرم؟»
با تشر گفت: «نه. می‌خوام اون بچه که هنوز نمی‌دونه به حال خودش رها شده، حرف‌هامون رو نشنوه.»
دنبالش رفتم و گفتم: «شاید تینا برگرده.»
ناکس ایستاد و برگشت تا با من رودررو شود. «وِی داره می‌گه تینا چیزی بهش نگفته. فقط یه کاری داشته که باید انجام می‌داده و خیلی وقته که غیبش زده.»
یعنی چی که خیلی وقت بود؟ غیبت طولانی‌مدت برای آدمی مثل تینا دقیقاً به معنای چه مدت بود؟ یک آخرهفته؟ یک هفته؟ یک ماه؟
«آه، خدای من. پدر و مادرم.» این ماجرا قطعاً ویرانشان می‌کرد. تازه، کاری که دیروز انجام داده بودم، به‌اندازهٔ کافی برایشان سخت و ناراحت‌کننده بود. دیشب درست وسط بزرگراهی در پنسیلوانیا توانسته بودم بهشان اطمینان بدهم که حالم خوب است و دچار بحران بزرگ‌سالی نشده‌ام و البته ازشان قول گرفتم برنامه‌هایشان را به‌خاطر من خراب نکنند. همین امروز صبح عازم سفری سه‌هفته‌ای به مقصد مدیترانه شده بودند. اولین تعطیلات بزرگ و البته خارج از کشوری که توانسته بودند با هم بروند.
نمی‌خواستم مشکلات من یا کارهای فاجعه‌بار تینا سفرشان را خراب کند.

ناکس به‌سمت در باز اتاق سر تکان داد. «قصد داری با اون بچه چی کار کنی؟»

«منظورت چیه؟»

«نائومی، وقتی پلیس‌ها بفهمن تینا غیبش زده و وِیلِی رو به حال خودش رها کرده، مستقیم می‌فرستنش پرورشگاه.»

سری تکان دادم. «من نزدیک‌ترین خویشاوندشم که مجرم هم نیست. مسئولیتش با منه.» درست مثل بقیهٔ خراب‌کاری‌های تینا که تا هجده‌سالگی همیشه گردن من می‌افتاد.

نگاه عمیقش چند لحظه‌ای روی من خیره ماند. «به همین راحتی؟»

«اون خونوادهٔ منه.» به‌علاوه، در آن لحظه چارهٔ دیگری نداشتم. عملاً سرگردان شده بودم. برای اولین بار در طول زندگی‌ام هیچ برنامه‌ای نداشتم.

و همین موضوع بیش از حد باعث ترسم شده بود.

غرولندکنان پرسید: «خونواده؟» انگار که دلیلم آن‌قدرها هم منطقی نبود.

«گوش کن ناکس. به‌خاطر اون‌همه داد و بیداد و رسوندن من و بخشیدن قهوه‌ت بهم، ازت ممنونم. ولی همون‌طوری که داری می‌بینی، باید اوضاع اینجا رو مدیریت کنم. پس بهتره برگردی به همون غاری که امروز صبح ازش خزیدی بیرون.»

«من جایی نمی‌رم.»

دوباره به هم خیره شدیم و سکوت کشداری حکم‌فرما شد. این بار او بود که سکوت را شکست.

«معطل نکن، دِیزی. چی‌کار می‌خوای بکنی؟»

«دِیزی؟»

ناکس دست دراز کرد و گلبرگ پژمرده‌ای را با دو انگشتش از توی موهایم بیرون کشید. دستش را کنار زدم و یک قدم عقب رفتم تا بتوانم فکر کنم. «خیلی خب، اول باید...» قطعاً نباید با پدر و مادرم تماس می‌گرفتم و تا جایی که مجبور نبودم دلم نمی‌خواست دوباره

پای پلیس به ماجرا باز شود. شاید تینا تا یک ساعت دیگر پیدایش می‌شد. شاید اولین کاری که باید می‌کردم، نوشیدن قهوهٔ بیشتری بود.

ناکس گفت: «به پلیس زنگ بزن و دزدی اتاق و رهاشدن اون بچه رو گزارش بده.»

«اون خواهرمه. تازه، اگه تا یه ساعت دیگه پیداش بشه، چی؟»

«ماشینت رو دزدیده و بچه‌ش رو اینجا ول کرده. نباید به‌راحتی ازش بگذری.»

اصلاً دوست نداشتم اقرار کنم حق با این خرس بداخلاق است.

«آه! باشه. خیلی خب. بذار فکر کنم. می‌شه تلفنت رو قرض بگیرم؟»

بدون کوچک‌ترین حرکتی خیره به من سر جایش ایستاد.

«محض رضای خدا! قرار نیست بدزدمش. فقط می‌خوام یه تماس کوتاه بگیرم.»

آهی طولانی کشید و بعد دست برد در جیبش و گوشی را بیرون آورد.

به‌طعنه گفتم: «ممنون.» و بعد به‌سمت اتاقم برگشتم. وِیلِی هنوز داشت برنامهٔ تلویزیونی‌اش را تماشا می‌کرد و دست‌هایش را پشت سرش در هم قلاب کرده بود.

از توی چمدانم دفترچهٔ یادداشتی بیرون کشیدم و دوباره بیرون رفتم.

«دفتر تلفن همراه خودت آوردی؟»

از بالای شانه‌ام ناکس را دیدم که بهم زل زده بود.

برایش هیس کشیدم و شماره را گرفتم.

«چی می‌خوای؟»

صدای خواهرم همیشه باعث می‌شد از درون به خودم بپیچم.

با عصبانیت گفتم: «چه توضیح خوبی برای شروع. کجایی؟»

با صدای بلند و احمقانه‌ای ادای من را درآورد: «کجایی؟»

صدای بازدم طولانی و عمیقی را شنیدم.

«داری توی ماشین من سیگار می‌کشی؟»

«فکر کنم الان دیگه ماشین من باشه.»

«می‌دونی چیه؟ اصلاً بهتره ماشین رو فراموش کنیم. الان موضوع مهم‌تری برای صحبت داریم. تو یه دختر داری! دختری که توی اتاق متل ولش کردی.»

«یه کار مهم دارم. نمی‌تونم تا یه مدت همراهم ببرمش چون دست و پام رو می‌بنده. کار مهمی برام پیش اومده. فکر می‌کنی چرا اسمش رو گذاشتم وِیلِی[۲۷]؟ چون می‌دونست که می‌تونه تا وقتی من برگردم، یه مدت منتظرم بمونه و با خالهٔ قدیسه‌ش وقت بگذرونه.»

از شدت عصبانیت زبانم بند آمده بود.

ناکس تلفن را از دستم قاپید. «خوب گوش‌هات رو باز کن ببین چی دارم می‌گم، تینا. فقط نیم ساعت بهت مهلت می‌دم که برگردی اینجا، وگرنه زنگ می‌زنم پلیس.»

تماشایش کردم که عضلات صورتش منقبض شد و فکش را محکم به هم فشرد و فرورفتگی‌های کوچکی زیر استخوان‌های گونه‌اش شکل گرفت. نگاهش به قدری سرد و بی‌روح شده بود که از ترس به خودم لرزیدم.

گفت: «مثل همیشه یه احمق لعنتی هستی. فقط یادت باشه دفعهٔ بعد که دست پلیس بهت برسه، قرار بازداشتت صادر می‌شه. اون‌وقته که می‌افتی پشت میله‌های زندون و هیچ‌کس هم پیدا نمی‌شه از اونجا نجاتت بده.»

کمی مکث کرد و بعد گفت: «آره، تو هم برو به جهنم.»

دوباره فحش داد و بعد تلفن را پایین آورد.

با صدای بلندی پرسیدم: «تو و خواهرم دقیقاً چطوری همدیگه رو

می‌شناسین؟»

«تینا از حدود یه سال پیش که وارد شهر شد، برای همه دردسر درست کرد. همیشه دنبال پول بادآورده بود. چند باری سعی کرد با تصادف‌های ساختگی و طرح و نقشه برای چند تا از مشاغل محلی مشکل درست کنه و ازشون غرامت بگیره، ازجمله دوستت جاستیس. هربار که یه پولی گیرش می‌آد، با عیاشی جاروجنجال به پا می‌کنه و همهٔ شهر رو خراب می‌کنه. یه آدم بی‌ملاحظه‌ست که به همه‌جا و همه‌کس آسیب می‌زنه.»

بله، خواهر من دقیقاً چنین شخصی بود.

پرسیدم: «چی گفت؟» درحالی که اصلاً دلم نمی‌خواست پاسخش را بشنوم.

«گفت براش مهم نیست که به پلیس زنگ بزنیم. در هر صورت برنمی‌گرده.»

«واقعاً این حرف رو زد؟» همیشه دوست داشتم بچه داشته باشم؛ اما نه آن‌طوری. نه اینکه یک‌باره بچه‌ای تقریباً نزدیک به سن بلوغ که سال‌های شکل‌گیری شخصیتش گذشته بود، جلوی راهم سبز شود.

نگاهی به گوشی‌اش انداخت: «گفت هروقت دوست داشته باشه برمی‌گرده.»

بعضی چیزها هرگز تغییر نمی‌کردند. خواهرم همیشه قوانین خودش را داشت. در نوزادی، کل روز را می‌خوابیده و کل شب را بیدار می‌مانده. در کودکی، به‌دلیل گازگرفتن بقیهٔ بچه‌ها از سه تا مهدکودک اخراج شد و وقتی هم که به سن مدرسه رسیدیم، همیشه بچهٔ سرکش و متمردی بود.

وقتی ناکس دوباره تلفن را گرفت دم گوشش، پرسیدم: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

می‌شناسین؟»

«تینا از حدود یه سال پیش که وارد شهر شد، برای همه دردسر درست کرد. همیشه دنبال پول بادآورده بود. چند باری سعی کرد با تصادف‌های ساختگی و طرح و نقشه برای چند تا از مشاغل محلی مشکل درست کنه و ازشون غرامت بگیره، ازجمله دوستت جاستیس. هربار که یه پولی گیرش می‌آد، با عیاشی جاروجنجال به پا می‌کنه و همهٔ شهر رو خراب می‌کنه. یه آدم بی‌ملاحظه‌ست که به همه‌جا و همه‌کس آسیب می‌زنه.»

بله، خواهر من دقیقاً چنین شخصی بود.

پرسیدم: «چی گفت؟» درحالی که اصلاً دلم نمی‌خواست پاسخش را بشنوم.

«گفت براش مهم نیست که به پلیس زنگ بزنیم. در هر صورت برنمی‌گرده.»

«واقعاً این حرف رو زد؟» همیشه دوست داشتم بچه داشته باشم؛ اما نه آن‌طوری. نه اینکه یک‌باره بچه‌ای تقریباً نزدیک به سن بلوغ که سال‌های شکل‌گیری شخصیتش گذشته بود، جلوی راهم سبز شود.

نگاهی به گوشی‌اش انداخت: «گفت هروقت دوست داشته باشه برمی‌گرده.»

بعضی چیزها هرگز تغییر نمی‌کردند. خواهرم همیشه قوانین خودش را داشت. در نوزادی، کل روز را می‌خوابیده و کل شب را بیدار می‌مانده. در کودکی، به‌دلیل گازگرفتن بقیهٔ بچه‌ها از سه تا مهدکودک اخراج شد و وقتی هم که به سن مدرسه رسیدیم، همیشه بچهٔ سرکش و متمردی بود.

وقتی ناکس دوباره تلفن را گرفت دم گوشش، پرسیدم: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

با لحن کشداری گفت: «کاری که اصلاً دوست ندارم انجام بدم.»
گفتم: «خرید بلیت برای نمایش باله؟»
جوابی نداد و با شانه‌های منقبض خودش را به پارکینگ رساند.
دقیق نمی‌توانستم بفهمم چه داشت می‌گفت، اما مشخصاً کلی بدوبیراه گفت.
ویژگی مؤدبانه حرف‌زدن از پشت تلفن را به فهرست فزایندهٔ خصوصیاتی اضافه کردم که در وجود ناکس مورگان یافت نمی‌شد.
با قیافه‌ای عصبانی‌تر از قبل برگشت. بدون توجه به من، کیف پولش را درآورد و چند تا اسکناس از داخلش برداشت و وارد دستگاه فروش خودکار نوشابه کرد.
زیرلبی پرسید: «تو چی می‌خوای؟»
«آب لطفاً.»
محکم‌تر از چیزی که نیاز بود، دکمه‌های دستگاه را فشرد و بعد یک بطری آب و دو تا نوشابه زرد افتادند بیرون.
بطری آب را دستم داد و به‌سمت اتاق راه افتاد. «بفرما.»
پشت سرش داد زدم: «آهای، ممنون.»
حدود سی ثانیه داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که راهم را بکشم و بروم یا نه که واقعیت جدید و البته کمتر ترسناکی را پیدا کردم. اما فقط در حد تمرین ذهنی باقی ماند. امکان نداشت بتوانم پشت کنم و از آنجا بروم. مسئولیت جدیدی روی دوشم مانده بود، مسئولیتی که احتمالاً با خودش هدفی را به ارمغان می‌آورد.
وقتی به‌سمت اتاقم برگشتم، ناکس را دیدم که داشت قفلش را بررسی می‌کرد. اعتراض‌کنان گفت: «حتی یه ذره هم تو شکستنش ظرافت و مهارت نداشته.»
وِیلِی نوشابه‌اش را باز کرد و گفت: «بهش گفتم باید با سیمی، میخی،

چیزی بازش کنه.»

درحالی‌که داشتم سر پست نگهبانی‌ام یعنی روبه‌روی پشتهٔ لباس گوشهٔ اتاق برمی‌گشتم، به‌آرامی به ناکس گفتم: «هنوز ساعت هشت صبح نشده و اون‌وقت تو بهش نوشابه دادی؟»

به من نگاه کرد و بعد به پشت‌سرم سرکی کشید. مضطربانه دست‌هایم را از هم باز کردم و تلاش کردم جلوی دیدش را بگیرم. نگاهش از من گذشت و پرسید: «اون دیگه چیه؟ یه جور رومیزیه؟»

وِیلِی با صدای بلندی گفت: «لباس عروسه. مامانم گفت خیلی زشته.»

با حالتی تدافعی گفتم: «آره، خب تینا اصلاً نمی‌دونه خوش‌سلیقه‌بودن چطوریه، حتی اگه یه کیف برند برکن[۲۸] رو بگیری و بکوبی تو سرش.»

وِیلِی سری به‌سمت لباس توری چپانده‌شده گوشهٔ اتاق تکان داد که زمانی به من احساس شاهزادهٔ پریان را می‌داد، اما حالا هربار نگاهش می‌کردم، احساس آدمی ساده‌لوح را داشتم و بعد پرسید: «یعنی اون لباس داره به من می‌گه یه شوهرخاله دارم که اون بیرون منتظرمه؟»

با قاطعیت جواب دادم: «نه.»

ابروی ناکس خیلی محو و کوتاه بالا پرید. «نکنه تصمیم گرفتی توی سفر جاده‌ای لباس عروس بپوشی؟»

در جوابش گفتم: «واقعاً فکر نمی‌کنم به تو ربطی داشته باشه.»

وِیلِی به من نگاه کرد و متفکرانه گفت: «موهاش رو جوری درست کرده که انگار قرار بوده جای شیک و قشنگی بره.»

ناکس موافقت کرد: «دقیقاً همین‌طوری به نظر می‌آد، وِی.» بعد با خرسندی دست‌هایش را به سینه زد.

اصلاً خوشم نمی‌آمد که دو نفری در برابر من متحد شده بودند.

پیشنهاد دادم: «بهتره به‌جای فکرکردن به موها و لباس من، فکر کنیم که الان باید چی‌کار کنیم. وِیلِی مامانت نگفت کجا قراره بره؟»
چشمان دختر دوباره به صفحهٔ تلویزیون خیره ماند. شانه‌های لاغرش را بالا انداخت. «نمی‌دونم. فقط گفت از حالا به بعد مسئولیت من با توئه.»
جوابی برای حرفش نداشتم. خوشبختانه ضربهٔ تندی که به در خورد فرصت جواب‌دادن را ازم گرفت، هر سه نفرمان به در باز نگاه کردیم. با دیدن مردی که در آستانهٔ در ایستاده بود، نفس عمیق کوتاهی کشیدم. مرد یونیفرم آبی تیرهٔ تروتمیزی پوشیده بود که نشان براقی رویش نصب شده بود. ته‌ریشی فک محکمش را برجسته‌تر کرده بود. شانه‌های پهنی داشت و موهایش تقریباً طلایی بود. چشمانش حالت آشنایی داشتند.
مرد گفت: «ناکس.»
لحن حرف‌زدن ناکس به‌اندازهٔ نگاهش سرد بود: «نَش.»
مرد تازه‌وارد گفت: «سلام، وِی.»
وِیلِی خطاب به مرد سر تکان داد و گفت: «رئیس‌پلیس.»
نگاه مرد به من دوخته شد.
داد زدم: «به پلیس زنگ زدی؟» شکی نبود که خواهرم آدم وحشتناکی بود و من حتماً این موضوع را به اطلاعش می‌رساندم؛ اما تماس با پلیس کاری بازگشت‌ناپذیر بود.

فصل چهارم: «قرار نیست اینجا بمونی.»

نائومی

افسر پلیس گفت: «تو باید نائومی باشی.»

تقریباً در میانهٔ حمله‌ای عصبی بودم، اما از اینکه نامم را با حالتی دوستانه و کشدار صدا زده بود، خوشم آمده بود.

ظاهراً ناکس زیاد خوشش نیامده بود چون درست جلوی روی من دست‌به‌سینه ایستاد.

از کنار ناکس سرک کشیدم و گفتم: «خودم هستم.» وقتی سقلمه‌ای به کمر جناب خل‌وچل زدم، اصلاً از جایش تکان نخورد.

مرد نگاهش را به‌سمت ناکس برگرداند و چیزی که دید باعث شد پوزخند بزند.

«من رئیس‌پلیس اینجام، ولی می‌تونی نَش صدام کنی. واقعاً از آشنایی باهات خوشبختم نائومی. متأسفم که توی همچین شرایطی همدیگه رو دیدیم. اشکالی نداره چند تا سؤال ازت بکنم؟»

گفتم: «اِم... باشه.» ناگهان احساس کردم کاش فرصت داشتم تا دست و رویم را بشویم و دستی به موهایم بکشم. احتمالاً شبیه ساقدوشی دیوانه و زامبی به نظر می‌رسیدم.

نَش با تکان سر گفت: «نظرت چیه توی پارکینگ با هم حرف بزنیم؟»

وِیلِی درحالی‌که نوشابه سبز لیمویی‌اش را می‌نوشید، دوباره به صفحهٔ تلویزیون چشم دوخته بود.

«حتماً.» پشت سرش بیرون رفتم و وقتی دیدم ناکس هم به ما ملحق شد، تعجب کردم. مستقیم به‌سمت ماشین شاسی‌بلند نَش رفت که یک سمتش عبارت پلیس ناکماوت درج شده بود و با حالتی ستیزه‌جویانه به کاپوتش تکیه داد.

نَش بهش گفت: «حضورت اینجا الزامی نیست.»

ناکس دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. «اگه می‌خوای برم، باید مجبورم کنی.»

برای نَش توضیح دادم: «متأسفم. از صبح تا حالا داره همین‌جوری رفتار می‌کنه.»

رئیس‌پلیس در جواب گفت: «اون همهٔ عمرش همین‌طوری بوده، جانم.»

وقتی هم‌زمان به هم نگاه کردند، تازه شستم خبردار شد اوضاع از چه قرار است. «شما دو تا برادرین، مگه نه؟»

ناکس غرولندکنان گفت: «نه اصلاً.»

نَش پورخندزنان جواب داد: «آره، من برادر خوبه‌ام.»

ناکس گفت: «فقط کار لعنتیت رو انجام بده.»

«اِ، پس داری ازم می‌خوای کارم رو انجام بدم؟ می‌دونی خیلی گیج شدم، مخصوصاً از اون موقع که...»

وسط حرفش پریدم: «آقایون.» با این جروبحث‌ها قرار نبود به جایی برسیم. من به قدری انرژی نداشتم که کشمکش بین دو برادر را خنثی کنم و به‌علاوه، موضوع مهم‌تری در میان بود. پیشنهاد دادم: «قصد ندارم پام رو از گلیمم درازتر کنم، ولی می‌شه برگردیم سر موضوع مربوط به خواهرم.»

نَش دفترچه‌ای بیرون آورد و چشمکی زد و گفت: «گمونم بهترین کار همینه، نائومی.»

ناکس غرولندی کرد.

«بهتره شهادتت رو ثبت کنیم، بعدش تصمیم می‌گیریم باید چی‌کار کنیم.»

مردی که لبخند می‌زد و حداقل برنامه‌ای پیش رویش بود. به نظر خیلی خوشایندتر از برادرش می‌رسید.

چند دقیقه بعد برای روشن‌کردن مسئله پرسیدم: «دارید می‌گید می‌تونم صاحب یه بچه باشم؟» قطعاً به قهوهٔ بیشتری نیاز داشتم. داشتم توانایی ادراک و قوهٔ تشخیصم را از دست می‌دادم.

«خب، به نظرم بهتره نگیم صاحب‌شدن. ولی توی ویرجینیا، مراقبت خویشاوندی به بچه‌ها کمک می‌کنه تا زمانی که از حضور والدینشون محرومن، بتونن کنار یکی از اعضای خونواده‌شون در نقش قیم زندگی کنن.»

احتمالاً خیال کرده بودم، اما در همان لحظه ناگهان احساس کردم نگاهی محافظه‌کارانه بین دو برادر رد و بدل شد.

«پس من می‌شم قیم وِیلِی؟»

همه‌چیز داشت خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. کمی قبل نزدیک بود آنجا را ترک کنم و حالا خیلی ناگهانی مسئول تصمیم‌گیری دربارهٔ آینده غریبه‌ای یازده‌ساله شده بودم.

نَش دستش را میان موهای پرپشتش فروکرد. «موقتاً. به نظر می‌آد شما آدم عاقل و سالمی هستین.»

پرسیدم: «اگه نتونم چی؟»

«دادگاه نوجوانان و خانواده سرپرستیش رو به یه خونوادهٔ دیگه می‌ده. اگه بتونی چند هفته توی شهر بمونی تا اوضاع رو بررسی کنیم، از لحاظ قانونی می‌تونی وِیلِی رو هم پیش خودت نگه داری. اگه اوضاع خوب پیش بره، شاید حتی بتونی به‌صورت دائمی سرپرستیش رو به عهده بگیری.»

مضطرب و عصبی دستم را روی لباسم کشیدم. «باشه. چه‌چیزهایی قراره بررسی بشن؟»

«اینکه خواهرت قراره چی‌کار کنه و موضوع سرپرستی رو به کجا می‌کشونه.»

توی بد دردسری افتادم. پول نیاز دارم، نائومی.

لبم را گزیدم. «دیشب بهم زنگ زد. گفت به کمک نیاز داره و باید براش پول نقد بیارم. واقعاً فکر می کنین خطری تهدیدش می کنه؟»

نَش نصیحت‌کنان گفت: «چطوره تو فقط نگران وِیلِی باشی و موضوع خواهرت رو بسپاری به من؟»

قدردان پیشنهادش بودم، اما براساس تجربه‌ای که داشتم، تنها راهم برای اطمینان پیداکردن از سروسامان گرفتن آشفتگی‌ها این بود که خودم شخصاً وارد عمل شوم.

ناکس که نگاهش را به من دوخته بود، پرسید: «با خودت پول نقد آوردی؟»

سرم را پایین انداختم. خوب می‌دانستم که آن لحظه احمقی شرمنده به نظر می‌رسم. «آوردم.»

«برش داشته؟»

به نَش نگاه کردم چون حالت چهره‌اش دوستانه‌تر بود. «با خودم فکر می کردم خیلی باهوشم، نصفش رو گذاشته بودم توی ماشین و نصف دیگه‌ش هم توی چمدونم بود.»

نَش دلسوزانه نگاهم کرد، اما برعکس، ناکس غرولندکنان چیزی زیرلب زمزمه کرد.

گفتم: «خب، گمونم بهتره برگردم و خودم رو درست‌وحسابی به خواهرزاده‌م معرفی کنم. لطفاً هر اتفاقی افتاد، من رو در جریان بذارین.»

«قرار نیست اینجا بمونی.»

ناکس این حرف را زده بود.

دست‌هایم را بالا بردم. «اگه حضور من این‌قدر اذیتت می کنه، چرا یه مدت نمی‌ری مسافرت؟»

نه‌تنها خونم به جوش آمده بود، بلکه به دمای مواد مذاب رسیده بود.
ناکس تکرار کرد. «قرار نیست اینجا بمونی.» این بار به در شل‌وول و قفل شکستهٔ آویزانش اشاره کرد.
آهان، پس منظورش اونجا بود.
با زیرکی گفتم: «مطمئنم می‌تونم یه راهی براش پیدا کنم، جناب رئیس‌پلیس...»
مصرانه گفت: «نَش صدام کن.»
به نظر می‌رسید ناکس می‌خواهد سر برادرش را به در خراب اتاق بکوبد.
گفتم: «نَش، جایی رو می‌شناسی که من و وِیلِی بتونیم چند روزی اونجا بمونیم؟»
ناکس تلفن همراهش را بیرون آورد و با اخم به صفحهٔ نمایشش خیره شد و خشمگینانه انگشتان شستش را روی صفحه حرکت داد.
نَش پیشنهادش را گفت: «می‌تونم شما دو تا رو برسونم خونهٔ تینا. خیلی راحت و دنج نیست، ولی حداقل احتمال نداره بیاد خونهٔ خودش و بخواد وسایل خودش رو به هم بریزه.»
ناکس تلفنش را داخل جیبش برگرداند. نگاهش روی من ثابت مانده بود. قیافه‌اش حالتی موذیانه داشت که باعث شد به‌طرزی غیرمنطقی عصبی شوم.
به نَش گفتم: «از لطفتون ممنونم. نمی‌دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم. مطمئنم ناکس کارهای خیلی مهم‌تری از کنار من بودن داره.»
نَش جواب داد: «باعث افتخاره.»
«پس من می‌رم بقیهٔ وسایلم رو جمع کنم و به وِیلِی بگم قراره کجا بریم.» بعد از گفتن این حرف راه افتادم که به‌سمت اتاق بروم.

احساس آرامشم از اینکه بالاخره توانسته بودم از دست ناکس بداخلاق رها شوم، با صدای غرش رعدآسایی که به گوشم رسید، از بین رفت.

مرد موتورسواری به‌اندازهٔ خرسی که هنوز به خواب زمستانی نرفته بود، با سرعتی که قطعاً از حد مجاز فراتر بود، خودش را توی خیابان پرتاب کرد.

نَش زمزمه کرد: «لعنتی سروکلهٔ هاروی[۲۹] پیدا شد.»

ناکس با قیافه‌ای موذیانه گفت: «بهتره بری دنبالش.»

نَش انگشتش را به‌سمت برادرش نشانه گرفت. با ناراحتی گفت: «من و تو بعداً با هم حرف می‌زنیم.»

ناکس گفت: «بهتره عجله کنی و قانون رو اجرا کنی.»

نَش به‌سمتم برگشت. «نائومی، متأسفم که توی این شرایط باید تنهات بذارم. باهات در تماسم.»

ناکس دستش را ستیزه‌جویانه تکان داد. برادرش سوار ماشین شد و با چراغ‌های چشمک‌زن دنبال موتورسوار رفت.

دوباره با ناکس تنها مانده بودم. «لغوشدن قضیهٔ رسوندن و رفتن برادر مؤدبت که زیر سر تو نبود؟»

«چرا باید همچین کاری کنم؟»

«خب، کاملاً واضحه که قرار نیست زمان خوبی رو کنار تو سپری کنم.»

در جواب گفت: «راه بیفت، دِیزی. بریم آت‌وآشغال‌هات رو جمع کنیم تا تو و وِی رو برسونم خونهٔ تینا.»

مغرورانه گفتم: «ترجیح می‌دم دست به آت‌وآشغال‌های من نزنی.»

ناگفته نماند که خمیازه بلندی که کشیدم اثر حرفم را یک‌باره از بین برد. خسته و ازرمق‌افتاده بودم و امیدوار بودم قبل از درهم‌شکستنم

به قدری دوام بیاورم تا از دست این وایکینگ خلاص شوم.

فصل پنجم: یک بشکه مایع آتش‌زا و خوابی نیمروزی

نائومی

هیل‌ساید اِکرز بیشتر شبیه اردوگاه برپایی جشن بود تا محلی برای استقرار خانه‌های سیار و کاراوان‌ها. بچه‌ها داشتند توی زمین چمن تمیز و قشنگی بازی می‌کردند که هنوز به‌خاطر تابستان طولانی ویرجینیا ظاهرش را از دست نداده بود. خانه‌های متحرک هرکدام دورشان نردهٔ چوبی و باغچهٔ سبزیجات داشتند. طرح‌های رنگی خلاقانه و ایوان‌های دنجشان بر جذابیتشان افزوده بود.

و درنهایت به خانهٔ تینا رسیدیم.

خانهٔ سیاری با طول ۲۷ متر و عرض کمتر از ۶ متر که گوشهٔ انتهایی محوطه مستقر شده بود. محفظهٔ قهوه‌ای‌رنگ با شیب تندی به‌سمت راست کج شده بود، انگار قسمتی از پایهٔ سمت راستش از بین رفته بود. علف‌های هرزی که از میان سنگ‌ریزه‌ها سبز شده بودند تا زانویم می‌رسیدند.

خانهٔ سیار آن‌طرف خیابان ایوان سرپوشیدهٔ بسیار زیبایی داشت با لامپ‌های رشته‌ای و گل و گلدان‌هایی که از سقفش آویزان بودند؛ اما جلوی خانهٔ تینا چند تا بلوک سیمانی وجود داشت که به‌صورت پله‌های موقتی درآمده بودند و به در زنگ‌زدهٔ آویزان و نیمه‌بازی منتهی می‌شدند.

نگاه ناکس دوباره خیره مانده بود، اما برای اولین بار به من زل نزده بود؛ به اطلاعیهٔ نصب‌شده روی در نگاه می‌کرد.

«تخلیهٔ اجباری ملک».

بدون نگاه‌کردن به من یا وِیلِی، دستور داد: «همین‌جا بمونین.»

وقتی ماچومن [۳۰] قدم به داخل خانه گذاشت، به قدری خسته بودم که اصلاً از رفتارش آزرده نشدم.

فصل پنجم: یک بشکه مایع آتش‌زا و خوابی نیمروزی

نائومی

هیل‌ساید اِکرز بیشتر شبیه اردوگاه برپایی جشن بود تا محلی برای استقرار خانه‌های سیار و کاراوان‌ها. بچه‌ها داشتند توی زمین چمن تمیز و قشنگی بازی می‌کردند که هنوز به‌خاطر تابستان طولانی ویرجینیا ظاهرش را از دست نداده بود. خانه‌های متحرک هرکدام دورشان نردهٔ چوبی و باغچهٔ سبزیجات داشتند. طرح‌های رنگی خلاقانه و ایوان‌های دنجشان بر جذابیتشان افزوده بود.

و درنهایت به خانهٔ تینا رسیدیم.

خانهٔ سیاری با طول ۲۷ متر و عرض کمتر از ۶ متر که گوشهٔ انتهایی محوطه مستقر شده بود. محفظهٔ قهوه‌ای‌رنگ با شیب تندی به‌سمت راست کج شده بود، انگار قسمتی از پایهٔ سمت راستش از بین رفته بود. علف‌های هرزی که از میان سنگ‌ریزه‌ها سبز شده بودند تا زانویم می‌رسیدند.

خانهٔ سیار آن‌طرف خیابان ایوان سرپوشیدهٔ بسیار زیبایی داشت با لامپ‌های رشته‌ای و گل و گلدان‌هایی که از سقفش آویزان بودند؛ اما جلوی خانهٔ تینا چند تا بلوک سیمانی وجود داشت که به‌صورت پله‌های موقتی درآمده بودند و به در زنگ‌زدهٔ آویزان و نیمه‌بازی منتهی می‌شدند.

نگاه ناکس دوباره خیره مانده بود، اما برای اولین بار به من زل نزده بود؛ به اطلاعیهٔ نصب‌شده روی در نگاه می‌کرد.

«تخلیهٔ اجباری ملک».

بدون نگاه‌کردن به من یا وِیلِی، دستور داد: «همین‌جا بمونین.»

وقتی ماچومن [۳۰] قدم به داخل خانه گذاشت، به قدری خسته بودم که اصلاً از رفتارش آزرده نشدم.

وِیلِی چشم‌غره‌ای رفت. «خیلی وقته از اینجا رفته. قبل از اینکه بیایم متل، یه سری به اینجا زد.»

ناخودآگاه دستم را روی شانه‌اش گذاشتم؛ اما جوری از جا پرید انگار می‌خواستم بهش حمله کنم.

نکتهٔ مهم: نباید برای ابراز احساسات فیزیکی عجله کنم.

«شما دو تا کجا می‌موندین؟»

وِیلِی شانه بالا انداخت. «دو شب آخری من خونهٔ دوستم موندم. پدر و مادرش مشکلی نداشتن یه بچهٔ اضافه سر میز شامشون بشینه. نمی‌دونم اون کجا می‌موند.»

تینا در طول این‌همه سال فقط زمان‌هایی که خودش را من جا می‌زد، احساس مسئولیت‌پذیری می‌کرد. حالا حتی از شیوهٔ مادری کردن خواهرم هم وحشت کرده بودم.

ناکس از داخل خانه داد زد: «کسی اینجا نیست.»

«بهت که گفته بودم.» وِیلِی از پله‌ها بالا رفت و من هم دنبالش کردم. داخل کاراوان بدتر از بیرونش بود.

فرش جلوی در مندرس و کهنه بود و فقط مقداری ریسمان بلند و درهم‌تنیده از آن به جا مانده بود که در جهات مختلفی کشیده شده بودند. یک صندلی روبه‌روی میز چوبی ارزان‌قیمتی وجود داشت که از طرح غبارآلود مربعی رویش مشخص بود قبلاً تلویزیونی آنجا قرار داشته. صندلی بادی صورتی کوچکی هم دقیقاً جلوی میز بود.

وِیلِی مغرورانه گفت: «تلویزیون رو برده، ولی وقتی حواسش نبود من کنترلش رو برداشتم.»

ناکس دستی توی موهایش کشید و گفت: «کارت عالی بود.»

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم، آن دو را توی اتاق نشیمن تنها گذاشتم و به‌سمت آشپزخانهٔ محقر و کثیف رفتم.

محتویات کابینت‌ها داخل سطل زباله‌ای که تا لبه پر بود، خالی شده بود و زیرش کف‌پوش سبزی خودنمایی می‌کرد. بسته‌های حبوبات، کنسرو سوپ و میان‌وعده‌های پیتزایی که خیلی وقت بود یخشان باز شده بود، آنجا بودند، اما خبری از سبزیجات نبود.

در هر طرف یک اتاق‌خواب وجود داشت. توی اتاق اول تختخواب دونفره‌ای بود که در دو سمتش زیرسیگاری‌هایی دیده می‌شد. به‌جای پرده، ملافه‌های نازکی برای جلوگیری از تابش آفتاب مستقیماً به دیوار چسبانده شده بود. کمد و میز آرایش کاملاً خالی بود. همه‌چیز روی زمین و دم در افتاده بود. وقتی به‌طور غریزی خم شدم و زیر تخت را نگاه کردم، دو تا بطری نوشیدنی پیدا کردم.

بعضی چیزها هرگز تغییر نمی‌کردند.

وِیلِی سرکی به داخل کشید و گفت: «می‌دونی، اون برمی‌گرده.»

در تأیید حرفش گفتم: «می‌دونم.» دختر بیچاره هنوز نمی‌دانست گاهی اوقات ممکن بود بین سرزدن‌های مادرش سال‌ها فاصله بیفتد.

گفت: «اتاق من اون‌طرفه. می‌خوای ببینیش؟»

«اگه اشکالی نداره، دوست دارم ببینمش.»

درِ اتاق ملال‌انگیز تینا را بستم و دنبال خواهرزاده‌ام به‌سمت اتاق نشیمن رفتم. خستگی و گیجی‌ام باعث شده بود احساس کنم مردمک چشمانم داغ و خشک شده‌اند. پرسیدم: «ناکس کجاست؟»

گفت: «داره بیرون با آقای گیبونز[۳۱] حرف می‌زنه. صاحب‌خونه‌ست. مامان یه‌عالمه اجارهٔ کوفتی بهش بدهکاره.» و بعد به‌سمت در چوبی کاذب و شل‌وول آن‌سوی اتاق نشیمن رفت. تابلوی دست‌نوشته‌ای که می‌گفت «گورت رو گم کن» و با چهار رنگ ماژیک مختلف صورتی اکلیلی نوشته شده بود، روی در خودنمایی می‌کرد.

تصمیم گرفتم سخنرانی‌ام مبنی بر ناسزا نگفتن را به بعدتر موکول کنم؛ وقتی که ایستاده چرت نمی‌زدم.

اتاق وِیلِی کوچک و مرتب بود. تخت یک‌نفره‌ای آنجا وجود داشت که رویش ملافهٔ صورتی زیبایی انداخته بود. روی قفسهٔ کتاب شکم‌داده‌ای، چند تا کتاب قرار گرفته بود، اما بیشتر به گیره‌های مویش که داخل سطل‌های رنگارنگ کوچکی ریخته شده بود، اختصاص پیدا کرده بود.

یعنی وِیلِی ویت دختری با رفتارهای کاملاً دخترونه بود؟

وِیلِی روی تختش نشست و گفت: «خب؟ حالا قراره چی کار کنیم؟»

زیرکانه جواب دادم: «خب، از اتاقت خوشم اومد، ولی باید دستی به سروروی بقیهٔ خونه بکشیم. تمیزش کنیم و یه سروسامونی بهش بدیم...» مثلاً با یه بشکه مایع آتش‌زا و یه جعبه کبریت برای آتش‌زدنش.

ناکس مثل شیرهای خشمگین باغ‌وحش پرید داخل اتاق. بیشتر فضای اتاق را اشغال و همین‌طور بیشتر اکسیژن اتاق را مصرف کرد.

«وسایلت رو جمع کن، وِی.»

پرسید: «اَه. همه‌ش رو؟»

سریع سر تکان داد. «همه‌ش رو. نائومی.»

بعد برگشت و از اتاق بیرون رفت. می‌توانستم احساس کنم کاراوان با هر قدمش به لرزه درمی‌آید.

وِیلِی گفت: «فکر کنم منظورش این بود که دنبالش بری.»

«درسته. باشه. از جات تکون نخور. زود برمی‌گردم.»

ناکس بیرون ایستاده بود، دست‌هایش را پشت سرش در هم گره کرده بود و به سنگ‌ریزه‌ها خیره شده بود.

«مشکلی پیش اومده؟»

«شما دو تا نمی‌تونین تو این خونهٔ لعنتی بمونین.»
خسته‌تر از چیزی بودم که بتوانم واکنش نشان دهم. به دیوارپوش‌های آلومینیومی روی خانه تکیه دادم. «ببین ناکس. من دیگه جونی برام نمونده. چندین میلیون ساعته که بی‌وقفه سرپام. توی یه مکان غریبه و یه شرایط کاملاً عجیب‌وغریب گیر افتادم. یه دختر کوچیک هم اونجاست که به کمک نیاز داره. متأسفانه آدمی هم که باید کمکش کنه منم. رفتار بدت رو با رانندگیت جبران کردی. بهتره قلدربازی دردسرسازت رو بذاری کنار. من که ازت کمک نخواستم. پس می‌تونی بری. باید این آشغال‌دونی رو تمیز کنم.»
هم ذهنم را می‌گفتم و هم آنجا را.
پرسید: «تموم شد؟»
خستگی مجال عصبانیت را از من ربوده بود. «آره، تموم شد.»
«خوبه، پس تن لشت رو سوار وانت کن، شما نمی‌تونین اینجا بمونین.»
«داری جدی می‌گی؟»
«شما دو نفر نمی‌تونین توی متل با اون درهای مقواییش یا یه کاراوان کثیف که سلامتی‌تون رو به خطر می‌اندازه و یکی به زور واردش شده زندگی کنین، تازه...» ناگهان سخنرانی تندش را متوقف کرد و اعلامیهٔ تخلیه را از روی در کند. «اینجا دیگه خونهٔ تینا نیست. از نظر قانونی نمی‌تونین اینجا بمونین و از نظر اخلاقی من بهتون اجازه نمی‌دم. فهمیدی؟»
این سخنرانی بلندترین سخنرانی‌اش در حضور من بود و صادقانه بگویم، اصلاً انرژی جواب‌دادن نداشتم.
البته ناکس هم منتظر پاسخ من نبود.
«پس تن لشت رو سوار وانت می‌کنی.»

از کاراوان فاصله گرفتم و دست‌هایم را بالا بردم. «بعدش چی ناکس؟ بعدش چی؟ تو می‌دونی بعدش چی می‌شه؟ چون من اصلاً نمی‌دونم باید چی کار کنم و این وضعیت من رو خیلی می‌ترسونه.»

«من یه جا رو می‌شناسم که می‌تونین یه مدت بمونین. از متل امن‌تره و از این آشغال‌دونی نکبتی تمیزتر.»

«ناکس، من نه پولی برام مونده و نه حتی دسته‌چک دارم. حتی گوشی و لپ‌تاپم رو هم از دست دادم. از دیروز به بعد شغلی هم ندارم که بخوام دوباره برگردم سرش. چطوری باید هزینه‌های...» حتی نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. خستگی و ناامیدی توانم را برید.

ناکس فحش داد و دستش را توی موهایش فروکرد. «داری ایستاده چرت می‌زنی.»

با ترش‌رویی گفتم: «خب؟»

چند لحظه که طولانی گذشت، نگاه عمیقش را به من دوخت.

«دِیزی، فقط سوار وانت شو.»

در مخالفت گفتم: «باید کمک کنم وِیلِی وسایلش رو جمع کنه. تازه باید توی اون سطل آشغال رو بگردم، شاید مدارک مهمی اون تو وجود داشته باشه. مثل گواهی بیمه، شناسنامه، مدارک تحصیلی.»

ناکس یک قدم جلو آمد و من عقب‌تر رفتم. همان‌طور به جلوآمدن ادامه داد تا اینکه از پشت به وانتش خوردم. بعد در سمت مسافر را باز کرد. «گیبونز اگه چیز مهمی پیدا کرد، حتماً بهت اطلاع می‌ده.»

«نیازی نیست من باهاش حرف بزنم؟»

«من باهاش حرف زدم. درضمن اولین باری نیست که این‌جور قضیه‌ای براش پیش اومده و درکل آدم بدی نیست. وسایل مهمی رو که مستاجرها جا می‌ذارن، نگه می‌داره و می‌دونه باید از چه‌چیزهایی مراقبت کنه. اگه چیزی پیدا کنه، به من زنگ می‌زنه. حالا سوار وانت

شو.»

پریدم بالا و روی صندلی نشستم و تلاش کردم به کارهای دیگری که باید انجام می‌دادم، فکر کنم.

ناکس فریاد زد: «وِی.»

«آهای. دندون رو جگر بذار!» وِیلِی با یک کوله‌پشتی و دو کیسه‌زباله در آستانهٔ در ظاهر شد.

قلبم از درد مچاله شد. زندگی‌اش، تمام دارایی‌های ارزشمندش، توی دو کیسه‌زباله جا شده بود. حتی از آن کیسه‌زباله‌های مرغوبی نبود که سرشان بندی برای کشیدن و بستن دارد.

ناکس کیسه‌ها را ازش گرفت و پشت وانتش جا داد. «زود باش بریم.»

در طول راه سکوت برقرار بود و ظاهراً حالا که با ناکس حرف نمی‌زدم یا دعوا نمی‌کردم، انرژی لازم را هم برای هوشیاربودن از دست می‌دادم. وقتی وانت تکان سختی خورد، از خواب پریدم. توی جاده‌ای خاکی و پرپیچ‌وخم در دل جنگل بودیم. درختان سایبانشان را بالای سرمان افراشته بودند. نمی‌دانستم فقط چرت کوتاهی زده بودم یا اینکه حدود یک ساعتی راه پیموده بودیم و من در آن مدت به خواب رفته بودم.

با یادآوری مخمصه‌ای که تویش افتاده بودم، به‌سرعت به عقب چرخیدم و وقتی وِیلِی را روی صندلی عقب کنار تودهٔ لباس عروس توری و سفیدم دیدم، احساس آرامش کردم.

به‌سمت ناکس چرخیدم و خمیازه‌ای کشیدم. «عالیه. داری ما رو می‌بری صاف وسط ناکجاآباد تا دخلمون رو بیاری، آره؟»

وِیلِی پشت‌سرم به خنده افتاد.

ناکس لجوجانه ساکت ماند و در همان حال به‌سرعت وارد ورودی

اتومبیل‌روی خاکی شدیم.

«وای.» ابراز تعجب وِیلِی باعث شد روی منظره‌ای که از شیشهٔ جلوی ماشین نمایان بود، تمرکز کنم.

نهر وسیعی در امتداد جاده پیچ‌وتاب می‌خورد و بعد راهش را تا دل جنگل باز می‌کرد. کمی جلوتر با پراکنده‌شدن درختان توانستم دلیل تعجب وِیلِی را ببینم. خانهٔ بزرگ چوبی و یک‌طبقه‌ای با ایوانی عریض جلوی رویمان قرار داشت.

ناکس ماشین را راند و از کنار خانه رد شد.

وقتی از کنار خانه رد شدیم، وِیلِی زیرلبی گفت: «ضدحال.»

سر پیچ بعدی جاده، کلبهٔ کوچکی به چشمم خورد که نمای تیره‌اش در بین درختان پنهان شده بود. ناکس گفت: «اونجا خونهٔ منه و اونجا هم متعلق به شماست.»

درست پشت سرش کلبهٔ دیگری بود که شبیه کلبه‌های توی کتاب‌ها بود. درختان کاج بر فرازش سر برافراشته بودند و از آفتاب تابستانی محافظتش می‌کردند. نمای بیرونی‌اش با تخته‌های سفید پوشانده شده و خیلی دلنشین بود. ایوان کوچک جلویش از تخته‌هایی به رنگ آبی روشن ساخته شده بود و آدم را مجذوب خودش می‌کرد.

عاشقش شدم.

ناکس پیچید توی ورودی جلوی خانه که از سنگ‌ریزه بود و ماشین را خاموش کرد.

از ماشین بیرون پرید و گفت: «بیاین بریم.»

خطاب به وِیلِی زمزمه کردم: «فکر کنم ما اینجا می‌مونیم.»

بعد هر دویمان از وانت بیرون رفتیم.

هوای آنجا خیلی خنک‌تر از شهر بود و همین‌طور آرام‌تر. غرش موتورسیکلت‌ها و هیاهوی ترافیک با وزوز زنبورها و صدای پرواز دور

هواپیمایی جایگزین شده بود. سگی در همان نزدیکی پارس می‌کرد. صدای شرشر نهر را می‌شنیدم که راهش را از میان درختان به پشت کلبه باز می‌کرد. نسیم گرمی که می‌وزید بوی گل‌ها و خاک و هوای تابستانی را با خودش می‌آورد.

محشر بود. مخصوصاً برای عروسی فراری که آه در بساط نداشت، زیادی عالی بود.

«ناکس؟»

ناکس نادیده‌ام گرفت و کیسه‌های وسایل وِیلِی و چمدان من را برداشت و توی ایوان گذاشت.

وِیلِی درحالی‌که صورتش را به شیشهٔ در چسبانده بود تا بتواند داخل را ببیند، پرسید: «ما اینجا می‌مونیم؟»

ناکس در توری را باز کرد و کلیدهایش را بیرون آورد. «احتمالاً کلی گردوخاک گرفته و به‌طرز فجیعی بوی نا می‌ده. خیلی وقته که ازش استفاده نمی‌شه. شاید بهتر باشه پنجره‌ها رو باز بذارین تا هوا جریان پیدا کنه.»

برایم جای سؤال داشت که چرا ناکس باید کلید کلبه‌ای را داشته باشد که شبیه کلبه‌های توی داستان‌های افسانه‌ای بود و البته در فهرست سؤالاتم، پایین‌تر از سؤالات مربوط به پول رهن و اجارهٔ خانه قرار می‌گرفت.

دوباره صدایش زدم: «ناکس؟»

اما حالا دیگر در را باز کرده بود و ناگهان خودم را دیدم که کف چوبی اتاق نشیمن ایستاده‌ام که از تخته‌های چوبی پهن ساخته شده و شومینهٔ سنگی کوچکی روبه‌رویم است. میز تحریری قدیمی در فرورفتگی بین پله‌های منتهی به طبقهٔ دوم و کمد لباسی قرار داشت. پنجره‌ها دید وسیعی رو به فضای بیرون داشتند.

وِیلِی با شک و تردیدی که منعکس‌کنندهٔ تردید خودم بود، پرسید: «واقعاً قراره اینجا بمونیم؟»

ناکس وسایلمان را پای راه‌پلهٔ کوچک انداخت. «آره.»

وِیلِی لحظه‌ای به ناکس خیره ماند و بعد شانه بالا انداخت. «من می‌رم طبقهٔ بالا رو یه نگاه بندازم.»

بهش گفتم: «صبر کن. اول باید کفش‌هات رو دربیاری.» دلم نمی‌خواست ردی از گل کف زمین بماند.

وِیلِی نگاهی به کتانی‌های کثیفش انداخت. روی انگشت پای چپش سوراخ شده بود و قلب صورتی کوچک بامزه‌ای روی بند لنگهٔ راستش داشت. دوباره چشم‌غره‌ای غیرعادی رفت و بعد کتانی‌ها را از پایش درآورد و با خودش به طبقهٔ بالا برد.

ناکس پوزخندی زد و هر دویمان به وِیلِی خیره شدیم که تلاش می‌کرد هیجان‌زده یا کنجکاو به نظر نرسد.

«لعنت بهش، وایکینگ!» فکر گذراندن چند هفته توی کلبه‌ای جنگلی که تصویرش جان می‌داد برای چاپ روی کارت پستال، مخصوصاً بعد از آشفتگی‌ای که پشت سر گذاشته بودم، مسرورم کرده بود. می‌توانستم توی ایوان پشتی بنشینم و با تماشای نهر آب، هرج‌ومرج‌های زندگی‌ام را سامان دهم. البته اگر می‌توانستم از عهدهٔ هزینهٔ مالی اینجا برآیم.

ناکس وارد آشپزخانه شد که به‌اندازهٔ خانه‌های عروسکی بود و از پنجرهٔ بالای سینک به بیرون خیره شد و پرسید: «خب حالا دردت چیه؟»

«منظورت اینه که چه مشکلی داری، نائومی؟ خب من بهت می‌گم، ناکس. همون‌جوری که می‌بینی، وِیلِی از دیدن اینجا خیلی هیجان‌زده شده، ولی من هنوز نمی‌دونم می‌تونم هزینه‌ش رو پرداخت کنم یا نه. فکر کنم قراره خیلی بیشتر از ترک‌شدنش ناامید بشه. چی می‌شه امشب دوباره برگردیم متل؟»

«شما برنمی‌گردین متل.»

لبم را گزیدم و پرسیدم: «اجاره‌ش چقدره؟»

ناکس از منظرهٔ روبه‌رویش سر برگرداند و به پیشخان آشپزخانه تکیه داد. آزرده به نظر می‌رسید. «نمی‌دونم.»

«کلید اینجا رو داری، ولی نمی‌دونی اجاره‌ش چقدره؟»

وِیلِی نگاهی به کتانی‌های کثیفش انداخت. روی انگشت پای چپش سوراخ شده بود و قلب صورتی کوچک بامزه‌ای روی بند لنگهٔ راستش داشت. دوباره چشم‌غره‌ای غیرعادی رفت و بعد کتانی‌ها را از پایش درآورد و با خودش به طبقهٔ بالا برد.

ناکس پوزخندی زد و هر دویمان به وِیلِی خیره شدیم که تلاش می‌کرد هیجان‌زده یا کنجکاو به نظر نرسد.

«لعنت بهش، وایکینگ!» فکر گذراندن چند هفته توی کلبه‌ای جنگلی که تصویرش جان می‌داد برای چاپ روی کارت پستال، مخصوصاً بعد از آشفتگی‌ای که پشت سر گذاشته بودم، مسرورم کرده بود. می‌توانستم توی ایوان پشتی بنشینم و با تماشای نهر آب، هرج‌ومرج‌های زندگی‌ام را سامان دهم. البته اگر می‌توانستم از عهدهٔ هزینهٔ مالی اینجا برآیم.

ناکس وارد آشپزخانه شد که به‌اندازهٔ خانه‌های عروسکی بود و از پنجرهٔ بالای سینک به بیرون خیره شد و پرسید: «خب حالا دردت چیه؟»

«منظورت اینه که چه مشکلی داری، نائومی؟ خب من بهت می‌گم، ناکس. همون‌جوری که می‌بینی، وِیلِی از دیدن اینجا خیلی هیجان‌زده شده، ولی من هنوز نمی‌دونم می‌تونم هزینه‌ش رو پرداخت کنم یا نه. فکر کنم قراره خیلی بیشتر از ترک‌شدنش ناامید بشه. چی می‌شه امشب دوباره برگردیم متل؟»

«شما برنمی‌گردین متل.»

لبم را گزیدم و پرسیدم: «اجاره‌ش چقدره؟»

ناکس از منظرهٔ روبه‌رویش سر برگرداند و به پیشخان آشپزخانه تکیه داد. آزرده به نظر می‌رسید. «نمی‌دونم.»

«کلید اینجا رو داری، ولی نمی‌دونی اجاره‌ش چقدره؟»

ناکس گفت: «خب بستگی داره.» بعد دست دراز کرد تا لایهٔ گردوغبار بالای یخچال کوچکی به رنگ سفید مارشمالویی را تمیز کند.

«به چی؟»

سری تکان داد. «به چی نه، به کی.»

«باشه، به کی؟»

«لیزا جِی[۳۲]. صاحب‌خونهٔ جدیدت.»

صاحب‌خونهٔ جدیدم؟

«این لیزا جِی اصلاً می‌دونه که ما اینجاییم؟» تا زمانی که انگشتان پاهایم به نوک چکمه‌هایش نخورده بود، نفهمیدم که به‌سمتش کشیده شده‌ام. چشمان آبی‌خاکستری‌اش را طوری به من دوخته بود که احساس می‌کردم ذره‌بینی رویم قرار گرفته.

گفت: «حتی اگه ندونه هم به‌زودی می‌فهمه. یه عیب و ایرادهایی داره، ولی یه اخلاق‌های خوبی هم داره.» نگاه جدی‌اش همچنان به من دوخته شده بود؛ اما من از شدت خستگی فقط توانستم مثل خودش بهش خیره شوم.

وِیلِی از طبقهٔ بالا فریاد زد: «من اتاق‌هامون رو انتخاب کردم.» و به‌این‌ترتیب رقابتِ نگاه‌های خیرهٔ ما را در هم شکست.

ناکس به‌آرامی پرسید: «همه‌چی مرتبه؟»

«نه، هیچی مرتب نیست. من نمی‌دونم کجاییم یا اصلاً چطوری باید برگردم شهر. این‌طرف‌ها اوبر[۳۳] پیدا می‌شه؟ اینجا خرس هم داره؟»

ناگهان لب‌هایش با تعجب تکان خورد و احساس کردم صورتم سرخ شده. هاج‌وواج داشت سرتاپایم را برانداز می‌کرد.

گفت: «شام می‌بینمت.»

پاسخ اندیشمندانهٔ من تنها یک کلمه بود: «هان؟» می‌دانستم که او

دلش نمی‌خواهد ازم درخواست کند برای شام بیرون برویم.
مخصوصاً حالا که تمام صبح را با نفرت در کنار هم گذرانده بودیم.
«ساعت هفت. توی خونهٔ بزرگ کنار جاده می‌بینمت. اونجا خونهٔ لیزا جِیه. می‌خواد باهات آشنا بشه.»
در جواب گفتم: «اگه ندونه صاحب‌خونهٔ منه، پس قطعاً انتظار هم نداره برای شام ما رو ببینه.»
«تا ساعت هفت برای شام منتظرتونه.»
اصلاً با چنین دعوتی احساس راحتی نمی‌کردم. «چی باید همراهم بیارم؟ اصلاً نزدیک‌ترین مغازه کدوم طرفه؟ از نوشیدنی خوشش می‌آد؟» هدیه برای میزبان نه‌تنها نشانهٔ احترام به او بود، بلکه باعث ایجاد تأثیر اولیهٔ خوبی می‌شد.
دوباره لب‌هایش چنان لرزیدند که انگار عصبانیتم برایش سرگرم‌کننده بوده. «برو یه کم استراحت کن، نائومی. بعد هم برای شام برو خونهٔ لیزا جِی.» بعد برگشت و به‌سمت در رفت.
«صبر کن!»
دنبالش رفتم و توی ایوان بهش رسیدم.
«به وِیلِی چی باید بگم؟»
نمی‌دانستم چطور چنان سؤالی به ذهنم رسیده بود یا لحن هراسناکم از کجا نشئت می‌گرفت. من اصلاً آدمی نبودم که هیچ‌وقت وحشت کنم. زیر بار هر فشاری معجزه می‌کردم.
«یعنی چی که باید بهش چی بگی؟»
«دربارهٔ مامانش و خودم و اینکه چرا اینجاییم، باید چی بهش بگم؟»
«حقیقت رو بهش بگو.»
«نمی‌دونم حقیقت چیه.»
ناکس شروع به پایین‌رفتن از پله‌های ایوان کرد و دوباره وحشت به

گلویم چنگ انداخت. تنها آدمی که توی این شهر می‌شناختم داشت من را همراه بچه‌ای که نمی‌شناختم رها می‌کرد، دیگر حتی وسیلهٔ نقلیه‌ای هم نداشتم و چند تا وسیلهٔ مزخرف که خواهرم ازم ندزدیده بود، برایم باقی مانده بود.

«ناکس!»

دوباره ایستاد و شروع کرد به ناسزاگفتن. «محض رضای خدا، نائومی. بهش بگو مادرش اون رو پیش تو گذاشته و تو هم مشتاقی که بیشتر بشناسیش. بیشتر از چیزی که هست پیچیده‌اش نکن.»

«اگه ازم بپرسه تینا کی برمی‌گرده، چی؟ اگه نخواد پیش من بمونه، چی؟ وای، خدایا، چطوری مجبورش کنم به حرفم گوش کنه؟»

ناکس برگشت و از پله‌های ایوان بالا و به‌سمت من آمد و بعد واکنشی از او دیدم که فکرش را نمی‌کردم.

لبخند زد. لبخندی بزرگ و درست‌وحسابی.

احساس گیجی و خجالت داشتم و دست و پایم را گم کرده بودم.

زیرلبی گفتم: «وای!»

پرسید: «چرا می‌گی وای؟»

«خب... بالاخره لبخند زدی و واقعاً به یه وای نیاز داشت. اصلاً نمی‌دونستم تو می‌تونی این‌طوری هم باشی. منظورم اینه که همه‌ش شبیه...» دستم را به‌طرز ناشیانه‌ای جلوی صورتش حرکت دادم.

«خودت می‌دونی دیگه. ولی بعدش یه‌دفعه وقتی لبخند زدی، بالاخره شبیه انسان شدی.»

لبخندش محو شده بود و حالت ناراحت آشنایش به چهره‌اش برگشته بود. «خدای من، دِیزی. برو یه‌کم بخواب. داری مثل احمق‌ها هذیون می‌گی.»

پشت سرش نایستادم تا رفتنش را تماشا کنم، درعوض برگشتم داخل

و در را بستم. «حالا باید چی کار کنم؟»

ناگهان از خواب پریدم و دچار حالت سردرگمی همراه با وحشت شدم.

به‌صورت، روی تشکی بدون روکش خوابیده بودم و فرچهٔ تمیزکاری‌ای هنوز توی یک دستم بود. به‌محض اینکه چشم باز کردم و مغزم به کار افتاد، کم‌کم توانستم اتاقی را که در آن بودم ببینم.

وارنر. اعصاب‌خردکن.

تینا. آه.

ماشینم. لعنت بهش.

وِیلِی. ای وای.

کلبه. دلربا.

ناکس. بدخلق، جذاب، وحشتناک و البته یاری‌رسان.

بیست‌وچهار ساعت گذشته واقعاً به‌طرز عجیبی سپری شده بود.

خودم را از روی تشک بلند کردم و نشستم.

اتاقْ کوچک اما بامزه بود؛ درست مثل بقیهٔ کلبه. دیوارهای چوبی کنده‌کاری‌شده و طرح‌دار به رنگ سفید روشنی نقاشی شده بودند و تخت برنجی عتیقه‌ای هم آنجا بود. کمد بلندی روبه‌روی تخت قرار داشت و میز کوچکی به رنگ آبی طاووسی زیر پنجرهٔ مشرف به نهر پیچ‌وخم‌دار گذاشته شده بود.

صدای زمزمهٔ یک نفر را از طبقهٔ پایین شنیدم و به خاطر آوردم.

وِیلِی.

زمزمه کردم: «لعنتی!» بعد از روی تخت پایین پریدم. اولین روزم در نقش قیم شروع شده بود و فقط خدا می‌دانست چه مدت به مسئولیت جدیدم بی‌توجهی کرده بودم. ممکن بود وقتی درگیر خواب نیمروزی‌ام بودم، به دست مادرش ربوده شده یا حتی خرس

بهش حمله کرده باشد.

وقتی داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم، به خودم نهیب زدم که بدجوری در این زمینه خراب کرده‌ام.

«آهای. یه‌وقت زیادی به خودت زحمت ندی.»

وِیلِی پشت میز آشپزخانهٔ نشسته بود و پای برهنه‌اش را تکان می‌داد و داشت ساندویچ کرهٔ بادام‌زمینی و مربا می‌خورد که مشخصاً نان سفید ضخیمی داشت و مربایش به قدری زیاد بود که خیلی راحت می‌توانست باعث پوسیدن دندان‌هایش شود.

با صدای گرفته‌ای بهش گفتم: «باید قهوه بخورم.»

«شبیه زامبی‌ها شدی، رفیق.»

«زامبی باید قهوه بخوره.»

«توی یخچال نوشابه هست.»

نوشابه هم بد نبود. به‌سمت یخچال رفتم و درش را باز کردم. نصف قوطی نوشابهٔ پپسی را سر کشیدم و ناگهان چشمم به غذاهای داخل یخچال افتاد.

با صدای خرخری پرسیدم: «این غذاها کجا بودن؟» در کل، خواب نیمروزی‌ام خیلی سنگین بود. صبح‌ها وقتی از تخت بیرون می‌آمدم، انرژی‌ام به‌اندازهٔ کلاسی پر از بچه‌های پیش‌دبستانیِ شاد و پرانگیزه بود؛ اما نائومیِ بعد از خواب نیمروزی زیاد آدم جالب یا معقولی به شمار نمی‌رفت.

وِیلِی نگاه عمیقی به من انداخت. «یعنی داری ازم می‌پرسی این غذاها از کجا اومدن؟»

انگشتم را به نشانهٔ موافقت بالا آوردم و بقیهٔ نوشابه را سرکشیدم.

بعد از اینکه کافئین سرد و شکر گلویم را سوزاند و پایین رفت، خس‌خس‌کنان گفتم: «آره، همین.» مکث کردم تا آروغ بزرگی بزنم.

«ببخشید.»

وِیلِی پوزخندی زد. «رئیس‌پلیس نَش یه پیک خانم رو فرستاده بود که وقتی تو توی تختخواب بودی و آب دهنت سرازیر شده بود، یه بسته مواد غذایی رو بیاره اینجا.»

وقتی پلک زدم، احساس کردم توی مردمک چشمانم پر از ریگ شده. رئیس‌پلیس برایمان غذا فرستاده بود، چون من به قدری بیهوش شده بودم که نمی‌توانستم برای خواهرزاده‌ام غذایی تهیه کنم. قطعاً قرار نبود امروز برای مسئولیت سرپرستی‌ای که به عهده داشتم، ستارهٔ طلایی دریافت کنم.

غرولندکنان گفتم: «چقدر افتضاح.»

وِیلِی گاز بزرگی به ساندویچ کرهٔ بادام زمینی و مربایش زد و گفت: «اصلاً هم افتضاح نیست. یه کم آب‌نبات و چیپس هم آورده.»

باید سریعاً دست‌به‌کار می‌شدم و مثل بزرگ‌سالی مسئولیت‌پذیر انجام وظیفه می‌کردم.

چشمانم را با دست مالیدم و گفتم: «ما یه فهرست نیاز داریم. باید بفهمیم چقدر از شهر فاصله داریم، چطوری باید برسیم اونجا و برای یکی‌دو روز آینده چه وسایلی نیاز داریم.»

قهوه. قطعاً به قهوه نیاز داشتم.

وِیلِی گفت: «فکر کنم یک کیلومتری تا شهر فاصله باشه.» روی چانه‌اش مقداری مربا مالیده بود و به‌جز حالت چهره‌اش که می‌گفت «چه خالهٔ دیوانه‌ای دارم» درکل خیلی بامزه و بچگانه به نظر می‌رسید. «دست و پات چرا زخم شدن؟»

نگاهی به خراش‌های روی پوستم انداختم و گفتم: «از پنجرهٔ زیرزمین یه کلیسا پریدم بیرون.»

«چه بامزه. حالا قراره بریم شهر؟»

«آره. فقط باید یه فهرست از وسایل آشپزخونه تهیه کنم.» کیفم را روی پیشخان پیدا کردم و خودکار و دفترچهٔ باوفایم را از داخلش بیرون آوردم.

قهوه.

غذا.

وسیلهٔ حمل‌ونقل؟

شغل؟

هدف جدیدی توی زندگی؟

وِیلِی با صدای بلندی گفت: «می‌تونیم سوار دوچرخه بشیم.»

تکرار کردم: «دوچرخه؟»

«آره لیزا جِی آوردشون. گفت امشب حتماً باید برای شام بریم پیشش.»

جیغ‌زنان گفتم: «تو صاحب‌خونه رو هم دیدی؟ دیگه کی اومد اینجا؟ شهردار؟ دقیقاً چه مدت خواب بودم؟»

با چشمانی گشاد و نگاهی جدی گفت: «خاله نائومی، تو دو روز کامل خواب بودی.»

«چی؟»

پوزخندی زد. «باهات شوخی کردم. فقط یه ساعت خواب بودی.»

«خنده‌دار بود، به‌خاطر همین حرفت برات کلم بروکلی و هویج می‌خرم.»

وِیلِی روی بینی‌اش چروک انداخت. «حال‌به‌هم‌زن.»

«کاملاً سزاوارشی، باهوش جون. حالا تا من دارم فهرست وسایل رو تهیه می‌کنم، برام یه ساندویچ درست کن.»

«باشه، ولی فقط به شرط اینکه قبل از بیرون‌رفتن به فکر شونه‌زدن موهات و شستن صورتت باشی. دلم نمی‌خواد همراه یه خالهٔ

«آره. فقط باید یه فهرست از وسایل آشپزخونه تهیه کنم.» کیفم را روی پیشخان پیدا کردم و خودکار و دفترچهٔ باوفایم را از داخلش بیرون آوردم.

قهوه.

غذا.

وسیلهٔ حمل‌ونقل؟

شغل؟

هدف جدیدی توی زندگی؟

وِیلِی با صدای بلندی گفت: «می‌تونیم سوار دوچرخه بشیم.»

تکرار کردم: «دوچرخه؟»

«آره لیزا جِی آوردشون. گفت امشب حتماً باید برای شام بریم پیشش.»

جیغ‌زنان گفتم: «تو صاحب‌خونه رو هم دیدی؟ دیگه کی اومد اینجا؟ شهردار؟ دقیقاً چه مدت خواب بودم؟»

با چشمانی گشاد و نگاهی جدی گفت: «خاله نائومی، تو دو روز کامل خواب بودی.»

«چی؟»

پوزخندی زد. «باهات شوخی کردم. فقط یه ساعت خواب بودی.»

«خنده‌دار بود، به‌خاطر همین حرفت برات کلم بروکلی و هویج می‌خرم.»

وِیلِی روی بینی‌اش چروک انداخت. «حال‌به‌هم‌زن.»

«کاملاً سزاوارشی، باهوش جون. حالا تا من دارم فهرست وسایل رو تهیه می‌کنم، برام یه ساندویچ درست کن.»

«باشه، ولی فقط به شرط اینکه قبل از بیرون‌رفتن به فکر شونه‌زدن موهات و شستن صورتت باشی. دلم نمی‌خواد همراه یه خالهٔ

زامبی‌وار دیده بشم.»

فصل ششم: مارچوبه و مذاکرات رودررو

نائومی

در این لحظه باید در ماه‌عسل به سرم می‌بردم و پروازنده توی خیابان‌های پاریس قدم می‌زدم. در عوض فرمان دوچرخهٔ ده‌دنده‌ای قدیمی‌ای را چسبیده بودم و سعی می‌کردم واژگون نشوم.

چندین سال از آخرین باری که سوار دوچرخه شده بودم، می‌گذشت. برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های روی مسیر سنگ‌ریزه‌ای، باعث به‌هم‌خوردن دندان‌ها و لرزیدن چهارستون بدنم می‌شد. تنها دفعه‌ای که به وارنر گفته بودم یکی از آن دوچرخه‌های دونفرهٔ ساحلی را سوار شویم، یک‌راست با سر توی بوته‌های پشت مغازهٔ بادبادک‌فروشی فرود آمدیم.

وارنر اصلاً خوشحال نشده بود.

البته موضوعات فراوانی موجب نارضایتی وارنر دنیسون سوم[۳۴] می‌شد. موضوعاتی که باید توجه بیشتری بهشان می‌کردم.

از میان جنگل انبوهی رد می‌شدیم که پر از پشه‌های سرگردان و فرورفته در رطوبت غلیظ جنوب بود. دانه‌های عرق از روی ستون فقراتم به پایین می‌غلتید.

وِیلِی از حدود یک کیلومتر جلوتر فریاد زد: «چرا نمی‌آی؟» سوار دوچرخهٔ خاک‌آلود پسرانه‌ای شده بود و با دست‌هایی که آزادانه از دو طرفش آویزان بود، حرکت می‌کرد.

در جواب داد زدم: «اسم میانیت چیه؟»

«رجینا[۳۵].»

«وِیلِی رجینا ویت، همین الان هر دو تا دستت رو می‌ذاری روی فرمون.»

«آه، بی‌خیال. نکنه تو از اون خاله‌های جدی و متنفر از تفریحی، آره؟»

تندتر رکاب زدم تا بالاخره بهش رسیدم. با دلخوری نفسم را بیرون دادم و گفتم: «خیلی هم طرفدار تفریحم.» تا حدودی دلخور شده بودم، اما بیشتر نفسم بند آمده بود.

مطمئناً شاید طرفدار دوچرخه‌سواری با دست آزاد یا اهل گرفتن مرخصی استعلاجی برای کنسرت رفتن نبودم، اما از تفریحات درست هم متنفر نبودم؛ ولی معمولاً قبل از پرداختن به تفریح، کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم.

وِیلِی با چانه‌اش به‌سمتی اشاره کرد و گفت: «شهر از این طرفه.»

حالتش به قدری شبیه تینا بود که باقی‌ماندهٔ نفسم را هم به‌کل توی سینه‌ام حبس کرد.

از مسیر سنگ‌ریزه‌ای گذشتیم و وارد جادهٔ آسفالت شدیم و در عرض چند دقیقه حومهٔ ناکماوت پیش رویمان بود.

یک‌لحظه غرق خاطرات آشنای دوچرخه‌سواری شدم. نور خورشید به صورت و بازوانم می‌تابید، نسیم گرمی پوستم را نوازش می‌کرد و صدای وزوز میلیاردها حشره در گرماگرم تابستان توی گوشم می‌پیچید. اولین بار در یازده‌سالگی سوار دوچرخه شدم. توی گرمای صبحگاهی برای ماجراجویی بیرون می‌رفتم و تا وقتی گرسنه نشده بودم یا تا شب و زمانی که کرم‌های شب‌تاب بیرون نیامده بودند، به خانه برنمی‌گشتم.

مزرعه‌های پرورش اسب بی‌دروپیکر و درندشت با نرده‌های ظریف در حومهٔ شهر جا خوش کرده بودند و سبزه‌زارهای سبز زمردی به چشم می‌خوردند. بوی ثروت و اشرافیت به مشام می‌رسید. مرا یاد باشگاه تفریحی-ورزشی خارج از شهر خانوادهٔ وارنر می‌انداخت.

چهار موتورسوار با لباس‌های جین کهنه و چرم از کنارمان گذشتند و در همان حال که از محدودهٔ شهری می‌گذشتند، صدای غرش

موتورهایشان تا مغز استخوانم را به لرزه درآورد.
ترکیب موتورسواران و اسب‌سواران ترکیب خیلی جالبی بود.
کم‌کم مزارع ناپدید شدند و جایشان را به خانه‌های شسته‌رفته‌ای واقع بر تکه زمین‌هایی دادند که با نظم و ترتیب کنار هم قرار گرفته بودند و رفته‌رفته به هم نزدیک‌تر می‌شدند، تا اینکه بالاخره به خیابان اصلی رسیدیم. ترافیک تقریباً سبک بود. بنابراین توانستم بیشتر از امروز صبح به منطقهٔ مرکزی شهر توجه کنم. یک مغازهٔ تجهیزات کشاورزی و یک مغازهٔ اشیای کادویی کنار مکانیکی قرار داشت.
روبه‌رویش ابزارفروشی و فروشگاه مخصوص حیوانات خانگی بود؛ درست همان‌جایی که ولوویم را پارک کرده بودم.
وِیلِی که جلوتر از من بود، صدا زد: «فروشگاه مواد غذایی از این‌طرفه.» بعد با بی‌احتیاطی و به‌سرعت به‌سمت چپ پیچید.
«آروم‌تر!» عالی بود. تازه نصف روز از وظیفهٔ سرپرستی من نگذشته بود که نزدیک بود خواهرزاده‌ام با سر به تابلوی ایست برخورد کند و دندان‌های جلویی‌اش توی دهانش بریزد.
وِیلِی نادیده‌ام گرفت. خیابان را طی کرد و وارد پارکینگ شد.
کلاه ایمنی دوچرخه‌سواری را به فهرست ذهنی خریدم افزودم و دنبالش رفتم.
بعد از قراردادن دوچرخه‌هایمان توی پارکینگ مخصوص، پاکتی را بیرون آوردم که خوشبختانه توی جعبهٔ وسایل بهداشتی‌ام پنهان کرده بودم. درست چند دقیقه قبل از اینکه توی راهروی کلیسا به راه بیفتم، مادرم کارت پرپولی به دستم داده بود.
یک‌جورهایی هدیهٔ ازدواجم بود. پولی که قرار بود توی ماه‌عسل خرج کنم. حالا اما تنها پولی بود که برایم مانده بود؛ البته تا زمانی که بتوانم کارت‌های اعتباری و کارت‌های عابربانک دزدیده‌شده‌ام را جایگزین

موتورهایشان تا مغز استخوانم را به لرزه درآورد.
ترکیب موتورسواران و اسب‌سواران ترکیب خیلی جالبی بود.
کم‌کم مزارع ناپدید شدند و جایشان را به خانه‌های شسته‌رفته‌ای واقع بر تکه زمین‌هایی دادند که با نظم و ترتیب کنار هم قرار گرفته بودند و رفته‌رفته به هم نزدیک‌تر می‌شدند، تا اینکه بالاخره به خیابان اصلی رسیدیم. ترافیک تقریباً سبک بود. بنابراین توانستم بیشتر از امروز صبح به منطقهٔ مرکزی شهر توجه کنم. یک مغازهٔ تجهیزات کشاورزی و یک مغازهٔ اشیای کادویی کنار مکانیکی قرار داشت.
روبه‌رویش ابزارفروشی و فروشگاه مخصوص حیوانات خانگی بود؛ درست همان‌جایی که ولوویم را پارک کرده بودم.
وِیلِی که جلوتر از من بود، صدا زد: «فروشگاه مواد غذایی از این‌طرفه.» بعد با بی‌احتیاطی و به‌سرعت به‌سمت چپ پیچید.
«آروم‌تر!» عالی بود. تازه نصف روز از وظیفهٔ سرپرستی من نگذشته بود که نزدیک بود خواهرزاده‌ام با سر به تابلوی ایست برخورد کند و دندان‌های جلویی‌اش توی دهانش بریزد.
وِیلِی نادیده‌ام گرفت. خیابان را طی کرد و وارد پارکینگ شد.
کلاه ایمنی دوچرخه‌سواری را به فهرست ذهنی خریدم افزودم و دنبالش رفتم.
بعد از قراردادن دوچرخه‌هایمان توی پارکینگ مخصوص، پاکتی را بیرون آوردم که خوشبختانه توی جعبهٔ وسایل بهداشتی‌ام پنهان کرده بودم. درست چند دقیقه قبل از اینکه توی راهروی کلیسا به راه بیفتم، مادرم کارت پرپولی به دستم داده بود.
یک‌جورهایی هدیهٔ ازدواجم بود. پولی که قرار بود توی ماه‌عسل خرج کنم. حالا اما تنها پولی بود که برایم مانده بود؛ البته تا زمانی که بتوانم کارت‌های اعتباری و کارت‌های عابربانک دزدیده‌شده‌ام را جایگزین

کنم.

با فکرکردن به اینکه چه مقدار از پس‌اندازم را صرف جشن عروسی‌ای کرده بودم که هرگز صورت نگرفته بود، به خودم لرزیدم.

وِیلِی با رضایتمندی گفت: «به نظرم حالا که سوار دوچرخه اومدیم، نمی‌تونی زیاد کلم بروکلی بخری.»

به تابلوی روی پنجرهٔ مغازه اشاره کردم و گفتم: «اشتباه می‌کنی، باهوش جون.»

امکان تحویل خرید در منزل وجود دارد.

غرغرکنان گفت: «وای، رفیق.»

با خوشحالی گفتم: «حالا می‌تونیم یه کامیون سبزیجات بخریم.»

«نه.»

ساقه‌های مارچوبه را جلوی روی وِیلِی تکان دادم و عاجزانه پرسیدم: «منظورت از نه چیه؟»

وِیلِی گفت: «از مارچوبه خوشم نمی‌آد، چون سبزیجاته.»

«سبزیجات نمی‌خوری؟»

«نه، مگه اینکه ازشون آب‌نبات درست بشه.»

بینی‌ام را چروک انداختم. «باید سبزیجات هم بخوری. اصلاً نظرت دربارهٔ میوه چیه؟»

گفت: «دوست دارم پای بخورم.» بعد با بدبینی به صندوق پر از انبه سیخونکی زد؛ انگار تابه‌حال چشمش به این میوه نیفتاده بود.

«معمولاً شام با مامانت چی می‌خوری؟» نمی‌دانستم باید با دقت و ملاحظه دربارهٔ تینا حرف می‌زدم یا برای وِیلِی زیاد اهمیتی نداشت و تینا به‌طور معمول به حال خود می‌گذاشتش تا گلیمش را از آب بکشد. احساس آدم چشم‌بسته‌ای را داشتم که مجبورش کرده‌اند یک‌راست وارد دریاچه‌ای یخ‌زده شود. قرار بود به‌زودی سطح یخ‌زدهٔ

زیر پایم بشکند. فقط نمی‌دانستم کی و کجا قرار بود اتفاق بیفتد.
شانه‌هایش را تا کنار گوش‌هایش بالا انداخت. «نمی‌دونم، هرچی که توی یخچال بود.»
امیدوارانه پرسیدم: «مثل غذاهای از قبل مونده؟»
وِیلِی گفت: «نودل فوری، پیتزای یخ‌زده و بعضی وقت‌ها هم ناگت.»
وقتی که از تماشای انبه‌ها خسته شد با خیره‌شدن به ردیف کاهوهای سبزرنگ اخمی کرد. «می‌شه کلوچهٔ مربایی بخریم؟»
داشتم سردرد می‌گرفتم. نیاز به خواب و قهوهٔ بیشتری داشتم. البته ترتیبشان می‌توانست با هم عوض شود. «شاید بخریم. ولی قبلش باید روی چند تا غذای سالم با هم توافق کنیم.»
مردی که روی پیش‌بندش عبارت «فروشگاه مواد غذایی گروور[۳۶]» نوشته شده بود، به‌سمت ردیف محصولات آمد. وقتی چشمش به من افتاد، لبخندِ روی لبانش درجا خشکید. چشمانش را ریز کرد و لب‌ولوچه‌اش آویزان شد؛ انگار مچمان را درحال لگدزدن به تزئینات کریسمس بیرون از مغازه گرفته.
لبخندی گرم و صمیمی زدم و گفتم: «سلام.»
گلویش را با حالتی ساختگی صاف کرد و از کنارمان دور شد.
نگاهی به وِیلِی انداختم، اما او یا متوجه نگاه غضب‌آلود مرد نشده بود یا از تیر نگاهش در امان مانده بود.
اهالی جنوب چقدر مهمان‌نواز بودند. البته طنز قضیه این بود که توی ویرجینیای شمالی بودیم. شاید اینجا خبری از مهمان‌نوازی جنوبی نبود. شاید هم مرد به‌تازگی خبردار شده بود که گربه‌اش تنها یک ماه دیگر زنده می‌ماند. واقعاً آدم هیچ‌وقت نمی‌فهمید مردم چه دردی توی دلشان پنهان کرده‌اند.
من و وِیلِی توی فروشگاه شروع به قدم‌زدن کردیم. متوجه واکنش

مشابهی از سوی چند تا از مشتریان و بقیهٔ کارکنان شدم. وقتی کارمند زن پشت پیشخانِ گوشت و محصولات دامی یک تکهٔ نیم‌کیلوگرمی گوشت سینهٔ بوقلمون را به‌سمتم پرتاب کرد، دیگر طاقت نیاوردم.

مطمئن شدم که وِیلِی هنوز مشغول تماشای ناگت‌های مرغ داخل یخچالی روباز باشد. «ببخشید، من تازه اومدم اینجا. نکنه یکی از قانون‌های مربوط به فروشگاه رو زیر پا گذاشتم که باعث شده یه تیکه گوشت سمتم پرتاب کنین؟»

«ها! نمی‌تونی گولم بزنی، تینا ویت. حالا می‌خوای پول اون تیکه گوشت بوقلمون رو بدی یا باز هم می‌خوای مثل دفعهٔ قبل قایمش کنی توی لباست؟»

حالا جوابم را گرفته بودم.

«من نائومی ویت هستم. خواهر تینا و خالهٔ وِیلِی. می‌تونم بهتون اطمینان بدم که هیچ‌وقت یه تیکه گوشت رو توی لباسم قایم نمی‌کنم.»

«مزخرف می‌گی.» بعد از گفتن این حرف طوری دست مشت‌شده‌اش را جلوی دهانش گرفت، انگار که بلندگویی را نزدیک دهانش می‌کرد. «تو و بچه‌ت با دزدی‌هایی که از مغازه‌ها می‌کنین، مایهٔ دردسرین.»

مهارت‌های حل تعارض من در حیطهٔ مهرطلبی بود. معمولاً به‌طرزی وحشت‌زده عذرخواهی و بعد احساس می‌کنم که مجبورم برای طرف آزرده‌خاطر هدیه‌ای کوچک بخرم تا از دلش دربیاورم؛ اما امروز بی‌نهایت خسته بودم.

گفتم: «خیلی خب. می‌دونی چیه؟ فکر نکنم بتونی این‌طوری با مشتری‌ها حرف بزنی.»

می‌خواستم محکم و بااعتمادبه‌نفس به نظر برسم، اما لحن حرف‌زدنم همراه با هیجان زیاد بود. «می‌دونی دیگه چیه؟ امروز سرم داد زدن، دوبار ازم دزدی شده و درست قبل از ظهر تبدیل به یه والد بی‌تجربه شدم. توی دو روز گذشته فقط یه ساعت تونستم بخوابم و دلم نمی‌خواد یه تیکه گوشت بگیرم دستم و پرت کنم این‌ور و اون‌ور. تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که با من و خواهرزاده‌م مثل یه مشتری عادی با احترام رفتار کنی. من اصلاً تو رو نمی‌شناسم و تا حالا هم اینجا نیومدم. متأسفم که خواهرم دزدکی تیکه‌های گوشت رو قایم می‌کرده، ولی واقعاً دوست دارم این تیکه گوشت بوقلمون نازک‌تر بریده بشه!»

بستهٔ گوشت را از بالای محفظهٔ خنک‌کنندهٔ مواد غذایی به‌سمتش هل دادم.

چشمانش گشاد شده بود و از نگاهش می‌خواندم که داشت از خودش می‌پرسید: «نمی‌دونم چطوری باید با یه مشتری روانی برخورد کنم.»

«یعنی دستم نمی‌ندازی؟ تو تینا نیستی؟»

«دستت نمی‌ندازم.» لعنتی. ای کاش اول سراغ قهوه رفته بودم.

وِیلِی با یک بغل خوراکی‌های شیرین مخصوص صبحانه برگشت و گفت: «خاله نائومی، کلوچه‌های مربایی رو پیدا کردم.»

گفتم: «عالیه.»

گفتم: «خب؟» اِسموتی کیوی‌توت-فرنگی را جلوی وِیلِی گذاشتم و روی صندلی روبه‌رویش نشستم. جاستیس، مرد رؤیاهایم، لاتهٔ عصرانه‌ام را توی لیوانی به‌اندازهٔ کاسهٔ سوپ ریخته بود.

وِیلِی با ترش‌رویی پرسید: «خب چی؟» با کفش کتانی‌اش داشت به پایهٔ میز ضربه می‌زد.

آرزو کردم کاش توی استراحتگاه بین‌راهی با ماشین از روی تلفن همراهم رد نشده بودم و الان می‌توانستم «راه‌های بازکردن سر صبحت با بچه‌ها» را جست‌وجو کنم.

«اِم، خب تابستون امسال چی کار می‌کردی؟»

چند لحظه توی چشم‌هایم خیره شد و بعد گفت: «به تو چه ربطی داره؟»

افرادی که بچه داشتند، همیشه وانمود می‌کردند که حرف‌زدن با بچه‌ها خیلی آسان است. صورتم را توی کاسهٔ لاته‌ام فروکردم و با هورت، جرعه‌ای نوشیدم و دعا کردم چیزی بهم الهام شود.

جاستیس بشقابی پر از کوکی روی میز گذاشت و گفت: «فکر کردم شاید شما دو تا خانم بخواین میان‌وعده بخورین. تازه از تو فِر دراومده.»

چشمان آبی وِیلِی وقتی به بشقاب کوکی افتاد، داشت از حدقه بیرون می‌زد. بعد نگاهش با شک و تردید به‌صورت جاستیس دوخته شد.

گفتم: «ممنون جاستیس. مهربونیت رو می‌رسونه.» سقلمه‌ای به خواهرزاده‌م زدم.

وِیلِی گفت: «آره، ممنون.» دست به کوکی‌ها نزد و همچنان به بشقاب خیره مانده بود.

در چنین موقعیتی می‌توانستم احساس اعتمادبه‌نفس داشته باشم. یک کوکی کرهٔ بادام‌زمینی برداشتم و همراه با جرعه‌های قهوه یک

تکه ازش خوردم. به شوخی گفتم: «وای خدای من، جاستیس. می‌دونم تازه با هم آشنا شدیم، ولی خوشحال می‌شم بهت پیشنهاد ازدواج بدم.»

وِیلِی گفت: «تازه لباس عروس هم داره.»

جاستیس خندید و حلقهٔ طلایی توی دست چپش را نشان داد. «واقعاً ناراحتم می‌کنه، ولی باید بگم قبلاً همچین پیشنهادی رو قبول کردم.»

آهی کشیدم. «آدم‌های خوب همیشه همین‌طورن.»

انگشتان وِیلِی یواشکی به‌سمت بشقاب حرکت کرد.

جاستیس گفت: «طعم محبوب من کوکی شکلاتی پر از دونه‌های شکلاته.» بعد به بزرگ‌ترین کوکی داخل بشقاب اشاره کرد و چشمکی زد و رفت.

وِیلِی صبر کرد تا جاستیس پشت پیشخان برگردد و بعد کلوچه را از توی بشقاب قاپید.

من‌من‌کنان گفتم: «هممم. خیلی خوشمزه‌ست.»

چشم‌غره‌ای رفت. «تو خیلی عجیب‌غریبی.»

«خفه شو و کوکیت رو بخور.» وقتی چشمانش را تنگ کرد، لبخندی زدم. «شوخی کردم. خب رنگ محبوبت چیه؟»

حدوداً ده تا سؤال کرده بودم تا زمینهٔ آشنایی‌ام با وِیلِی فراهم شود که ناگهان در کافه باز شد و زنی با جوراب‌های پاره، دامن جین کوتاه و بلوز لنی کراویتز[۳۷] وارد شد. موهای مشکی‌اش را دم‌اسبی بسته بود و چند تا گوشواره انداخته بود. گمانم بین سی تا چهل سال داشت.

وقتی چشمش به ما افتاد، با آب‌نبات چوبی‌ای که توی دهانش بود، لبخندی زد و گفت: «پس تو اینجایی؟»

احوالپرسی صمیمانه‌اش شکم را برانگیخت. همه فکر می‌کردند من

تینا هستم، پس با خودم فکر کردم اگر کسی از دیدنم خوشحال شود، پس حتماً باید شخص خوفناکی باشد.

زن صندلی را برداشت و برعکس قرارش داد و بعد پشت میزمان نشست. «اوم، به نظر می‌آد خوشمزه باشن.» کوکی‌ای را که با خامهٔ قرمزرنگ تزئین شده بود برداشت و به‌جای آب‌نبات چوبی توی دهانش گذاشت. گفت: «پس نائومی تویی؟»

«اِم، ما تو رو می‌شناسیم؟»

مهمان ناخوانده‌مان دستش را به پشانی‌اش کوبید. «ای وای. یه‌کم ادب داشته باش! الان توی ارتباطمون من چند قدم جلوتر از توام. فقط باید خودت رو بهم برسونی. اسم من شری فیاسکو[۳۸]ئه.»

«شری فیاسکو؟»

شانه بالا انداخت. «می‌دونم. شبیه یه اسم و فامیل ساختگیه، ولی این‌طور نیست.» بعد صدا زد: «جاستیس، من یه اسپرسوی دوبل بیرون‌بر می‌خوام.»

جاستیس درحالی‌که سرش گرم کارش بود، بدون اینکه برگردد، دستش را بالا برد و گفت: «الان حاضر می‌شه، فی.»

گفت: «خب، همون‌جوری که داشتم می‌گفتم، از نظر من، ما همین الانش هم با هم دوستیم. به همین خاطر برات یه پیشنهاد کاری دارم.» کوکی را تا نیمه گاززد. «سلام، وِی.»

وِیلِی از بالای اسموتی‌اش به شری نگاه کرد. «سلام.»

شری شانه‌هایش را تکان داد و پرسید: «خب نظرت چیه؟»

«هان؟»

وِیلِی توضیح داد: «خاله نائومی یه‌جورهایی عادت به برنامه‌ریزی داره، فقط همین امروز سه تا فهرست نوشته.»

شری عاقلانه سر تکان داد و گفت: «خب، از این مدل‌ها که بی‌گدار به

آب نمی‌زنن. این جوری بگم، من مدیر اجرایی‌ام که باعث شده مسئولیت چند تا کسب‌وکار کوچیک توی منطقه با من باشه. یکی از همین کسب‌وکارها به یه پیش‌خدمت نیاز داره که بتونه نوشیدنی بده دست مردم و درکل آدم جذابی باشه.»

«پیش‌خدمت؟» من پنج سال اخیر عمرم را توی دفتری به جواب‌دادن ایمیل‌ها و انجام کاغذبازی‌های اداری گذرانده بودم و مسائل مربوط به حوزهٔ منابع انسانی را به کمک ایمیل‌هایی که به دقت می‌نوشتم، حل‌وفصل می‌کردم.

تمام روز سرپابودن و اطراف آدم‌های بسیاری چرخیدن یک‌جورهایی برایم لذت‌بخش بود.

شری گفت: «شغل مطمئنیه. انعام خیلی خوبی هم گیرت می‌آد. یونیفرمش بامزه‌ست. بقیهٔ پرسنل هم، یعنی بیشترشون، خوب و مهربونن.»

سعی کردم طفره بروم. «من باید از یه بچه مراقبت کنم.»

وِیلِی اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید: «از کی؟»

موهایش را به هم ریختم و گفتم: «از تو.»

مات‌ومبهوت خودش را کنار کشید. «من پرستار بچه نیاز ندارم.»

بهش گفتم: «فقط چون تا قبل از این یه جور دیگه زندگی می‌کردی، دلیل نمی‌شه همین روش درست باشه. همیشه خودت از خودت مراقبت می‌کردی، ولی حالا مسئولیتش به عهدهٔ منه. نمی‌خوام وقتی می‌رم سر کار تنهات بذارم.»

«خیلی احمقانه‌ست. من که بچه نیستم.»

در تأیید حرفش گفتم: «نه، بچه نیستی. ولی نظارت یه بزرگ‌سال ضروریه.»

وِیلِی چیزی زیر لب زمزمه کرد که به‌طرز مشکوکی شبیه کلمهٔ

«مزخرف» بود. تصمیم گرفتم خودم را درگیر مسائل جزئی نکنم و وانمود کنم چیزی نشنیده‌ام.

«اگه تنها شرطت همینه، می‌تونم خیلی راحت یه نفر رو پیدا کنم که اینجا با وِی وقت بگذرونه تا تو سرت گرم جمع کردن انعام‌ها باشه.»

لب پایینم را جویدم. آدمی نبودم که بتوانم درجا دربارهٔ چیزی تصمیم بگیرم. باید همهٔ جوانب مثبت و منفی را می‌سنجیدم. باید تحقیق می‌کردم. با خودم حساب‌کتاب می‌کردم. برنامهٔ زمانی‌ام را واضح می‌چیدم.

توضیح دادم: «زیاد احساس راحتی نمی‌کنم که وِیلِی رو با یه غریبه تنها بذارم.»

شری با صدایی جیغ‌جیغی گفت: «البته که نه، ترتیب یه ملاقات رو می‌دم و اون‌وقت می‌تونی تصمیم بگیری.»

«اِم...»

جاستیس از پشت پیشخان صدا زد. «سفارشت آماده‌ست، فی.»

شری از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «ممنون، مرد گنده. بعداً شما دو تا خانم رو می‌بینم. شیفت اولت فرداشبه. ساعت پنج اونجا باش.»

«صبر کن!»

سرش را کمی خم کرد.

«کاری که می‌گی کجاست؟»

«توی هانکی تانک[۳۹].» جوری این حرف را زده بود که انگار دربارهٔ واضح‌ترین مکان روی زمین صحبت می‌کند. «خداحافظ!»

شری فیاسکو را تماشا کردم که مثل زنی بااعتمادبه‌نفس که دقیقاً می‌دانست کجا می‌خواهد برود و چه کند، از در کافه بیرون رفت.

من حتی وقتی برنامهٔ جامع پنج‌ساله‌ام را بدون عیب‌ونقص به انجام

می‌رساندم هم چنین اعتمادبه‌نفسی نداشتم.

زمزمه کردم: «الان دقیقاً چی شد؟»

وِیلِی با چهره‌ای بی‌احساس گفت: «یه شغل گیرت اومد و بعدش هم من رو تبدیل به یه بچه احمق کردی.»

گفتم: «من به تو نگفتم بچهٔ احمق و خودم هم رسماً درخواستش رو قبول نکردم.»

اما من به درآمد نیاز داشتم و این اتفاق هرچه زودتر می‌افتاد، بهتر بود. موجودی حساب جاری‌ام نمی‌توانست ما را به‌صورت نامحدود پشتیبانی کند. مخصوصاً حالا که باید پول ودیعه و اجارهٔ خانه و آب و برق را هم می‌پرداختم. ناگفته نماند که وسیلهٔ نقلیه، تلفن همراه و کامپیوتر هم نیاز داشتم.

کوکی دیگری برداشتم و تکه‌ای ازش خوردم. به وِیلِی گفتم: «ولی فکر نکنم اون‌قدرها هم بد باشه.»

با تمسخر گفت: «آره، درسته.» و دوباره با پایش به میز ضربه زد.

فصل هفتم: مشتی توی صورت

ناکس

با تنبلی از روی صندلی تاشو که وسط مسیر اتومبیل‌رو بود، داد زدم: «کجا داری می‌آی؟»

سپر اتومبیل شاسی‌بلند به‌طرزی سخاوتمندانه در فاصلهٔ سی‌سانتی‌متری از زانوهایم توقف کرد و پشت سرش ابری از گردوغبار به هوا خاست.

برادرم از پشت فرمان پیاده شد و ماشین را دور زد.

نَش گفت: «می‌دونستم اینجا پیدات می‌کنم.» آرواره‌اش منقبض شده بود و در همان حال تکه کاغذی را از جیب یونیفرمش بیرون کشید. کاغذ را مچاله و به‌سمتم پرتاب کرد که وسط سینه‌ام فرود آمد. «هاروی گفت بدمش به تو. چون تقصیر تو بوده که امروز صبح با سرعت تو شهر راه افتاده.»

کاغذ مچاله‌شده برگهٔ جریمهٔ سرعتی با دستخط برادرم بود.

برگهٔ جریمه را توی جیبم گذاشتم و به‌دروغ گفتم: «نمی‌دونم هاروی دربارهٔ چی حرف می‌زنه.»

نَش گفت: «می‌بینم که هنوز یه آدم عوضی هستی که مسئولیت کارهاش رو به عهده نمی‌گیره.» جوری این حرف را به زبان آورده بود انگار من باید توی چند سال گذشته تغییر می‌کردم.

«من هم می‌بینم که تو هنوز یه ابله قانونمند و یه آدم کله‌شقی.»

وِیلون[۴۰]، سگ باسِت شکاری تنبلم، از روی ایوان پایین آمد تا به عمویش سلام کند.

خائن.

وِیلون اگر می‌فهمید جای دیگری قطعاً غذای بیشتر یا توجه بیشتری انتظارش را می‌کشد، اصلاً به وفاداری نمی‌اندیشید و برای رسیدن به

آن حتی لحظه‌ای هم درنگ نمی‌کرد.

با بطری نوشیدنی‌ای که توی دستم بود، به کلبهٔ چوبی‌ام اشاره کردم و گفتم: «من اینجا زندگی می‌کنم. یادت که هست؟ فکر نمی‌کنم اومده باشی اینجا یه سر به من بزنی.»

بیشتر از سه سال می‌شد که نَش به کلبهٔ من نیامده بود. من هم همان رفتار را با او کرده بودم.

خم شد تا کمی به وِیلون محبت کند و بعد گفت: «خبرهای جدیدی برای نائومی دارم.»

«خب؟»

«خب چی لعنتی؟ به تو مربوط نیست. لازم نیست مثل یه گارگویل[۴۱] بدترکیب اینجا نقش نگهبان رو بازی کنی.»

وِیلون که احساس می‌کرد دیگر مرکز توجه نیست، به‌سمت من آمد. ضربهٔ آرامی به پهلویش زدم و بیسکویت مخصوص سگ‌ها را که توی جالیوانی صندلی گذاشته بودم، بهش دادم. بیسکویت را که گرفت، دوباره به‌سمت ایوان برگشت و دم نوک‌سفیدش را با خوشحالی تکان داد.

نوشیدنی را به‌سمت دهانم بردم و به نَش یادآوری کردم: «من اول دیدمش.»

برق خشمی که در چشمانش دیدم، خوشحالم کرد. «آه، لعنت بهت، پسر. تو اول عصبانیش کردی.»

با حواس‌پرتی شانه بالا انداختم. «فرقی نداره. بهترین کار اینه که تن لش قانونمندت رو ببری سمت خونهٔ لیزا جِی. خودم نائومی و وِیلِی رو می‌آرم پیشت.»

«نمی‌تونی جلوی من رو بگیری که کار لعنتیم رو انجام بدم، ناکس.»

از روی صندلی‌ام بلند شدم.

آن حتی لحظه‌ای هم درنگ نمی‌کرد.

با بطری نوشیدنی‌ای که توی دستم بود، به کلبهٔ چوبی‌ام اشاره کردم و گفتم: «من اینجا زندگی می‌کنم. یادت که هست؟ فکر نمی‌کنم اومده باشی اینجا یه سر به من بزنی.»

بیشتر از سه سال می‌شد که نَش به کلبهٔ من نیامده بود. من هم همان رفتار را با او کرده بودم.

خم شد تا کمی به وِیلون محبت کند و بعد گفت: «خبرهای جدیدی برای نائومی دارم.»

«خب؟»

«خب چی لعنتی؟ به تو مربوط نیست. لازم نیست مثل یه گارگویل[۴۱] بدترکیب اینجا نقش نگهبان رو بازی کنی.»

وِیلون که احساس می‌کرد دیگر مرکز توجه نیست، به‌سمت من آمد. ضربهٔ آرامی به پهلویش زدم و بیسکویت مخصوص سگ‌ها را که توی جالیوانی صندلی گذاشته بودم، بهش دادم. بیسکویت را که گرفت، دوباره به‌سمت ایوان برگشت و دم نوک‌سفیدش را با خوشحالی تکان داد.

نوشیدنی را به‌سمت دهانم بردم و به نَش یادآوری کردم: «من اول دیدمش.»

برق خشمی که در چشمانش دیدم، خوشحالم کرد. «آه، لعنت بهت، پسر. تو اول عصبانیش کردی.»

با حواس‌پرتی شانه بالا انداختم. «فرقی نداره. بهترین کار اینه که تن لش قانونمندت رو ببری سمت خونهٔ لیزا جِی. خودم نائومی و وِیلِی رو می‌آرم پیشت.»

«نمی‌تونی جلوی من رو بگیری که کار لعنتیم رو انجام بدم، ناکس.»

از روی صندلی‌ام بلند شدم.

چشمان نَش ریز شد.

«بهت یه فرصت می‌دم تا چیزی رو که می‌خوای به دست بیاری.»

بعد بقیهٔ نوشیدنی را سر کشیدم.

برادرم پرسید: «با یه مبارزهٔ تن‌به‌تن؟» همیشه توجه زیادی به قوانین داشت.

«آره.»

ساعتش را روی کاپوت ماشین شاسی‌بلند گذاشت و آستین‌هایش را بالا زد. بطری نوشیدنی را توی جالیوانی صندلی گذاشتم و دستانم را بالای سرم کش‌وقوس دادم.

نَش مثل بوکسورها موضع گرفت و گفت: «هیچ‌وقت نیاز نداشتم قبلش خودم رو گرم کنم.»

شروع به گرم‌کردن شانه‌ها و گردنم کردم. «دهنت رو ببند. چهل سال رو رد کردیم. دردمون می‌گیره لعنتی.»

این‌جور دعواها برایمان قدیمی و همیشگی بود. چندین دهه، وقت‌هایی که نمی‌توانستیم بحث‌وجدل‌های بی‌شمارمان را حل کنیم، از قدرت مشت‌هایمان کمک می‌گرفتیم. می‌جنگیدیم و بعد هم فراموش می‌کردیم. تا اینکه مشت‌های حواله‌شده توی صورتمان دیگر نمی‌توانست چیزی را حل کند.

با تمسخر گفتم: «اصلاً موضوع چیه؟ می‌خوای دومین...»

مشت احمقانهٔ نَش که نشست توی صورتم باعث شد جمله‌ام قطع شود. درست وسط دماغ لعنتی‌ام خورده بود.

لعنتی خیلی درد داشت.

دستی به صورتم کشیدم تا مطمئن شوم از ریخت نیفتاده‌ام. آرام گفتم: «خدا لعنتت کنه.»

برادرم جلوی رویم چپ و راست می‌رفت و به نظر می‌رسید به خود

کوفتی‌اش خیلی می‌بالد.
قطره خونی روی لب بالایی‌ام چکید و طعم خون توی دهانم پیچید.
«من کار دارم. وقت ندارم با تو حرف بزنم و کتکت...»
مشتم را به پرواز درآوردم و توی دهان کوفتی‌اش فرود آوردم که همیشه می‌جنبید. دهانی که از آن حرف‌های گول‌زننده به نائومی بیرون آمده بود. سرش به عقب پرتاب شد.
«وای! لعنتی!» دستش را روی دهانش کشید و آستینش آغشته به خون شد. قطره خونی روی پیراهن یونیفرمش چکید. سرسختانه احساس مهارت و کارکشتگی می‌کردم. به‌هم‌ریختن نَش همیشه باعث خوشحالی‌ام می‌شد.
نَش زبانش را بیرون آورد تا طعم خون گوشهٔ لبش را بچشد. بعد پرسید: «واقعاً قراره این کار رو ادامه بدیم؟»
«مجبور نیستیم. خودت می‌دونی چطوری متوقفش کنی.»
گفت: «اون ازت متنفره. تو هم اصلاً ازش خوشت نمی‌آد.»
با پایین پیراهنم سعی کردم جلوی خون‌ریزی بینی‌ام را بگیرم.
«موضوع این نیست.»
نَش چشمانش را ریز کرد. «موضوع اینه که تو همیشه می‌خوای تصمیم‌گیرنده باشی و کارها رو خودت انجام بدی. چه برادری!»
در جوابش گفتم: «تو هم همون احمقی هستی که هیچ‌وقت بلد نیست ازم تشکر کنه.»
طوری سر تکان داد انگار می‌خواست عقب‌نشینی کند؛ اما من خوب می‌شناختمش. حتی از خودش هم بهتر. هر دویمان می‌خواستیم ماجرا این‌طور ادامه پیدا کند. «از سر راهم برو کنار، ناکس.»
«امروز نمی‌تونی من رو کنار بزنی و بری.»
«با خوشحالی با ماشین از روت رد می‌شم. بعد هم می‌گم بی‌حال

افتاده بودی کف زمین و من هم ندیدمت.»
گفتم: «قبل از اینکه من رو ببرن سردخونه، پشت میله‌های زندون گیر می‌افتی. اینجا هر اتفاقی برای هرکدوم از ما دو نفر بیفته، مردم خوب می‌دونن که اون‌یکی مقصر ماجرا بوده.»
نَش با خشم و تف‌کنان گفت: «اون‌وقت دیگران دربارهٔ خونوادهٔ خوشحال لعنتی‌مون چه فکری می‌کنن؟»
حالا دست‌هایمان را بالا برده بودیم و با نگاه‌هایی درهم‌قفل‌شده دور هم می‌چرخیدیم. جنگیدن با مردی که با او بزرگ شدی دقیقاً مثل جنگیدن با خودت است. همهٔ حرکاتش را حتی قبل از به‌وقوع‌پیوستن حفظی.
«دوباره ازت می‌پرسم، ناکس. چرا سر راه من وایستادی؟»
شانه بالا انداختم. بیشتر برای اینکه اذیتش کنم؛ اما تا حدودی به این دلیل که خودم هم نمی‌دانستم چرا باید بین برادرم و نائومی بایستم. نائومی ویت با آن چشم‌های معصومش اصلاً به سلیقهٔ من نمی‌خورد. با برادرم هم مشکلی نداشتم. بااین‌حال آنجا ایستاده بودم. واکاوی درونی یکی از آن موضوعات وقت‌تلف‌کنی بود که اصلاً خودم را برایش به‌زحمت نمی‌انداختم. آدمی بودم که اگر می‌خواستم کاری را انجام دهم، انجامش می‌دادم و زیاد توی فکر نمی‌رفتم.
نَش پرسید: «تو فقط می‌خوای دست بذاری روی یه چیز بی‌نقص و عالی و خرابش کنی، این‌طور نیست؟ نمی‌تونی از همچین آدمی مراقبت کنی. اون باادب و فرهیخته‌ست. باهوشه.»
داد زدم: «اون آدم به‌شدت توجه‌طلبیه، درست مطابق سلیقهٔ خودت.»
«پس از سر راهم برو کنار.»
من که از صحبت‌کردن خسته شده بودم، مشتی به فکش زدم و او هم

افتاده بودی کف زمین و من هم ندیدمت.»
گفتم: «قبل از اینکه من رو ببرن سردخونه، پشت میله‌های زندون گیر می‌افتی. اینجا هر اتفاقی برای هرکدوم از ما دو نفر بیفته، مردم خوب می‌دونن که اون‌یکی مقصر ماجرا بوده.»
نَش با خشم و تف‌کنان گفت: «اون‌وقت دیگران دربارهٔ خونوادهٔ خوشحال لعنتی‌مون چه فکری می‌کنن؟»
حالا دست‌هایمان را بالا برده بودیم و با نگاه‌هایی درهم‌قفل‌شده دور هم می‌چرخیدیم. جنگیدن با مردی که با او بزرگ شدی دقیقاً مثل جنگیدن با خودت است. همهٔ حرکاتش را حتی قبل از به‌وقوع‌پیوستن حفظی.
«دوباره ازت می‌پرسم، ناکس. چرا سر راه من وایستادی؟»
شانه بالا انداختم. بیشتر برای اینکه اذیتش کنم؛ اما تا حدودی به این دلیل که خودم هم نمی‌دانستم چرا باید بین برادرم و نائومی بایستم. نائومی ویت با آن چشم‌های معصومش اصلاً به سلیقهٔ من نمی‌خورد. با برادرم هم مشکلی نداشتم. بااین‌حال آنجا ایستاده بودم. واکاوی درونی یکی از آن موضوعات وقت‌تلف‌کنی بود که اصلاً خودم را برایش به‌زحمت نمی‌انداختم. آدمی بودم که اگر می‌خواستم کاری را انجام دهم، انجامش می‌دادم و زیاد توی فکر نمی‌رفتم.
نَش پرسید: «تو فقط می‌خوای دست بذاری روی یه چیز بی‌نقص و عالی و خرابش کنی، این‌طور نیست؟ نمی‌تونی از همچین آدمی مراقبت کنی. اون باادب و فرهیخته‌ست. باهوشه.»
داد زدم: «اون آدم به‌شدت توجه‌طلبیه، درست مطابق سلیقهٔ خودت.»
«پس از سر راهم برو کنار.»
من که از صحبت‌کردن خسته شده بودم، مشتی به فکش زدم و او هم

در جواب ضربه‌ای به دنده‌هایم زد.
نمی‌دانم چه مدت وسط جادهٔ خاکی به همدیگر مشت زدیم و گرد و خاک به هوا بلند کردیم و به هم ناسزا گفتیم. تقریباً همان زمانی که احمق لعنتی صدایم زد و من هم سرش را محکم گرفتم تا بتوانم به پیشانی‌اش مشت بزنم، برای اولین بار پس از مدت‌های طولانی توانستم برادرم را بشناسم.
«داری چی کار می کنی؟ نمی‌تونی مأمور قانون رو بزنی!»
نائومی در مسیر نگاهم ظاهر شد. دقیقاً شبیه زن‌های باکلاسی بود که من خوشم نمی‌آمد اما برادرم کاملاً می‌پسندید. موهای پرپشت و صافش را روی یک شانه ریخته بود و خبری از گل‌های مینا نبود. بیشتر خستگی چشمانش ار بین رفته بود و پیراهن بلندی به تن کرده بود.
دسته‌گلی همراهش بود. یک‌لحظه به فکر فرورفتم که چه کسی ممکن بود دسته‌گل را بهش داده باشد، چون می‌خواستم به حسابش برسم.
وِیلِی با بلوز و شلوار صورتی کنارش ایستاده بود و بشقابی با پوششی پلاستیکی توی دستش گرفته بود و به ما پوزخند می‌زد.
نَش از حواس‌پرتی‌ام استفاده کرد و آرنجش را به شکمم کوبید. نفسم بند آمد و خم شدم تا نفسی تازه کنم.
وِیلِی با خوشرویی گفت: «صورتت پرِ خون شده، رئیس‌پلیس. پیرهنت هم خونی شده.»
پوزخندی زدم. هرچند دختر تینا بود، خیلی بامزه به نظر می‌رسید. تازه طرف من بود.
وِیلون از توی ایوان پایین آمد تا به تازه‌واردها خوشامد بگوید.
نَش دوباره دستش را روی دهانش کشید و گفت: «ممنون وِیلِی.

داشتم می‌اومدم شما دو نفر رو ببینم.»
در همان حال که وِیلِی گونه‌های آویزان سگم را با دستانش می‌فشرد، نائومی به‌سمت برادرم رفت و به من خیره شد.
به‌آرامی گفت: «مشکلت چیه؟ نمی‌تونی همین‌طوری با یه پلیس دعوا راه بندازی!»
دستی به دنده‌هایم کشیدم و کمرم را صاف کردم. «نمی‌شه گفت پلیس. اون برادرمه.»
وِیلون روی پاهای نائومی ایستاد و دماغش را به پیراهنش مالید. واقعاً که حرام‌زادهٔ توجه‌طلبی بود.
نائومی خم شد تا نوازشش کند و زمزمه کرد: «آهای، سلام.»
نَش به او گفت: «اسمش وِیلونه.»
نائومی متفکرانه گفت: «وِیلِی و وِیلون. نباید زیاد گیج کننده باشه.»
دماغم می‌سوخت و صورتم درد می‌کرد. بندبند انگشتانم آسیب دیده بود؛ اما وقتی نائومی را با یک دسته گل تماشا کردم که سگ محتاج توجهم را نوازش می‌کرد، همه‌چیز را از یاد بردم.
لعنت به من.
می‌دانستم درگیر چنین جذابیتی بودن چه احساسی با خودش به همراه دارد و همچنین می‌دانستم باید چطور واکنش نشان دهم؛ اما حاضر نبودم به این زن آسیب بزنم. او کسی بود که نمی‌دانست باید باهوش باشد و از من بترسد. کسی که با خودش لباس عروسی آورده بود، اما حلقهٔ ازدواجی دستش نبود. او که درگیر بچه‌ای یازده‌ساله شده بود. چنین شرایطی فقط باعث می‌شد بخواهم سر به بیابان بگذارم؛ اما نمی‌توانستم ازش چشم بردارم.
«خیلی احمقی.»
نَش پوزخندی زد و بعد چهره در هم کشید.

نائومی رو کرد به نَش و گفت: «تو هم همین‌طور. وقتی این‌جوری تو خیابون با برادرت دعوا می‌کنی، فکر نکنم نشان پلیست برات زیاد اهمیت داشته باشه.»

من و نَش هر دو به‌طور هم‌زمان گفتیم: «اون شروع کرد.»

با قاطعیت گفت: «پس تنهاتون می‌ذاریم تا به کارتون برسین.» بعد دستش را روی شانهٔ وِیلِی گذاشت. «بیا بریم.»

نَش پرسید: «می‌ری سمت خونهٔ لیزا جِی؟»

نائومی گفت: «آره، شام دعوت شدیم.»

وِیلِی بشقاب توی دستش را بالا گرفت و گفت: «کوکی هم آوردیم.»

نَش گفت: «همراهت می‌آم. می‌تونیم توی راه حرف بزنیم.»

صندلی را از توی جاده برداشتم و گفتم: «به نظر من هم خوبه.»

نَش گفت: «تو که دعوت نیستی.»

«چرا دعوتم. دقیقاً رأس ساعت هفت.»

به نظر می‌رسید برادرم می‌خواهد حمله کند و دوباره من را بزند که البته از آن استقبال می‌کردم. خدشه‌دارشدن روحیهٔ قهرمانی و ملاحظه‌کارش فقط من را به هدفم می‌رساند؛ اما درست زمانی که قصد داشتم به‌سمت چیزی که می‌خواستم سوقش دهم، نائومی خودش را بین ما دو نفر قرار داد. وِیلون پشت سرش حرکت کرد و روی پایش چمبره زد.

این زن نمی‌توانست علائم و نشانه‌ها را ببیند. برای خودش آدم خطرناکی بود، می‌خواست بین دو مرد قرار بگیرد که تنشان برای دعوا می‌خارید.

از نَش پرسید: «ماشینم رو پیدا کردی؟»

وِیلِی پرسید: «مامانم رو پیدا کردی؟»

نَش پیشنهاد داد: «شاید بهتر باشه خصوصی حرف بزنیم. ناکس، همسایهٔ خوبی باش و وِیلِی رو ببر سمت خونه تا من چند کلمه با نائومی حرف بزنم.»

وِیلِی دست‌به‌سینه گفت: «امکان نداره.»

موافقت کردم. «لعنتی معلومه که نه.»

نگاه خیره‌مان همچنان ادامه داشت، تا اینکه نائومی چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «خیلی خب. بهتره زودتر این غائله رو تموم کنیم. لطفاً بگو چی پیدا کردی.»

ناگهان برادرم معذب شد و به‌این‌ترتیب احساس کنجکاوی‌ام بیشتر شد.

نَش گفت: «بهتره یه‌راست برم سر اصل مطلب. هنوز نتونستم ماشینت رو پیدا کنم، ولی وقتی داشتم شمارهٔ پلاک رو بررسی می‌کردم، متوجه شدم گزارش سرقتش ثبت شده.»

بهش یادآوری کردم: «نه، لعنتی، راست می‌گی شرلوک؟ نائومی امروز صبح گزارشش رو داد.»

نَش نادیده‌ام گرفت و ادامه داد: «گزارش سرقت دیروز ثبت شده. به نام وارنر دنیسون سوم از لانگ آیلند.»

به نظر می‌رسید نائومی دوست دارد زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

وِیلِی که انگار تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، از خاله‌اش پرسید: «تو ماشین دزدیدی؟» باید اعتراف کنم که من هم انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم.

«اون ماشین منه، ولی نامزد سابقم خریده بودش. روی سند اسم هر دومون بود.»

با خودم اندیشیدم که دقیقاً شبیه زن‌هایی است که مردها برایشان ماشین می‌خرند.

وِیلِی داد زد: «منظورت شوهر سابقه؟»
نائومی حرفش را اصلاح کرد: «نامزد سابق. ما دیگه با هم در ارتباط نیستیم. درضمن ازدواج هم نکردیم.»
دختر آگاهانه اضافه کرد: «چون دیروز طرف رو توی محراب کلیسا ول کرده.»
نائومی به‌آرامی گفت: «وِیلِی این یه راز بین من و تو بود.» گونه‌هایش کمی گل انداختند.
«پس قراره به‌خاطر سرقت ماشین بازجویی بشی.»
نَش مصرانه گفت: «هیچ‌کس قرار نیست بازجویی بشه، من با افسر پرونده حرف می‌زنم و موضوع رو براش توضیح می‌دم تا سوءتفاهم برطرف بشه.»
نائومی گفت: «ممنون.» چشمانش انگار پرِ اشک شده بود.
لعنتی.
پیشنهاد دادم: «شما رو نمی‌دونم، ولی مطمئنم خودم به نوشیدنی نیاز دارم. بیاین بریم سمت خونه بزرگه و با نوشیدنی همه‌چیز رو حل کنیم.»
رد آرامشی که بر چهرهٔ زیبای نائومی نشست، در تصورم نمی‌گنجید.
فاصلهٔ کوتاه تا خانهٔ لیزا جِی را پیمودیم و من با خودم فکر کردم دقیقاً کِی از زنانی خوشم آمده بود که پیراهن بلند می‌پوشیدند. فقط سروکلهٔ زنانی که شلوار جین و پیراهن چرم می‌پوشیدند و طرفدار سبک موسیقی راک بودند، توی زندگی‌ام پیدا می‌شد. هیچ‌کدام هم شبیه دانش‌آموزهای دبیرستانی حرف نمی‌زدند و لباس‌های تابستانی فانتزی نمی‌پوشیدند.
از زنان عجول، شلخته و غیرجدی خوشم می‌آمد. حتی روابطم هم توی همین سه کلمه خلاصه می‌شد.

باید به خودم یادآوری می‌کردم که نائومی ویت هیچ‌کدام از این ویژگی‌ها را نداشت.

وقتی وِیلون از جاده بیرون رفت تا نزدیک درخت زغال‌اخته‌ای خراب‌کاری کند، نائومی ازم پرسید: «واقعاً می‌خوای این‌جوری بیای مهمونی شام؟»

وِیلِی پشت‌سرمان داشت نَش را دربارهٔ جنایات ناکماوت سؤال‌پیچ می‌کرد.

یک کوکی گاز زدم و گفتم: «لیزا جِی بدترش رو هم دیده.»

پرسید: «کوکی رو چطوری برداشتی؟»

گفتم: «وِیلِی بهم داد.»

نائومی جوری نگاهم می‌کرد انگار می‌خواست از توی دستم بقاپدش. به همین دلیل بقیه‌اش را درسته فروکردم توی دهانم.

شکایت‌کنان گفت: «ناسلامتی من می‌خوام تأثیر خوبی از خودم بذارم و اون‌ها رو برای لیزا جِی اسرارآمیز گرفتم. به نظرم اصلاً جالب نیست آدم با صاحب‌خونهٔ احتمالیش این‌طوری ملاقات کنه. "سلام من نائومی‌ام و توی کلبه‌تون اتراق کردم. این دو تا داشتن توی جادهٔ ورودی خونه‌تون دعوا می‌کردن. لطفاً اجارهٔ مقرون‌به‌صرفه‌ای برام در نظر بگیرین."»

خرخری کردم و وقتی بینی‌ام دوباره شروع کرد به نبض‌زدن، چهره در هم کشیدم. بهش اطمینان دادم: «آروم باش. لیزا جِی اگه یه روز من و نَش رو خون‌آلود و از دست هم عصبانی نبینه، نگران می‌شه.»

«چرا از دست همدیگه عصبانی هستین؟»

با لحن کشداری گفتم: «داستانش مفصله، جانم.»

به پله‌های خانهٔ بزرگ رسیدیم. نائومی ایستاد. به الوارهای نامنظم بریده‌شده از درخت سرو نگاهی کرد. ایوان که حدود پانزده متر در

امتداد نمای خانه پیدا کرده بود، از پشت آزالیاها و شمشادهای انبوه خودنمایی می‌کرد.

تلاش کردم ماجرا را از دید نائومی ببینم. از دید کسی که عروسی‌اش به هم خورده بود، تازه وارد شهر شده بود، جایی برای ماندن نداشت و باید سرپرستی بچه‌ای را قبول می‌کرد که تابه‌حال ندیده بودش.

برای او همه‌چیز به همین وعدهٔ غذایی بستگی داشت.

به او توصیه کردم: «بزدل نباش. لیزا جِی از آدم‌های ترسو خوشش نمی‌آد.»

چشمان میشی زیباش ریز شدند. به‌طور طعنه‌آمیزی گفت: «به‌خاطر توصیه‌ت ممنون.»

وِیلِی پای پله‌ها به ما ملحق شد و گفت: «خونهٔ قشنگیه.»

به یاد کاراوانشان افتادم. به آشفته‌بازار بیرون اتاق‌خواب کوچکش که جملهٔ «گورت رو گم کن» روی در آن نوشته شده بود. تمام تلاشش را کرده بود تا از هرج‌ومرج و آشفتگی بیرون از دنیای کوچکش دور بماند. به این کارش نهایت احترام را می‌گذاشتم.

گفتم: «قبلاً یه جور اقامتگاه بود. بیا بریم، دلم می‌خواد نوشیدنی بخورم.» از سه پلهٔ کوتاه بالا رفتم و دستگیرهٔ در را گرفتم.

نائومی دستم را کشید و آهسته گفت: «نه، اول باید در یا زنگ بزنیم.»

دوباره شروع شد. دچار نوعی برق‌گرفتگی شدم که باعث می‌شد جریان خونم سرعت پیدا کند و تمام حواسم به کار بیفتد؛ انگار که در معرض نوعی تهدید یا خطر باشم.

هر دو به دستش نگاه کردیم و نائومی ناگهان دستش را جدا کرد.

نَش به او اطمینان داد: «اینجا لزومی نداره در بزنی.» درحالی‌که اصلاً از تپش قلب من و سرخ‌شدن دوبارهٔ صورت نائومی خبر نداشت.

فریاد زدم: «لیزا جِی.»

صدای بلند پارس کردنی شنیده شد.
نائومی زمزمه کرد: «خدای من.» بعد خودش را بین وِیلِی و بازیگران سرتاپا خز سیرک قرار داد.
درست زمانی که دو سگ از سمت سرسرا به‌سمتمان آمدند، وِیلون خودش را بین پاهای من و چهارچوب در پنهان کرد. رندی[۴۲] سگی شکاری بود که در اولین سال زندگی‌اش به‌دلیل فعالیت‌های بسیارش چنین نامی را دریافت کرده بود. کیتی[۴۳] سگ پیت‌بولی بیست کیلویی بود که مثل سگ‌های دست‌آموز و کوچک بدون کوچک‌ترین خشونتی رفتار می کرد. هر دو باعث می‌شدند لیزا جِی کمتر احساس تنهایی کند.
درون خانه هوا خنک‌تر بود. البته تاریک‌تر هم بود. این روزها پرده‌ها کاملاً بسته می‌ماندند. لیزا جِی می گفت این‌جوری دیگر هیچ کس نمی‌تواند سر از کاروبارش دربیاورد؛ اما من حقیقت را می‌دانستم و نمی‌توانستم به‌خاطرش سرزنشش کنم.
صدایی از سمت آشپزخانه شنیده شد. «چرا این‌قدر سروصدا می کردین؟ دردتون چیه؟ مامانتون توی طویله بزرگتون کرده؟»
نَش در جوابش گفت: «نه، ولی مادربزرگمون اونجا بزرگمون کرده.»
الیزابت جین پرسیمون[۴۴] با قد صدوپنجاه سانتی‌متر، از آشپزخانه بیرون آمد تا به ما خوشامد بگوید. موهایش را کوتاه کرده و دور صورتش ریخته بود. درست از زمانی که او را به یاد داشتم، همیشه همین‌طور بود. موهایش همیشه باید کوتاه می‌بود. کفش‌های باغبانی لاستیکی‌اش روی زمین جیرجیر می کردند. مثل همیشه شلوار شش‌جیب ساده و پیراهن آبی پوشیده بود. تقریباً هر روز همان لباس را می‌پوشید. اگر هوا گرم‌تر می‌شد، لباس‌های گشادتری می‌پوشید و اگر هوا سردتر می‌شد، گرمکنی به رنگ پیراهنش به

لباس‌هایش اضافه می‌کرد.
گفت: «همون موقع که فرصتش پیش اومد باید توی دریاچه غرقتون می‌کردم.» بعد مشتاقانه، دست‌به‌سینه روبه‌روی ما ایستاد.
نَش از روی وظیفه‌شناسی گونه‌اش را بوسید: «لیزا جِی.»
من هم همان‌طور با او احوالپرسی کردم.
سرش را به علامت رضایت تکان داد. بعد صمیمیت و آرامشش رنگ باخت. «خب باز چه دردسری برام آوردی؟» نگاهش روی نائومی و وِیلِی خیره ماند که سگ‌ها داشتند بدبینانه بویشان می‌کشیدند.
کیتی زودتر یخش باز شد و برای گرفتن محبت و توجه با سر به پاهای نائومی می‌کوبید. وِیلون که تحمل نداشت کنار گذاشته شود، با قدرت وارد شد و تعادل نائومی را به هم زد. به‌سمتش دست دراز کردم، اما نَش زودتر از من به دادش رسید و نگذاشت زمین بخورد.
لیزا جِی دستور داد: «این سگ‌های فاجعه رو ببرین بیرون. بذارین یه‌کم برای خودشون بچرخن.»
نَش نائومی را رها کرد و در خانه را باز کرد. هر سه حیوان بیرون دویدند.
گفتم: «لیزا جِی، این نائومیه و این هم خواهرزاده‌ش وِیلِیه. توی اون کلبه کوچیکه می‌مونن.»
«اونجا می‌مون، آره؟»
او هم مثل من اصلاً دوست نداشت کسی برایش تعیین‌تکلیف کند. هیچ‌کداممان نمی‌دانستیم چرا نَش برعکس ما آن‌طور پیرو نظم و قانون بود و می‌توانست امرونهی را تحمل کند. اضافه کردم: «البته مگه اینکه تو بخوای بندازی‌شون توی خیابون.»
مادربزرگم از پشت عینک دوکانونی‌اش نگاهی به وِیلِی کرد و گفت: «الان یادم اومد تو رو از کجا می‌شناسم. از اون لحظه که دوچرخه‌ها

@BOOKESTUNN

لباس‌هایش اضافه می‌کرد.
گفت: «همون موقع که فرصتش پیش اومد باید توی دریاچه غرقتون می‌کردم.» بعد مشتاقانه، دست‌به‌سینه روبه‌روی ما ایستاد.
نَش از روی وظیفه‌شناسی گونه‌اش را بوسید: «لیزا جِی.»
من هم همان‌طور با او احوالپرسی کردم.
سرش را به علامت رضایت تکان داد. بعد صمیمیت و آرامشش رنگ باخت. «خب باز چه دردسری برام آوردی؟» نگاهش روی نائومی و وِیلِی خیره ماند که سگ‌ها داشتند بدبینانه بویشان می‌کشیدند.
کیتی زودتر یخش باز شد و برای گرفتن محبت و توجه با سر به پاهای نائومی می‌کوبید. وِیلون که تحمل نداشت کنار گذاشته شود، با قدرت وارد شد و تعادل نائومی را به هم زد. به‌سمتش دست دراز کردم، اما نَش زودتر از من به دادش رسید و نگذاشت زمین بخورد.
لیزا جِی دستور داد: «این سگ‌های فاجعه رو ببرین بیرون. بذارین یه‌کم برای خودشون بچرخن.»
نَش نائومی را رها کرد و در خانه را باز کرد. هر سه حیوان بیرون دویدند.
گفتم: «لیزا جِی، این نائومیه و این هم خواهرزاده‌ش وِیلِیه. توی اون کلبه کوچیکه می‌مونن.»
«اونجا می‌مون، آره؟»
او هم مثل من اصلاً دوست نداشت کسی برایش تعیین‌تکلیف کند. هیچ‌کداممان نمی‌دانستیم چرا نَش برعکس ما آن‌طور پیرو نظم و قانون بود و می‌توانست امرونهی را تحمل کند. اضافه کردم: «البته مگه اینکه تو بخوای بندازی‌شون توی خیابون.»
مادربزرگم از پشت عینک دوکانونی‌اش نگاهی به وِیلِی کرد و گفت: «الان یادم اومد تو رو از کجا می‌شناسم. از اون لحظه که دوچرخه‌ها

رو براتون آوردم، همه‌ش ذهنم رو درگیر کرده بود. تو همونی هستی که توی کتابخونه آی‌پدم رو تعمیر کردی.»

نائومی از دختر پرسید: «واقعاً این کار رو کردی؟»

وِیلِی خجولانه شانه بالا انداخت. «بعضی وقت‌ها می‌رم اونجا و گاهی افراد مسن ازم می‌خوان وسایلشون رو درست کنم.»

لیزا جِی به نائومی اشاره کرد: «تو هم شبیه مادر مشکل‌سازش به نظر می‌رسی.»

نائومی لبخند محوی زد و گفت: «اون خواهرمه.»

مداخله کردم: «دوقلوئن.»

نائومی دسته‌گل را به‌سمتش گرفت. «براتون گل و کوکی آوردیم تا بابت شام امشب ازتون تشکر کنیم.»

لیزا جِی گفت: «گل، کوکی و دو تا مرد خون‌آلود. پس بهتره بیاین بریم. شام تقریباً حاضره.»

عبارت «تقریباً حاضر» توی خانهٔ لیزا جِی به این معنی بود که او هنوز حتی شروع به پختن شام نکرده.

سپس با هم به آشپزخانه رفتیم که مخلفات و مواد غذایی موردنیاز برای درست‌کردن سالاد و ساندویچ گوشت چرخ‌کرده حاضر و منتظر ما بودند.

صدا زدم: «گوشت.»

نَش هم گفت: «سالاد.»

لیزا جِی به سینک ظرف‌شویی اشاره کرد و گفت: «قبلش باید دست و روتون رو بشورین.»

نَش کاری را که ازش خواسته شده بود، انجام داد و شیر آب را باز کرد؛ اما من به‌سمت یخچال رفتم و نوشیدنی برداشتم و درش را باز کردم.

لیزا جِی به وِیلِی نگاه کرد که مشکوکانه به محتویات ظرف سالاد

خیره شده بود و گفت: «امروز از شیرینی‌پزی یه کم خوراکی خریدم. چرا با کوکی‌هایی که نوه‌هام تا الان نتونستن بهشون دستبرد بزنن، نمی‌ذاری‌شون توی یه بشقاب تا چند تایی‌شون رو بچشیم و ببینیم ارزش خوردن دارن یا نه.»

وِیلِی گفت: «عالیه.» بعد به‌سرعت رفت سراغ جعبهٔ شیرینیِ روی پیشخان آشپزخانه.

پشت سر دخترک، دست دراز کردم و کوکی لیمویی را که طعم محبوبم بود، برداشتم.

لیزا جِی گفت: «من هم نوشیدنی می‌آرم. به نظر می‌آد بلد باشی با دربازکن کار کنی.»

داشت نائومی را خطاب قرار می‌داد که هنوز نمی‌توانست تشخیص دهد دارد ازش تعریف می‌کند یا قضاوتش می‌کند.

وقتی لیزا جِی بیرون رفت، بهش گفتم: «بفرما.»

وقتی یک قدم به جلو برداشت، رایحهٔ گل سنبل مشامم را پر کرد.

آهسته گفت: «تحت هیچ شرایطی جلوی روی خواهرزاده‌م دعوا راه نمی‌ندازی.»

«قول نمی‌دم.»

اگر چشم‌ها می‌توانستند آتش درون را شلیک کنند، قطعاً مجور می‌شدم بگذارم ابروهایم دوباره رشد کنند.

نائومی گفت: «رئیس‌پلیس، من اطمینان دارم شما می‌تونین چند دقیقه‌ای اوضاع رو کنترل کنین.»

نَش یکی از همان لبخندهای جذاب احمقانه‌اش را تحویل داد و گفت: «خیالت راحت باشه.»

توی مشتم سرفه‌ای کردم. «چاپلوس.»

وِیلِی نیشخندی زد.

نائومی به وِیلِی گفت: «زود برمی‌گردم. رئیس‌پلیس مورگان حواسش بهت هست.»

بچه گیج شده بود. حدس می‌زدم تا حالا هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود بهش بگوید دارد از پیشش می‌رود؛ چه برسد به اینکه دربارهٔ زمان برگشتن هم حرف بزند.

نائومی شانه‌هایش را صاف کرد و از آشپزخانه بیرون و دنبال مادربزرگم رفت. با لباسی که پوشیده بود شبیه شاهزادهٔ داستان‌های پریان شده بود که قرار بود با اژدهایی بجنگد.

فصل هشتم: لیزا جِی اسرارآمیز

نائومی

مطمئن نبودم چطور باید وِیلِی را همراه دو مرد بالغی که دقایقی قبل توی جاده با هم گلاویز شده بودند، تنها بگذارم. با اکراه دنبال لیزا وارد اتاق پذیرایی تاریکی شدم.

کاغذ دیواری اتاق به رنگ سبز تیره بود با اشکالی که نمی‌توانستم دقیقاً تشخیصشان بدهم. مبلمان سنگین و به سبک روستیک بود. میز چوبی پهنی که حدود سه متر طول داشت، زیر انبوهی از جعبه‌ها و تلی از کاغذ مدفون شده بود. به‌جای اینکه داخل بوفهٔ چوب گردو، ظروف سوفله‌خوری یا عکس‌های خانوادگی باشد، پر از بطری‌های نوشیدنی بود. درون صندوقی که همان نزدیکی قرار داشت، به قدری لیوان چپانده بودند که درش بسته نمی‌شد.

داشتم وسوسه می‌شدم تا آن آشفته‌بازار را تروتمیز کنم.

تنها پرتوی نوری که به داخل می‌آمد از سمت دیوار پشتی بود، جایی که ورودی قوسی‌شکلی به ایوانی آفتاب‌گیر منتهی می‌شد؛ با شیشه‌هایی که از کف تا سقف کشیده می‌شدند و قطعاً نیاز به شست‌وشو و تمیزکاری داشتند.

به‌آرامی نیم دو جین بشقاب چینی را که به‌طور نامطمئن گوشهٔ میز چیده شده بودند، جابه‌جا کردم. جسارت به خرج دادم و گفتم: «خونه‌تون خیلی قشنگه.» تاکنون تا آنجا که دیده بودم، خانه قابلیت‌های بسیاری داشت؛ اما زیر پرده‌های غبارآلود و انبوهی از وسایل دفن شده بود.

لیزا که داخل بوفه خم شده بود، کمر راست کرد و توی هریک از دستانش یک بطری نوشیدنی بود. از بیرون مادربزرگ کوتاه‌قد و مهربانی به نظر می‌رسید، شبیه مادربزرگ‌هایی که هرکسی به آن‌ها

فصل هشتم: لیزا جِی اسرارآمیز

نائومی

مطمئن نبودم چطور باید وِیلِی را همراه دو مرد بالغی که دقایقی قبل توی جاده با هم گلاویز شده بودند، تنها بگذارم. با اکراه دنبال لیزا وارد اتاق پذیرایی تاریکی شدم.

کاغذ دیواری اتاق به رنگ سبز تیره بود با اشکالی که نمی‌توانستم دقیقاً تشخیصشان بدهم. مبلمان سنگین و به سبک روستیک بود. میز چوبی پهنی که حدود سه متر طول داشت، زیر انبوهی از جعبه‌ها و تلی از کاغذ مدفون شده بود. به‌جای اینکه داخل بوفهٔ چوب گردو، ظروف سوفله‌خوری یا عکس‌های خانوادگی باشد، پر از بطری‌های نوشیدنی بود. درون صندوقی که همان نزدیکی قرار داشت، به قدری لیوان چپانده بودند که درش بسته نمی‌شد.

داشتم وسوسه می‌شدم تا آن آشفته‌بازار را تروتمیز کنم.

تنها پرتوی نوری که به داخل می‌آمد از سمت دیوار پشتی بود، جایی که ورودی قوسی‌شکلی به ایوانی آفتاب‌گیر منتهی می‌شد؛ با شیشه‌هایی که از کف تا سقف کشیده می‌شدند و قطعاً نیاز به شست‌وشو و تمیزکاری داشتند.

به‌آرامی نیم دو جین بشقاب چینی را که به‌طور نامطمئن گوشهٔ میز چیده شده بودند، جابه‌جا کردم. جسارت به خرج دادم و گفتم: «خونه‌تون خیلی قشنگه.» تاکنون تا آنجا که دیده بودم، خانه قابلیت‌های بسیاری داشت؛ اما زیر پرده‌های غبارآلود و انبوهی از وسایل دفن شده بود.

لیزا که داخل بوفه خم شده بود، کمر راست کرد و توی هریک از دستانش یک بطری نوشیدنی بود. از بیرون مادربزرگ کوتاه‌قد و مهربانی به نظر می‌رسید، شبیه مادربزرگ‌هایی که هرکسی به آن‌ها

علاقه‌مند می‌شد؛ اما لیزا جِی با خشونت و سخت‌گیری با نوه‌هایش رفتار می‌کرد.

کنجکاو بودم بدانم بقیه پشت سر خانوادهٔ مورگان چه می‌گویند. به نظرم روابط خانوادگی‌شان مثل روز روشن بود و نیاز به معرفی نداشت. تنها کسی که در این شهر از خانواده‌اش فراری بود من بودم.

لیزا جِی بطری‌های نوشیدنی را بالای بوفه گذاشت و گفت: «قبلاً به‌جای یه اقامتگاه کوچیک ازش استفاده می‌کردیم، ولی الان دیگه نه. فکر کنم یه مدت می‌خوای اینجا بمونی.»

خیلی خب، پس زیاد هم طرفدار گپ‌وگفت‌های صمیمانه نبود. متوجه شدم.

سر تکان دادم. «کلبهٔ خیلی قشنگیه؛ اما درکتون می‌کنم اگه با بودن من اینجا احساس راحتی نکنین. مطمئنم به زودی می‌تونم یه مکان جایگزین پیدا کنم.» البته جملهٔ آخرم زیاد حقیقت نداشت و بیشتر به آن امیدوار بودم. زنی که روبه‌رویم ایستاده بود، بهترین شانس من برای ایجاد کمی ثبات توی زندگی خواهرزاده‌ام در مدتی کوتاه بود.

لیزا دستمالی پارچه‌ای برداشت و روی گردوغبار برچسب بطری نوشیدنی کشید. «خودت رو اذیت نکن. خیلی وقته که اون گوشه بلااستفاده افتاده.»

لهجه‌اش بیشتر به مناطق جنوبی‌تر نزدیک بود تا به لهجهٔ نواحی میانی اقیانوس اطلس که در ویرجینیای شمالی رواج داشت.

دعا می‌کردم خصوصیت مهمان‌نوازی جنوبی در رفتارش وجود داشته باشد.

«نظر لطفتونه. اگه اشکال نداشته باشه ترجیح می‌دم دربارهٔ ودیعه و اجارهٔ ماهیانه صحبت کنیم.»

بطری اول را به دستم داد. «دربازکن توی کشوئه.»

کشوی بالایی بوفه را باز کردم و حلقه‌های درهم‌پیچیده دستمال، تعدادی زیرلیوانی، شمعدان و درنهایت یک دربازکن بطری پیدا کردم.

شروع کردم به درآوردن چوب‌پنبه و گفتم: «همون‌جوری که داشتم می‌گفتم، من یه خرده دستم خالیه.»

لیزا دست‌به‌سینه گفت: «وقتی خواهرت ازت دزدی کنه و مجبور بشی شکم یه نفر دیگه رو هم سیر کنی، همین اتفاق هم می‌افته.»

نمی‌دانستم کدامشان این‌طور دهن‌لقی کرده بود؛ ناکس یا نَش.

چیزی نگفتم و فقط چوب‌پنبه را بیرون کشیدم.

ادامه داد: «فکر کنم نیاز داری کار هم پیدا کنی. مگه اینکه از تو خونه کارت رو انجام بدی.»

محتاطانه گفتم: «به‌تازگی کارم رو رها کردم.»

و همین‌طور خونه‌م، نامزدم و هر چیز دیگه‌ای که داشتم.

«یعنی دقیقاً کِی؟»

اهالی ناکماوت بدون هیچ خجالتی توی زندگی بقیه سرک می‌کشیدند.

«دیروز.»

«شنیدم نوه‌م تو رو با یه لباس عروس رسونده اینجا که مثل پرچم از شیشهٔ ماشین بیرون بوده. عروس فراری هستی؟» دو تا لیوان گذاشت کنار بطری بازشده و سری تکان داد.

نوشیدنی را توی لیوان‌ها ریختم. «گمونم آره.» تازه آن هم بعد از یک سال برنامه‌ریزی. از انتخاب پیش‌غذاهای متنوع گرفته تا رنگ رومیزی‌های روی میزهای پر از انواع خوردنی؛ اما حالا همه‌چیز تمام شده بود. همهٔ تلاش، زمان، برنامه‌ریزی و هزینه‌ای که اختصاص داده بودم هدر رفته بود.

لیوانی برداشت و بالا برد. «خوبه. به حرف‌هام درست گوش کن. هیچ‌وقت اجازه نده مردی که دوستش نداری، برات تصمیم بگیره.» نصیحتی عجیب‌وغریب از طرف غریبه‌ای بود که می‌خواستم تحت‌تأثیر قرارش بدهم؛ اما با توجه به روزی که گذارنده بودم، من هم لیوانم را به تبعیت بلند کردم.

گفت: «اینجا برات مشکلی پیش نمی‌آد. ناکماوت از تو و اون دختر کوچولو مراقبت می‌کنه.»

مصرانه گفتم: «خب، پس برگردیم سر کلبه. یه مقدار پس‌انداز دارم که می‌تونم ازش استفاده کنم.» عملاً منظورم حساب بازنشستگی‌ام بود که باید مقداری ازش قرض می‌گرفتم.

لیزا جِی گفت: «تو و اون دختر می‌تونین بدون پرداخت اجاره اینجا بمونین.»

دهانم بیشتر از دهان ماهی‌های نقاشی‌شده روی دیوار باز مانده بود. ادامه داد: «باید هزینهٔ آب و برق کلبه رو پرداخت کنی. بقیهٔ هزینه رو می‌تونی با رسیدگی به اطراف اینجا جبران کنی. من خونه‌دار خوبی نیستم و برای تمیزکاری نیاز به کمک دارم.»

از درون داشتم جیغ می‌زدم. لیزا فرشتهٔ نجات من بود با کفش‌های باغبانی به پا.

گفتم: «نشونهٔ سخاوتمندی شماست.» تلاش کردم آنچه را داشت اتفاق می‌افتاد بفهمم، اما بعد از بیست‌وچهار ساعت گذشته مغزم دیگر کار نمی‌کرد.

لیزا بی‌خبر از درگیری ذهنی‌ام، ادامه داد: «ولی باز هم به درآمد ثابت نیاز داری.»

من هنوز به چیزهای خیلی زیادی نیاز داشتم. مثل کلاه ایمنی دوچرخه‌سواری، ماشین، چندین جلسه روان‌درمانی... «خب امروز یه

پیشنهاد کاری داشتم. یه نفر به اسم شری فیاسکو گفت می‌تونم از فرداشب توی مکانی به اسم هانکی تانک کار کنم، ولی باید یه نفر رو پیدا کنم که حواسش به وِیلِی باشه.»

صدای خراشیده‌شدن پنجه‌هایی را روی کف زمین شنیدم و چند ثانیه بعد وِیلون وارد اتاق شد و بی‌صبرانه به ما چشم دوخت.

لیزا به سگ نگاهی کرد و گفت: «وِیلِی، نه وِیلون.»

اطراف را بو کشید و وقتی فهمید غذایی روی زمین نینداخته‌ایم، به‌سمت آشپزخانه رفت.

لیزا پرسید: «تو که برحسب اتفاق چیزی دربارهٔ این پیشنهاد شغلی به ناکس نگفتی، گفتی؟»

سیاست‌مآبانه جواب دادم: «ما تازه با هم آشنا شدیم و با هم صمیمیت خاصی نداریم.» نمی‌خواستم رک و پوست‌کنده زبان باز کنم و به صاحب‌خانهٔ جدیدم بگویم که فکر می‌کنم نوه‌اش آدم کندذهن بی‌رحمی است و رفتارهای مردهای اسکاندیناویایی غارتگر را دارد.

موشکافانه از پشت عینکش براندازم کرد و گوشهٔ لبش با پوزخندی بالا رفت. «آه، مشخصه. یه نصیحت از من به تو، بهتره دربارهٔ شغل جدید چیزی بهش نگی، ممکنه نظرهای خاص خودش رو درباره‌ش داشته باشه و همین باعث بشه بخواد نظراتش رو به اشتراک بذاره.»

اگر ناکس مورگان فکر می‌کرد به نظراتش دربارهٔ زندگی‌ام بهایی می‌دهم، گمانم می‌توانستم تمایلات خودشیفتگی‌اش را به فهرست بلندبالای عیب‌ونقص‌هایش اضافه کنم.

قاطعانه گفتم: «زندگی من به خودم ربط داره، به‌علاوه فکر نمی‌کنم بتونم کسی رو پیدا کنم که با خیال راحت وِیلِی رو کنارش بذارم.»

«همین الان هم اون آدم رو پیدا کردی. گمونم اون دختر زیاد نیازی

نداره کسی مراقبش باشه. احتمالاً از شیش‌سالگی خودش شامش رو آماده می‌کرده. پس می‌تونه پیش من بمونه. لعنتی شاید بتونه برای من هم شام درست کنه. فردا قبل از رفتنت سر کار، بیارش اینجا پیش من.»

در فهرست ذهنی‌ام «تحمیل وظیفهٔ تضمین امنیت و زندگی یک انسان به شخصی دیگر» زیر ستون کارهایی قرار می‌گرفت که به هر قیمتی باید از آن‌ها اجتناب می‌کردم. اینکه از فرشتهٔ نجاتم، یعنی صاحب‌خانه‌ام، بخواهم وقتی برای مدتی نامعلوم و تا دیروقت توی کافه‌ای کار می‌کنم، از خواهرزاده‌ام مراقبت کند، در صدر این فهرست نشسته بود و بالاتر از کمک دیگران به اسباب کشی‌ام و رساندنم به مطب دکتر قرار می‌گرفت.

وظایف تحمیلی فقط به عهدهٔ اعضای خانواده و دوستان نزدیک و صمیمی بود و لیزا در هیچ‌یک از این دو دسته قرار نمی‌گرفت.

سعی کردم طفره بروم: «ولی من نمی‌دونم شیفت کاریم چقدر طول می‌کشه، شاید خیلی دیر برگردم.»

شانه بالا انداخت. «زیاد برام فرقی نمی‌کنه. می‌تونه اینجا کنار من و سگ‌ها بمونه، بعد از شام برش می‌گردونم کلبه. می‌تونم یه‌کم همون‌جا منتظر بمونم، همیشه از اون کلبه خوشم می‌اومد.»

بعد به‌سمت در راه افتاد و من را میخکوب با پاهایی چسبیده به فرش و دهانی باز تنها گذاشت. درنهایت وقتی دوباره توانایی حرف‌زدن و حرکت‌کردن را پیدا کردم، از پشت سرش صدا زدم: «هزینه‌ها رو بهتون پرداخت می‌کنم.»

لیزا از بالای شانه‌اش گفت: «درباره‌ش حرف می‌زنیم. می‌دونم داری با خودت فکر می‌کنی توی این معامله برد کردی، ولی هنوز نمی‌دونی خودت رو توی چه هچلی انداختی.»

همه ازجمله سگ‌ها را زنده و صحیح‌وسالم توی آشپزخانه پیدا کردیم که به‌طرز عجیبی دنج و بی‌تکلف به نظر می‌رسید. وِیلِی پشت جزیرهٔ آشپزخانه نشسته بود و دربارهٔ هرکدام از مواد و عناصری که نَش به سالاد اضافه می‌کرد، قضاوتی می‌کرد و در همان حال مخلوط ادویه و چاشنی‌ها را درون کاسه‌ای می‌ریخت. ناکس داشت نوشیدنی می‌خورد و در همان حال که گوشت داخل ماهیتابه را زیرورو می‌کرد، نام مواد غذایی لازم را با صدای بلند به وِیلِی می‌گفت.

به نظر می‌رسید هیچ‌کدامشان دچار خون‌ریزی جدیدی نشده بودند. هر دو مرد زخم‌هایشان را تمیز کرده بودند و فقط لکه‌های خونِ نشسته بر لباسشان و کبودی‌های صورتشان دیده می‌شد. نَش شبیه قهرمانی به نظر می‌رسید که به‌خاطر دختری رنج‌دیده کتک خورده؛ اما از طرف دیگر ناکس شبیه شروری بود که با این آدم خوب و مهربان جنگیده بود و درنهایت پیروز شده بود.

قطعاً اشتباه اخیرم دربارهٔ آدم خوب ماجرا بود که حتی بااینکه فقط روی کاغذ اتفاق افتاده بود، سبب شده بود از آن‌طرف بوم بیفتم و به ناکس و رفتار شرورانه‌اش در ذهنم جذابیت ببخشم. شاید همان زمانی که نگاه ناکس روی من خیره ماند و خجالت‌زده‌ام کرد، به این فکر افتادم.

ناکس و حالت جذاب ایستادنش پشت اجاق گاز را نادیده گرفتم و به بقیهٔ فضای آشپزخانه چشم دوختم.

آشپزخانهٔ لیزا پیشخان خیلی بزرگی داشت که باعث تغییر تخیلاتم می‌شد. با خودم فکر می‌کردم آنجا پتانسیل پخت شیرینی‌های مخصوص کریسمس را دارد. یخچال قدیمی و اجاق گاز عملاً عتیقه بود. سنگ کابینت آشپزخانه شکسته بود، انگار به‌جای تختهٔ آشپزخانه ازش استفاده می‌شد. کابینت‌ها به رنگ سبز زیتونی

دل‌انگیزی نقاشی شده بودند و با توجه به کابینت‌های شیشه‌ای که محتویاتشان را می‌شد دید، می‌شد گفت که در حال سرریزشدن‌اند. تصمیم گرفتم تمیزکاری را از همان‌جا شروع کنم. هرچه نباشد آشپزخانه قلب هر خانه‌ای بود؛ اگرچه به نظر نمی‌رسید لیزا آدم حساسی باشد و بیشتر مثل آدم‌هایی بود که سال‌ها دست از تغییر و تحول خودشان و اطرافشان کشیده‌اند. چنین اتفاق‌هایی اغلب اوقات می‌افتاد. زندگی شرایط غیرمنتظره‌ای به انسان‌ها تحمیل می‌کرد؛ شرایطی که اجازهٔ توجه به چیزهایی از قبیل رسیدگی به کارهای خانه را ازشان می‌گرفت. گاهی اوقات چنین تأثیرهایی دائمی بودند.

وقتی همه‌چیز آماده شد، غذا و نوشیدنی‌ها را با خودمان به اتاق آفتاب‌گیر بردیم که مشرف به حیاط‌خلوت بود و میز کوچکی در آن خودنمایی می‌کرد. منظرهٔ روبه‌رویمان سراسر جنگل و نهر بود و در همان حال که خورشید تابستانه در آسمان پایین می‌رفت، غرق در رنگ طلایی شده بود.

وقتی حرکت کردم تا کنار وِیلِی بنشینم، لیزا سر تکان داد. «نچ‌نچ. اگه این دو نفر کنار هم بشینن، قبل از اینکه شروع به خوردن کوکی‌ها کنیم، دارن روی زمین کشتی می‌گیرن.»

مصرانه گفتم: «مطمئنم یه امشب رو می‌تونن درست رفتار کنن.»

لیزا غرولندی کرد. «نه، نمی‌تونن.»

ناکس هم هم‌زمان گفت: «نه نمی‌تونیم.»

نَش لجوجانه گفت: «معلومه که می‌تونیم.»

لیزا به‌سمت وِیلِی سر تکان داد و او هم دوان‌دوان با بشقابش به‌سمت دیگر میز رفت. سگ‌ها به‌سرعت وارد شدند و موقعیت نگهبانی‌شان را پشت میز به دست آوردند. دو تایشان که از قضا فکر

دل‌انگیزی نقاشی شده بودند و با توجه به کابینت‌های شیشه‌ای که محتویاتشان را می‌شد دید، می‌شد گفت که در حال سرریزشدن‌اند. تصمیم گرفتم تمیزکاری را از همان‌جا شروع کنم. هرچه نباشد آشپزخانه قلب هر خانه‌ای بود؛ اگرچه به نظر نمی‌رسید لیزا آدم حساسی باشد و بیشتر مثل آدم‌هایی بود که سال‌ها دست از تغییر و تحول خودشان و اطرافشان کشیده‌اند. چنین اتفاق‌هایی اغلب اوقات می‌افتاد. زندگی شرایط غیرمنتظره‌ای به انسان‌ها تحمیل می‌کرد؛ شرایطی که اجازهٔ توجه به چیزهایی از قبیل رسیدگی به کارهای خانه را ازشان می‌گرفت. گاهی اوقات چنین تأثیرهایی دائمی بودند.

وقتی همه‌چیز آماده شد، غذا و نوشیدنی‌ها را با خودمان به اتاق آفتاب‌گیر بردیم که مشرف به حیاط‌خلوت بود و میز کوچکی در آن خودنمایی می‌کرد. منظرهٔ روبه‌رویمان سراسر جنگل و نهر بود و در همان حال که خورشید تابستانه در آسمان پایین می‌رفت، غرق در رنگ طلایی شده بود.

وقتی حرکت کردم تا کنار وِیلِی بنشینم، لیزا سر تکان داد. «نچ‌نچ. اگه این دو نفر کنار هم بشینن، قبل از اینکه شروع به خوردن کوکی‌ها کنیم، دارن روی زمین کشتی می‌گیرن.»

مصرانه گفتم: «مطمئنم یه امشب رو می‌تونن درست رفتار کنن.»

لیزا غرولندی کرد. «نه، نمی‌تونن.»

ناکس هم هم‌زمان گفت: «نه نمی‌تونیم.»

نَش لجوجانه گفت: «معلومه که می‌تونیم.»

لیزا به‌سمت وِیلِی سر تکان داد و او هم دوان‌دوان با بشقابش به‌سمت دیگر میز رفت. سگ‌ها به‌سرعت وارد شدند و موقعیت نگهبانی‌شان را پشت میز به دست آوردند. دو تایشان که از قضا فکر

می‌کردند وِیلِی قرار است غذای بیشتری به آنها بدهد، کنار او مستقر شده بودند.

وِیلون پشت سر لیزا که بالای میز نشسته بود، مستقر شد.

هر دو مرد راه افتادند تا صندلی نزدیک من را تصاحب کنند، ناکس با ضربهٔ آرنجش که چیزی نمانده بود بشقاب نَش را از دستش روی زمین بیندازد، توانست پیروز شود.

مادربزرگشان با ضربهٔ تند و کوتاهی که با چنگال به غذایش فرود آورد، پیروزمندانه گفت: «دیدی؟»

سرجایم نشستم و وقتی ناکس داشت می‌نشست، سعی کردم زیاد به حضورش در کنار خودم توجهی نکنم؛ اما نمی‌توانستم به این راحتی نادیده‌اش بگیرم. تلاش کردم کمی فاصله بگیرم و نزدیک بود بشقابم را روی زمین بیندازم.

وِیلِی پرسید: «چرا این‌قدر مضطربی؟»

مصرانه گفتم: «مضطرب نیستم.» اما وقتی لیوان نوشیدنی‌ام را برداشتم، دستم می‌لرزید.

لیزا بزرگوارانه موضوع را تغییر داد و از نوه‌هایش پرسید: «خب این دفعه داشتین سر چی دعوا می‌کردین؟»

ناکس و نَش هم‌زمان جواب دادند: «هیچی.» نگاه خیره‌ای که بینشان ردوبدل شد، باعث شد با خودم فکر کنم آن دو نفر اصلاً دوست ندارند سر هیچ موضوعی اتفاق‌نظر داشته باشند.

وِیلِی که با بدبینی داشت به یک برش گوجه‌فرنگی نگاه می‌کرد، گفت: «خاله نائومی جداشون کرد.»

بهش گفتم: «سالادت رو بخور.»

لیزا پرسید: «کی داشت برنده می‌شد؟»

دو برادر هم‌زمان اعلام کردند: «من.»

بعد از این حرف دوباره سکوت سردی برقرار شد.

لیزا با یادآوری خاطرات گذشته گفت: «این دو تا همیشه همین‌طور خشن و پرجست‌وخیز بودن. البته همیشه بعد از هر دعوایی زود آشتی می‌کردن و مثل کوه پشت همدیگه بودن. گمون کنم به مرور زمان دست از این خصوصیتشون برداشتن.»

نَش با گلایه گفت: «اول اون شروع کرد.»

ناکس خرخری کرد: «چون تو برادر خوبه هستی، دلیل نمی‌شه همیشه بی‌گناه باشی.»

من درک کاملی از تعاملات و مناسبات بین خواهروبرادرهای خوب و بد داشتم.

لیزا سر تکان داد: «شما دو تا و حتی لوسی هیچ‌کدومتون بی‌گناه نیستین. همهٔ شهر می‌دونستن وقتی شما سه نفر دور هم جمع می‌شین، حتماً یه دردسری تو راهه.»

ناخودآگاه پرسیدم: «لوسی؟»

نَش درحالی‌که سعی می‌کرد تکه گوشت چرخ‌کردهٔ جداافتادهٔ داخل بشقابش را با یک تکه نان بردارد، گفت: «لوسین رولینز[۴۵]. دوست قدیمی‌مون.»

ناکس غرغر کرد. با برخورد ضربهٔ آرنجش کمی خودم را عقب کشیدم، البته مواظب بودم زیاد به لیزا نزدیک نشوم.

لیزا پرسید: «لوسی این روزها چی‌کار می‌کنه؟ آخرین بار شنیدم یه آدم

کت‌وشلوارِ کله‌گنده و بانفوذ شده.»

نَش گفت: «درسته.»

لیزا توضیح داد: «بچهٔ سخت‌کوشی بود. همیشه می‌دونستم یه روزی توی زندگیش به هدف‌های بزرگی می‌رسه و به زندگی توی کاراوان و لباس‌های دست‌دوم دل خوش نکرده.»

نگاه وِیلِی روی لیزا ثابت ماند.

گفتم: «خیلی از آدم‌ها از زندگی‌های محقر شروع کردن.»

ناکس نگاهم کرد و گیج سر تکان داد.

«چیه؟»

«هیچی. شامت رو بخور.»

دوباره پرسیدم: «چیه؟»

شانه بالا انداخت. «جوونمردی. زندگی محقر. جوری حرف می‌زنی که انگار روزها تفریحت خوندن فرهنگ لغته.»

«خوشحالم که متوجه طنز به‌کاررفته توی کلماتم می‌شی. واقعاً احساس خوبی پیدا می‌کنم.»

نَش مداخله کرد: «از دست ناکس ناراحت نشو، اون از زن‌هایی که می‌تونن از مغزشون استفاده کنن، می‌ترسه.»

ناکس شجاعانه گفت: «می‌خوای دوباره با مشت بکوبم توی دماغت؟»

از زیر میز لگدی به پایش زدم که صرفاً واکنشی غیرعادی بود.

خم شد تا دستش را روی ساق پایش بکشد و زمزمه کرد: «آه، لعنتی.»

همهٔ چشم‌ها به من دوخته شد و من تازه متوجه کارم شدم. با خجالت چنگالم را پرتاب کردم و گفتم: «عالیه. همین مدت کوتاهی که با تو گذروندم، باعث شده رفتارت بهم سرایت کنه. فکر کنم دفعهٔ بعد توی خیابون سر غریبه‌ها رو محکم با دو تا دستم چنگ بزنم تا

کتکشون بزنم.»

وِیلِی با خوشحالی گفت: «دوست دارم زودتر اون صحنه رو ببینم.»

ناکس و نَش هم‌زمان گفتند: «من هم همین‌طور.»

گوشهٔ دهان لیزا به‌شکل پوزخندی بالا رفت. گفت: «فکر کنم خوب بتونی جات رو اینجا، بین ما باز کنی. حتی اگه حرف‌زدنت از روی فرهنگ لغت باشه.»

ناکس هیجان‌زده گفت: «این حرفت یعنی می‌ذاری اینجا بمونن؟»

لیزا در تأیید گفت: «آره، می‌ذارم.»

ردی از آرامش را روی صورت وِیلِی دیدم، قبل از اینکه دوباره همان ماسک بی‌حالت به چهره‌اش برگردد.

یکی از نگرانی‌هایم کم شده بود و حداقل مکان امنی برای اقامت خواهرزاده‌ام پیدا کرده بودم.

«شما پسرها می‌دونستین نائومی ما یه عروس فراریه؟»

وِیلِی با افتخار اعلام کرد: «مردی رو که توی کلیسا منتظرش بوده ول کرده و ماشینش رو دزدیده!»

بطری نوشیدنی را برداشتم و ابتدا لیوان لیزا و بعد لیوان خودم را پر کردم. «می‌دونین، توی شهر ما همه سرشون به کار خودشونه.»

لیزا توصیه کرد: «بهتره توی شهری مثل ناکماوت همچین انتظاری نداشته باشی.»

نَش پرسید: «مگه اون آدم چی‌کار کرده؟» اما مخاطب سؤالش نه من، بلکه وِیلِی بود.

وِیلِی شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم. چیزی نمی‌گه، ولی شرط می‌بندم چیز خیلی بدی بوده. چون لباسی که خراب کرده، خیلی قشنگه. اگه من بودم، باید کار خیلی بدی در حقم می‌کردن که راضی بشم به‌جای نشون‌دادن اون لباس به همه، فرار کنم.»

کتکشون بزنم.»

وِیلِی با خوشحالی گفت: «دوست دارم زودتر اون صحنه رو ببینم.»

ناکس و نَش هم‌زمان گفتند: «من هم همین‌طور.»

گوشهٔ دهان لیزا به‌شکل پوزخندی بالا رفت. گفت: «فکر کنم خوب بتونی جات رو اینجا، بین ما باز کنی. حتی اگه حرف‌زدنت از روی فرهنگ لغت باشه.»

ناکس هیجان‌زده گفت: «این حرفت یعنی می‌ذاری اینجا بمونن؟»

لیزا در تأیید گفت: «آره، می‌ذارم.»

ردی از آرامش را روی صورت وِیلِی دیدم، قبل از اینکه دوباره همان ماسک بی‌حالت به چهره‌اش برگردد.

یکی از نگرانی‌هایم کم شده بود و حداقل مکان امنی برای اقامت خواهرزاده‌ام پیدا کرده بودم.

«شما پسرها می‌دونستین نائومی ما یه عروس فراریه؟»

وِیلِی با افتخار اعلام کرد: «مردی رو که توی کلیسا منتظرش بوده ول کرده و ماشینش رو دزدیده!»

بطری نوشیدنی را برداشتم و ابتدا لیوان لیزا و بعد لیوان خودم را پر کردم. «می‌دونین، توی شهر ما همه سرشون به کار خودشونه.»

لیزا توصیه کرد: «بهتره توی شهری مثل ناکماوت همچین انتظاری نداشته باشی.»

نَش پرسید: «مگه اون آدم چی‌کار کرده؟» اما مخاطب سؤالش نه من، بلکه وِیلِی بود.

وِیلِی شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم. چیزی نمی‌گه، ولی شرط می‌بندم چیز خیلی بدی بوده. چون لباسی که خراب کرده، خیلی قشنگه. اگه من بودم، باید کار خیلی بدی در حقم می‌کردن که راضی بشم به‌جای نشون‌دادن اون لباس به همه، فرار کنم.»

وقتی نگاه ناکس را روی خودم احساس کردم، مثل دانهٔ مَویز توی خودم مچاله شدم. احتمالاً وِیلون متوجه استیصال من شد، چون زیر میز روی پاهایم خوابید. «نظرتون چیه دربارهٔ یه چیز دیگه حرف بزنیم. هرچی که باشه. دین؟ سیاست؟ رقابت‌های خونخوارانهٔ ورزشی؟»

لیزا گفت: «خیلی خوبه که شما پسرها هر دوتون سر میز شام نشستین. این‌طوری مجبور نیستم امسال روز شکرگزاری رو توی دو نوبت جشن بگیرم، درسته؟»

نَش به برادرش نگاه کرد و گفت: «تا ببینیم چی می‌شه.»

می‌توانستم تنش بین آن دو نفر را احساس کنم.

من که نمی‌خواستم شام امشب به مسابقهٔ کشتی منتهی شود، ناامیدانه موضوع را تغییر دادم. «می‌دونین، من واقعاً ماشین رو ندزدیدم.»

نَش گفت: «ناکس هم وقتی خانم ویلن[۴۶] توی مغازه‌ش با جیب پر از آب‌نبات گیرش انداخت، همین حرف رو زد.»

«می‌دونی همه‌مون از بچگی مثل یه قهرمان احمق به دنیا نیومدیم.»

«ناکس، محض رضای خدا، ادب داشته باش.» سقلمه‌ای بهش زدم و به وِیلِی اشاره کردم.

وِیلِی لبخند دندان‌نمایی برای ناکس زد و گفت: «من مشکلی ندارم.»

«ولی من دارم.»

ناکس و وِیلِی توی نهر سنگ‌ریزه پرت می‌کردند و کرم‌های شب‌تاب در هوای گرگ‌ومیش سوسو می‌زدند. هر سه سگ به‌نوبت داخل نهر هجوم بردند، بعد بیرون آمدند و خودشان را تکاندند تا خشک شوند. صدای خنده‌های ریز وِیلِی و زمزمهٔ آرام ناکس که از سمت آب

طنین‌انداز می‌شد، باعث شد احساس کنم شاید امروز بدترین روز زندگی‌ام نبوده.

شکمم با ساندویچ گوشت چرخ‌کرده پر شده بود و خانهٔ دنجی برای آسودن داشتم.

نَش کنار من روی سبزه‌ها نشست: «حالت خوبه؟» با حضورش احساس خوب و آرامش‌بخشی به آدم می‌داد. وقتی کنارش بودم عصبانیتی را که نزدیکی ناکس بهم دست می‌داد، احساس نمی‌کردم.

برگشتم تا بتوانم نگاهش کنم. «آره فکر کنم. به‌خاطر همه‌چیز ممنون. روز پر از اضطرابی رو گذروندم. تو و لیزا و به گمونم حتی برادرت باعث شدین من و وِیلِی احساس بهتری داشته باشیم.»

گفت: «وِی بچهٔ خوبیه. باهوش و مستقله. بیشتر مردم شهر این موضوع رو می‌دونن.»

به یاد صحنه‌ای افتادم که توی فروشگاه مواد غذایی دیده بودم.

«امیدوارم حق با تو باشه و همین‌طور امیدوارم تا زمانی که اوضاع مشخص می‌شه، باهاش منصفانه رفتار کنم.»

گفت: «راستی الان یادم اومد. این رو برای تو آوردم.» بعد بروشوری به دستم داد که به‌خاطر تاریکی نمی‌توانستم بخوانمش. «دربارهٔ مقررات مربوط به سرپرستی خویشاوندیه.»

«آها، ممنون.»

«به‌طور کلی، فرایند درخواست قانونی این کار رو توضیح می‌ده. اگه همه‌چیز خوب پیش بره، شیش ماه فرصت داری که تصمیم بگیری می‌خوای سرپرستی دائمی بگیری یا نه.»

دائمی؟ شنیدن این کلمه باعث شد سرم گیج برود.

به وِیلِی و ناکس خیره شدم که داشتند به‌نوبت توپ تنیس خیسی را

برای سگ‌ها پرتاب می‌کردند، اما در اصل نمی‌توانستم چیزی ببینم.
نَش ادامه داد: «یه‌کم این دور و اطراف دربارهٔ تینا پرس‌وجو کردم، شایعات می‌گن که چند هفته قبل با یه مرد جدید آشنا شده و زمزمه‌هایی دربارهٔ یه پول هنگفت به گوش می‌رسه.»
آشناشدن با مردی جدید و به‌دست‌آوردن پولی هنگفت واقعاً شبیه برندی تجاری برای خواهرم بود که با آن شناخته می‌شد. «یعنی واقعاً فکر می‌کنی قرار نیست برگرده؟»
نَش در برابر دیدگانم قرار گرفت و آن‌قدر به چشمانم زل زد تا نگاهش کردم. «موضوع همینه، نائومی. حتی اگه برگرده، مشکلات زیادی براش رخ می‌ده. فکر می‌کنم اون موقع دادگاه حق حضانت فرزندش رو ازش بگیره.»
حرفی را که به زبان نیاورده بود، زدم: «و اگه من سرپرستیش رو قبول نکنم، می‌دنش به یه خونوادهٔ دیگه.»
گفت: «خلاصه تنها راه همینه. می‌دونم تصمیم بزرگیه و ازت نمی‌خوام همین الان تصمیمت رو بگیری. سعی کن بشناسیش. شهر رو بشناس. بهش خوب فکر کن. من یه دوست مددکار دارم. می‌تونه بهت کمک کنه فرایند درخواست رو شروع کنی.»
داشت ازم می‌خواست که شش ماه آیندهٔ زندگی‌ام را به‌خاطر دختر کوچکی که به‌تازگی دیده بودم، متوقف کنم. بله، به‌جرئت می‌شد گفت برنامهٔ صدمه‌دیدهٔ زندگی من حالا به‌طور کامل از هم پاشیده بود.
آهی کشیدم و بعد به این نتیجه رسیدم که بهتر است ترسیدن از آینده را به فردا موکول کنم.
صدا زدم: «وِیلِی! وقت رفتنه.»
وِیلون شتابان به‌سمتم دوید و توپ تنیس را روی پاهایم انداخت. خم

شد تا نوازشش کنم و گفتم: «ممنون، رفیق.»
وِیلِی گله‌کنان گفت: «واقعاً مجبوریم بریم؟» طوری پاهایش را روی زمین کشید که انگار توی بتن محصور شده بود.
من هم احساس مشابهی داشتم و با وِیلِی موافق بودم.
ناکس دستش را روی سر وِیلِی گذاشت و او را به‌سمت من هدایت کرد. «بهش عادت می‌کنی، بچه‌جون. بعضی وقت‌ها مجبور می‌شیم کارهایی رو انجام بدیم که نمی‌خوایم.»

فصل نهم: دست‌شویی توی حیاط‌خلوت و رده‌بندی دیویی[۴۷] کتابخانه

نائومی

ایوان پشتی کلبه مکان مناسبی برای تهیه فهرست کارهای روزانه‌ام براساس اولویت بود. در همان حال منتظر بودم تا قوری قهوه‌ام دم بکشد. شبیه بیمارانی که توی کما بودند، خوابیده بودم. وقتی پلک‌هایم رأس ساعت ۶:۱۵ از هم باز شدند، پاورچین‌پاورچین به‌سمت اتاق وِیلِی رفته بودم و سرکی به داخل کشیده بودم تا مطمئن شوم خواهرزاده‌ام هنوز همان‌جاست.

همان‌جا بود. توی تخت سفید سایبان‌داری خوابیده بود.

به فهرستم خیره شدم و با ته یک ماژیک فسفری به آن ضربه زدم.

باید با پدر و مادرم تماس می‌گرفتم و بهشان خبر می‌دادم زنده‌ام و دچار فروپاشی روانی نشده‌ام؛ اما نمی‌دانستم تا چه حد از حقیقت را می‌توانستم به آنها بگویم.

سلام، مامان و بابا، یادتونه یه دختر دیگه هم داشتین؟ همونی که قبل از ناپدیدشدنش از زندگی‌مون بیست سال بهتون میگرن می‌داد؟ آره، اون یه دختر داره که حتی روحش هم خبر نداره شما وجود خارجی دارین.

مطمئناً در دم از کشتی تفریحی‌شان خارج شده و سوار اولین هواپیما به مقصد اینجا می‌شدند. شاید برای وِیلِی که به‌تازگی مادرش رهایش کرده بود و باید با خاله‌ای زیر یک سقف می‌ماند که هرگز ندیده بود، معرفی پدربزرگ و مادربزرگ به این زودی و در وهلهٔ اول فکر زیاد خوبی محسوب نمی‌شد.

به‌علاوه، این اولین تعطیلات پدر و مادرم با هم طی ده سال گذشته بود و حق داشتند سه هفته را در آرامش و سکوت بگذرانند.

این گزینه فقط کمکم می‌کرد مجبور نباشم به روشی زیرکانه به پدر و مادرم توضیح بدهم که یازده سال ابتدایی زندگیِ نوه‌شان را از دست داده‌اند، البته فعلاً.

تا زمانی که روش دقیق کارها را پیدا نمی‌کردم، تمایلی به انجامشان نداشتم. پس بهتر بود کمی صبر کنم تا وِیلِی را بیشتر بشناسم و پدر و مادرم از سفر دریایی سالگرد ازدواجشان برگردند، به‌اندازهٔ کافی استراحت کنند و مهیای این اخبار دیوانه‌کننده باشند.

من، خوشحال و راضی از تصمیمی که گرفته بودم، دفترچهٔ یادداشت و ماژیک‌های فسفری‌ام را برداشتم و داشتم می‌ایستادم که صدای جیرجیر در توری را شنیدم.

صدا از کلبهٔ کناری بود، وِیلون از پله‌های پشتی دوید سمت حیاط، بعد به‌سمت نقطهٔ کوری رفت که به‌وضوح می‌شد گفت از آن به‌جای توالت استفاده می‌کند. لبخندی زدم، اما بعد که حرکت دیگری توجهم را جلب کرد، ماهیچه‌های صورتم فلج شد.

ناکس «وایکینگ» مورگان با لباس کمی قدم روی ایوان کلبه‌اش گذاشت. با تنبلی یک دستش را بالای سرش کشید و پشت گردنش را خاراند و درکل تصویر خالص مردی خوب‌آلود را از خودش به جا گذاشت.

حواس‌پرتی‌ام باعث شد ماژیک‌هایم از دستم رها شوند و با صدای بلندی به کف چوبی ایوان بخورند. وقتی ناکس به‌سمتم چرخید و متوجه نگاه خیره‌ام شد، زمان کاملاً به نظرم متوقف شد.

ماژیک‌هایم را همان‌جا رها کردم و وارد کلبه‌ام شدم.

«چرا این‌قدر سرخ شدی؟ آفتاب‌سوخته شدی؟»

نفس عمیقی کشیدم و به در توری تکیه دادم.

وِیلِی روی صندلی ایستاده بود و تلاش می‌کرد کلوچه‌های مربایی‌ای

را بردارد که بالای یخچال پنهان کرده بودم.
گفت: «خیلی بی‌قراری.»
در کلبه را با احتیاط بستم و افکار مربوط به دیدن ناکس را همان بیرون رها کردم. «کلوچه‌های مربایی رو بذار سرجاش. برای صبحونه تخم‌مرغ می‌خوریم.»
«آه، رفیق.»
به احساس نفرتش توجهی نکردم و تنها ماهیتابهٔ خانه را روی گاز گذاشتم. «نظرت چیه امروز بریم کتابخونه؟»
کتابخانهٔ عمومی ناکماوت پناهگاهی آرام و خنک در برابر گرمای تابستانی ویرجینیا بود. فضایی روشن و پرنور داشت، با قفسه‌هایی که از چوب بلوط ساخته شده بود و میزهایی به سبک مزارع و خانه‌های روستایی. چند جفت مبلمان راحتی و نرم هم کنار پنجره‌های بلند کتابخانه قرار داشت.
یک تابلوی اعلانات بزرگ عمومی هم وجود داشت که همه‌چیز داخلش نوشته شده بود، از آموزش پیانو گرفته تا اطلاعیه‌های مربوط به حراج وسایل مستعمل خانگی و خیریه‌های دوچرخه‌سواری که در فواصل مساوی روی تخته چسبانده شده بود. زیر تابلوی اعلانات میز خاکستری چوبی جلادادهای وجود داشت که رویش انواع و اقسام ژانرهای مختلف کتاب وجود داشت، از کتاب‌های عاشقانه گرفته تا کتاب‌های زندگی‌نامه و شعر.
گیاهان سبز براق توی گلدان‌های آبی و زرد به قفسه‌ها و سطوح صاف و روشن کتابخانه زندگی می‌بخشیدند. بخش رنگارنگی هم برای کودکان وجود داشت که با کاغذدیواری روشن تزئین شده بود و کف زمین تعداد زیادی کوسن در رنگ‌های مختلف ریخته بود.
صدای موسیقی آرامی از بلندگوی نامرئی پخش می‌شد. بیشتر شبیه

یک مرکز تفریحی مجلل بود تا کتابخانهٔ عمومی.
پشت میز بلند بخش امانت کتابخانه زنی جالب نشسته بود. پوستش بر اثر آفتاب گرفتن تیره شده بود و رژلب قرمزی زده بود. توی موهای طلایی درخشانش رگه‌هایی از رنگ بنفش و صورتی دیده می‌شد.
قاب عینکش آبی بود و نگینی روی بینی‌اش به چشم می‌خورد.
هیچ‌جوره شبیه کتابدارها نبود، به‌جز دستهٔ کتاب‌های جلدسختی که با خودش حمل می‌کرد.
صدا زد: «سلام وِی. طبقهٔ بالا یه صف منتظرته.»
«ممنون، اِسلون[۴۸].»
پرسیدم: «صف چی منتظرته؟»
خواهرزاده‌ام من‌من‌کنان گفت: «هیچی.»
زن کتابدار جذاب که به‌طرز شگفت‌انگیزی تن صدایش بالا بود، گفت: «اون متخصص فنیه. افراد مسن زیادی اینجا هستن که برای تعمیر تلفن و کتابخوان کیندل و تبلت‌هاشون به یه نفر نیاز دارن و همه‌شون یه بچهٔ یازده‌ساله توی خونه ندارن که این کار رو براشون انجام بده.»
یاد حرف دیشب لیزا سر میز شام افتادم.
که باعث شد دیدار ناگهانی امروز صبحم را با ناکس به‌خاطر بیاورم.
«کامپیوترها کنار پیشخان فروش قهوه و سرویس بهداشتی‌ان، خاله نائومی. اگه به چیزی نیاز داشتی، من طبقهٔ دومم.»
طوطی‌وار تکرار کردم: «قهوه؟» و بدین ترتیب تلاش کردم فکرم را از همسایه‌ام به جای دیگری بکشانم.
اما توجهم عامدانه از انبوه کتاب‌ها به‌سمت پلکان پشتی کشیده شد.
کتابدار بعد از گذاشتن یکی از رمان‌های استیون کینگ[۴۹] داخل قفسه، با کنجکاوی نگاهی به من انداخت. گفت: «تو تینا نیستی.»

«از کجا فهمیدی؟»

«هیچ‌وقت ندیدم تینا وِیلِی رو برسونه اینجا؛ چه برسه به اینکه حتی بخواد با میل و رغبت وارد بشه.»

توضیح دادم: «تینا خواهرمه.»

«از شباهتی که به هم دارین کاملاً معلومه. چند وقته وارد شهر شدی؟ باورم نمی‌شه شایعات اومدنت هنوز به گوشم نرسیدن.»

«دیروز رسیدم.»

«خب، دیروز مرخصی بودم. می‌دونستم نباید بشینم بار چهارم سریال تد لاسو[۵۰] رو ببینم.» ظاهراً مخاطب شکایتش شخص خاصی نبود.

«بگذریم، من اِسلونم.» بعد تقلاکنان همراه با رمان‌هایی که در دستش داشت، به‌سمتم دست دراز کرد.

با تردید دست دادم. نمی‌خواستم باعث افتادن دستهٔ ده‌کیلوگرمی کتاب‌هایی شوم که به دستش گرفته بود. «نائومی.»

«به ناکماوت خوش اومدی نائومی. خواهرزاده‌ت یه نعمت خداییه.»

شنیدن تعاریف خوب از خانوادهٔ ویت برای تنوع خوب بود.

«ممنون. ما هنوز داریم همدیگه رو میشناسیم، ولی به نظرم دختر باهوش و مستقلیه.»

و امیدوارم زیاد صدمه ندیده باشه.

اِسلون پیشنهاد داد: «می‌خوای موقع کار ببینیش؟»

«حتی بیشتر از سرزدن به پیشخان قهوه‌تون.»

اِسلون لبخندی زد و گفت: «دنبالم بیا.»

پشت سر اِسلون از پلکان بالا و به طبقهٔ دوم رفتم که پر بود از کتاب، صندلی، گلدان و چند اتاق خصوصی هم در طرف دیگرش قرار داشت.

در آخر میز بلند دیگری قرار داشت که بالای آن تابلویی آویزان شده

بود و رویش نوشته شده بود: «بخش عمومی.» وِیلِی روی چهارپایه‌ای پشت میز نشسته بود و با اخم داشت به وسیله‌ای الکترونیکی نگاه می‌کرد. صاحب دستگاه مرد سیاه‌پوست سالخورده‌ای بود که پیراهن سفید دکمه‌دار و شلوار پارچه‌ای پوشیده بود و به پیشخان تکیه داده بود.

اِسلون توضیح داد: «اون هینکل مک‌کورد[۵۱]ه. صدویک سالشه و هفته‌ای دو تا کتاب می‌خونه. مدام تنظیمات کتابخوان الکترونیکیش رو به هم می‌زنه.»

هینکل شکایت‌کنان گفت: «قسم می‌خورم کار نتیجه‌هامه. اون بچه‌های بی‌ادب با اون انگشت‌های چسبناکشون وقتی یه دستگاه الکترونیکی می‌بینن، می‌چسبن بهش. زمان ما بچه‌ها دنبال آب‌نبات این‌جوری می‌دویدن.»

«بعد از اینکه با خواهرت اومدن اینجا، هفته‌ای چند بار سر می‌زد کتابخونه. یه روز بعدازظهر که نرم‌افزار آنتی‌ویروس به‌روزرسانی شد، کل سیستم به هم ریخت و وِیلِی از دست من که داشتم سر کامپیوتر داد می‌زدم، خسته شد. اومد پشت میز و مشکل رو حل کرد.» اِسلون انگشتانش را در هوا تکان داد. «کل سیستم رو توی پنج دقیقه درست کرد. به همین خاطر ازش خواهش کردم به آدم‌های میان‌سال اینجا هم کمک کنه. درعوض بهش میان‌وعده می‌دم و اجازه می‌دم دو برابر تعداد عادی کتاب امانت بگیره. بچهٔ خیلی خوبیه.»

ناگهان دلم می‌خواست زانو بزنم و گریه کنم. ظاهراً حالت درونی‌ام از چهره‌ام پیدا بود.

اِسلون با نگرانی پرسید: «وای نه. حالت خوبه؟»

سر تکان دادم و اشک‌هایم را پاک کردم، بعد به‌سختی گفتم: «خیلی خوشحالم.»

گفت: «وای، عزیزم، نظرت دربارهٔ یه جعبه دستمال کاغذی و یه اسپرسو چیه؟» بعد راهنمایی‌ام کرد تا از کنار جمعی از شهروندان مسن که پشت میز بلندی نشسته بودند، دور شویم. «بِلیندا[۵۲]، آخرین رمان کِندی رایان[۵۳] رو که دنبالش بودی آوردم.»

زنی با موهای پفی سفید که صلیب بزرگی به گردن آویخته بود، شروع کرد به دست‌زدن و گفت: «اِسلون تو بهترینی.»

اِسلون با چشمکی گفت: «همه‌شون همین حرف رو می‌زنن.»

زاری‌کنان گفتم: «گفتی اسپرسو دارین؟»

اِسلون سری تکان داد و پاسخ داد: «قهوه‌های ما خیلی خوبن.»

«باورم نمی‌شه این‌قدر خوبی.»

پوزخندی زد. «واقعاً خوشحالم این‌طوری فکر می‌کنی.»

درنهایت من را به ساختمان فرعی با چهار کامپیوتر هدایت کرد که پیشخان U شکلی داشت. آنجا سینک ظرف‌شویی و یخچالی کوچک وجود داشت که رویش نوشته بود: «استفاده از آب رایگان است.» لیوان‌های قهوه از قلاب‌های زیبایی آویزان شده بودند.

اِسلون یک‌راست به‌سمت قهوه‌ساز رفت و مشغول کار شد. گفت: «به نظرم باید یه قهوهٔ دوبل بخوری.»

«به سه برابر معمول هم نه نمی‌گم.»

«می‌دونستم دختر خوبی هستی و ازت خوشم می‌آد. بشین.»

پشت میز یکی از کامپیوترها نشستم و سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم. در تلاش برای ایجاد گپ‌وگفتی معمولی که تودهٔ احساسات عاطفی‌ام را نشان ندهد، گفتم: «تا حالا همچین کتابخونه‌ای ندیدم.»

اِسلون لبخندی زد. «این حرفت باعث خوشحالیمه. وقتی بچه بودم کتابخونهٔ محلی پناهگاهم بود. ولی وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم که هنوز در دسترس همه نیست. برای همین درس کتابداری و مدیریت

دولتی خوندم و حالا اینجام.»
فنجان قهوه‌ای روبه‌رویم گذاشت و بعد به‌سمت دستگاه قهوه‌ساز برگشت. «اینجا برنامه‌های اجتماعی خیلی برامون مهمه. کلاس‌های رایگان زیادی دربارهٔ آموزش خانواده، برنامه‌ریزی بودجه، مدیتیشن و حتی آشپزی داریم. افراد بی‌خانمان زیادی نمی‌آن اینجا، ولی باز هم یه اتاق رختکن و چند تا ماشین لباس‌شویی توی زیرزمین داریم. دارم روی کلاس‌های رایگانِ بعد از مدرسه کار می‌کنم تا به خونواده‌هایی که از عهدهٔ هزینهٔ مراکز نگهداری بچه‌ها برنمی‌آن کمک کنم. البته رسیدگی به کتاب‌ها هم که بخشی از کارمه.»
چهره‌اش مهربان و ملایم شده بود.
«وای.» فنجانم را برداشتم، جرعه‌ای نوشیدم و دوباره گفتم وای.
صدای زنگ ملایمی از پس صدای موسیقی شنیده شد.
گفت: «صدام زدن، باید برم. از قهوه‌ت لذت ببر. تو رو با احساساتت تنها می‌ذارم. موفق باشی.»
مانده‌حساب نائومی ویت: برداشت بیش از حد. مشکوک به کلاهبرداری.
مامان و بابای عزیزم،
من زنده، در امنیت و از نظر روانی کاملاً سالمم. قسم می‌خورم. واقعاً متأسفم که اون‌جوری گذاشتم و رفتم. می‌دونم رفتارم نامتعارف بود. اوضاعم با وارنر خوب پیش نرفت و... بعداً که از سفر برگشتین، براتون توضیح می‌دم.
ولی الان فقط ازتون می‌خوام که اوقات خوشی رو سپری کنین و اصلاً نگران من نباشین. من توی یه شهر کوچیک جذاب توی ویرجینیا هستم که هوای عالی مرطوبی داره.
کمی آفتاب بگیرین و هر روز از خودتون برام عکس بفرستین.

دوستتون دارم.

نائومی.

پی نوشت: نزدیک بود یادم بره. یه اتفاقی برای گوشیم افتاد و متأسفانه خراب شد. فعلاً بهترین راه برقراری ارتباط ایمیله! خیلی دوستتون دارم! نگران من نباشید!

اِستف[۵۴] عزیز،

می‌دونم. معذرت می‌خوام. معذرت می‌خوام. معذرت می‌خوام. لطفاً ازم متنفر نباش! باید خیلی زود با هم حرف بزنیم. ولی نمی‌تونم بهت زنگ بزنم، چون توی یه تفریحگاه توی پنسیلوانیا با ماشین از روی گوشیم رد شدم.

خیلی جالبه. حتماً باخودت فکر می‌کنی به‌هم‌خوردن عروسی من اتفاق خیلی بزرگیه (راستی عالی شده بودی)، ولی اتفاق بزرگ‌تر اینه که خواهرم یه دفعه ازم خواست برم پیشش، ازم دزدی کرد و من رو با خواهرزاده‌ای که حتی از وجودش خبر نداشتم، تنها گذاشت.

اسمش وِیلِیه. یه نابغهٔ فناوری یازده‌ساله‌ست. شاید بی‌حوصله به نظر بیاد، ولی خصوصیات و رفتارهای دخترونه خیلی بامزه‌ای داره. باید حواسم باشه که باعث بدترشدن ضربهٔ روحیش نمی‌شم.

الان توی شهری به اسم ناکماوت هستم و دارم سعی می‌کنم که درعین‌حال یه خالهٔ جالب و مسئولیت‌پذیر باشم. اینجا مردهای جذاب و قهوه‌های عالی داره.

به‌محض اینکه جا افتادم، باهات تماس می‌گیرم. فعلاً یه مشکلی برای ماشین، حساب بانکیم و البته لپ‌تاپم پیش اومده.

واقعاً متأسفم، لطفاً ازم متنفر نباش.

به امید دیدار

نائومی.

تینا،

این آخرین ایمیلیه که برات می‌فرستم. کدوم گوری هستی؟ چطوری تونستی وِیلِی رو تنها بذاری؟ ماشین من کجاست؟ برگرد اینجا. نکنه توی دردسر افتادی؟

نائومی.

اقدامات لازم برای گرفتن سرپرستی خویشاوند:

- پرکردن درخواست سرپرستی، به‌علاوهٔ بررسی پیشینه
- برگزاری سه جلسه مصاحبهٔ حضوری با متقاضی
- ارائهٔ سه توصیه‌نامه (دربارهٔ تجربه رفتار با کودکان و مراقبت از آنها)
- بررسی شرایط زندگی متقاضی
- جلسهٔ رسیدگی دادگاه خانواده در خصوص صلاحیت

فصل دهم: کوتاهی مو و آدم‌های اعصاب‌خردکن

ناکس

دیشب اصلاً درست نخوابیده بودم و وقتی بیدار شدم، حال بدی داشتم.

مقصر هم نائومی ویت بود با آن گل‌های توی موهایش. بیشتر شب داشتم به نائومی و مشکلاتش فکر می‌کردم و از این پهلو به آن پهلو می‌شدم و صبح هم بااینکه شب قبلش درست نخوابیده بودم، به‌خاطر دست‌شویی صبحگاهی وِیلون و خوابی که دیده بودم بیدار شدم.

دومین روزی بود که به لطفش خواب درست‌وحسابی نداشتم و اگر سرم را به کار خودم گرم نمی‌کردم، قطعاً تنظیم خوابم به حالت معمولش برنمی‌گشت.

وِیلون که کنار من روی صندلی مسافر نشسته بود، خستگی‌اش را با خمیازه بلندی اعلام کرد.

گفتم: «تو هم مثل من خسته‌ای رفیق.» ماشین را پارک کردم و به ویترین مغازه چشم دوختم.

طرح کلی رنگ مغازه - سرمه‌ای با حاشیه‌های زرشکی - به گمانم زیاد مناسب نبود و وقتی جرمیا[۵۵] پیشنهادش داد، احمقانه به نظر می‌رسید؛ اما باعث افزایش جذابیت مغازهٔ کلیپر[۵۶] و در معرض توجه قرارگرفتنش شده بود.

کلیپر بین یک سالن مراقبت پوستی که بارها و بارها واگذار شده بود و پیتزافروشی دینو[۵۷] با سایبانی به رنگ نارنجی روشن قرار داشت که تا ساعت یازده باز نمی‌کردند، اما از همین الان می‌توانستم بوی سیر و سس پیتزا را استشمام کنم.

تا چند سال قبل سلمانی ناکماوت مکانی ازهم‌پاشیده بود. به‌خاطر

نگرش متفاوت همکارم جرمیا و سرمایهٔ فراوان من، توانستیم کلیپر را به سبک مغازه‌های قرن بیست‌ویکم بازسازی و به معدن طلایی در این شهر کوچک تبدیل کنیم. مغازهٔ به‌روز ما فقط به پیرمردهای متولد و بزرگ‌شدهٔ اینجا خدمات ارائه نمی‌داد، بلکه مشتریانی را جلب می‌کرد که حاضر بودند به‌خاطر خدمات و جَو اینجا از مرکز واشنگتن دی‌سی به دل ترافیک ویرجینیای شمالی بزنند.

خمیازه‌ای کشیدم و بعد از اینکه به سگم کمک کردم تا از وانت پیاده شود، به‌سمت مغازه رفتیم.

فضای داخل مغازه هم به‌اندازهٔ طراحی بیرون، چشم‌نواز بود. دیوارها آجری بودند و سقف کاذب داشت و کف بتنی زمین رنگ‌آمیزی شده بود. به طراحی کلی فضا، کمی چرم، چوب و پارچهٔ جین هم افزوده بودیم. کنار میز پذیرش که طراحی صنعتی داشت، قفسه‌ای پر از بطری‌های نوشیدنی وجود داشت و در کنارش قهوه هم سرو می‌کردیم. دیوارها با قاب‌های نقاشی سیاه و سفیدی تزئین شده بودند و بیشتر تاریخ داستانی ناکماوت را به تصویر می‌کشیدند.

پشت کاناپه‌های چرمی قسمت پذیرش، چهار عدد صندلی کوتاهی مو با آینه‌های گرد بزرگ وجود داشت. کنار دیوار پشتی، سرویس بهداشتی، سرشورها و سشوارها بودند.

«صبح به‌خیر رئیس، امروز زود اومدی.» آستازیا، مخفف آناستازیا[۵۸] داشت موهای برودر کلاین[۵۹] را توی یکی از سرشورها می‌شست.

غرغری کردم و مستقیم سراغ قهوه‌جوش رفتم. وِیلون پرید روی کاناپه و کنار زنی که داشت قهوه و نوشیدنی می‌خورد، چمباتمه زد. پسر نوجوان آستازیا، ریکی[۶۰]، روی صندلی پذیرش نشسته بود و خودش را به عقب و جلو تکان می‌داد. در همان حال که نوبت مشتریان را ثبت می‌کرد و پول می‌گرفت، با تلفن همراهش بازی

احمقانه‌ای را هم انجام می‌داد.

جرمیا، شریک تجاری و دوست قدیمی من، سرش را از روی شقیقه‌های سایه‌دار یک مشتری کت‌وشلواری بلند کرد که فقط قیمت کفشش چهارصد دلار بود.

گفت: «چه قیافهٔ داغونی داری.»

جرمیا موهای پرپشت و سیاهی داشت، صورتش را همیشه اصلاح می‌کرد و ساعت رولکس می‌بست. هر دو هفته یک بار مانیکور می‌کرد و معمولاً روزهای تعطیل دوچرخه‌های خرابش را تعمیر می‌کرد که با آن‌ها مسابقه می‌داد.

«ممنون، احمق جون. من هم از دیدنت خوشحالم.»

با قیچی به صندلی خالی نزدیکش اشاره کرد و گفت: «بشین.»

«حوصله ندارم ازم ایراد بگیری و موهام رو کوتاه کنی.» کارهای زیادی داشتم، یک‌عالم کاغذبازی که همیشه اسباب زحمت بود، و باید تمام تلاشم را می‌کردم تا به نائومی فکر نکنم.

«من هم حوصله ندارم با این قیافه بیای اینجا و حال و هوامون رو به هم بریزی. حتی به خودت زحمت ندادی موهات رو شونه بزنی و ریشت رو یه‌کم مرتب کنی.»

با حالتی تدافعی دستی به ریشم کشیدم. «قیافهٔ من برای کسی مهم نیست.»

زنی که قهوه می‌خورد، گفت: «برای ما مهمه.»

آستازیا صدا زد: «حرف دلمون رو زدی، لوییز[۶۱].» و بعد نگاهی مادرانه به من انداخت.

برودر ایستاد و دوستانه دستش را به کمرم کوبید. «خسته به نظر می‌رسی. زیر چشم‌هات سیاه شده. قضیه احساسیه؟»

آستازیا درحالی‌که برودر را به‌سمت صندلی‌اش هدایت می‌کرد،

معصومانه گفت: «شنیدم با اونی که تینا نیست، به مشکل خوردی.»
آستازیا و جرمیا بیشتر از اینکه از کوتاه‌کردن مو لذت ببرند، از شنیدن و پخش‌کردن شایعات لذت می‌بردند.
اونی که تینا نیست. عالی شد.
«اسمش نائومیه.»
هم‌صدا و به‌صورت نفرت‌انگیزی گفتند: «واااای.»
«ازتون متنفرم.»
جرمیا که کوتاهی مو را به اتمام رسانده بود، پوزخندزنان گفت: «نه، نیستی.»
«خفه شو.»
آستازیا از پشت‌سرم صدا زد: «یادت نره ساعت دو یه نوبت کوتاهی داری و ساعت سه هم یه جلسهٔ کاری.»
زیرلبی ناسزا گفتم و به‌سمت پناهگاهم راه افتادم. مدیریت کسب‌وکار و کارهای اداری‌اش با من بود، به همین دلیل فهرست مشتریان من کوتاه‌تر از جرمیا و آناستازیا بود. البته تابه‌حال به این نتیجه رسیده بودم که بیشتر مشتریانم به‌خاطر صورت اخم‌آلود و کم‌حرف‌بودنم، ازم می‌ترسند؛ اما آن‌طور که مشخص شده بود، بعضی از مردم هم دوست داشتند یک آدم بدخلق موهایشان را کوتاه کند.
گفتم: «می‌رم توی دفترم.» بعد صدای تپ‌تپ پاهای وِیلون را شنیدم که دنبالم راه افتاد و پنجه‌هایش را روی زمین کشید.
قبل از خرید کامل این ساختمان، صاحب کافهٔ هانکی تانک بودم. آنجا را از بسازبفروش تنبل و پرطمطراقی اهل بالتیمور خریده بودم که می‌خواست روی ساخت باشگاه‌های ورزشی و آموزشگاه‌های لعنتی پیلاتس سرمایه‌گذاری کند.
حالا این ساختمان به کافهٔ من، سلمانی و سه آپارتمان محشر در طبقهٔ

دوم اختصاص یافته بود. یکی از آپارتمان‌ها را برادر احمقم اجاره کرده بود.

از کنار سرویس بهداشتی، آشپزخانهٔ کوچک پرسنل و اتاقی که روی درش نوشته شده بود «فقط مخصوص کارکنان» رد شدم. درون اتاق پر بود از قفسه‌های وسایلی مختص سلمانی. در نزدیکی دیوار انتهایی دری بدون هیچ تابلویی قرار داشت.

در همان حال که داشتم کلیدهایم را بیرون می‌آوردم، وِیلون خودش را به من رساند. او تنها کسی بود که اجازهٔ ورود به این اتاق را داشت که از لحاظ روحی و معنوی پناهگاهم بود. من از آن دسته رئیس‌هایی نبودم که همیشه در اتاقم را باز بگذارم. اگر نیاز داشتم با کارکنانم صحبت کنم، از دفتر مدیریت کسب‌وکارم یا اتاق استراحت استفاده می‌کردم.

وارد راهروی باریکی شدم که سالن آرایشگاه را به کافه متصل می‌کرد، سپس رمز عبور در را وارد کردم.

درست در لحظهٔ بازشدن در، وِیلون داخل پرید.

فضای داخل کوچک و کاربردی بود، دیوارهایش آجری بود و کانال‌کشی‌های روی سقف کاملاً در معرض دید قرار گرفته بود. یک کاناپه، یخچالی کوچک و میزی در آن وجود داشت که رویش کامپیوتر پیشرفته‌ای با دو مانیتور به‌اندازهٔ تابلوهای امتیازبندی مسابقات قرار داده شده بود.

بیشتر از دو جین عکس روی دیوارها نصب شده بود که کلاژی تصادفی از زندگی من را به تصویر می‌کشید. عکس وِیلون که پایش به گوش‌های درازش گیر کرده بود و داشت زمین می‌خورد. عکس کودکی من و نَش که هر دویمان بدون پیراهن و با دندان‌هایی افتاده روی دوچرخه‌های کوهستان نشسته‌ایم و عکس دیگری که در آن دو

مرد بزرگ‌سالیم و روی موتورسیکلت سوار شده‌ایم و جادهٔ ماجراجویی پیش‌رویمان باز و دراز است.
با پیوستن لوسین رولینز حلقهٔ سه نفره‌مان تشکیل شد. آنجا روی دیواری که هیچ‌کس آن را نمی‌دید، خط زمانی رشد ما دو برادر تصویر کشیده شده بود. بینی‌های خون‌آلود در اثر دعوا، روزهای طولانی در نهر و بعد هم فارغ‌التحصیلی تا ماشین‌سواری و دخترها و فوتبال.
تصاویر آتش‌بازی و مسابقهٔ فوتبال جمعه‌شب‌ها هم روی دیوار بود.
همین‌طور عکس‌های جشن فارغ‌التحصیلی، تعطیلات، افتتاحیه‌ها.
خدای من، داشتیم پیر می‌شدم. زمان به‌سرعت سپری می‌شد و برای اولین بار از اینکه من و نَش دیگر مثل گذشته‌ها حامی همدیگر نبودیم، احساس گناه کردم.
اما رابطه من و برادرم مثال دقیقی از همهٔ روابطی بود که قرار نبود تا ابد ادامه پیدا کنند.
نگاهم روی یکی از قاب‌هایی خیره ماند که از بقیه کوچک‌تر بود. عکس کدرتر از بقیه بود. عکس پدر و مادرم که توی چادر مسافرتی نشسته بودند. مادرم که یکی از ما دو نفر را باردار بود، به دوربین خیره شده بود و پدرم هم جوری بهش خیره شده بود که انگار تمام عمر منتظرش بوده تا از راه برسد. هر دویشان برای ماجراجویی زندگی مشترک هیجان‌زده بودند.
برای تداعی خاطرات گذشته این عکس را روی دیوار نگذاشته بودم. بلکه برای یادآوری این بود که مهم نیست در لحظه چقدر همه‌چیز عالی باشد، زندگی همیشه چنان در هم می‌پیچد که آیندهٔ تصویرشده در خیالاتمان تشخیص‌ناپذیر می‌شود.
وِیلون آهی کشید و روی جای خوابش، دراز کشید.
بهش گفتم: «تو هم مثل من خسته‌ای.»

روی صندلی پشت میز نشستم، کامپیوترم را روشن کردم و آمادهٔ حکومت بر امپراتوری‌ام شدم.

راه‌انداختن کمپین‌های تبلیغاتی در رسانه‌های اجتماعی برای کلیپر و هانکی تانک در صدر فهرست کارهای امروزم قرار داشت. خیلی وقت بود که از انجامشان سر باز می‌زدم، چون برایم خیلی آزاردهنده بود. متأسفانه شیوه‌های رشد کسب‌وکار تغییر کرده بود، اما در عین طاقت‌فرسابودن، لازم بود.

لجوجانه، کارهای تبلیغاتی را به پایین فهرست منتقل کردم و شروع به نوشتن برنامهٔ کاری هانکی تانک برای دو هفتهٔ آینده کردم؛ اما مشکلی توی برنامهٔ وجود داشت. پشت گردنم را خاراندم و با فی تماس گرفتم.

پرسید: «چه خبر رئیس؟» صدای غرغر فجیعی از کنارش به گوش رسید.

«کجایی؟»

«جلسهٔ خونوادگی جودو داریم. همین الان راجر[۶۲] رو روی شونه‌م بالا بردم و کوبیدمش زمین، حالا داره رو زمین دنبال کلیه‌هاش می‌گرده.»

خانوادهٔ فی عجیب‌وغریب بودند، اما احتمالاً چنین سبک زندگی‌ای را بیشتر می‌پسندیدند.

«به راجر به‌خاطر ازدست‌دادن کلیه‌هاش تسلیت می‌گم. چرا توی برنامهٔ کاری پیش‌خدمت‌ها یه شکاف به وجود اومده؟»

«کریسی[۶۳] هفتهٔ قبل استعفا داد. یادت می‌آد؟»

چهره مبهم پیش‌خدمتی را به یاد آوردم که هربار از دفترم بیرون می‌رفتم، با دستپاچگی از جلوی چشمم می‌دوید و دور می‌شد.

«چرا استعفا داد؟»

«چون بدجوری ترسوندیش. بهش گفتی یه آدم پول‌پرست و دست‌وپاچلفتیه. بهش گفتی هیچ‌وقت تلاش نکنه با یه مرد پولدار ازدواج کنه، چون حتی مردهای پولدار از زن‌های تروفرز خوششون می‌آد، نه دست‌وپاچلفتی.»

به‌طور مبهم چیزهایی یادم آمد.

غرغری کردم: «خوب کی قراره جایگزینش بشه؟»

«یه دختر جدید استخدام کردم. امشب کارش رو شروع می‌کنه.»

«تجربهٔ کاری داره یا مثل همون دختره کریستال[۶۴]ه؟»

فی حرفم را تصحیح کرد: «اسمش کریسی بود. درضمن اگه نمی‌خوای خودت وظیفهٔ استخدام نیروها رو به عهده بگیری، بهت پیشنهاد می‌کنم که با ظرافت و موقرانه عقب‌نشینی کنی و بهم بگی دارم کارم رو بی‌نقص انجام می‌دم و به غریزه‌م اعتماد داری.»

وقتی فی با صدای گوش‌خراشی فریاد زد: «آهای با توئم.» تلفن را از

گوش دور کردم.

زمزمه کردم: «تو کارت رو بی‌نقص انجام می‌دی و من به غریزه‌ت اعتماد دارم.»

«چه پسر خوبی. حالا اگه اجازه بدی، باید پسرم رو شکست بدم. مخصوصاً حالا که دختر محبوبش داره نگاهش می‌کنه.»

«سعی کن سروصورتت زیاد خونی نشه، چون پاک کردنش خیلی سخته.»

وِیلون از روی زمین خروپف کرد. روی قسمت خالی شیفت کاری، با مداد نوشتم «دختر جدید» و بعد سراغ پرداختی‌های فروشندگان و کاغذبازی‌های مزخرف دیگر رفتم.

هانکی تانک و کلیپر رشد ثابتی داشتند و دو تا از سه آپارتمان برای درآمد اضافی اجاره داده شده بودند. از دیدن اعداد و ارقام خشنود بودم. به این معنی بود که کاری غیرممکن را با موفقیت به انجام رسانده بودم و با به‌کارگیری شانس احمقانه‌ام، آیندهٔ محکمی برای خودم می‌ساختم. با کسب‌وکار و سرمایه‌گذاری‌هایم از ثروت بادآورده‌ای هم بهره‌مند شده بودم.

حتی بعد از بی‌خوابی دیشب حس خوبی بهم منتقل می‌کرد. حالا که همهٔ کارهایم را انجام داده بودم، با اکراه فیسبوک را باز کردم. تبلیغات درکل سخت و طاقت‌فرسا بود، ولی امان از تبلیغاتی که آدم را مجبور به حضور در رسانه‌های اجتماعی می‌کرد و در معرض دید میلیون‌ها غریبهٔ اعصاب‌خردکن قرار می‌داد. مزخرف محض بود.

شرط می‌بستم که نائومی هم صفحهٔ فیسبوک داشت و از حضور در آنجا لذت می‌برد.

قبل از اینکه بخش عاقل و منطقی‌ام بتواند ترمزم را بکشد، انگشتانم در نوار جست‌وجو اسم نائومی ویت را نوشتند.

«آهان.»

وِیلون با تعجب سرش را بلند کرد.

بهش گفتم: «فقط می‌خوام همسایه‌مون رو چک کنم. باید مطمئن بشم عضو شرکت بازاریابی شبکه‌ای اَموِی[۶۵] نیست یا خودش رو شکل یه خواهر دوقلو جا نزده تا ازمون کلاهبرداری کنه.»

وِیلون که خوشحال بود از تهدیدهای شبکه‌های اجتماعی نجاتش می‌دهم، با خرخری دوباره به خواب رفت.

به‌وضوح مشخص بود این زن هیچ درکی از تنظیمات خصوصی کردن صفحهٔ شخصی‌اش نداشت. از طریق فضای مجازی به‌راحتی می‌شد شناختش. عکس‌های زیادی از کارش و مسافرت‌ها و تعطیلات خانوادگی‌اش وجود داشت. البته متوجه شدم که همه‌شان بدون حضور تینا هستند. صفحه‌ای پنج‌هزارنفری را برای کارهای خیر و جمع‌آوری اعانه برای صورت‌حساب‌های دامپزشکی همسایه‌هایش مدیریت می‌کرد و توی خانهٔ زیبا و بزرگی زندگی می‌کرد که حداقل دو برابر اندازهٔ کلبه بود.

به جلسات دورهمی و تجدید دیدار با دوستان دبیرستانی و دانشگاهی‌اش می‌رفت و در همهٔ آنها خیلی خوب به نظر می‌آمد.

با دیدن عکس‌های قدیمی‌تر، حدسم درست از آب درآمد و متوجه شدم عضو گروه‌های تشویق‌کنندهٔ مسابقات بوده. احتمالاً یکی از اعضای کمیتهٔ سالنامهٔ دبیرستان هم طرفدارش بوده، چون تقریباً تمام عکس‌های سال آخر به او اختصاص یافته بود. به عکس‌های انگشت‌شمار تینا و نائومی نگاه کردم و پلکی زدم. دوقلوبودنشان کاملاً انکارناپذیر بود. البته به‌وضوح می‌شد دید به‌جز تشابه ظاهری، تفاوت‌های درونی زیادی با هم داشتند.

دیگر خیلی دیر شده بود و هیچ‌چیز نمی‌توانست از جست‌وجو در

فضای مجازی دورم کند. مخصوصاً حالا که وظیفهٔ دیگرم بی‌نهایت خسته‌کننده بود.

پس بیشتر به تماشای عکس‌ها پرداختم.

تینا ویت بعد از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان کمتر در فضای مجازی حضور داشت. توی لباس فارغ‌التحصیلی لبخند به لب نداشت، حتی کنار نائومی جوان و سرزنده که به دستاوردهای تحصیلی‌اش می‌بالید.

تا آن زمان سابقهٔ یک بار بازداشت داشت. بااین‌حال نائومی هنوز توی زندگی‌اش بود و بازوی مهربانش را همیشه دور خواهرش می‌انداخت. شرط می‌بندم که تمام تلاشش را کرده بود تا فرزند خوب و کم‌هزینه‌ای باشد، همان بچه‌ای که هیچ‌وقت باعث بی‌خوابی شبانهٔ والدینش نمی‌شد.

از خودم پرسیدم با هدردادن زمانش در تلاش برای این‌همه خوب‌بودن، چقدر از زندگی‌اش را از دست داده.

پیشینهٔ تینا را کمی بیشتر بررسی کردم و متوجه ردپایش در پرونده‌های شورای حل اختلاف ناحیهٔ پنسیلوانیا و بعد در نیوجرسی و مریلند شدم. چندین مورد رانندگی با مصرف نوشیدنی‌های الکلی، تصرف اموال و نپرداختن اجاره‌بها در سوابقش به چشم می‌خورد.

همهٔ اینها مربوط به دوازده سال قبل بود. زیاد نبود، اما به‌اندازه‌ای بود که بتواند شخصیت خاصش را ثابت کند. به‌اندازه‌ای کافی بود که سبب شود کمتر از یک سال بعد مادر شود و مدام در تلاش برای فاصله گرفتن از پلیس باشد.

دوباره به صفحهٔ فیسبوک نائومی برگشتم و روی تصویری خانوادگی از دورهٔ نوجوانی‌اش مکث کردم. تینا اخم‌آلود و دست‌به‌سینه کنار خواهرش ایستاده و پدر و مادرشان هم پشت سرشان ایستاده‌اند.

نمی‌دانستم توی دل هر آدمی چه می‌گذرد، اما مطمئن بودم گاهی اوقات ذات بد درست نمی‌شود و از یک دانهٔ بد، فقط میوهٔ گندیده به وجود می‌آید؛ اصلاً هم مهم نبود توی چه خاکی کاشته شده باشد یا چقدر ازش مراقبت و بهش رسیدگی کرده باشند.

نگاهی به ساعتم انداختم و فهمیدم که زمان زیادی تا ساعت دوی بعدازظهر برایم نمانده و باید هرچه سریع‌تر سراغ کمپین تبلیغاتی‌ام بروم.

اما برخلاف نائومی من اصلاً نگران کارهایی که باید انجام می‌دادم نبودم. به‌محض تایپ اسمش توی موتور جست‌وجو ناامید شدم. وارنر دنیسون سوم و نائومی ویت نامزدی‌شان را اعلام می‌کنند.

این مردک دنیسون شبیه آدم‌های احمقی بود که وقتشان را با بازی گلف پر می‌کردند و همیشه داستانی برای تعریف‌کردن داشتند تا خودشان را بالاتر از بقیه جلوه بدهند. معاون یک جایی بود، اما قطعاً شرکت خانوادگی‌شان بود. شک داشتم خودش این عنوان تجملاتی را به دست آورده باشد. با شناختی که از نائومی داشتم، مطمئناً چنین آدم کت‌وشلواری‌ای را برای ازدواج انتخاب می‌کرد.

نائومی توی این عکس رسمی بسیار زیبا و البته خوشحال به نظر می‌رسید که به دلایل احمقانه‌ای آزارم می‌داد. اصلاً چرا باید اهمیت می‌دادم که از مردهای اتوکشیده خوشش می‌آمد؟ همسایه‌ام دیگر هیچ ربطی به من نداشت. من برای او و وِی جایی پیدا کرده بودم تا زندگی کنند. از حالا به بعد دیگر هر اتفاقی می‌افتاد، فقط به خودش ربط داشت.

پنجرهٔ روی صفحهٔ نمایش را بستم. نائومی ویت دیگر برایم وجود نداشت. احساس خوبی دراین‌باره داشتم.

صدای وزوز تلفن همراهم روی میز بلند شد و وِیلون سرش را بالا

گرفت.

پاسخ دادم: «بله؟»

جرمیا گفت: «وِرنون اینجاست. می‌خوای کارش رو شروع کنم؟»

«یه نوشیدنی بهش بده. الان می‌آم بیرون.»

«باشه.»

وقتی به مغازه برگشتم، وِرنون کوییگ[۶۶] گفت: «بالاخره اومدی!» او تکاور بازنشستهٔ نیروی دریایی هفتادساله با قد صدوهشتاد سانتی‌متر بود که مغرورانه سبیلی شبیه شیرهای دریایی روی صورتش گذاشته بود.

من تنها کسی بودم که اجازه داشتم با قیچی به سبیلش نزدیک شوم. هم باعث افتخار و هم باعث عذابم بود، چون این مرد به‌جز تمرکز روی شایعات تازه به چیز دیگری علاقه‌مند نبود.

پیش‌بند اصلاح را دور گردنش بستم و گفتم: «ظهر به‌خیر، وِرنون.»

با مسرت و خوشحالی گفت: «دربارهٔ دعوای دیروز تو و اون دختره که تینا نیست، توی کافه رِو شنیدم. می‌گن اون دوقلوها مثل سیبی‌ان که از وسط نصف شده.»

آستازیا روی صندلی خالی کنار وِرنون نشست و گفت: «شنیده‌م که نقطهٔ مقابل خواهرشه.»

شانه را برداشتم و دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.

دوریس بِیکِن[۶۷]، صاحب مزرعهٔ پرورش اسب که به پرورش اسب‌های قهرمان مسابقات شهرت داشت، گفت: «شنیدم قرار بازداشت تینا صادر شده و اونی که تینا نیست کمکش کرده فرار کنه.»

لعنتی.

فصل یازدهم: رئیسِ تحمل‌ناپذیر

نائومی

پیش‌بند چرمی و جینی را که شری «فی» فیاسکو به دستم داد، گرفتم و دور کمرم بستم.

نگاهی به پیراهن یقه‌هفت هانکی تانکم انداخت و با تکان سری گفت: «پیرهنت خوب به نظر می‌رسه.»

لبهٔ پیراهن را محکم کشیدم و گفتم: «ممنون.» پیراهن کمی تنگ بود و من عادت به پوشیدن چنین لباس بازی نداشتم؛ اما طبق تحقیقاتم در کتابخانه متوجه شدم که زنان با اعتمادبه‌نفس بالاتر، انعام بیشتری می‌گیرند.

هانکی تانک بیشتر شبیه کافه‌های روستایی بود که در عین خوشایند و پرزرق‌وبرق‌بودن فضایشان، گه‌گداری نوشیدنی غیرقانونی می‌فروختند. از حال‌وهوای فانتزی و کابویی آنجا خوشم می‌آمد.

فی آب‌نبات چوبی را از دهانش بیرون آورد و گفت: «این مکسین[۶۸]ه و کار با دستگاه ثبت سفارش رو بهت آموزش می‌ده. همین‌طور دربارهٔ کارت‌زدن موقع ورود و خروج و وعدهٔ غذاییت بهت توضیح می‌ده. این هم شمارهٔ شناساییته.» بعد کاغذ یادداشت چسب‌داری به دستم داد که با ماژیک رویش عدد ۶۹۶۹ نوشته شده بود.

عالی بود.

به مکسین گفتم: «سلام.» او پوست تیره‌ای داشت و روی گونه‌هایش اکلیل پاشیده بود. موهای کوتاهش هم فر ریزی به رنگ ارغوانی بود.

گفت: «مکس صدام کن. تا حالا فروشنده بودی؟»

سری به علامت نه تکان دادم. «تا دو روز قبل توی قسمت منابع انسانی کار می‌کردم.»

به‌خاطر چشم‌غره‌نرفتن توی رویم، در ذهنم بهش امتیاز دادم. چون

فصل یازدهم: رئیسِ تحمل‌ناپذیر

نائومی

پیش‌بند چرمی و جینی را که شری «فی» فیاسکو به دستم داد، گرفتم و دور کمرم بستم.

نگاهی به پیراهن یقه‌هفت هانکی تانکم انداخت و با تکان سری گفت: «پیرهنت خوب به نظر می‌رسه.»

لبهٔ پیراهن را محکم کشیدم و گفتم: «ممنون.» پیراهن کمی تنگ بود و من عادت به پوشیدن چنین لباس بازی نداشتم؛ اما طبق تحقیقاتم در کتابخانه متوجه شدم که زنان با اعتمادبه‌نفس بالاتر، انعام بیشتری می‌گیرند.

هانکی تانک بیشتر شبیه کافه‌های روستایی بود که در عین خوشایند و پرزرق‌وبرق‌بودن فضایشان، گه‌گداری نوشیدنی غیرقانونی می‌فروختند. از حال‌وهوای فانتزی و کابویی آنجا خوشم می‌آمد.

فی آب‌نبات چوبی را از دهانش بیرون آورد و گفت: «این مکسین[۶۸]ه و کار با دستگاه ثبت سفارش رو بهت آموزش می‌ده. همین‌طور دربارهٔ کارت‌زدن موقع ورود و خروج و وعدهٔ غذاییت بهت توضیح می‌ده. این هم شمارهٔ شناساییته.» بعد کاغذ یادداشت چسب‌داری به دستم داد که با ماژیک رویش عدد ۶۹۶۹ نوشته شده بود.

عالی بود.

به مکسین گفتم: «سلام.» او پوست تیره‌ای داشت و روی گونه‌هایش اکلیل پاشیده بود. موهای کوتاهش هم فر ریزی به رنگ ارغوانی بود.

گفت: «مکس صدام کن. تا حالا فروشنده بودی؟»

سری به علامت نه تکان دادم. «تا دو روز قبل توی قسمت منابع انسانی کار می‌کردم.»

به‌خاطر چشم‌غره‌نرفتن توی رویم، در ذهنم بهش امتیاز دادم. چون

حتی اگر خودم بودم هم دوست نداشتم به خودم آموزش بدهم.
مطمئنش کردم: «ولی زود یاد می‌گیرم.»
«خب، باید هم همین‌طور باشه، چون امشب دست‌تنهاییم. زود همه‌چیز رو بهت یاد می‌دم، مگه اینکه خودت خراب کنی و نتونی از پسش بربیای.»
قول دادم: «همهٔ تلاشم رو می‌کنم که خراب نکنم.»
«خیلی خوبه. باید با هشت تا سفارش اول نوشیدنی شروع کنیم.»
ناخن‌های اکلیلی مکسین روی صفحهٔ نمایش به حرکت درآمدند و من مبهوت سرعت شگفت‌انگیزشان شده بودم. «دو تا سفارش نوشیدنی اینجا داریم...»
مضطرب و درعین‌حال بسیار باانگیزه بودم. چون بانکی که در آن حساب داشتم گفته بود یک هفته طول می‌کشید تا کارت‌های اعتباری و کارت عابربانک جدیدم را بگیرم و وِیلِی همین الان هم جعبهٔ کلوچه‌های مربایی را تمام کرده بود. اگر می‌خواستم نیازهای غذایی خواهرزاده‌ام را تأمین کنم، باید بهترین پیش‌خدمت این شهر لعنتی می‌شدم.
مکس توضیح داد: «بعدش دکمهٔ ارسال رو فشار می‌دی و چاپگر کاغذ سفارش رو می‌فرسته بیرون. برای غذاها هم همین‌طوره. فقط اون مستقیم می‌ره آشپزخونه.»
«فهمیدم.»
«عالیه. این هم سفارش بعدی. حالا نوبت توئه.»
فقط دو بار اشتباه کردم و مربی‌ام در جواب سری به نشانهٔ اینکه کارم به‌اندازهٔ کافی خوب بوده، برایم تکان داد.
مکسین با پوزخندی گفت: «وقت جمع کردن انعام‌ها شده، امیدوارم آمادگی کلی راه‌رفتن رو داشته باشی.»

نفسم را بیرون دادم و دنبالش به میان جمعیت رفتم.
پاهایم درد می‌کرد. چندین ساعت بود که آب نخورده بودم و واقعاً از توضیح مداوم اینکه تینا نیستم، خسته شده بودم. مخصوصاً که باعث شده بود نام مستعار «اونی که تینا نیست» را رویم بگذارند.
در همان حال که داشتم لیوان‌ها را می‌چیدم، سیلور[۶۹]، زنی که مسئول کافه بود، چیزی گفت که نتوانستم بشنوم.
از ورای صدای موسیقی صدا زدم: «چی؟»
این بار با صدای بلندتری تکرار کرد: «اوضاع خوب پیش می‌ره؟»
«فکر کنم.» مکس من را سراغ دو میز با مشتری‌های همیشگی و فهمیده فرستاده بود تا به‌تنهایی از عهده‌شان بربیایم. هنوز هیچ کس نوشیدنی‌اش را تمام نکرده بود و هنوز کسی بابت دیررسیدن خوراک ناچوی گوشتش شکایت نکرده بود، بنابراین احساس می‌کردم دارم کارم را درست انجام می‌دهم.
احساس می‌کردم از پیشخان تا میزها حدود بیست کیلومتر راه رفته‌ام.
به نظر می‌رسید بیشتر مشتری‌ها همیشگی‌اند. نام همدیگر و نوع سفارش نوشیدنی یکدیگر را می‌دانستند و سر رقابت‌های ورزشی با هم شوخی می‌کردند.
کارکنان آشپزخانه هم خیلی مهربان بودند. هرچند که سیلور رفتاری صمیمی نداشت، توی کارش حرفه‌ای بود و با دو دستش لیوان‌ها را پر می‌کرد و هم‌زمان سفارش‌های تلفنی بیرون‌بر را می‌گرفت.
کارآمدی‌اش را تحسین کردم.
داشتم سفارش‌های جدید را آماده می‌کردم که ناگهان به خودم آمدم و متوجه شدم که چند ساعت گذشته را صرف فکرکردن به هیچ‌چیز نکرده‌ام. اصلاً وقت نداشتم نگران وِیلِی بشوم که پیش لیزا مانده بود

یا حتی به چهار ایمیل نخوانده‌ٔ وارنر فکر کنم و دسته‌ٔ پول کوچک توی جیب پیش‌بندم باعث شده بود به خواهر دزد و اضافه‌برداشت از حسابم فکر نکنم.

درضمن حتی به همسایه‌ٔ بدخلق و جذابم هم فکر نکرده بودم.

همان لحظه بود که تمرکزم را از دست دادم و محکم به یک نفر خوردم که تی‌شرت مشکی پوشیده بود.

سعی کردم تعادلم را حفظ کنم و گفتم: «ببخشید.»

«داری چی کار می کنی؟»

دوباره، نه.

سرم را بالا گرفتم و ناکس را دیدم که با اخم بهم خیره شده بود و داد زدم: «داری باهام شوخی می کنی؟»

«اینجا چی کار می کنی، نائومی؟»

«دارم فهرست آدم‌بدهای بابانوئل رو بررسی می کنم. نمی‌بینی دارم چی کار می کنم؟ دارم کار می کنم. حالا از سر راهم برو کنار وگرنه سینیم رو می کوبم توی صورتت. امروز چهار تا اسپرسو خوردم. با سه‌چهار تا ضربه می‌تونم نقش زمینت کنم.»

از پاسخ کلامی به من خودداری کرد و درعوض دستم را گرفت و من را داخل راهرو کشاند. با عجله از کنار سرویس‌های بهداشتی و در آشپزخانه رد شد و در اتاق بعدی را با لگدی باز کرد.

فی بدون بلندکردن سرش از روی مانیتور گفت: «عصر به‌خیر ناکس.»

ناکس با تشر گفت: «این دیگه چیه؟»

شری نگاهی بهش انداخت و باخونسردی تکرار کرد: «این؟»

ناکس کمی بیشتر من را داخل اتاق کشید و دوباره گفت: «این.»

شری درحالی که دوباره برمی گشت سراغ کارش، گفت: «این نائومیه.

یه انسان که داره اولین شیفت کاریش رو انجام می‌ده.»

«نمی‌خوام اینجا کار کنه، فی.»

به‌اندازهٔ کافی از این دنیا و زندگی خودم عصبانی شده بودم، به همین دلیل دستم را آزاد کردم و با سینی محکم به قفسهٔ سینه‌اش زدم.

شری دوباره سربلند کرد، دهانش از تعجب باز مانده بود.

«برام مهم نیست که نمی‌خوای من اینجا کار کنم، وایکینگ. فی من رو استخدام کرده. پس من هم اینجام. حالا اگه دلیلی برای گرفتن شغلی بهش نیاز دارم نداری اُسکار گروچ[۷۰] مو طلایی، بهت پیشنهاد می‌کنم نگرانیت رو بابت استخدام من با مدیریت مجموعه در میون بذاری.»

با خشم غرید: «من مدیر مجموعه‌ام.»

عالی شد. البته که او مدیر بود و من با سینی رئیسم را زده بودم.

گفتم: «اگه می‌دونستم تو مدیر اینجایی، اصلاً این شغل رو قبول نمی‌کردم.»

«حالا که می‌دونی. برو بیرون.»

شری باخستگی آهی کشید. «ناکس. ما یه جایگزین نیاز داریم برای پیش‌خدمتی که تو با اون قیافهٔ اخموی شبیه اسکار گروچت ترسوندیش.»

ناکس انگشتش را به نشانهٔ تهدید به‌سمت شری گرفت. «اجازه نمی‌دم اون موضوع رو بزرگ کنی. به همون دختره که اسمش رو نمی‌دونم زنگ بزن و بگو برگرده سر کارش.»

شری دست‌به‌سینه به عقب تکیه داد. «اگه بتونی اسمش رو بهم بگی، همین الان بهش زنگ می‌زنم.»

ناکس زیرلبی ناسزایی گفت.

شری رضایتمندانه گفت: «من هم همین فکر رو می‌کردم. حالا بگو

ببینم کی اینجا مسئول استخدامه؟»

ناکس پرخاش‌کنان گفت: «اگه خود پاپ هم مسئولش باشه، برام مهم نیست. اون اینجا کار نمی‌کنه. نمی‌خوام اینجا باشه.»

با توجه به اینکه دیگر چیزی برای ازدست‌دادن نداشتم، دوباره با سینی‌ام او را زدم. «گوش کن، وایکینگ. نمی‌دونم مشکلت با من چیه. نمی‌دونم چه‌جور آدم خودشیفته و متوهمی هستی، ولی من نمی‌خوام زندگیت رو خراب کنم. فقط دارم سعی می‌کنم یه مقدار از اون پولی رو که خواهرم ازم دزدیده، دوباره به دست بیارم، تا وقتی که بانک حسابم رو آزاد کنه. نمی‌ذارم تو یا هیچ‌کس دیگه‌ای سد راه خرید کلوچهٔ مربایی برای وِیلِی بشین.»

شری گفت: «من طرف نائومی هستم، رئیس، مگه اینکه خودت بخوای سفارش میزهاش رو برسونی.»

چشمان ناکس با آتشی خاموش درخشید. «لعنتی. باشه. فقط یه شیفت. کوچک‌ترین اشتباهی مرتکب بشی یا فقط یه بار ازت شکایت کنن، راهت رو می‌کشی و می‌ری.»

«بزرگواریت رو فراموش نمی‌کنم. حالا باید سفارش‌ها رو برسونم.»

از پشت‌سرم صدا زد: «فقط یه اشتباه.»

از بالای شانه‌ام شکلکی برایش درآوردم و به‌سرعت به‌سمت راهرو رفتم.

در همان حال که دور می‌شدم، حرف‌هایش را از پشت در شنیدم و گونه‌هایم گر گرفت. «بفرستش بره فی. نمی‌خوام با یه آدم افاده‌ای و محتاج توجه که مایهٔ دردسره کار کنم.»

یه آدم افاده‌ای و محتاج توجه که مایهٔ دردسره. پس این همان چیزی بود که ناکس مورگان جذاب و بداخلاق وقتی به من نگاه می‌کرد، می‌دید.

خونسردی‌ام را حفظ کردم و تمام افکار مربوط به رئیس احمقم را از ذهنم بیرون کردم، تمام توجهم را معطوف به رساندن سفارشات به مشتریان و تمیزکردن میزها قبل از رسیدن مشتری جدید کردم و هرجایی که نیاز بود، کمک می‌کردم.

در کوتاه‌ترین زمان استراحت ممکن که تابه‌حال سابقه نداشت، به‌سرعت به دست‌شویی رفتم و توی آشپزخانه چند لقمه سالاد مرغ کبابی خیلی خوشمزه خوردم که میلفورد[۷۱] درستش کرده بود. بعد یک‌راست برگشتم سر کارم و سیلور را دیدم که با یک دستش لیوانی را پر می‌کرد و با دست دیگرش در یک بطری را باز می‌کرد.

موهای کوتاه پسرانه‌اش تمرکز حواس را به‌سمت آرایش چشم و حلقهٔ ابرویش می‌کشید. آستین‌های کت مشکی‌اش را بالا زده بود و پیراهن هانکی تانک را به تن داشت. درکل دختر جالبی بود و من احساس دانش‌آموزی کلاس هشتمی را داشتم که دنبال دوست شدن با دختر باحال مدرسه است.

صدایم را بالا بردم تا از پس موسیقی شنیده شود: «سیلور می‌شه زنگ بزنم به پرستار بچه؟»

سرش را به‌سمت تلفن روی پیشخان تکان داد و من واکنشش را تأیید درخواستم تلقی کردم.

نگاهی به ساعتم انداختم و شمارهٔ کلبه را گرفتم. لیزا با زنگ سوم پاسخ داد.

در همان حال که صدای بلند تلویزیون از پس‌زمینه به گوش می‌رسید، لیزا گفت: «ما به‌جای خوردن اون‌همه سبزیجاتی که برامون گذاشتی، پیتزا سفارش دادیم.»

پرسیدم: «صدای شلیک بود؟» گوشم را با انگشتم گرفتم تا بتوانم صدایش را از پس موسیقی سنتی میکی گایتون[۷۲] بشنوم.

لیزا با تمسخر گفت: «باورت می‌شه اون تا حالا فیلم مظنونین همیشگی رو ندیده؟»

«لیزا!»

«آروم باش. فقط داریم با تفنگ‌های واقعی توی خونه شلیک می‌کنیم و اصلاً هم فیلم‌هایی تماشا نمی‌کنیم که محدودهٔ سنی دارن.»

«لیزا!»

لیزا که احتمالاً داشت با خواهرزادهٔ دهان‌لقم حرف می‌زد، گفت: «حق با توئه، خاله‌ت بدجوری سخت‌گیره. باید بگم همه‌چیز مرتبه. وِی کمکم کرد با هم باغبونی کنیم. پیتزا خوردیم و حالا داریم یه فیلم بالای ۱۳ سال اکشن تماشا می‌کنیم که برای تلویزیون تدوین شده. سیلوستر استالونه[۷۳] همین الان به یه نفر گفت کله‌پوک.»

آهی کشیدم: «واقعاً ازت ممنونم و قدردانتم.»

«خیلی خوبه که برای یه بار هم که شده یه هم‌صحبت پیدا کردم. شیفت کاری بعدیت کیه؟»

لبم را گزیدم. «نمی‌دونم. شاید همین اولی و آخریش باشه. به نظرم رئیس جدیدم زیاد ازم خوشش نمی‌آد.»

به‌آرامی خندید: «بهش زمان بده.»

متوجه شدم فرشتهٔ نجاتم که در حال حاضر از خواهرزاده‌ام مراقبت می‌کرد، این موضوع را پیش‌بینی کرده بود و برایم سؤال شد که او از چه‌چیزی خبر دارد که من ازش بی‌خبرم.

«وقت گپ‌وگفت نیست. تلفن رو قطع کن، دِیزی.»

به‌خاطر مداخله ناکس، دندان‌هایم را روی هم فشردم و گفتم: «نوه‌ت سلام می‌رسونه.»

لیزا نخودی خندید و گفت: «بهش بگو بره به جهنم و فردا هم باید برام یه مرغ بریون بیاره. وقتی برگشتین خونه می‌بینمتون.»

«باز هم ممنونم. بهت مدیونم. خداحافظ.»
وقتی برگشتم ناکس را دیدم که مثل کرکسی سیاه بالای سرم ایستاده. «مادربزرگت گفت برو به جهنم و فردا هم باید براش یه مرغ بریون ببری.»
«چرا توی اولین و آخرین شیفت کاریت داری با مادربزرگ من حرف می‌زنی؟»
«چون داره از خواهرزادهٔ یازده‌ساله‌م مراقبت می‌کنه تا من بتونم برای خرید مواد غذایی و لباس مدرسه پول دربیارم. کندذهن بی‌رحم!»
زمزمه کرد: «عجب استعارهٔ ادبی‌ای بود.»
سیلور گفت: «دست بردار ناکس. می‌دونی بدجنس‌بازی باعث می‌شه پرسنل بذارن برن.»
ناکس مصرانه گفت: «من می‌خوام این‌یکی بذاره و بره. اصلاً چرا مثل بقیه نمی‌ری تو آشپزخونه قایم بشی و پیام بدی؟»
بهش یادآوری کردم: «چون من گوشی ندارم.»
«آخه چرا یه نفر نباید گوشی داشته باشه؟»
در جواب گفتم: «چون اون یه نفر توی یه تصادف غم‌بار کنار یه استراحتگاه بین‌راهی گوشیش رو از دست داده. خیلی دوست دارم این گفت‌وگوی هیجان‌انگیز رو ادامه بدم، ولی باید به مکس توی رسوندن سفارش میزها کمک کنم.»
هینکل مک‌کورد از روی صندلی‌اش با صدای بلندی گفت: «آهای تو که تینا نیستی، گل گفتی.»
قیافهٔ ناکس طوری شده بود که انگار می‌خواست این مرد را بلند کند و از درپرتش کند بیرون. نفس عمیقی کشیدم و بهترین کاری را که می‌توانستم انجام دادم، تمام احساساتم را توی جعبهٔ کوچکی ریختم و در جعبه را محکم بستم. «قبل از اینکه برگردم سر کارم، چیز

دیگه‌ای نیاز نداری؟»

ناکس با شنیدن لحن مؤدبانه من، چشمانش را ریز کرد. به هم خیره شدیم تا اینکه بالاخره صدایی در میانمان رخنه کرد.

صدای آشنایی از پس هیاهو شنیده شد. «پس تو اینجایی؟»

«جاستیس!» دوست صاحب کافه‌ام که به‌شوخی همسر آینده‌ام خطابش می‌کردم، به همراه زن زیبایی روبه‌رویم بودند.

جاستیس به شوخی گفت: «زنم رو آوردم تا نامزدم رو ببینه.»

هینکل تلفن همراهش را از جیبش درآورد و قاه‌قاه خندید: «صبر کن تا موریل[۷۴] این حرفت رو بشنوه.»

زن به‌سمت پیشخان خم شد و دست دراز کرد و گفت: «من تالولا[۷۵] هستم. شوهرم همه‌چیز رو دربارهٔ اولین روز حضورت توی شهر بهم گفت.»

زن قدِ بلندی داشت و موهایش را از پشت بافته بود. بلوزی که رویش نوشته بود گاراژ سنت جان[۷۶] به تن داشت و شلوار لی و چکمه‌های کابویی پوشیده بود. «متأسفم که اولین حضورت رو توی کافه از دست دادم. شنیدم بدجوری گردوخاک به پا شده بود.»

هینکل مداخله‌جویانه گفت: «تازه به بدی بقیهٔ ماجرا نبوده.»

گفتم: «از دیدنت خوشوقتم تالولا. ببخشید که از همسرت خواستگاری کردم، ولی قهوه‌هاش رودست ندارن.»

موافقت کرد. «خودم هم می‌دونم.»

جاستیس گفت: «سفارش‌های کدوم قسمت رو می‌بری؟ ما دیگه می‌خوایم مشتری خودت بشیم.»

ناکس چشم‌غره‌ای رفت.

سیلور با آرنجش سلقمه‌ای به رئیس زد تا از سر راه کنار برود و گفت: «ازش ناراحت نشین. فقط چون هنوز نای[۷۷] خراب‌کاری نکرده،

عصبانیه.»

واقعاً قدردادنش بودم که به‌جز نام مستعار «اونی که تینا نیست» اسم دیگری برایم برگزیده بود.

بدون توجه به ناکس که پشت‌سرم ایستاده بود، گفتم: «فقط یه شیفت بهم داده. اون هم به شرطی که اشتباه نکنم.»

تالولا سرزنش‌کنان گفت: «ناکس مورگان، ما این‌جوری به تازه‌واردهای ناکماوت خوشامد نمی‌گیم. پس احساس تعلقت به جامعه کجا رفته؟»

ناکس بدون هیچ خشونتی، خیلی آرام غرغر کرد: «برو پی کارت، تالی[۷۸].»

تالولا گفت: «من بهترین نوشیدنی اینجا رو می‌خوام و برای همسرم هم یه نوشیدنی با خامهٔ زده‌شده بیار.»

جاستیس مشتاقانه کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «یه پیتزای گوشت هم برای دو نفرمون با فلفل هالوپینوی اضافی.»

تالولا گفت: «بدون خامهٔ ترش.»

چشمکی زدم و گفتم: «به روی چشم. بشینین تا همین الان نوشیدنی‌تون رو بیارم.»

به‌محض اینکه جاستیس و همسرش راهشان را از میان جمعیت باز کردند، ناکس گفت: «نمی‌خوای سفارششون رو بنویسی؟»

موهایم را روی شانه‌ام انداختم و گفتم: «نه.»

نگاهی به ساعتش انداخت و نیشخندی زد. «با این سرعت ثبت سفارش‌ها حتی تا آخر شیفت هم دووم نمی‌آری.»

«خوشحال می‌شم بهت ثابت کنم داری اشتباه می‌کنی.»

«پس حالا که این‌جوریه، فکر کنم باید سفارش یه میز دیگه رو هم بگیری.»

به میز پرسروصدایی در گوشهٔ سالن اشاره کرد که مرد مسن شکم گنده‌ای با کلاه کابویی، عده‌ای را دور خودش جمع کرده بود.
مکس با سرزنش گفت: «توی اولین شیفت کاریش نباید باهاش این کار رو بکنی، ناکسی.»
«اگه این‌قدر به خودش اطمینان داره که از پسش برمی‌آد، پس چرا نباید وظیفهٔ سنگین‌تری بهش بدیم؟ باید از همین اول خوب چم‌وخم کار رو یاد بگیره.»
سیلور در جواب گفت: «وقتی خودت بندازیش توی دردسر، دیگه چه فرقی می‌کنه؟»

فصل دوازدهم: رانندگی تا خانه

ناکس

کاغذبازی‌های زیادی انتظارم را می‌کشید، اما بیشتر چشم‌انتظار شکست و نابودی زودهنگام کارمند جدیدم بودم.

نائومی باد به غبغبش انداخته بود و با تبختر مثل معلم‌های بی‌عیب‌ونقص مهدکودک در روز اول کاری‌شان به سراغ میز پردردسر رفت. من برای نفرت از وایلی اوگدن[۷۹] دلایل خودم را داشتم، اما بدم نمی‌آمد ازش استفاده کنم و ثابت کنم که دربارهٔ نائومی حق با من بوده.

نائومی به اینجا تعلق نداشت و اگر مجبور می‌شدم این موضوع را با انداختنش توی دهان یک گرگ ثابت کنم، حتماً انجامش می‌دادم.

وایلی با چشمان ریزش چپ‌چپ نگاهش کرد و زبانش را از دهانش بیرون آورد. او قوانین را خوب بلد بود. متوجه بود حتی اگر دستش به یکی از کارمندانم بخورد، درجا از کافه پرتش می‌کنم بیرون، ولی باز هم نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و پیرمردی ترسناک بود.

سیلور با مشتی دکمهٔ دستگاه نوشیدنی‌ساز را فشار داد و سه تا لیوان را پر کرد، بعد پرسید: «مشکلت با این دختره که تینا نیست چیه؟»

جوابی ندادم. چون پاسخ به سؤال فقط منجر به ادامهٔ مکالمه می‌شد.

داشتم تماشا می‌کردم که چطور وایلی نگاه تحسین‌برانگیزش را بدون ذره‌ای احساس گناه به نائومی دوخته بود.

نائومی به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست شخص محبوب من باشد. لعنتی حتی حالا که بلوز هانکی تانک و شلوار لی پوشیده بود، باز هم همان دختر زودرنج و باکلاس بود. اصلاً هم حاضر نمی‌شد ارتباطی سطحی را آغاز کند.

او زنی بود که انتظارات خیلی زیادی از طرف مقابلش داشت. به

همراه برنامه‌های بلندمدت. درخواست‌هایش پایانی نداشت که البته با عبارات «می‌شه لطفاً» و «اگه اشکالی نداره» آغاز می‌شدند.
معمولاً خیلی راحت می‌توانستم در برابر جاذبهٔ زن‌هایی که هم‌سطحم نبودند، مقاومت کنم.
شاید هم به کمی استراحت نیاز داشتم. از آخرین باری که چند روز به مرخصی رفته و استراحت و تفریح کرده بودم، مدتی می‌گذشت.
کمی که حساب کتاب کردم، گیج شدم.
مدت زیادی گذشته بود.
دقیقاً به چند روزی استراحت نیاز داشتم. شاید بد نبود به ساحل می‌رفتم. چند تا رمان لعنتی می‌خواندم. چند تا نوشیدنی از جای دیگری سفارش می‌دادم و می‌خوردم و با کسی که ازم انتظاری نداشته باشد، معاشرت می‌کردم.
واکنش ناخودآگاه مغزم را نادیده گرفتم که این برایش چندان جذاب نبود.
حالا که چهل‌ساله شده بودم، هرموقع که می‌خواستم دست به کاری بزنم، دچار تردیدی نگران‌کننده می‌شدم. شاید بیشتر به‌دلیل تنبلی‌ام بود. تصمیم‌گیری برایم سخت‌تر شده بود و کارهایی که زمانی برایم سرگرم‌کننده بودند، اکنون طاقت‌فرسا شده بودند.
اما حتماً روی خودم کار می‌کردم و این حس را از خودم دور می‌کردم.
در آن صورت انرژی‌ام افزایش پیدا می‌کرد و وقتی برمی‌گشتم اینجا دیدن نائومی ویت این‌قدر برایم هیجان‌انگیز نبود.
پس مسئله حل شد. برای خودم کمی آب ریختم و نائومی را تماشا کردم که سعی داشت میز را ترک کند و وایلی جلویش را می‌گرفت.
حتی مچ دست نائومی را هم چنگ زده بود.
وقتی از روی چهارپایه بلند شدم، سیلور زیرلبی گفت: «واای، لعنتی.»

وقتی به‌سمت پیشخان راه افتادم، زمزمه کردم: «خدا لعنتت کنه.»
وایلی داشت می‌گفت: «این‌قدر طفره نرو نائومی. من و این پسرها دوست داریم به چهرهٔ قشنگت نگاه کنیم.»
یکی از دوست‌های احمقش گفت: «فقط همین نیست.» بعد همه دور میز زدند زیر خنده.
انتظار داشتم نائومی دستش را بکشد و خودش را آزاد کند، اما فقط لبخند زد. بعد با ملایمت و تمسخر گفت: «می‌دونستم شما پسرها قراره برام دردسر درست کنین.»
با تشر گفتم: «مشکلی پیش اومده؟»
وایلی مچ نائومی را رها کرد و به‌وضوح دیدم که نائومی بلافاصله یک قدم عقب رفت.
وایلی گفت: «مشکل؟ من که مشکلی اینجا نمی‌بینم.»
نائومی گفت: «وایلی و دوست‌هاش داشتن خودشون رو به من معرفی می‌کردن. زود با نوشیدنی‌هاتون برمی‌گردم.»
با نگاهش از من خداحافظی کرد و به‌سمت پیشخان رفت.
خودم را در مسیر نگاه وایلی قرار دادم تا نتواند نائومی را در حال دورشدن تماشا کند.
«خودت قوانین رو می‌دونی اوگدن.»
«پسر، وقتی که تو هنوز سر از تخم درنیاورده بودی، من این شهر رو روی یه انگشتم می‌چرخوندم.»
گفتم: «ولی دیگه الان کوفت هم روی انگشتت نمی‌چرخونی، می‌چرخونی؟ اینجا هم مال منه و اگه می‌خوای اینجا نوشیدنی بخوری، نباید دست از پا خطا کنی.»
«من اصلاً تحمل گوشه و کنایه رو ندارم، پسر.»
«من هم اصلاً تحمل ندارم به یه آدم پیر و فرتوت خدمات بدم. فکر

کنم با هم بی‌حساب می‌شیم.»
سپس او و دوستانش را ترک کردم و دنبال نائومی رفتم. کنار دستگاه ثبت سفارش و پشت پیشخان پیدایش کردم.
در همان حال که داشت لب پایینش را می‌گزید، سفارشی را به‌دقت وارد دستگاه می‌کرد و به خودش زحمت نداد سرش را بلند کند.
گمانم داشت سفارش‌های احمق‌های دور میز وایلی را ثبت می‌کرد.
«به‌خاطر چهار تا حرف، با سینی می‌کوبی به من، ولی می‌ذاری اون احمق با دست عرق کرده‌ش مچت رو بگیره؟»
نائومی گفت: «وقت ندارم بهت یادآوری کنم که اگه یه مشتری از دستم برنجه اخراجم می‌کنی، پس نباید اعتراضی داشته باشی.» بعد انگشت میانی‌اش را جلوی صورتم بالا گرفت.
هینکل مک‌کورد و تالولا زدند زیر خنده.
قبل از روکردن دوباره به نائومی، بهشان هشدار دادم: «شامتون رو بخورین، اینجا که صحنهٔ نمایش نیست.»
زمزمه کرد: «لعنتی، دکمهٔ اصلاح کجاست؟»
نزدیکش رفتم تا توی کار با دستگاه سمت راستی کمکش کنم.
وقتی که نائومی داشت بقیهٔ سفارش‌ها را وارد می‌کرد، اصلاً خودم را کنار نکشیدم. وقتی کارش تمام شد، برگشت تا با من رودررو شود.
«تو عمداً من رو فرستادی اونجا، می‌دونستی چه اتفاقی قراره بیفته.
من هم نمی‌خواستم طبق انتظارت واکنش نشون بدم. پس باهاش کنار بیا.»
«من فرستادمت اونجا تا از وایلی بترسی، نه اینکه بهت دست بزنه.
اگه دوباره این کار رو انجام بده، باید بهم بگی.»
توی صورتم خندید: «آره، تو راست می‌گی وایکینگ. بدو بدو می‌آم می‌گم.»

سیلور صدا زد: «نوشیدنی‌ها آماده شدن، نای.»
نائومی با لحن مؤدبانهٔ ساختگی و هوشمندانه‌ای که خطاب به وایلی استفاده کرده بود، گفت: «باید برم، جناب رئیس.» آن لحظه دلم می‌خواست با مشت بکوبم توی دیوار.
ده دقیقه بعد، درست وقتی که برادرم از در وارد شد، هنوز در فکر مشت‌زدن به چیزی بودم. نگاه خیره‌اش مستقیم به نائومی دوخته شد که داشت برای طرفداران سَنت جانز نوشیدنی می‌برد.
یک ثانیه بعد هم چشمش به وایلی افتاد و قبل از اینکه به‌سمتم راه بیفتد، نگاه طولانی بینشان ردوبدل شد.
شری بانگ برآورد: «ببین کی اومده.» مدیر اجرایی‌ام که به‌زودی قرار بود اخراج شود، از دفترش بیرون آمده بود تا نمایش نائومی را تماشا کند.
نَش لبخندی به نائومی زد و نگاهش را ازش گرفت، بعد پرسید: «اوضاع چطوره، فی؟»
فی نگاهی به من انداخت و موذیانه گفت: «اینجا همیشه یه قشقرقی به پا می‌شه. اومدی اینجا دختر جدید رو ببینی؟»
نَش گفت: «فکر کردم یه سر بزنم و ببینم اولین روز کاری نائومی چطوری می‌گذره.»
مکس با سینی نوشیدنی در دستش گفت: «تو تنها نیستی، نصف مردم شهر برای همین اینجان.»
شری بهش گفت: «کارش عالیه. البته به‌جز درگیری با مدیریت.»
نَش نگاهی به من انداخت. «تعجب نکردم.»
نائومی از کنارمان رد شد و جیغ زد: «سلام، نَش.»
نَش هم سر تکان داد. «نائومی.»
شری با آرنجش توی شکمم کوبید. بعد گفت: «انگار ازش خوشش

می‌آد.»

غریدم. دو نفر از کسی خوششان آمده بود و به نظر من هیچ‌کداممان قرار نبود این دختر را به دست بیاوریم.

سیلور گفت: «چرا پشت پیشخان نمی‌شینی رئیس‌پلیس؟»

نَش تعارفش را قبول کرد و روی نزدیک‌ترین صندلی به پیشخان نشست.

سیلور گفت: «امشب آماده‌باشی یا نه؟»

«رسماً سر کار نیستم.»

سیلور سلام نظامی کوتاهی داد و گفت: «پس نوشیدنی بخور.»

به‌محض اینکه من پشت سر برادرم ایستادم، شری معصومانه پرسید: «مگه قرار نبود فهرست دستمزدها رو تأیید کنی؟»

طفره رفتم: «شاید انجامش داده باشم.» بعد نائومی را تماشا کردم که دوباره به میز وایلی نزدیک شد.

«وقتی که ارسال بشه پیامش برام می‌آد، عقل کل.»

تکنولوژی سخن‌چین. «انجامش می‌دم. خودت کاری برای مدیریت نداری که اینجا وایستادی؟»

«فعلاً که تو مرد گنده رو باید مدیریت کنم. این‌قدر نائومی رو اذیت نکن. دختر خوبیه و مشتری‌ها دوستش دارن. پرسنل دوستش دارن. حتی برادرت هم دوستش داره، تو تنها کسی هستی که مشکل داره.»

شبیه کودکی که کلوچه‌اش را ازش گرفته باشند، گفتم: «اینجا مال منه و می‌تونم با هرکی دلم بخواد، مشکل داشته باشم.»

شری لپم را محکم گرفت و کشید. «رئیس، در این شکی نیست که تو تا ابد بی‌شعور باقی می‌مونی، ولی جدیداً عجیب رفتار می‌کنی. تا حالا هیچ‌وقت به نیروهای جدید توجه نمی‌کردی. پس الان دلیلش چیه؟»

می‌آد.»

غریدم. دو نفر از کسی خوششان آمده بود و به نظر من هیچ‌کداممان قرار نبود این دختر را به دست بیاوریم.

سیلور گفت: «چرا پشت پیشخان نمی‌شینی رئیس‌پلیس؟»

نَش تعارفش را قبول کرد و روی نزدیک‌ترین صندلی به پیشخان نشست.

سیلور گفت: «امشب آماده‌باشی یا نه؟»

«رسماً سر کار نیستم.»

سیلور سلام نظامی کوتاهی داد و گفت: «پس نوشیدنی بخور.»

به‌محض اینکه من پشت سر برادرم ایستادم، شری معصومانه پرسید: «مگه قرار نبود فهرست دستمزدها رو تأیید کنی؟»

طفره رفتم: «شاید انجامش داده باشم.» بعد نائومی را تماشا کردم که دوباره به میز وایلی نزدیک شد.

«وقتی که ارسال بشه پیامش برام می‌آد، عقل کل.»

تکنولوژی سخن‌چین. «انجامش می‌دم. خودت کاری برای مدیریت نداری که اینجا وایستادی؟»

«فعلاً که تو مرد گنده رو باید مدیریت کنم. این‌قدر نائومی رو اذیت نکن. دختر خوبیه و مشتری‌ها دوستش دارن. پرسنل دوستش دارن. حتی برادرت هم دوستش داره، تو تنها کسی هستی که مشکل داره.»

شبیه کودکی که کلوچه‌اش را ازش گرفته باشند، گفتم: «اینجا مال منه و می‌تونم با هرکی دلم بخواد، مشکل داشته باشم.»

شری لپم را محکم گرفت و کشید. «رئیس، در این شکی نیست که تو تا ابد بی‌شعور باقی می‌مونی، ولی جدیداً عجیب رفتار می‌کنی. تا حالا هیچ‌وقت به نیروهای جدید توجه نمی‌کردی. پس الان دلیلش چیه؟»

نائومی دوباره به‌سمتمان آمد و من از دست خودم عصبانی شدم که داشتم قدم‌به‌قدم تماشایش می‌کردم.

نائومی همان‌طوری که سینی دیگری را پر می‌کرد، لبخند پت‌وپهنی به برادرم زد و پرسید: «همیشه می‌آی اینجا؟»

«فکر کردم یه سر بیام اینجا و خبر خوبی رو بهت بدم.»

امیدوارانه پرسید: «چه خبر خوبی؟»

«سوءتفاهمی رو که دربارهٔ ماشین دزدیت پیش اومده بود، رفع کردم.»

این‌طور که نائومی هیجان‌زده شد، آدم با خودش فکر می‌کرد برادرم از یک شمش طلا رونمایی کرده. نائومی گفت: «ممنون. ممنون. ممنون!»

غرولندکنان گفتم: «هیچ‌کس قرار نیست حواسش به مشتری‌ها باشه؟»

نائومی به من چشم‌غره رفت و جوری مهربانانه به برادرم نگاه کرد که دلم می‌خواست همان لحظه نَش را آتش بزنم.

پیشنهاد داد: «اگه دوست داشته باشی، می‌تونم بعد از تموم‌شدن شیفتت برسونمت خونه.»

لعنت به من.

نائومی ماشین نداشت، احتمالاً تا اینجا با دوچرخه آمده بود و قصد داشت بعد از بسته‌شدن کافه دوباره توی تاریکی دوچرخه‌سواری کند.

مگه اینکه از روی جنازه‌م رد شی.

نائومی گفت: «به‌خاطر پیشنهادت ممنونم.»

مداخله کردم و گفتم: «نیازی نیست. چون شری قراره نائومی رو برسونه خونه.»

مدیر اجرایی‌ام موذیانه گفت: «ببخشید ناکس، ولی من تا ده دقیقهٔ دیگه می‌رم.»

«پس نائومی هم باهات می‌آد.»

نائومی گفت: «نمی‌تونم تا ده دقیقه همهٔ کارهای جانبی رو انجام بدم و میزها رو هم جمع کنم، مکس بهم نشون می‌ده چطوری جمع‌وجور کنم تا مبادا تو بعد از امشب اخراجم کنی.»

«باشه، پس خودم می‌رسونمت.»

«مطمئنم تو کارهای مهم‌تری از رسوندن یه آدم محتاج توجه و مایهٔ دردسر به خونه داری.»

فی شادمانه زمزمه کرد: «حرص بخور.»

«من می‌رسونمت خونه. جناب قانونمند طبقهٔ بالا زندگی می‌کنه و تو سرِ راهش نیستی. رسوندن تو به خونه براش سخته.»

به‌محض محوشدن لبخند نائومی، می‌دانستم که درست به هدف زده‌ام.

نَش مصرانه گفت: «من مشکلی ندارم.»

اما نائومی سر تکان داد. «بااینکه خیلی برام سخته قبول کنم، باید بگم حق با برادرته. خیلی دیر می‌شه و من سر راهت نیستم.»
نَش دهانش را باز کرد تا حرف بزند، اما من زودتر گفتم: «خودم می‌رسونمش.»
احتمالاً توی پنج دقیقه رانندگی می‌توانستم زبان به دهان بگیرم و اختیار بدنم را داشته باشم.
از نائومی پرسید: «پس چند دقیقه وقت داری با هم حرف بزنیم؟»
مکس نائومی را به‌سمت برادرم هل داد و گفت: «می‌تونی ده دقیقه باهاش حرف بزنی.»
نائومی خندید و دستش را بالا آورد. «راستش باید سفارش میزها رو ببرم. چیز خاصی می‌خوای بگی نَش؟»
نگاهی به من انداخت و گفت: «پلیس واشنگتن دی‌سی امروز ماشینت رو پیدا کرده.»
چهرهٔ نائومی بشاش شد. «چه خبر خوبی.»
نَش چهره درهم کشید و سرش را تکان داد. «متأسفم جانم، ولی خبر خوبی نیست. توی یه اوراقی و تیکه‌تیکه پیداش کردن.»
شانه‌های نائومی افتاد. «تینا چی؟»
«هیچ اثری ازش نیست.»
حالا نائومی ناراحت‌تر از قبل شده بود و درست لحظه‌ای که می‌خواستم بهش دستور بدهم که دست از نگرانی بردارد، نَش پیش‌دستی کرد. «نذار این موضوع اذیتت کنه، جانم. تو توی ناکماوت هستی و همهٔ ما مراقبت هستیم.»
بعد از رفتن برادر اعصاب‌خرد کنم و وایلی اوگدن، به‌جای تماشای دِیزی که به مردم ناکماوت لبخند می‌زد، خودم را توی دفترم حبس کردم و مشغول انجام کاغذبازی‌هایم شدم.

از تجارت خوشم می‌آمد و می‌دانستم کارکنان بخش مهمی از کار هستند، ولی خدای من. کارکردن هرروزه با نائومی فقط باعث می‌شد بالاخره صبرم تمام شود و احساساتم را بروز بدهم.

در همان حال که داشتم کارهایی را که فی ازم خواسته بود انجام می‌دادم، حواسم به تصویر دوربین‌های امنیتی روی مانیتور بود. فهرست حقوق ارسال شد. سفارش نوشیدنی‌ها نهایی شد. ایمیل‌ها پاسخ داده شد. بالاخره نوبت به تبلیغات رسید؛ اما نیمه‌شب بود و باید کافه را می‌بستیم و من هم آمادهٔ دست‌کشیدن از کار بودم.

صدا زدم: «بیا اینجا، وِیلون.»

وِیلون از جایش بلند شد.

وقتی وارد کافه شدیم همهٔ مشتری‌ها رفته بودند.

سیلور درحالی‌که داشت دفتر ثبت را برای بررسی گزارش روزانه از نظر می‌گذراند، صدا زد: «امشب کاملاً رضایت‌بخش بود.»

پرسیدم: «از چه نظر؟» تمام تلاشم را کردم تا نائومی و مکس را نادیده بگیرم که در حال خشک‌کردن ظروف با دستمال و خندیدن بودند. وِیلون برایشان پارس کرد تا نظرشان را جلب کند.

سیلور گفت: «انقدر خوب که لایق نوشیدن باشه.»

مکس صدا زد: «کسی اسم نوشیدن رو آورد؟»

من و کارکنانم قراری با هم داشتیم مبنی بر اینکه اگر هربار رکورد فروش هفتهٔ قبل را بشکنیم، همه‌شان می‌توانند نوشیدنی مجانی بخورند.

گزارش فروش را روی پیشخان به‌سمتم هل داد و من مستقیم به درآمد خالص دریافتی نگاه کردم. لعنتی واقعاً شب خوبی بود.

گفت: «شاید دختر جدید طلسم شانسمون باشه.»

مصرانه پاسخ دادم: «هیچ ربطی به خوش‌شانسی نداره.»

«در هر صورت بهمون مدیونی.»
آهی کشیدم. «باشه، بهشون نوشیدنی بده.» از بالای شانه‌ام نگاهی انداختم. «بیاین دیگه خانم‌ها.»
نائومی سرش را کج کرد، اما مکس از روی صندلی‌اش جهید. بعد گفت: «می‌دونستم شب خیلی خوبیه. کلی انعام گرفتیم. زود باش.» و نائومی را از جایش بلند کرد.
به‌هم‌خوردن مختصر تعادل نائومی را وقتی از جایش بلند شد، دیدم. مشخصاً عادت نداشت چند ساعت پیاپی روی پا بایستد؛ اما به تلاش سرسختانه‌اش برای پنهان‌کردن ناخوش‌احوالی‌اش هنگام حرکت به‌سوی پیشخان احترام می‌گذاشتم. وِیلون مثل احمقی عاشق‌پیشه دنبالش راه افتاد.
سیلور گفت: «رئیس اجازه داد نوشیدنی بخوریم.» بعد بطری‌ها را آماده کرد.
مکس سوتی زد و با دستش به پیشخان کوبید.
نائومی خمیازه‌ای کشید و تکرار کرد: «نوشیدنی؟»
سیلور توضیح داد: «رسم اینجاست. پیشرفتمون رو جشن می‌گیریم.»
قبل از اینکه سیلور شروع به ریختن نوشیدنی توی لیوان‌ها کند، گفتم: «یکی بیشتر بریز.»
لیوان دیگری برداشت و ابرویی بالا انداخت. «رئیس هم باهامون نوشیدنی می‌خوره. اولین باره.»
مکس هم تعجب کرده بود.
نائومی پرسید: «صبر کنین. نمک، آبلیمو یا سس تند نیاز ندارین؟»
سیلور سر تکان داد: «نه، چون این نوشیدنی مزخرف نیست.»
وقتی لیوان‌ها پر شدند، هرکدام سهممان را برداشتیم.
«نوبت توئه که یه جملهٔ مثبت بگی.» کاملاً مشخص بود که همه از

من انتظار داشتند.

گفتم: «لعنتی. باشه. به افتخار یه شب خوب.»

سیلور گفت: «چرند و به‌دردنخور.»

چشم‌غره رفتم. «خفه شو و نوشیدنیت رو بخور.»

لیوان‌هایمان را سر کشیدیم و روی پیشخان گذاشتیم. نائومی هم همین کار را کرد. در همان حال که داشت نوشیدنی‌اش را می‌خورد، تماشایش کردم.

انتظار داشتم نائومی مثل دخترانی که برای اولین بار نوشیدنی می‌خورند، دست و پایش را گم کند و نفسش به شماره بیفتد؛ اما به‌راحتی چشمان درشتش را به لیوان خالی‌اش دوخت. «به نظرم تا حالا نوشیدنی به این خوبی نخورده بودم.»

مکس گفت: «به هانکی تانک خوش اومدی.»

«ممنون و حالا که اولین شیفت من به‌طور رسمی تموم شده،» نائومی در این لحظه لیوان و پیش‌بندش را روی پیشخان گذاشت و به‌سمت من برگشت. «استعفا می‌دم.»

بعد به‌سمت در راه افتاد.

سیلور و مکس پشت سرش صدا زدند: «نه!»

سیلور نگاهش را به من دوخت و گفت: «باید یه کاری بکنی. اون خیلی خوبه.»

مکس گفت: «تازه داره تلاش می‌کنه ازیه بچه مراقبت کنه ناکسی. یه‌کم رحم داشته باش.»

زیرلب ناسزا گفتم و دستور دادم: «با هم برید بیرون.» بعد پشت سر نائومی راه افتادم.

توی پارکینگ کنار دوچرخهٔ عتیقهٔ دهدنده‌ای پیدایش کردم.

میلهٔ فرمان دوچرخه را چنگ زدم و گفتم: «نمی‌تونی باهاش تا خونه

بری.»

نائومی آه بلندی کشید. «شانس آوردی که به قدری خسته‌ام که نه می‌تونم رکاب بزنم نه باهات بجنگم، ولی به‌هرحال استعفام سرجاشه.»

«نه‌خیر، نیست.» بعد پیش‌بند را به دستش دادم. دوچرخه را به‌سمت ماشینم کشاندم و پشت وانت گذاشتم. نائومی با شانه‌هایی افتاده، لنگان‌لنگان پشت‌سرم راه افتاد.

«خدای من، انگار یه گله اسب از روت رد شدن.»

«من عادت ندارم چند ساعت پشت سر هم روی پا وایستم، باشه؟ تو راحت پشت میزت نشسته بودی و کارهای دفتری رو انجام می‌دادی.»

در سمت مسافر را باز کردم و اشاره کردم سوار شود. نائومی چهره در هم کشید و سوار شد.

منتظر ماندم تا روی صندلی بنشیند، بعد در را بستم، از جلوی کاپوت دور زدم و پشت فرمان نشستم. «تو استعفا نمی‌دی.» محض احتیاط که بار اول جمله‌ام را نشنیده باشد، دوباره حرفم را تکرار کردم.

«معلومه که استعفا می‌دم. کل شیفت کاریم داشتم به همین فکر می‌کردم. کل شب داشتم نقشه می‌کشیدم بهترین پیش‌خدمتی باشم که تو تا به حال توی عمرت دیدی و وقتی نظرت عوض شد، صاف وایستم جلوت و استعفا بدم.»

«استعفات رو پس می‌گیری.»

خمیازه کشید: «داری این حرف رو می‌زنی چون می‌خوای خودت اخراجم کنی.»

خشمگینانه گفتم: «نه، اخراجت نمی‌کنم.»

بهم یادآوری کرد: «مگه نمی‌خواستی استعفا بدم، خب دادم، بفرما.

برنده شدی. هورا.»

«آره خب، ولی خراب‌کاری نکردی، درضمن به پول هم نیاز داری.»

«خیرخواهی تو واقعاً حیرت‌برانگیزه.»

سری تکان دادم، بااینکه این‌همه خسته بود، هنوز دایرهٔ لغاتش سر به آسمان می‌ساید.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. «منتظر چی هستیم؟»

«باید مطمئن بشم که دخترها با هم از در خارج می‌شن و سوار ماشینشون می‌شن.»

دوباره خمیازه کشید و گفت: «چقدر مهربونی.»

«همیشه که بی‌شعور نیستم.»

نائومی پرسید: «پس فقط برای من بی‌شعوری؟ چقدر خوش‌شانسم.»

حوصله نداشتم حقیقت ماجرا را پنهان کنم، پس گفتم: «اگه راستش رو بخوای باید بگم که چون تو اصلاً پسند من نیستی.»

گفت: «الان داری باهام شوخی می‌کنی؟»

«نه.»

«منظورت اینه چون شخصیتم جلبت نمی‌کنه، پس نباید حتی مؤدبانه باهام رفتار کنی؟»

در پشتی باز شد و مکس و سیلور را دیدیم که با آخرین کیسه‌زباله خارج شدند. با هم کیسه‌زباله را به‌سمت زباله‌دان بردند و بعد از انداختنش کف دست‌هایشان را به هم کوبیدند. حین رفتن به‌سمت ماشین‌هایشان، مکس دستی تکان داد و سیلور سلام نظامی بهم داد.

«نگفتم جلب تو نمی‌شم، گفتم پسند من نیستی.»

غرید: «می‌دونم قطعاً از گفتنش پشیمون می‌شم، ولی گمونم باید حرفت رو برام تجزیه‌وتحلیل کنی.»

«خیلی خب، دِیزی، یعنی غریزهٔ من نمی‌فهمه تو هم‌سطح من نیستی و به‌سمت تو کشیده می‌شه.»

نائومی مدتی طولانی ساکت ماند.

«با تو بودن سخته، خیلی پیچیده‌ست و تو هم به یه چیز زودگذر راضی نیستی.»

«گمونم ناکس مورگان الان گفت نمی‌تونه خوشحالم کنه. کاش تلفنم همراهم بود تا این جمله‌ش رو توی فضای مجازی جاودانه کنم.»

«اول اینکه خیلی زود باید یه گوشی جدید بگیری. چون حالا که مسئولیت یه بچه باهاته، اگه گوشی نداشته باشی، نمی‌تونی مسئولیت‌پذیر باشی.»

گفت: «آه، خفه شو. فقط چند روز بدون گوشی می‌مونم. قرار نیست که ماه‌ها گوشی نداشته باشم، تازه نمی‌دونستم قراره مسئولیت مراقبت از یه بچه رو به عهده بگیرم.»

ادامه دادم: «و دوم اینکه مطمئناً خیلی هم خوشحالت می‌کنم، ولی می‌دونم که توقع زیادی ازم پیدا می‌کنی و این موضوع زیاد به مذاقم خوش نمی‌آد.» بعد از زدن این حرف از پارکینگ خارج شدم.

خطاب به فضای تاریک بیرون پنجره گفت: «چون من یه آدم افاده‌ای و محتاج توجهم که مایهٔ دردسره.»

دفاعی از خودم نداشتم. رک و پوست‌کنده. واقعاً آدم بی‌شعور به تمام معنایی بودم و نائومی هرچه زودتر این موضوع را می‌فهمید، به بیان استعاری می‌توانست بیشتر ازم فاصله بگیرد.

نائومی خسته و فرسوده آهی کشید. درنهایت گفت: «شانس آوردی که از شدت خستگی نمی‌تونم یه سیلی بهت بزنم و از ماشین بپرم بیرون و تا خونه سینه‌خیز برم.»

توی مسیر خاکی منتهی به خانه پیچیدم. «می‌تونی فردا بهم سیلی بزنی.»

«احتمالاً فقط باعث می‌شه بیشتر به‌سمت من کشیده بشی.»

«تو برای من فقط مایهٔ دردسری.»

«تو عصبانی هستی چون یه همسایهٔ جدید نصیبت شده و باید تو حیاط یه حریم خصوصی جدید برای خودت پیدا کنی.»

فصل سیزدهم: خاطرات قدیمی

نائومی

من و وِیلِی تقریباً یک هفتهٔ تمام در کنار هم زنده مانده بودیم. از آنجایی که شرایط زندگی‌ام هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار داشت، همین هم برایمان دستاورد بزرگی به حساب می‌آمد. هنوز هیچ تماسی از دادگاه یا ادارهٔ حمایت از کودکان با من نگرفته بودند.

دیشب کدو سبز و لوبیا سبز را له کردم و با گوشت چرخ‌کرده قاطی کردم تا وِیلِی ویت متوجه نشود توی غذا ریختمشان.

دو شیفت دیگر هم توی کافه کار کردم و انعام‌های بیشتری گرفتم. مزیت مالی دیگر رسیدن کارت‌های اعتباری و عابربانکم بود که با پست دریافت کردم. نمی‌توانستم تمام برداشت‌های تینا را از صورت‌حساب کارت اعتباری‌ام پاک کنم، اما دسترسی به پس‌انداز ناچیزم کمک خیلی زیادی بود.

از قبل با دوراندیشی قسط این ماه وام مسکن را از جلوتر پرداخته بودم. چون پیش‌بینی می‌کردم خوشحالی فراوانی که قرار بود در ماه‌عسلم تجربه کنم ممکن است اجازه ندهد حواسم به پرداخت صورت‌حساب‌های آتی باشد. به‌علاوه، ازآنجاکه نیازی به پرداخت قسط خرید خودرو یا حق بیمه‌اش نداشتم، می‌توانستم پول بیشتری ذخیره کنم.

و برای اینکه مجبور نباشم اجاره بپردازم، چند ساعتی را داشتم به لیزا کمک می‌کردم.

وِیلِی به قاب عکسی که پشت یکی از کمدهای توی اتاق پذیرایی پیدا کرده بودم، اشاره کرد و پرسید: «این کیه؟»

درحالی‌که پارچهٔ گردگیر و شامپو فرش توی دستم بود، سر بلند کردم تا نگاه کنم. تصویر مرد مسنی بود که مغرورانه بازویش را دور

زنی با موهای قرمز در لباس فارغ‌التحصیلی انداخته بود.
لیزا که بارها خاطرنشان کرده بود از تمیزکاری خوشش نمی‌آید، اما باز هم اتاق به اتاق دنبالمان کرده بود، جوری به عکس نگاه کرد که انگار اولین بار است چشمش بهش افتاده. نفس کوتاه و لرزانی کشید.
«اون، خب، همسرم بیلی[۸۰]ه. اون هم دخترمون جِیلا[۸۱]ست.»
وِیلِی زبان باز کرد تا سؤال دیگری بکند، اما من وسط حرفش پریدم، چون احساس کردم لیزا تمایل ندارد بیشتر از این دربارهٔ اعضای دیگری از خانواده که با آنها آشنایی نداشتیم صحبت کند. حتماً دلیلی داشت که این خانهٔ خیلی بزرگ در انزوا از بقیهٔ جهان فاصله گرفته و درهایش بسته بود و حدس می‌زدم دلیلش در دل همین عکس مخفی شده باشد.
سری برای وِیلِی تکان دادم و مداخله‌جویانه گفتم: «این آخرهفته برنامهٔ خاصی نداری، لیزا؟»
لیزا عکس را وارونه روی میز گذاشت و باتمسخر گفت: «برنامه، هان؟! من هر روز لعنتیم مثل روز قبله. خودم رو از توی تخت می‌کشم بیرون و وقتم رو تلف می‌کنم. تمام روز و هر روز کارم همینه. چه بیرون خونه چه داخل خونه.»
وِیلِی پرسید: «این آخرهفته می‌خوای وقتت رو سرِ چی تلف کنی؟»
به نشانهٔ تأیید انگشتم را بالا آوردم، جوری که لیزا متوجه نشود.
«باید یه‌کم به باغ برسم. فکر کنم هیچ‌کدومتون از گوجه‌فرنگی خوشتون نمی‌آد. خیلی زیاد شدن.»
درحالی که خواهرزاده‌ام ادای استفراغ کردن روی زمین را درمی‌آورد، گفتم: «من و وِیلِی عاشق گوجه‌فرنگی‌ایم.»
لیزا گفت: «پس یه سطل گوجه‌فرنگی براتون می‌آرم.»
دو ساعت بعد لیزا گفت: «باورم نمی‌شه کل لایهٔ سوختهٔ جمع‌شده

روی گاز رو تمیز کردی.» لیزا روی اجاق گاز خم شده بود و من هم پاهایم را دراز کرده بودم و داشتم استراحت می‌کردم.

عرق کرده بودم و دست‌هایم بر اثر تمیزکاری بیش از حد دچار گرفتگی شده بود؛ اما پیشرفت کار به‌وضوح مشخص بود. کپهٔ ظروف کثیف شسته شده و از میان برداشته شده بود و اجاق گاز سیاه کاملاً می‌درخشید. تمام کاغذها، جعبه‌ها و کیسه‌ها را از روی جزیرهٔ آشپزخانه برداشته بودم و به لیزا دستور داده بودم آنها را دسته‌بندی کند و هرکدام را که نیاز ندارد، دور بیندازد. وسایلی که باید نگه داشته می‌شدند، چهار برابر وسایل دورریختنی بودند، اما باز هم پیشرفت خوبی به حساب می‌آمد.

وِیلِی هم توی کار خودش خیلی جلو رفته بود. به‌محض تعمیر کتابخوان الکترونیکیِ سرکشی که برنامه‌های دانلودشدهٔ لیزا را نابود کرده بود و چاپگری که اتصال وای‌فایش قطع شده بود، لیزا تلفن همراه قدیمی بلک‌بری را که توی کشوی کنار سینک پیدا کرده بود، دستش داد تا درستش کند. اگر وِیلِی می‌توانست آن را به زندگی برگرداند، حتماً لیزا به من می‌دادش. تلفنی رایگان با شمارهٔ جدیدی که هیچ‌کدام از مخاطبان قدیمی‌ام نداشتند، واقعاً عالی بود.

وِیلِی اعلام کرد: «دارم از گشنگی می‌میرم.» بعد به‌طور نمایشی خودش را روی پیشخان آشپزخانه که حالا می‌شد دیدش، انداخت.

رندی شکارچی برای تأکید بر شدت گرسنگی خواهرزاده‌ام پارس کرد. کیتی، سگ پیت‌بول، روی زمین خوابش برده بود و زبانش از دهانش بیرون مانده بود.

لیزا دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «پس بیاین غذا بخوریم.»

هم خواهرزاده‌ام و هم سگ‌ها با شنیدن کلمهٔ «غذا» توجهشان جلب شد.

لیزا اضافه کرد: «البته حالا که اینجا شبیه سالن نمایش شده، داخلش آشپزی نمی‌کنم. می‌ریم پیتزا فروشی دینو. مهمون من.»
وِیلِی که سرحال شده بود، گفت: «پیتزا پپرونی‌شون از همهٔ غذاهاش بهتره.»
لیزا شلوار شش‌جیبش را بالا کشید و گفت: «من تنهایی می‌تونم یه پیتزای پپرونی کامل رو بخورم.»
خوشحال بودم که خواهرزاده‌ام با یک شخص بزرگ‌سال راحت رفتار می‌کند؛ اما بیشتر دوست داشتم علایق غذایی‌اش ازجمله پیتزای پپرونی را با من به اشتراک بگذارد.
با خودم فکر می‌کردم احتمالاً توانایی برقراری ارتباط با وِیلِی امتحانی برای من بوده و انگار حالا که نتوانسته بودم درست‌وحسابی توی کلاسش حاضر شوم، پس حتماً محکوم به مردودشدن بودم.
لباس‌های نظافتم را با پیراهن بلندی عوض کردم. بعد لیزا با ماشین بیوک قدیمی‌اش که شبیه آدمکِ معلق رژهٔ مِیسی[۸۲] در روز شکرگزاری آرام حرکت می‌کرد، ما را به شهر رساند. لیزا ماشین را توی پارکینگ روبه‌روی ویترین و زیر سایبانی نارنجی‌رنگ پارک کرد. روی تابلوی نصب‌شده بر پنجره نوشته بود: پیتزا دینو.
چند متر آن‌طرف‌تر، یک‌جور مغازهٔ سلمانی بود با نمای آجری به رنگ آبی تیره. ردیفی از چند بطری نوشیدنی و گلدان‌های سفالی کاکتوس منظرهٔ چشمگیری به وجود آورده بودند.
به‌محض پیاده‌شدن ما، دو نفر از پیتزافروشی بیرون آمدند و به‌سمت دو موتور مدل هارلی رفتند، یکی‌شان پوزخند و چشمکی به من زد.
لیزا غرید: «اون تینا نیست.»
مرد صدا زد: «می‌دونم. آهای تویی که تینا نیستی، حالت چطوره؟»
خب، حداقل این حقیقت که من تینا نبودم داشت توی ذهن مردم

جاخوش می‌کرد؛ اما اصلاً از این نام مستعار خوشم نمی‌آمد. به‌طرز ناخوشایندی دست تکان دادم و وِیلِی را جلوتر از خودم به‌سمت درِ رستوران هل دادم، به این امید که نظر بقیه زیاد بهم جلب نشود.
لیزا تابلوی «لطفاً منتظر بمانید تا شما را برای نشستن راهنمایی کنند» را نادیده گرفت و خودش را روی صندلی خالی‌ای انداخت.
وِیلِی هم همان کار را کرد، اما من تردید داشتم و منتظر اجازه بودم.
مردی که پشت پیشخان بود، صدا زد: «زود می‌رسم خدمتتون.»
حالا که خیالم راحت شده بود، کنار وِیلِی خزیدم.
لیزا ازم پرسید: «خب تا این لحظه نظرت دربارهٔ ناکماوت چیه؟»
درحالی‌که توی منو دنبال سالادها می‌گشتم، گفتم: «خب، جالبه. چرا این اسم رو روی شهر گذاشتن؟»
«نمی‌دونم که جواب واقعی براش وجود داره یا نه. فقط می‌دونم مردم شهر همیشه اختلاف‌هاشون رو به روش قدیمی و با جنگ‌ودعوا حل می‌کنن. اصلاً نیازی نیست پای دادگاه و وکیل‌های ازدماغ‌فیل‌افتاده کشیده بشه به ماجرا. اگه کسی در حقت بدی کنه، حالش رو جا می‌آری و بی‌حساب می‌شین.[۸۳] ساده و سریع.»
سخت‌گیرانه به وِیلِی گفتم: «ولی همه این‌جوری اختلافشون رو حل نمی‌کنن.»
خواهرزاده‌ام متفکرانه گفت: «نمی‌دونم، ولی مشت‌زدن تو صورت یه نفر بدجوری حال آدم رو خوب می‌کنه. تا حالا امتحانش کردی؟»
مصرانه گفتم: «ولی با خشونت فیزیکی چیزی حل نمی‌شه.»
لیزا خطاب به وِیلِی گفت: «شاید حق با خاله‌ته. یه نگاه به نوه‌های من بنداز. بعضی چیزها هیچ‌وقت با چهار تا مشت حل نمی‌شن.»
وِیلِی گفت: «ناکس و نَش هم که معلومه خیلی با هم دست‌به‌یقه می‌شن.»

بدون اینکه شخص خاصی مخاطبم باشد، پرسیدم: «پیش‌خدمت کجاست؟»

لیزا با وِیلِی موافقت کرد: «درست می‌گی.»

خواهرزاده‌ام پرسید: «سرِ چی دعوا می‌کنن؟»

«اون دو تا کله‌شق همیشه دعوا می‌کنن.»

«شنیدم سرِ یه زن بوده.»

زن پیش‌خدمت بود که روی میز خم شد تا دستمال‌ها و نی‌ها را بگذارد و من یکه خوردم.

لیزا گفت: «آخه کدوم زن می‌تونسته باشه، نیسی[۸۴]؟»

«من فقط دارم چیزی رو که شنیدم تکرار می‌کنم.»

«همه می‌دونن که ناکس از دبیرستان به بعد با هیچ دختری از این شهر ملاقات نکرده. جیلی اوکر[۸۵] رو یادته که به کانتون[۸۶] نقل‌مکان کرد تا شاید تغییر آدرس پستیش باعث تغییر نظر ناکس بشه؟»

نیسی گفت: «آره بعدش با یه نجار ازدواج کرد و صاحب چهار تا بچه شد.»

دلم نمی‌خواست به این اطلاعات خاص توجهی نشان دهم، اما دست خودم نبود.

«من فقط چیزهایی رو که شنیدم تکرار می‌کنم. مایهٔ شرمساریه که هیچ‌کدوم از این دو تا پسر تا حالا سروسامون نگرفتن.» نیسی عینکش را روی بینی‌اش تنظیم کرد و آدامسش را ترکاند. «اگه به من بود که پادرمیونی می‌کردم و خودم براشون آستین بالا می‌زدم.»

لیزا شجاعانه گفت: «مطمئنم شوهرت اگه بشنوه برای مردهای غریبه دل می‌سوزونی، اصلاً خوشحال نمی‌شه.»

پیش‌خدمت گفت: «وین[۸۷] توی ده سال گذشته پنج روز از هفت روز رو داره خواب هفت پادشاه می‌بینه. از نظر من آدمی که همه‌ش چرت

می‌زنه بازنده‌ست. فکر کنم تو اونی هستی که تینا نیست. شنیدم تو و ناکس توی کافه و هانکی تانک دادوبیداد می کردین، بعدش ناکس عذرخواهی کرده، ولی تو یه صندلی رو توی سرش خرد کردی و سرش شیش تا بخیه خورده.»

لال شده بودم، اما وِیلِی داشت با صدای بلند می خندید.

مردم این شهر قطعاً عاشق شایعه‌پراکنی بودند. با رواج چنین شایعاتی، تعجبی نداشت که چرا هنوز مددکار با من تماس نگرفته بود. احتمالاً داشتند حکم جلبم را می گرفتند تا دستگیرم کنند.

لیزا ما را معرفی کرد: «ایشون اسمش نائومیه و این دختر هم خواهرزاده‌ش وِیلِیه.»

به امید اینکه نیسی این شایعه را کنار بگذارد، بهش گفتم: «و اینکه من صندلی رو توی سر هیچ کس خرد نکردم، هرچند که لیاقتش رو داشت. من یه آدم بالغ و مسئولیت‌پذیرم.»

جواب داد: «آه، چقدر حیف.»

بعد از سفارش غذایمان، وِیلِی به جوک‌باکس گوشهٔ رستوران اشاره کرد و پرسید: «می‌شه یه دلار بهم بدی تا موسیقی رو عوض کنم؟»

قبل از اینکه بتوانم حرف بزنم، لیزا یک اسکناس پنج‌دلاری مچاله توی دستش گذاشت و گفت: «یه موسیقی محلی بذار، دلم برای شنیدنش تنگ شده.»

وِیلِی اسکناس را قاپید و به‌سمت جوک‌باکس رفت: «ممنون!»

پرسیدم: «چرا دیگه به موسیقی محلی گوش نمی‌کنی؟»

همان نگاهی به چشمانش برگشته بود که وقتی وِیلِی دربارهٔ عکس ازش سؤال کرده بود توی چشمانش نشسته بود. نگاهی غمگین و پر از حسرت. «دخترم همیشه این‌جور آهنگ‌ها رو می‌ذاشت. صبح، ظهر، شب از رادیو گوش می‌کرد. به پسرها حتی قبل از اینکه راه‌رفتن یاد بگیرن، رقص محلی رو یاد داد.»

توی تمام جملاتش از افعال گذشته استفاده می‌کرد. بی‌اراده دست دراز کردم و دستش را فشردم. تمرکزش به‌سمتم برگشت و قبل از آزادکردن دستش، دستم را به‌آرامی فشرد.

«حالا که صحبت از خونواده شد، باید بگم که نوه‌م حتماً بهت علاقه نشون داده.»

گفتم: «از وقتی پام به شهر رسیده، نَش مهربون و کمک‌حالم بوده.»

«نَش رو که نمی‌گم، پخمه. منظورم ناکسه.»

از آنجایی که مطمئن بودم اشتباه شنیده‌ام، تکرار کردم: «ناکس؟»

«همونی که درشت‌هیکله و انگار از کل دنیا عصبانیه.»

«اون هیچ علاقه‌ای نشون نداده، لیزا. فقط تحقیر، نفرت و بدجنسی از خودش نشون داده.» همین‌طور ادعا می‌کرد که من هم‌سطح و پسندش نیستم و فقط یک‌جورهایی توجه فیزیکی‌اش به من جلب شده.

داد زد: «شرط می‌بندم تو همون آدمی.»

«کدوم آدم؟»

«همونی که باعث می‌شه ناکس تصمیم بگیره سروسامونی به زندگیش بده. شرط می‌بندم تو تنها دختری توی این شهر می‌شی که ناکس بعد از بیست‌واندی سال بهش دل می‌بنده. درکل منظورم اینه...»

منو را جلوی صورتم بالا آوردم. «می‌دونم منظورت چیه، ولی داری کاملاً اشتباه می‌کنی.»

مصرانه گفت: «اون واقعاً آدم مناسبیه. البته نه‌فقط به‌خاطر اینکه پول لاتاری رو برنده شده.»

صددرصد مطمئن بودم لیزا دارد دستم می‌اندازد.

با تمسخر پرسیدم: «ناکس لاتاری برنده شده؟»

«چند سال قبل، یازده‌میلیون دلار برنده شد.»

پلکی زدم. «جدی که نمی‌گی، نه؟»

با غرور گفت: «مگه من باهات شوخی دارم؟ تازه از اون دسته برنده‌هایی نبود که یه خونهٔ بزرگ و کلی ماشین خارجی بخره. الان با سرمایه‌گذاری حتی پولدارتر از وقتیه که پول رو گرفت.»

چکمه‌های ناکس حتی از کفش‌های وِیلِی هم کهنه‌تر بود.

حتی توی ملک مادربزرگش و در یک کلبه زندگی می‌کرد.

به وارنر و خانواده‌اش فکر کردم که قطعاً یازده‌میلیون دلار ثروت نداشتند، اما طوری رفتار می‌کردند انگار ثروتمندترین انسان‌های

روی زمین‌اند.

«ولی خیلی بداخلاقه.»

لیزا پوزخندی زد: «گمونم یه‌جورهایی نشون می‌ده که شادی رو با پول نمی‌شه خرید.»

بعد از اینکه پیش‌خدمت یک پیتزای پپرونی بزرگ و بشقابی سالاد برایمان آورد، مشغول غذاخوردن شدیم. عملاً تنها کسی بودم که سالاد سفارش داده بود. در همان حال در ورودی باز شد و اِسلون، کتابداری که با او آشنا شده بودم، با دختر دیگری وارد شدند.

اِسلون امروز دامن بلند و گشاد و پرنقش‌ونگاری پوشیده بود که تا مچ پایش می‌رسید با پیراهنی آستین‌بلند. موهایش را باز گذاشته بود که شبیه پردهٔ طلایی بلندی بود و همانند دامنش تکان می‌خورد.

دختری که همراهش آمده بود، چاق و بانمک بود، پوستی تیره و چشمانی قهوه‌ای داشت و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود.

دستی برایش تکان دادم و گفتم: «سلام، اِسلون.»

لبخندی روی لب‌هایش نشست و سری برای دختری که همراهش بود، تکان داد. «اینجا رو ببین، لیزا، نائومی، وِیلِی.» بعد پرسید: «کلویی[۸۸]، وِی رو می‌شناسی؟»

دختر انگشتش را به چانه‌اش زد و به فکر فرورفت. «پارسال توی نوبت دوم سِرو ناهار مدرسه با هم غذا می‌خوردیم، مگه نه؟ تو کنار نینا[۸۹] می‌نشستی، همون دختر قدکوتاهه که موهاش مشکی بود، نه اون‌یکی قدبلنده که دهنش بوی بد می‌داد. دختر خوبیه، ولی زیاد از مسواک‌زدن خوشش نمی‌آد. امسال توی کلاس خانم فلچ[۹۰] افتادم و اصلاً خوشحال نیستم چون همه می‌گن یه پیرزن بدجنسه. تازه شنیدم بدجنس‌تر هم شده چون می‌خواد از شوهرش طلاق بگیره.»

متوجه شدم که وِیلِی محتاطانه به کلویی خیره شده.

اِسلون بهت‌زده و درعین حال خجالت‌زده شده بود. «کلویی!»

«چیه؟ من فقط دارم چیزهایی رو که از چند تا منبع خیلی خوب شنیدم، تکرار می‌کنم.» بعد از وِیلِی پرسید: «تو توی کدوم کلاسی؟»

وِیلِی گفت: «خانم فلچ.»

«کلاس شیشم خیلی عالی می‌شه، بااینکه خانم فلچ بدجنس رو داریم، ولی می‌تونیم برای علوم، هنر، ورزش و ریاضی معلم‌های مختلف و کلاس‌های مختلفی داشته باشیم. تازه نینا، بو[۹۱] و ویلو[۹۲] هم توی کلاس باهامون هستن. تو انتخاب کردی روز اول مدرسه چی بپوشی؟ نمی‌دونم لباس یه‌دست صورتی بپوشم یا لباس صورتی‌سفید.»

آدمی به این کوچکی چطور می‌توانست این‌قدر پشت‌سرهم حرف بزند؟

اِسلون بهت‌زده گفت: «هروقت خواستی چیزی دربارهٔ کسی بدونی، می‌تونی از خواهرزاده‌م کلویی بپرسی، چون از همه‌چیز خبر داره.»

کلویی لبخند زد و روی یکی از گونه‌هایش چال افتاد. «من اجازه ندارم خاله اِسلون رو توی کتابخونه ببینم چون زیاد حرف می‌زنم، ولی خودم فکر نمی‌کنم پرحرف باشم. فقط اطلاعات زیادی دارم که می‌خوام با بقیه به اشتراک بذارم.»

وِیلِی درحالی‌که نصف تکه پیتزا از دهانش بیرون مانده بود، به کلویی خیره شده بود. چندین سال از فارغ‌التحصیلی‌ام از مدرسه و دیدن دخترهای جالب و بامزه می‌گذشت، اما به نظرم کلویی بی‌اندازه بامزه و جالب بود.

«باید از مادرهامون یا از خالهٔ تو و مادرم یا خاله‌م بخوایم یه روز ترتیب بدن تا من و تو هم با هم وقت بگذرونیم. اهل کاردستی درست‌کردن یا پیاده‌روی هستی؟ یا شاید هم شیرینی پختن؟»

وِیلِی گفت: «هوم.»
کلویی گفت: «تو مدرسه بهم خبر بده.»
وِیلِی زیر لب گفت: «ممنون.»
از نگاه‌های خصمانهٔ مردم توی فروشگاه مواد غذایی به وِیلِی مشخص بود که او حتی توی مدرسه هم دوستان زیادی ندارد. به‌وضوح مشخص بود که مادرها به دخترشان اجازه نمی‌دادند دختر تینا ویت را به خانه‌شان دعوت کند.
ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد: «ما می‌خوایم برای یکشنبه یه مهمونی شام کوچیک بگیریم. شما دو تا دوست دارین بیاین؟»
اِسلون گفت: «روز تعطیلیم باشه و مجبور نباشم آشپزی کنم؟ معلومه که می‌آم. تو چی کلویی؟»
«تقویم برنامه‌م رو نگاه می‌کنم و بهتون خبر می‌دم. شنبه یه تولد دعوتم و کلاس تنیس دارم، ولی فکر کنم یکشنبه برنامه‌م خالی باشه.»
گفتم: «عالیه!» وِیلِی طوری نگاهم کرد که باعث شد فکر کنم شاید کمی شبیه انسان‌های بیچاره به نظر می‌رسم.
اِسلون کلویی را به‌سمت پیشخان هل داد و گفت: «خیلی خوبه! بهتره بریم سفارش بیرون‌برمون رو تا سرد نشده تحویل بگیریم.»
لیزا به من نگاهی کرد و گفت: «لعنتی، این بچه چقدر حرف می‌زنه. خب ببینم کی قراره من رو به این مهمونی شام دعوت کنین؟»
«اوه... همین الان.»
پیتزا خوردیم و من هم سالادم را تمام کردم، بعد لیزا مثل قدیس‌ها و در حمایت از مستأجرِ موقتاً ورشکسته‌اش صورت‌حساب را برداشت تا پرداخت کند. سپس قدم به پیاده‌رو و هوای گرم ویرجینیا گذاشتیم؛ اما لیزا در جهت مخالف ماشین راه افتاد. به‌سمت ساختمان سر نبش

رفت و محکم به شیشهٔ پنجرهٔ مغازهٔ کلیپر کوبید.
ویلِی هم به لیزا ملحق شد و شروع کردند به دست تکان‌دادن.
با عجله پشت سرشان راه افتادم و پرسیدم: «دارین چی کار می‌کنین؟»
لیزا مغرورانه جواب داد: «ناکس صاحب اینجا هم هست و کار سلمونی هم می‌کنه.»
ناکس مورگان مثل همیشه شلوار جین کهنه، پیراهن و چکمه‌های مخصوص موتورسواری پوشیده بود. پشت یکی از صندلی‌های سالن ایستاده بود و تیغ ریش‌تراشی را به گونهٔ مشتری چسبانده بود.
پیش‌بندی چرمی پوشیده بود که توی جیب‌هایش قیچی و چند تا وسیلهٔ دیگر گذاشته بود.
تا حالا هیچ‌وقت علاقه‌ای به آرایشگران مرد نداشتم. اصلاً حتی بهش فکر هم نکرده بودم؛ اما با تماشای حرکات ماهرانهٔ دست‌های ناکس احساس کردم نظرم عوض شده و علاقه‌ای در وجودم ریشه دوانده.
نگاهمان که با هم تلاقی کرد، یک‌لحظه احساس کردم شیشهٔ مغازه وجود ندارد و برخلاف میلم دستی نامرئی من را به سویش می‌کشاند.
احساس می‌کردم فقط من و او حضور داریم و علاقه‌ای مرموز که داشت بینمان جا باز می‌کرد.
به‌خاطر احساسی که داشتم پیدا می‌کردم، از خودم متنفر بودم.

فصل چهاردهم: مهمانی شام

ناکس

درحالی که جرمیا و ویلون به دنبالم از پله‌های کلبه‌ام بالا می‌آمدند، پرسیدم: «نوشیدنی بخوریم و بازی کنیم؟ یا می‌تونیم همراه نوشیدنی گپ بزنیم و شایعه بسازیم.» تقریباً هر دو هفته یک بار زودتر از سر کار برمی‌گشتیم و دور هم جمع می‌شدیم.

«خیلی دلم می‌خواد بدونم چی باعث شده حتی حوصلهٔ مرتب‌کردن ریشت رو هم نداشته باشی. تا چند روز قبل حالت خوب بود. همون آدم بداخلاق همیشگی بودی، ولی حالا ناراحتی و لب‌ولوچه‌ت آویزونه.»

«لب‌ولوچه‌م آویزون نیست، فقط تو فکرم. فکرهای معمولی که ذهن همهٔ مردها رو درگیر می‌کنه.»

جرمیا پوزخندی زد.

در را باز کردم و برعکس تمام تلاشی که داشتم تا جلوی خودم را بگیرم، ناخودآگاه نگاهم به‌سمت کلبهٔ نزدیک کشیده شد.

چند تا ماشین روبه‌رویش پارک شده بودند و صدای موسیقی شنیده می‌شد. عالی بود. این زن خیلی اجتماعی بود. دلیل دیگری که بهم ثابت می‌کرد تا جای ممکن ازش دوری کنم.

البته زیاد هم مجبور نبودم، چون خودش جوری از من دوری می‌کرد انگار من مشکل داشتم. هفتهٔ سختی را پشت سر گذاشته بودم.

آزاردهنده بود. متوجه شده بودم که نائومی ویت شخصیتی خونگرم و دوستانه داشت و وقتی با تو خونگرم و دوستانه برخورد نمی‌کرد، قلبت از سرما یخ می‌زد. حتی دوست نداشت با من چشم‌توچشم شود. پاسخ‌های «حتماً رئیس» و لبخندهایش همگی بی‌روح و خشک‌وخالی بودند. حتی وقت‌هایی که تا خانه می‌رساندمش و توی

وانت تنها بودیم، باز هم از میزان سردی بینمان ذره‌ای کم نمی‌شد. هربار که با خودم فکر می‌کردم بالاخره از عهده‌اش برآمده‌ام و احساساتم را کنترل کرده‌ام، دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد. حالا یا توی حیاط‌خلوت کلبه‌اش یا توی خانهٔ مادربزرگم می‌دیدمش.
ناگفته نماند که توی کافه‌ام هم جلوی چشمم بود. لعنتی، حتی چند روز قبل، شبیه رؤیایی کوفتی پشت پنجرهٔ کلیپر ظاهر شده بود.
کم مانده بود عقلم را از دست دهم.
جرمیا انگشتش را جلوی صورتم گرفت و گفت: «می‌بینی؟ این قیافه‌ت رو می‌گم. باز لب‌ولوچه‌ت آویزون شد. چه بلایی سرت اومده، پسر؟»
«هیچی.» متوجه شدم خودروی برادرم جلوی کلبه پارک شده.
«لعنتی.»
«دلیلی داره که دوست نداری ببینی ماشین برادرت جلوی خونهٔ همین دختره که تینا نیست پارک شده؟»
پرسیدم: «دلیل تو برای صحبت مداوم دربارهٔ احساسات آدم‌ها چیه؟ شاید هم دلیلش این باشه که تو از یه خونوادهٔ بزرگ لبنانی اومدی و خودت رو عقل کل‌تر از همه می‌دونی و فکر می‌کنی می‌تونی راجع‌به هرچیزی نظر بدی.»
لبخندی زد و گفت: «شاید همین‌طوره که تو می‌گی.»
صدای بلند خنده و بوی گوشت کبابی نظرمان را جلب کرد.
وِیلون بینی‌اش را درهم کشید و دمش را بالا برد.
به‌تندی گفتم: «نه.»
البته شاید وِیلون شنیده بود که می‌گویم: «اشکالی نداره رفیق. برو برای خودت یه‌کم هات‌داگ بگیر.» چون به‌سرعت شروع به دویدن کرد.

جرمیا گفت: «به نظرم ما هم قراره بریم مهمونی.»
«لعنتی. قبلش باید یه‌کم نوشیدنی بخورم.»
یک دقیقه بعد با بطری‌های نوشیدنی توی دستمان، به‌سمت پشت کلبهٔ نائومی رفتیم و نیمی از اهالی ناکماوت را توی ایوان دیدیم.
اِسلون، کتابدار زیبا، هم آنجا بود. خواهرزاده‌اش کلویی و وِیلِی توی نهر ایستاده بودند و آب تا زانویشان می‌رسید و سگ‌های مادربزرگم هم کنارشان بودند.
لیزا جِی کنار تالولا نشسته بود، جاستیس بالای سر کباب‌پز ایستاده بود و برادر اعصاب‌خردکنم داشت با نائومی خوش‌وبش می‌کرد.
نائومی شبیه خود تابستان سرزنده بود.
با توجه به اینکه تازه فقط دو جرعه نوشیدنی خورده بودم، نمی‌توانستم نوشیدنی را مقصر افکار ذهنی‌ام بدانم. دیدن او در لباس تابستانی زردش دهانم را خشک می‌کرد.
جرمیا موذیانه گفت: «پس مشکلت اینه؟» داشت به نائومی نگاه می‌کرد. البته زیاد برایم اهمیتی نداشت.
وِیلون وارد ایوان شد و مستقیم به‌سمت کباب‌پز رفت.
«وِیلون!» نائومی از دیدن سگم خیلی خوشحال شده بود. بعد خم شد تا نوازشش کند.
داد زدم: «وِیلون.»
سگم احمقم به قدری از دیدن نائومی خوشحال بود که اصلاً گوشش به من بدهکار نبود.
تالولا به‌محض دیدن ما توی حیاط صدا زد: «ناکس! جرمیا! بیاین پیش ما.»
نائومی سر بلند کرد و وقتی چشمش به من افتاد، درخشش چهره‌اش خاموشی گرفت و دیواریخی بینمان دوباره سربرآورد.

جرمیا که حیله‌گرانه به انواع و اقسام خوردنی‌ها چشم دوخته بود، گفت: «نمی‌خوایم مزاحمتون بشیم.» تخم‌مرغ شکم‌پر، سبزیجات کباب‌شده، یک‌جور دیپ چندلایه توی ظرفی شیک و چهار نوع دسر آنجا بود. جاستیس هم داشت روی کباب‌پز فیله‌های مرغ و هات‌داگ را از این رو به آن رو می‌کرد.

نائومی با لبخندی که بیشتر شبیه دندان‌قروچه بود تا لبخند خوشامدگویی، گفت: «خوش اومدین، خوشحال می‌شیم شما هم بیاین.» پیامش کاملاً واضح و آشکار بود. دلش نمی‌خواست من توی مهمانی شام کوچک و دوستانه‌اش حضور داشته باشم.

خب، من هم دلم نمی‌خواست کل روز را به نائومی فکر کنم، بنابراین گمانم یک‌جورهایی با هم بی‌حساب می‌شدیم.

جرمیا نگاه پیروزمندانه‌ای به من انداخت و گفت: «حالا که اصرار می‌کنی دعوتت رو قبول می‌کنیم.»

گلدان آبی‌رنگی پر از شکوفه‌های وحشی وسط میز خودنمایی می‌کرد. گفتم: «چه گل‌های قشنگی.»

نائومی گفت: «نَش گل‌ها رو آورده.»

دلم می‌خواست می‌توانستم حالت رضایتمندانهٔ نقش‌بسته روی چهرهٔ برادرم را پاک کنم.

پس او به خودش جرئت داده و برای نائومی گل آورده بود، درحالی‌که من حتی نمی‌توانستم واداراش کنم دو کلمه با من حرف بزند. باید عقلش می‌رسید که نباید این‌گونه مرا به چالش بکشد.

من حتی وقت‌هایی هم که بردن برایم مهم نبود بلد بودم چطور بازی پلیدی به راه بیندازم. حالا هم فقط می‌خواستم نَش بازنده باشد.

در همان حال که غذا می‌خوردم و با مهمانان گلچین‌شدهٔ نائومی از هر دری سخنی می‌گفتم، نگاهی هم به نائومی می‌انداختم. او بین

وِیلِی و نَش نشسته بود که جوری برای نشستن روی آن صندلی، از سر راه هلم داده بود که انگار داشتیم صندلی‌بازی می کردیم.
گفت‌وگوی سرزنده‌ای بینشان در جریان بود و روحیه‌شان کاملاً شاد بود.
نائومی می‌خندید، حرف می‌زد و به صحبت‌ها گوش می‌داد، در همان حین حواسش به بشقاب و لیوان بقیه هم بود، بهشان پرس دوم غذا تعارف می کرد و لیوان‌ها را پر می کرد. با چنان تخصصی همهٔ این کارها را انجام می‌داد که می‌شد فهمید تمام عمرش را صرف توجه به دیگران و مراقبت از آنها کرده.
با همه به‌جز من، صمیمی، مهربان و شوخ‌طبع بود.
پس شاید من واقعاً آدم بی‌شعوری بودم. شخصاً فکر نمی کردم این میزان از تخلف برای من به‌اندازه‌ای باشد که منجر به سقوطم به شهری سرد و منجمد شود.
متوجه شدم هربار که اِسلون یا کلویی حرفی دربارهٔ شروع سال تحصیلی می‌زدند، رنگ نائومی می‌پرید یا به بهانه‌ای به داخل خانه می‌رفت.
نائومی با جرمیا دربارهٔ مدل مو و سلمانی کلیپر حرف می‌زد. دربارهٔ قهوه و کسب‌وکارهای کوچک با جاستیس و تالولا صحبت می کرد و بدون هیچ مشکلی به تمام حرف‌های احمقانه‌ای که از دهان برادرم بیرون می‌پرید، لبخند می‌زد؛ اما من هرچقدر نگاهش می کردم، حتی نیم‌نگاهی هم بهم نمی‌انداخت. من مهمان نامرئی سر میز شام بودم و این موضوع بدجوری برآشفته‌ام می کرد.
جاستیس خطاب به من گفت: «لیزا جِی یه‌کم قبل‌تر داشت از بچگی تو و نَش برامون تعریف می کرد.»
خوب می‌دانستم مادربزرگم چه‌چیزهایی تعریف می کرده. از برادرم

پرسیدم: «دربارهٔ دعواهامون توی نهر بود یا سرخوردن از توی دودکش؟»

لب‌هایش کمی لرزید و جواب داد: «هر دوش.»

به جاستیس گفتم: «دوران بچگی جالبی داشتیم.»

وِیلِی پرسید: «پدر و مادرتون هم با شما زندگی می‌کردن؟» این سؤال معصومانه را کودکی پرسیده بود که می‌دانست زندگی‌نکردن با پدر و مادر چه احساسی به آدم می‌دهد.

آب دهانم را قورت دادم و دنبال راهی برای فرار گشتم.

نَش بهش گفت: «ما با پدر و مادرمون زندگی می‌کردیم، تا اینکه مادرمون فوت شد.»

«خیلی متأسفم که این رو می‌شنوم.» نائومی بود که این حرف را زده بود و این بار مستقیم به منِ لعنتی چشم دوخته بود.

به‌سختی سر تکان دادم.

اِسلون پرسید: «نائومی برای مدرسهٔ وِیلِی لپ‌تاپ نخریدی؟ خواهرم می‌گفت لپ‌تاپ قدیمی کلوئی یه‌کم خراب شده.»

کلوئی جواب داد: «آره، هربار وارد اینترنت می‌شم، خودبه‌خود خاموش روشن می‌شه. بدون اینترنت چطوری می‌تونم فیلم‌های ردهٔ سنی خودم رو تماشا کنم؟»

اِسلون به شوخی گفت: «یا مثلاً تکالیف درسیت رو انجام بدی.»

وِیلِی پیشنهاد داد: «شاید بتونم یه نگاهی بهش بندازم.»

چشمان قهوه‌ای کلویی از تعجب گشاد شد. «تو متخصص اِستم[۹۳] هستی؟»

وِیلِی بدبینانه پرسید: «این دیگه یعنی چی؟»

اِسلون در جواب گفت: «مخفف علوم، فناوری، مهندسی و ریاضیه.»

کلویی اضافه کرد: «آره، یه جور خورهٔ کامپیوتر و درس.»

اِسلون با آرنج به خواهرزاده‌اش کوبید.
کلویی به وِیلِی نگاه کرد و گفت: «خب، منظورم از خوره چیز بدی نیست. اتفاقاً آدم‌های خوب و جالبی هستن. خوب بلدن چطوری شرکت‌ها رو اداره کنن و میلیاردها دلار پول به دست بیارن. واقعاً محشرن.»
گوش‌های وِیلِی سرخ شد.
وِیلِی نگاهی به نائومی انداخت و به‌آرامی گفت: «مامانم همیشه می‌گفت بچه‌های مثبت و درس‌خون فقط یه مشت بازنده‌ان. می‌گفت دخترهایی که به فکر لباسشون و مرتب‌کردن موهاشونن... به‌دردنخورن.»
ناگهان دلم می‌خواست دستم به تینا می‌رسید و به‌خاطر اینکه مادر مناسبی برای فرزندش نبوده، پرتش می‌کردم توی نهر.
نائومی موهای وِیلِی را نوازش کرد و گفت: «مامانت خیلی از چیزها رو با هم قاطی می‌کرد، بچه جون. نمی‌تونست درک کنه آدم‌ها می‌تونن استعدادها و علایق زیادی داشته باشن. تو می‌تونی هم‌زمان قشنگ لباس بپوشی و به خودت اهمیت بدی و درعین‌حال موشک بسازی. شاید هم کت‌وشلوار تنت کنی، ولی دوست داشته باشی بیسبال بازی کنی. شاید میلیونر باشی، ولی با پیژامه این‌ور و اون‌ور بگردی.»
کلویی با تمسخر گفت: «مامانت از لباس‌های خوب و آرایش و مدل مو خوشش نمی‌آد؟ آدم فرصت‌سوزیه. من پارسال برای تولدم به‌اندازهٔ دو تا کمد لباس و یه تیرکمون هدیه گرفتم. خودت باش. نذار کسی که از مد خوشش نمی‌آد، بهت چیزی بگه.»
لیزا گفت: «کلویی این‌قدر که حرف می‌زنی، حواست نیست یکی از هات‌داگ‌های توی بشقابت داره برداشته می‌شه، برو پایین وِیلون.»
سگم در میانهٔ دزدی خشکش زد.

بهش یادآوری کردم: «احمق جون، حتی اگه تکون نخوری، باز هم می‌تونیم ببینیمت.»

وِیلِی نخودی خندید.

وِیلون با ناراحتی زیر میز چمباتمه زد. چند لحظه بعد متوجه شدم وِیلِی قسمتی از هات داگش را جدا کرد و از زیر رومیزی شطرنجی پایین انداخت.

نائومی هم متوجه شد، اما واکنشی نشان نداد.

وِیلِی گفت: «اگه لپ‌تاپت رو آوردی، می‌تونم یه نگاهی بهش بندازم.»

تالولا آی‌پد بزرگی از کیفش بیرون آورد و گفت: «خب، اگه دوست داری بعد از شام یه خرده خدمات فنی انجام بدی، باید بگم که من تازه این رو برای مغازه خریدم و نمی‌تونم اطلاعات رو از روی آی‌پد قبلی بهش انتقال بدم.»

دستم را روی میز کوبیدم و گفتم: «هربار که کارتون رو راه می‌ندازه، باید ده دلار بهش بدین.»

همه به من چشم دوختند و لب‌های وِیلِی لرزید.

گفتم: «وِیلِی ویت مجانی برای کسی کار نمی‌کنه. اگه به بهترین متخصص شهر نیاز دارین، باید هزینهٔ کارش رو بپردازین.»

لبخند کم‌رنگش به پوزخند تبدیل شد و وقتی تالولا یک اسکناس ده‌دلاری از کیفش بیرون کشید و به دستش داد، تبدیل به پوزخندی پت‌وپهن شد. تالولا مغرورانه گفت: «اولین مشتری که پول می‌ده منم.»

کلویی به‌آرامی گفت: «خاله اِسلون.»

اِسلون لبخندی زد و به‌طرف کیفش دست دراز کرد. «این هم یه بیست‌دلاری برای مشکلات تو. خانم طرفدار مد وقتی داشت چای درست می‌کرد، روی دکمهٔ فاصلهٔ لپ‌تاپش عسل ریخت.»

وِیلِی پول‌ها را توی جیبش گذاشت، یک گوشه نشست و مشغول کار شد.

این بار نائومی توی چشمانم زل زد؛ اما نه لبخند زد و نه دلبری کرد، بااین‌حال چیزی توی نگاهش بود و من دل توی دلم نبود معنی احساس نهفته در نگاهش را بدانم.

لحظه‌ای بعد حالت نگاهش از بین رفت.

از پشت میز بلند شد و گفت: «ببخشید، زود برمی‌گردم.»

نَش رفتنش را تماشا کرد.

نمی‌توانستم به‌خاطر داشتن چنین احساسی سرزنشش کنم، اما نمی‌توانستم اجازه دهم نائومی را به دست بیاورد.

وقتی جرمیا با صحبت دربارهٔ فوتبال توجه نَش را جلب کرد، من هم از فرصت استفاده کردم و دنبال نائومی رفتم. درحالی‌که روی میز تحریر کنار پله‌ها خم شده بود، پیدایش کردم.

«داری چی‌کار می‌کنی؟»

از جا پرید، صاف ایستاد. بعد برگشت و دست‌هایش را پشت سرش پنهان کرد. وقتی من را دید، چشم‌غره‌ای رفت. «چیزی می‌خوای؟ سیلی‌ای که طلب داری؟ یا می‌خوای بهونه‌ای جور کنی و بری؟»

به‌آرامی فاصلهٔ بینمان را پیمودم. دلیل کارم را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم لبخندزدنش به برادرم باعث می‌شد قلبم مچاله شود و سردبودنش با من اذیتم می‌کرد و حالا هرچقدر بیشتر بهش نزدیک می‌شدم، احساس می‌کردم وجود یخ‌زده‌ام کم‌کم گرم می‌شد.

وقتی سرش را کج کرد تا نگاهم کند، گفتم: «فکر می‌کردم اوضاع مالیت خوب نیست.»

«آه، برو پی کارت وایکینگ.»

«فقط خواستم بهت بگم دِیزی، اولین شبی که سر کار بودی، با گریه‌وزاری گفتی پس‌اندازت رو از دست دادی و باید از خواهرزاده‌ت مراقبت کنی، ولی انگار امشب خیلی راحت تونستی نصف شهر رو غذا

بدی.»

«هرکسی با خودش یه مقدار غذا آورده تو مهمونی، ناکس. درضمن تو تنها کسی هستی که چیزی نیاورده. تازه قصد من معاشرت و وقت‌گذرونی نبوده.»

از اینکه با عصبانیت اسمم را صدا زده بود، خوشم آمده بود. در حقیقت دوست داشتم فقط اسمم را از زبان نائومی بشنوم.

«خیلی خب. پس چرا نصف ناکماوت رو دعوت کردی تا با خودشون غذا بیارن؟»

«اگه بهت بگم، قول می‌دی در حق جفتمون لطف کنی و بذاری بری؟»

به‌دروغ گفتم: «قطعاً.»

لبش را گزید و از بالای شانه‌ام به روبه‌رویش خیره شد. «خیلی خب. به‌خاطر کلوییه.»

«به‌خاطر یه بچهٔ یازده‌ساله مهمونی گرفتی؟»

چشم‌غره رفت. «نه! اون دختر پرحرف محبوب‌ترین دختر توی کلاس وِیلِیه و امسال هم معلمشون یه نفره. من فقط می‌خواستم یه فرصتی بهشون بدم تا بیشتر با هم وقت بگذرونن.»

«می‌خوای دو تا بچهٔ کلاس شیشمی رو با هم دوست کنی؟»

نائومی فکش را بیرون داد و دست‌به‌سینه شد.

به‌آرامی گفت: «تو نمی‌تونی بفهمی، وقتی همهٔ مردم به‌خاطر آدم‌های دوروبرت قضاوتت کنن یعنی چی.»

یک قدم جلوتر رفتم. «اشتباه می‌کنی، خوب می‌دونم.»

«خیلی خب، باشه. اصلاً هرچی. من می‌خوام وِیلِی توی مدرسه دوست‌های خوبی داشته باشه، نه اینکه پشت سرش بگن اون دختر تینا ویته و مادرش رهاش کرده.»

دلیل تقریباً قانع‌کننده‌ای بود. وقتی به اینجا نقل‌مکان کردیم، در اولین روز شروع مدرسه، من برادرم و لوسین را داشتم و هیچ‌کس جرئت نداشت دربارهٔ یکی از ما بد بگوید چون با هر سه نفرمان طرف می‌شد.

دفترچهٔ یادداشت توی دست نائومی را قاپیدم و گفتم: «پس این چیه؟»

«ناکس! بس کن!»

شروع کردم به خواندن: «فهرست کارهای ضروری برای رفتن به مدرسه: خرید لپ‌تاپ، تلاش برای ترتیب جلسهٔ ملاقات با معلم. لباس و وسایل موردنیاز مدرسه. پول.» سوتی زدم. «یه‌عالمه علامت سؤال هم کنارش نوشتی.»

سعی کرد دفترچه را بگیرد، اما از دسترسش دور نگهش داشتم و یک صفحه به عقب برگشتم. یک فهرست دیگر و حتی توی صفحهٔ قبل فهرست دیگری پیدا کردم. گفتم: «معلومه از نوشتن فهرست کارهات خوشت می‌آد.»

دستخطش زیبا و مرتب شروع می‌شد، اما هرچقدر توی فهرست کارهایش جلوتر می‌رفت، عملاً می‌شد ترس و اضطراب را در نوشته‌هایش حس کرد. هرچه نباشد مشکلات زیادی داشت. با نگاهی به موجودی حساب بانکی‌اش که زیر فهرست خرید نوشته شده بود، می‌شد فهمید که کار زیادی از دستش برنمی‌آمد.

بالاخره اجازه دادم دفترچه را ازم پس بگیرد. دفترچه را روی میز انداخت و لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت.

گفت: «کاری به زندگی من نداشته باش، ناکس.» گونه‌هایش گل انداخته بود و چشمان زیبای میشی‌رنگش دیگر سرد و یخ‌زده نبود.

گفتم: «مجبور نیستی همهٔ این کارها رو تنهایی انجام بدی.»

با هیجانی ساختگی دست آزادش را به پیشانی‌اش کوبید. «آره درسته! می‌تونم از غریبه‌ها پول گدایی کنم. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ اصلاً هم از دید قانون باعث نمی‌شه یه آدم بی‌مسئولیت به نظر برسم که نمی‌تونه از یه بچه مراقبت کنه. چقدر راحت مشکلم حل شد.»

«گاهی اوقات قبول یه‌کم کمک از بقیه هیچ مشکلی به وجود نمی‌آره.»

با شانه‌هایی منقبض و دست مشت‌شده، مصرانه گفت: «من به کمک نیاز ندارم. به زمان نیاز دارم. اِسلون گفت ممکنه بعد از شروع مدرسه یه موقعیت کاری پاره‌وقت توی کتابخونه پیش بیاد. اون موقع می‌تونم پول پس‌انداز کنم و ماشین بخرم. مطمئناً می‌تونم اوضاع رو درست کنم، فقط به زمان نیاز دارم.»

«اگه شیفت اضافه توی هانکی تانک می‌خوای، فقط کافیه بگی.»

نمی‌توانستم جلوی خواسته‌ام را بگیرم و تمایل داشتم مدار زندگی‌ام بیشتر با مدار زندگی نائومی هم‌پوشانی داشته باشد. خوب می‌دانستم که داشتم بازی احمقانه و خطرناکی را انجام می‌دادم.

«مردی داره این حرف رو می‌زنه که من رو یه آدم افاده‌ای و محتاج توجه و مایهٔ دردسر می‌دونه و همون روز اول کار سعی کرد اخراجم کنه. ببخشید که هیچ‌وقت به خودم اجازه نمی‌دم چیزی ازت بخوام.»

«بی‌خیال نائومی. من فقط عصبانی بودم.»

جوری نگاهم می‌کرد که انگار دلش می‌خواست در لحظه آتشم بزند. کنایه‌وار گفت: «خب؟»

«چی می‌خوای بشنوی. چون عصبانی بودم، یه حرف‌هایی زدم. قرار نبود تو حرف‌هام رو بشنوی. تقصیر من نبود که گوش وایستادی و یه مکالمهٔ خصوصی رو شنیدی.»

«دو ثانیه بعد از اینکه پام رو از در گذاشتم بیرون، فریادش زدی! نمی‌تونی همین‌طور راحت هرجوری دلت خواست با آدم‌ها رفتار کنی و هرچی خواستی بگی! کلمات قدرت دارن و باعث می‌شن آدم‌ها یه چیزهایی رو حس کنن.»

پیشنهاد دادم: «پس بهتره هر حسی رو که داری، کنار بذاری و فراموشش کنی.»

«مزخرف‌ترین حرفی که توی زندگیم شنیدم، همین بوده.»

«شک دارم، آخه هرچی نباشه تو با تینا بزرگ شدی.»

یخ درونش ذوب شد و تبدیل به مواد مذاب شد. «آره من با تینا بزرگ شدم. نُه‌ساله بودم که شنیدم داشت به بهترین دوستم می‌گفت باید بدون من بازی کنن، چون زیادی ازخودراضی‌ام و نمی‌ذارم بهشون خوش بگذره. چهارده سالم بود که رفت سمت پسری که می‌دونست ازش خوشم می‌آد و بهم گفت این‌قدر محتاج توجهم که به هرکسی سر راهم قرار بگیره وابسته می‌شم.»

لعنت بهش. دقیقاً به همین دلیل از صحبت با دیگران متنفر بودم. چون دیر یا زود ناخودآگاه دست روی نقطه‌ضعفشان می‌گذاری.

دستم را توی موهایم فروکردم.

«بعدش ناکس مورگان از راه می‌رسه و به‌خاطر شخصیت معیوبم که محتاج توجه و افاده‌ای هستم، نمی‌خواد دوروبرش باشم، ولی فقط توجهش بهم جلب شده.»

«ببین دِیزی، قضیه رو شخصی نکن.»

«ولی دقیقاً همین‌طوره و موضوع شخصیه.»

شاید من تنها کسی نبودم که از کمبود خواب رنج می‌بردم. «نشستی کلی با خودت فکر کردی و تصمیم گرفتی هیچ‌جوره این قضیه رو فراموش نکنی و مدام عصبانی باشی، آره؟»

«برو به جهنم، ناکس!»

ضربهٔ محکمی که به در خورد، باعث شد نائومی از جا بپرد و کمی از نوشیدنی از بالای لیوانش بیرون ریخت.

«مزاحمتون شدم؟» زنی که آن‌سوی در توری ایستاده بود، چند سانتی‌متری از نائومی کوتاه‌تر بود و کت‌وشلوار خاکستری چروکی به تن داشت و موهایش را گوجه‌ای پشت سرش جمع کرده بود.

نائومی درحالی‌که سعی می‌کرد نوشیدنی ریخته‌شده روی لباسش را تمیز کند، گفت: «اِممم، نه.»

«من یولاندا سوآرز[۹۴] هستم. از ادارهٔ حفاظت کودکان.»

آه. لعنت به من.

نائومی کنار من مثل مجسمه خشکش زده بود. جعبهٔ دستمال را از روی میز برداشتم و به دست نائومی دادم و گفتم: «بیا بگیر.»

وقتی دیدم همان‌طور بی‌حرکت به بازدیدکننده خیره شده، چند تا دستمال بیرون آوردم و فاجعهٔ به‌بارآمده را تمیز کردم.

کمی بعد ناگهان به خودش آمد و دستم را پس زد.

نائومی با چشمانی گشاد گفت: «وای، خوش اومدین. این نوشیدنی مال من نیست.» نگاه بازدیدکننده سر خورد روی لیوان خالی توی دست نائومی. «یعنی هست. نمی‌دونم چرا این حرف رو زدم. ولی من آدم مسئولیت‌پذیری هستم و زیاد با نوشیدنی میونهٔ خوبی ندارم و به‌ندرت پیش می‌آد توی اتاق نشیمن خونه‌م سر یه مرد داد بزنم.»

یولاندا باملایمت پرسید: «باشه. رئیس‌پلیس مورگان اینجاست؟ ازم خواست یه سر بیام اینجا.»

فصل پانزدهم: ناکس به خرید می‌رود

نائومی

تا دو روز بعد هربار که یک نفر در خانه را می‌زد، سکته می‌کردم. نَش مددکار وِیلِی، یولاندا، را دعوت کرده بود تا سری به اینجا بزند و با ما آشنا شود. فقط نمی‌دانست که درست در میانهٔ خالی‌کردن عقده‌های روحی طولانی‌مدت من بر سر ناکس، سروکله‌اش پیدا می‌شود.

آشنایی ما خیلی کوتاه و بسیار ناخوشایند صورت گرفته بود. یولاندا فرم کاغذی درخواست سرپرستی را به دستم داده بود و من هم مطمئن بودم از دید او زنی سلیطه‌ام که علاقهٔ مفرطی هم به نوشیدن دارد. از طرف دیگر وِیلِی خیلی مؤدب بود و اصلاً اشاره‌ای به شکنجه‌شدنش به دست من برای خوردن اجباری سبزیجات در وعده‌های غذایی‌اش نکرد.

جلسهٔ غیررسمی آشنایی‌مان را بیش از حد تجزیه‌وتحلیل کرده بودم و در آخر به این نتیجه رسیده بودم که به‌سختی از مصاحبه جان سالم به در برده‌ام و یولاندا سوآرز از من متنفر است. مأموریت جدیدم فقط دیده‌شدن در جایگاه قیمی خوب و قابل‌قبول نبود، بلکه می‌خواستم بهترین قیمی باشم که ویرجینیای شمالی تابه‌حال به خودش دیده.

روز بعد بیوک لیزا را قرض گرفتم و به‌سمت مغازهٔ امانت‌فروشی ناکماوت رفتم. موش‌های آشغال جمع‌کن، به‌زور چهارصد دلار بابت لباس عروسی‌ای که فقط یک بار پوشیده بودم، کف دستم انداختند. بعد از خرید قهوه از جاستیس یک‌راست به خانه رفتم تا فهرست خریدهای مدرسه را تکمیل کنم.

درحالی‌که برای ناهار ساندویچ و تکه‌های خلال‌شدهٔ هویج می‌خوردیم، به وِیلِی گفتم: «حدس بزن امروز قراره چی‌کار کنیم.»

خورشید به‌زیبایی می‌درخشید و جریان آب داخل نهر به‌آرامی از زمین سرسبز می‌گذشت.

وِیلِی خلال هویجی برداشت و از بالای شانه‌اش به حیاط پرتاب کرد، بعد گفت: «احتمالاً یه کار خسته‌کنندهٔ دیگه.»

«خرید وسایل مدرسه.»

بدبینانه نگاهم کرد: «جدی می‌گی؟»

«معلومه که جدی می‌گم. تو بچه‌ای و بچه‌ها رشد می‌کنن. بچه‌ها همیشه نمی‌تونن از وسایل قدیمی‌شون استفاده کنن و نیاز دارن چیزهای جدیدتری بخرن.»

وِیلِی به‌آرامی گفت: «می‌خوای من رو ببری لباس بخریم؟»

«و کفش و وسایل مدرسه. معلمت هنوز جواب ایمیلم رو نداده، برای همین فهرست وسایل ضروری رو از مامان کلویی گرفتم.» از شدت اضطراب به وراجی افتاده بودم. من و وِیلِی هنوز نتوانسته بودیم درست با هم ارتباط بگیریم و من حاضر بودم برای جلب محبتش تلاش کنم.

«می‌تونم خودم لباس‌ها رو انتخاب کنم؟»

«معلومه، چون خودت قراره اون‌ها رو بپوشی. البته اگه تصمیم بگیری یه کت خز یا گرمکن مخملی برداری از حق وِتوی خودم استفاده می‌کنم. ولی درکل خودت انتخاب می‌کنی.»

گفت: «آهان، باشه.»

وِیلِی طبق تصورات من، بالا و پایین نپرید و دستانش را دورم حلقه نکرد؛ اما وقتی داشت ساندویچ بوقلمون و پنیر پروولون[۹۵] می‌خورد، لبخندی کنج لبش نشسته بود.

بعد از ناهار وِیلِی را به طبقهٔ بالا فرستادم تا آماده شود و خودم مشغول بررسی برگهٔ تحقیقاتم دربارهٔ مرکز خرید شدم که توی کتابخانه

@BOOKESTUNN

چاپش کرده بودم. فقط نیمی از توضیحات مربوط به فروشگاه را خوانده بودم که ضربه‌ای به در زده شد. از ترس اینکه مبادا یولاندا دوباره سرزده پیدایش شده باشد، یک‌لحظه به خودم فرصت دادم تا دستی به موهایم بکشم، نگاهی به دندان‌هایم انداختم که رد رژلب رویشان نیفتاده باشد و کشوی میز را بستم تا نتواند وسواسم را در استفاده از دفترچهٔ یادداشت و تقویم‌های شخصی قضاوت کند. به‌جای یولاندا، آزاردهنده‌ترین مرد دنیا را دیدم که با شلوار جین، پیراهن خاکستری و عینک آفتابی خلبانی توی ایوان ایستاده بود. موهایش کمی کوتاه‌تر به نظر می‌رسید. به گمانم آدم اگر سلمانی داشته باشد، هر زمان که بخواهد می‌تواند موهایش را کوتاه کند. شخصیت منزوی و ریشش از او آدم جذابی می‌ساخت که برای من خیلی عذاب‌آور بود.

گفت: «سلام همسایه.»

پرسیدم: «تو کی هستی و با اسکار موطلایی چی‌کار کردی؟»

انگشت شستش را به‌سمت وانتش نشانه رفت و گفت: «بیاین بریم.»

«چی؟ کجا؟ چرا اومدی اینجا؟»

«لیزا جِی گفت به راننده نیاز داری. من می‌رسونمت.»

سر تکان دادم: «وای، نه. امروز حوصلهٔ بحث‌کردن با تو رو ندارم.»

«بازی درنیار، دِیزی. سوار وانت شو.»

«بااینکه پیشنهادت خیلی جذابه وایکینگ، ولی من دارم وِیلِی رو می‌برم برای مدرسه‌ش خرید کنه. به نظرم از اون همسایه‌هایی نیستی که بخواد وقتش رو با دخترها صرف خرید کنه.»

«حق با توئه، ولی شاید از اون همسایه‌هایی باشم که دخترها رو می‌رسونه دم فروشگاه و وقتی کارشون تموم شد، برمی‌گرده دنبالشون.»

«بهت برنخوره، ولی نه، تو این جوری هم نیستی.»

«می‌تونیم یه ساعت همین جوری وایستیم و با هم بحث کنیم یا تو سوار وانت می‌شی.» لحن حرف زدنش تقریباً شادمانه بود؛ به همین خاطر به شک افتادم.

«چرا نمی‌تونم ماشین لیزا رو قرض بگیرم؟» برنامهٔ من همین بود و پیش نرفتن طبق برنامه برایم عذاب‌آور بود.

«الان نمی‌شه. بهش نیاز داره.» بعد از کنارم خم شد و توی خانه داد زد: «وِیلِی بجنب دیگه. اتوبوس داره می‌ره.»

صدای بلند قدم‌های خواهرزاده‌ام را که انگار دستپاچه شده بود، از طبقهٔ بالا شنیدم.

به عقب هلش دادم و حالا هر دویمان توی ایوان ایستاده بودیم.

«گوش کن، گردش امروز برای من خیلی مهمه. چون می‌خوام با وِیلِی ارتباط بگیرم. تازه، اون تا حالا برای مدرسه خرید نکرده. پس اگه نقشه داری خرابش کنی، ترجیح می‌دم از تاکسیرانی لیفت[۹۶] ماشین بگیرم. درحقیقت بهتره همین کار رو بکنم.»

ناکس با خوشحالی فراوانی گفت: «بعد چطوری قراره با اون تلفن قدیمی به‌دردنخور برنامه‌ش رو دانلود کنی؟»

لعنت بهش.

وِیلِی وارد اتاق نشیمن شد و بعد خسته و کسل به ناکس گفت: «سلام.»

بدون ذره‌ای اشتیاق توضیح دادم: «ناکس قراره ما رو برسونه.»

وِیلِی پرسید: «عالیه. مگه قراره چقدر وسیله بخریم که یه وانت نیاز داشتی؟»

ناکس گفت: «خاله‌ت گفت می‌خواد نصف فروشگاه رو بخره و تصمیم گرفت آماده و مجهز برین خرید.»

قبل از اینکه از پله‌های ایوان پایین برود، لبخند نصفه‌ونیمه‌ای را روی لبان وِیلِی تشخیص دادم، در همان حال گفت: «پس بیاین تمومش کنیم.»

وقتی سوار وانت شدیم و متوجه شدم ناکس برای من قهوه و برای وِیلِی اسموتی خریده، شکم بیشتر شد.

به‌محض اینکه ناکس پشت فرمان نشست، ازش پرسیدم: «باز چه بازی‌ای راه انداختی؟»

نادیده‌ام گرفت و با اخم به پیامک روی گوشی‌اش خیره شده بود.

حالت مردد چهره‌اش طوری بود که احساس بدی بهم می‌داد. «حال لیزا خوبه؟ اتفاقی توی هانکی تانک افتاده؟»

«آروم باش، دِیزی. مشکلی برای هیچ‌کس و هیچی پیش نیومده.»

بعد از جوابی که داد، ماشین را روشن کرد.

به‌سمت شرق راندیم و به ترافیک ویرجینیای شمالی پیوستیم. وقتی که ناکس و وِیلِی داشتند گپ می‌زدند، دوباره دستهٔ مرتب پول نقدم را بررسی کردم. آن را مرتب سرجایش برگرداندم و سعی کردم بر اضطرابم غلبه کنم. دیروز توی کتابخانه، برای مطمئن‌شدن از میزان پولی که داشتم وارد حسابم شده بودم. پول زیادی نداشتم؛ اما کار شیفتی توی کافه و نپرداختن اجاره خیلی کمکم می‌کرد؛ ولی درآمدم همین الان هم برای تحت‌تأثیر قراردادن هیچ قاضی‌ای و هیچ دادگاهی کافی نبود، چه برسد به اینکه قسط خرید ماشین هم بهش اضافه شود.

سه تا گزینه پیش رویم بود: ۱- پیداکردن کاری روزانه و انجامش در زمانی که وِیلِی به مدرسه می‌رفت. ۲- وام‌گرفتن از حساب بازنشستگی‌ام. ۳- فروش خانه‌ام در لانگ آیلند.

از درون در خود مچاله شدم. خانهٔ من دو حمام و سه اتاق‌خواب

داشت، اما ارزشی بیش از آن برایم داشت. گامی موفقیت‌آمیز از برنامهٔ بزرگ‌تری توی زندگی‌ام بود. شغل خوبی توی شرکت سرمایه‌گذاری خانوادهٔ وارنر پیدا کرده بودم، به وارنر علاقه‌مند شده بودم و خانهٔ زیبایی برای تشکیل خانواده خریده بودم.

اگر خانه را می‌فروختم، رسماً باید با رؤیاهایم خداحافظی می‌کردم.

آن‌وقت بعد از پایان شش ماه سرپرستی موقت وِیلِی باید کجا می‌رفتم؟

تا به مرکز خرید برسیم، توی دریای شوم پشیمانی‌ها و شکست‌هایم غرق شده بودم.

خطاب به ناکس که حالا از پشت تلفن مشغول پرسش‌وپاسخ‌هایی تک‌هجایی بود، گفتم: «ممنون که ما رو رسوندی.» بعد قهوه‌ام را برداشتم و از ماشین بیرون پریدم.

وِیلِی هم از روی صندلی عقب بیرون پرید و در را محکم بست.

انتظار داشتم به‌سرعت دور شود و ما را در میان ابری از دود تنها بگذارد، اما درعوض پیاده شد و تلفن همراهش را توی جیبش فروکرد.

«چی کار می کنی؟»

وِیلِی پرسید: «تو هم باهامون می‌آی خرید؟» نه‌تنها نترسیده بود، بلکه هیجان‌زده هم شده بود.

لعنت بهت، ناکس مورگان.

«می‌خوام چند تا چیز برای خودم بخرم. با خودم فکر کردم شاید شما خانم‌ها بتونین یه‌کم راهنماییم کنین.»

مرکز خرید تهویهٔ مطبوع داشت، وِیلِی نگاهی گذرا به من انداخت و مستقیم به‌سمت مغازهٔ فروش زیورآلات رفت.

به‌محض اینکه داخل مغازه گم شد، بازوی ناکس را چنگ زدم.

«داری چی کار می کنی؟»

«خرید.»

«تو هیچ‌وقت خرید نمی کنی. اصلاً پات رو هم توی هیچ مرکز خریدی نمی‌ذاری.»

شادمانه روی پاشنه‌اش چرخید. «الان مثلاً یه حقیقت انکارنشدنی رو درباره‌م به زبون آوردی؟»

«تو از اون آدم‌هایی هستی که لباس‌هات رو تا جایی که از هم بپاشن و نابود بشن می‌پوشی. بعدش لباسی رو که یکی از اقوامت برای کریسمس بهت کادو داده تنت می کنی یا همون لباس قبلیت رو آنلاین سفارش می‌دی. تو هیچ مرکز خریدی نمی‌ری و با هیچ دختری خرید نمی کنی.»

ناکس به فضای شخصی‌ام قدم گذاشت. چشمانش امروز بیشتر خاکستری به نظر می‌رسید تا آبی. با نگاهی جدی گفت: «نکنه با اومدن من مشکلی داری؟»

«آره! اینجا چی کار داری ناکس؟ من می‌خوام با وِیلِی صمیمی‌تر بشم. هر کاری که تا حالا براش کردم، جواب نداده. توی یازده‌سالگی به‌خاطر اون‌همه ناامیدی‌ای که از سر گذرونده، قیافه‌ش همیشه پکره. می‌خوام لبخندش رو ببینم. یه لبخند واقعی.»

«خدای من، نائومی. من نیومدم اینجا که همه‌چیز رو خراب کنم.»

«پس چرا اینجایی؟»

وِیلِی به‌سمت ویترین مغازه آمد و دو جفت گوشواره را به گوش‌های سوراخ‌نشده‌اش نزدیک کرد. انگشت شستم را به نشانهٔ تأیید بالا بردم و توی ذهنم «سوراخ‌کردن گوش‌های وِیلِی» را به فهرست کارهایم افزودم.

«دلایل خودم رو دارم و البته باز هم دلایل خودم رو دارم که چرا

دربارهٔ دلایل قبلیم بهت چیزی نمی‌گم.»
«جوابت اصلاً قابل‌قبول نیست.»
از یک طرف به‌خاطر گرمایی که توی وجودم دویده بود و از طرف دیگر به‌خاطر هوای سرد سیستم تهویهٔ مطبوع، تمام بدنم دچار سردرگمی شده بود.
«تنها جوابیه که فعلاً گیرت می‌آد.»
گفتم: «دقیقاً به همین دلیله که مجرد موندی. هیچ زنی با عقل سلیم با این رفتارت کنار نمی‌آد.»
به تلافی گفت: «من مجردم چون دلم خواسته که این‌طور باشم.»
داشتم چشم‌غره می‌رفتم که ناکس تصمیم به تغییر موضوع گرفت.
«پس داری تلاش می‌کنی با خریدکردن برای وِی باهاش صمیمی بشی؟»
«آره، چون دخترها از کادو خوششون می‌آد.»
پرسید: «تو هم خوشت می‌آد؟»
سر تکان دادم. «نه، ناکس. خوشم نمی‌آد. من عاشق کادوگرفتنم.»
واقعاً راست می‌گفتم. عاشق کادوگرفتن بودم.
وارنر در مناسبت‌های تولد و کریسمس چند سال گذشته بی‌فکرانه و سرسری عمل کرده بود و و وقتی به‌خاطر گرفتن هدایای احمقانه‌اش در اندازه‌های اشتباهی که مناسبم نبود، ناامید می‌شدم، باعث می‌شد حس مادی‌گرایی شدیدی بهم دست بدهد.
ناکس لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد. «خب حالا که می‌خوای مثل ریگ پول خرج کنی، بگو ببینم بودجه‌ش از کجا اومده؟ می‌دونم توی هانکی تانک چقدر پول درمی‌آری.»
گردن کشیدم تا مطمئن شوم که وِیلِی هنوز داخل مغازه است.
داشت سربند بافته‌شده‌ای به رنگ صورتی و بنفش را امتحان

می‌کرد. بی‌نهایت دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید و من دلم می‌خواست همان لحظه وارد مغازه شوم و وِیلِی و سربندش را مستقیم به‌سمت پیشخان ببرم تا آن را بخرم.

«هرچند که به تو مربوط نیست، لباس عروسم رو فروختم.»
پرسید: «یعنی اوضاعت این‌قدر داغونه؟»
«داغون؟»
«رفتی لباس عروسیت رو فروختی تا بتونی برای خواهرزاده‌ت وسایل مدرسه بخری. نه تلفن همراهی داری، نه ماشین.»
گوشی بلک‌بری قدیمی لیزا را از جیبم بیرون آوردم و جلوی صورتش گرفتم: «معلومه که دارم.»
«دکمهٔ E همین الان از صفحه‌کلیدش کنده شد و افتاد.»
لعنتی. حرف E توی خیلی از کلمه‌ها استفاده می‌شد.
«من نیازی به قضاوت تو ندارم، باشه؟ امروز اولویتم خرید وسایل مدرسه برای وِیلِیه. برای بقیه‌ش هم یه فکری می‌کنم. پس تو برو دنبال خرید خودت تا من هم خواهرزاده‌م رو هدیه‌بارون کنم.»
لبخند نصفه‌ونیمه‌اش دوباره روی صورتش برگشته بود و سیستم عصبی‌ام را به هم می‌ریخت. «قبوله.»
به‌سمت فروشگاه رفتم و بعد لحظهٔ کوتاهی ایستادم تا ویترینش را تماشا و تحسین کنم که ناگهان یک نفر به من برخورد.
ناکس طوری کنار من ایستاده بود که ریشش به گوشم چسبیده بود.
پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»
برگشتم تا باهاش رودررو شوم و دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.
«امروز نمی‌خوای ما رو به حال خودمون بذاری، درسته؟»
گفت: «نه.» بعد شروع کرد به جلوآمدن و من مجبور شدم عقب‌عقب وارد مغازه شوم.
مطمئن بودم که ناکس توی اولین مغازهٔ پوشاک کودکانه راهش می‌کشد و می‌رود، اما با خیالی آسوده وارد همهٔ مغازه‌ها شد. حتی کفش‌فروشی. حتی وقتی وِیلِی توی خریدهایش ازش نظر خواسته

بود، ابرازوجود می‌کرد و وقتی گوش‌هایش را سوراخ می‌کردند، برای سرگرم‌کردنش شکلک درآورده بود.

وِیلِی پر از نشاط شده بود. درست زمان خرید جفت دوم کفش بی‌اعتنایی یخ‌زده‌اش شروع به آب‌شدن کرده بود و وقتی بهش اصرار کردم پیراهنی با گل‌های صورتی و زرد بخرد، دیگر یخ وجودش کاملاً ذوب شده بود. سپس وِیلِی مبهوت یک جفت کفش کتانی صورتی پررنگ شد که گل‌های خیره‌کننده‌ای رویشان نقش بسته بود. همان وقت بود که ناکس کارت اعتباری‌اش را بیرون آورد.

وِیلِی پرسید: «چرا همه‌ش دست می‌ذاری روی پیشونیت خاله نائومی؟»

«می‌خوام مطمئن بشم تب ندارم، چون فکر کنم دچار توهم شدم.»

تنها گزینهٔ موجود این بود که تصادفاً وارد خط زمانی متفاوتی شده باشم که در آن ناکس مورگان مرد خوبی بود و دوست داشت به خرید برود.

در میانهٔ راه به دوست مدرسهٔ وِیلِی، نینا، برخوردیم؛ همان که دهانش بوی خوبی می‌داد و موهایش مشکی بود. بعد نینا ما را به پدرش ایزاک[۹۷] معرفی کرد و به نظر می‌رسید خیلی راحت پذیرفت که ناکس فقط رانندهٔ ماست. نینا از وِیلِی خواست تا همراهشان به شهربازی برود. با خوشحالی قبول کردم و با ایزاک شماره‌تلفن‌هایمان را ردوبدل کردیم و ناکس هم در همان حال یک اسکناس بیست‌دلاری از جیبش بیرون آورد.

گفت: «هرچی خواستی بگیر، وِی.»

«وای. ممنون!»

از پشت سرش صدا زدم: «زیاد آب‌نبات نخری. چون هنوز شام نخوردیم و سیر می‌شی.»

از روی شانه‌اش دستی تکان داد. به تصورم چنین حرکتی به معنای گوش‌نکردن به حرفم بود. به‌سمت ناکس چرخیدم.

«چرا هنوز اینجایی؟ مثل سایه تو هر مغازه‌ای دنبالمون کردی. مثل نوجوون‌ها یه‌سَره موبایلت رو چک می‌کردی و هیچی هم برای خودت نخریدی، خیلی اعصاب‌خردکنی و آدم رو گیج می‌کنی.»

چهره‌اش جدی و سرد باقی ماند و پاسخی نداد.

«باشه. به نظرم بهتره خریدم رو تموم کنم.»

از آنجایی که من فقط به‌اندازهٔ یک چمدان لباس داشتم، باید چیزهایی تهیه می‌کردم. با خودم فکر کردم تنها راه خلاص‌شدن از دست ناکس مورگان ورود به مغازهٔ پوشاک زنانهٔ ویکتوریا است. داشتم توی سبد حراج می‌گشتم که حضور شخصی بداخلاق و غمگین را کنار خودم حس کردم. دست‌به‌سینه پشت‌سرم ایستاده بود. چشم‌غره‌ای رفتم و تصمیم گرفتم نادیده‌اش بگیرم.

هربار که زنی وارد مغازه می‌شد، ناگهان در مسیر حرکتش متوقف می‌شد و به ناکس زل می‌زد و این موضوعی بود که نمی‌توانستم نادیده بگیرم.

نمی‌توانستم سرزنششان کنم. ناکس ناعادلانه جذاب بود؛ اما حیف از شخصیت وحشتناکش.

خریدم را به یکی‌دو تکهٔ راحتی محدود کردم، اما ناگهان چشمم به یک ابریشمی‌اش افتاد و آهی کشیدم. همان موقع بود که یکی از فروشندگان به من نزدیک شد.

پرسید: «می‌خواین لباس‌ها رو پرو کنین؟»

به فکر فرورفتم، حداقل ناکس نمی‌توانست تا داخل اتاق پرو دنبالم بیاید.

ناکس دو انتخابم را ازم گرفت و به دست فروشنده داد: «اینها رو

می‌خره.»

بعد از توی سبد حراج، سه تای دیگر را که کاملاً زیبا و ناکارآمد بودند برداشت و درحالی که دهانم از تعجب باز مانده بود، گفت: «و همین‌طور اینها رو.»

بعد همه را به دست زن داد. فروشنده قبل از اینکه به‌طرف صندوق برود، پوزخندی به من زد.

به‌آرامی گفتم: «ناکس من نمی‌خوام این‌همه رو بخرم.»

کارت اعتباری‌اش را بیرون آورد و گفت: «خفه شو.»

«اگه با خودت فکر کردی می‌ذارم برام اینها رو بخری...»

با نگاه جدی‌اش حرفم را قطع کرد، بعد کارتش را روی پیشخان به‌سمت فروشنده هل داد و گفت: «بفرما.»

ناراحت و عصبی بودم، تا اینکه گفت: «حاضرم کل لباس‌های اینجا رو بخرم تا هرچه زودتر راهمون رو بکشیم و بریم.»

نمی‌توانستم پنهان کنم از اینکه حوصله‌اش سررفته، چقدر خوشحال شده‌ام.

وقتی از مغازه بیرون رفتیم، دست‌به‌سینه گفتم: «اصلاً از کارت خوشم نیومد.»

«مگه نمی‌خواستی من هم یه چیزی بخرم، خب خریدم.»

جیغ زدم: «منظورم این نبود که برای من اینها رو بخری.»

موذیانه گفت: «فکر کنم خیلی خسته شدی.»

«خسته؟ از رمق افتادم. صد کیلومتر توی این مرکز خرید راه رفتیم. تا قرون آخر پولم رو خرج کردم. گرسنه‌مه، خسته شدم و بیشتر از هرچیزی خیلی گیج شدم، ناکس! همیشه بداخلاقی، ولی امروز سروکله‌ت یه‌هو پیدا می‌شه و برای من اینها رو می‌خری.»

درحالی که نگاهش را به روبه‌رو دوخته بود، گفت: «یه یادگاری از

طرف منه.»

«خیلی روی اعصابی.»

دستم را گرفت و گفت: «قابلی نداره، باید یه جای دیگه هم بریم.»

خیلی خسته بودم، به قدری که اصلاً حوصلهٔ جروبحث را نداشتم و برایم اهمیتی نداشت مرا به داخل چه مغازه‌ای می‌کشاند.

پسر جوان قدبلند و لاغراندامی با ریش بزی برایمان دست تکان داد و گفت: «آقای مورگان همین الان سفارش حاضر شد.»

ما توی فروشگاه تلفن همراه بودیم. سر جایم ثابت ماندم، اما ناکس مرا به‌سمت پیشخان کشید.

«زمان‌بندیت عالیه، بن[۹۸].»

پسر جوان گوشی مدل جدیدی را روبه‌رویم گذاشت. «بفرمایید، تنظیماتش انجام شده و قاب هم گذاشتم روش. اگه برای دانلود مخاطب‌های قبلی‌تون از فضای ذخیره‌سازی ابری به مشکل برخوردین، خوشحال می‌شیم بهتون کمک کنیم. شماره‌تلفن جدیدتون داخل جعبهٔ گوشی نوشته شده.»

مات‌ومبهوت، خسته، گرسنه، کمی خشمگین و بی‌نهایت گیج به تلفن همراه و بعد به ناکس چشم دوختم.

ناکس به بن گفت: «ممنون.» بعد تلفن همراه را به دستم داد.

روی قاب موبایل، گل‌های مینای براق و درخشنده‌ای نقش بسته بود. «برای من گوشی خریدی؟»

گفت: «بهتره بریم. گشنه‌مه.»

اجازه دادم ناکس مرا از مغازه بیرون بکشد. دم در یادم آمد که برای بن دست تکان دهم و ازش تشکر کنم.

در نیمهٔ راه رسیدن به شهربازی بودیم که مغزم شروع به گذاشتن تکه‌های پازل کنار هم کرد. «بدون اینکه شکایت کنی، همراه من توی

اون مرکز خرید لعنتی راه رفتی تا من خسته بشم و از شدت خستگی نتونم برای خرید گوشی بهت اعتراض کنم، درسته؟»

پرسید: «همبرگر می‌خوری یا سوشی یا پیتزا؟»

«همبرگر. ناکس؟»

بی‌توجه به من به راه‌رفتن ادامه داد.

ضربه‌ای به شانه‌اش زدم تا توجهش را جلب کنم. «ناکس!»

وقتی نگاه کرد، دیگر نه لبخند می‌زد و نه حالت موذیانهٔ قبلی را به خودش گرفته بود. «تو به یه گوشی درست‌وحسابی نیاز داشتی، من هم برات خریدم. خواهشاً قضیه رو زیاد بزرگ نکن.»

«تو به من گفتی محتاج توجهم. توی کافه‌ت سرم داد زدی و بهم گفتی ارزش چندانی توی زندگیت ندارم. بعدش بدون دعوت همراهم اومدی خرید و برام لباس و یه گوشی خیلی گرون خریدی.»

«جمع‌بندی خوبی بود البته به‌جز قسمت ارزش نداشتنت تو زندگیم.»

«همیشه همین‌قدر متناقض و گیج‌کننده‌ای؟»

ناگهان ایستاد و به من خیره شد. «نه، نائومی. من همیشه آدم متناقضی نیستم و به‌خاطرش تو رو مقصر می‌دونم. دلم نمی‌خواد بهت حسی داشته باشم. نمی‌خوام به‌خاطر تو ترافیک رو تحمل کنم و یه روز کامل توی یه مرکز خرید لعنتی پرسه بزنم و کاملاً مطمئنم که نمی‌خوام تو رو موقع پروو کردن ببینم، ولی نمی‌خوام وقتی یه نفر توی ناکماوت داره دنبالت می‌گرده، تنها تو خونه بمونی.»

وای!

«یه نفر؟ کی؟»

با قیافه‌ای عبوس جواب داد: «نمی‌دونم. جاستیس و رِیث موضوع رو حل می‌کنن. اگه نیاز بشه حتما نَش رو هم در جریان می‌ذارن.»

تصویری از یک جسد، کیسهٔ برزنتی و نوارچسب پهن توی ذهنم نقش بست. «منظورت چیه حلش می‌کنن؟»

«نگرانش نباش.»

خنده‌ام گرفت و دوباره راه افتادم. دست خودم نبود. چهار سال تمام توی رابطه‌ای بودم که باید خودم تمام مسائل و مشکلاتش را حل می‌کردم. باید خودم برای شام میز رزرو می‌کردم. خودم برای تعطیلات برنامه‌ریزی می‌کردم. حتی تصمیم‌گیری دربارهٔ زمان رفتن به خواروبارفروشی و خشک‌شویی هم با من بود.

حالا کمتر از دو هفته بود که به شهر جدیدی آمده بودم و این مرد بداخلاق که درکل ازم متنفر بود، داشت ازم مراقبت می‌کرد.

شاید بالاخره روزی یک نفر سر راهم سبز می‌شد که هم دوستم داشته باشد و هم ازم مراقبت کند. یا شاید هم طبق پیش‌بینی‌های تینا تا آخر عمرم تنها بمانم.

«نکنه دچار فروپاشی روانی شدی؟ چون مطمئنم کارهای خیلی مهم‌تری از تماشای این حالت تو دارم.»

آشفتگی شدیدم را فروخوردم و گفتم: «خب، خوبه. ناکس بداخلاق دوباره برگشت، این آدمی که می‌گی چه‌شکلیه؟»

«طبق گفته‌های جاستیس شبیه آدمیه به اسم هنری گلدینگ[۹۹].»

«هنری گلدینگ اون بازیگره‌ست یا یکی از موتورسوارهای محلی؟»

تشخیص تفاوتشان بسیار مهم بود.

«من هیچ موتورسواری به اسم هنری گلدینگ نمی‌شناسم، ولی این آدم رفته توی کافهٔ جاستیس و سراغ تو رو گرفته. جاستیس می‌گفت وقتی عکس خواهرت رو دیده کنترل اعصابش رو از دست داده.»

انگار قرار نبود این ماجرای خجالت‌آور زندگی‌ام فراموش شود.

«می‌شناسیش؟»

حالا نوبت من بود که طفره بروم. «می‌شه بریم دنبال وِیلِی و بعدش همبرگر بخوریم؟»

فصل شانزدهم: اِستف سرگردان

نائومی

توی راه بازگشت به خانهٔ من شمارهٔ تماس پدر نینا را وارد تلفن همراه جدید و زیبایم کردم. البته اولین شماره‌تلفن ذخیره‌شده نبود. ناکس از قبل شمارهٔ لیزا، هانکی تانک، شری، مدرسهٔ وِیلِی و کافه رِو را ذخیره کرده بود.

حتی شمارهٔ تماس خودش هم داخل گوشی بود.

نمی‌دانستم معنی این کارش چه بود و راستش به قدری خسته بودم که حوصلهٔ نگرانی درباره‌اش را نداشتم، مخصوصاً حالا که مشکل بزرگ‌تری سر راهم سبز شده بود.

مشکل بزرگم با لیوانی نوشیدنی روی پله‌های جلوی کلبه نشسته بود.

ناکس غرید: «توی ماشین بمون.»

من دیگر از ماشین پیاده شده بودم. «مشکلی نیست. می‌شناسمش.»

وِیلِی که کنار خریدهایمان روی صندلی عقب نشسته بود، شیشه را پایین آورد و پرسید: «اون کیه؟»

گفتم: «اِستف.»

اِستف لیوان را پایین گذاشت و به‌سمتم آمد.

به‌سمتش دویدم. استفان لیائو[۱۰۰] بهترین مرد دنیا بود. او باهوش، بامزه، باملاحظه، بی‌نهایت سخاوتمند و جذاب بود. تک‌فرزند بود، پدرش شرکت ساختمانی داشت و مادرش توسعه‌دهندهٔ نرم‌افزار بود و با روحیهٔ کارآفرینی و ذوقی سرشار به همهٔ موضوعات به دنیا آمده بود.

و من یک‌جورهایی از سر خوش‌شانسی بهترین دوستش شده بودم.

با پوزخندی گفت: «هنوز هم خیلی از دستت عصبانی‌ام.»

گفتم: «ممنون از اینکه توی اوج عصبانیت باز هم من رو دوست داری.»

دیدن اِستف باعث شده بود ثبات روانی‌ام را دوباره به دست بیاورم.

اِستف پرسید: «نمی‌خوای من و این هیولای موطلایی رو به هم معرفی کنی؟»

مصرانه گفتم: «اون می‌تونه منتظر بمونه.»

«زودباش معرفی‌مون کن. انگار این هیولا می‌خواد من رو بزنه.»

«بیشتر از اینکه هیولا باشه، وایکینگه.»

اِستف توی چشم‌هایم زل زد و گفت: «قول می‌دم همه‌چیز به‌زودی درست می‌شه.»

اشک توی چشمانم حلقه زد. به حرفش باور داشتم و آرامشی که با شنیدن این حرف به وجودم دوید، به‌قدری کافی بود که اشک‌هایم مثل آبشار نیاگارا سرازیر شوند.

ناکس غرید: «وسایلت رو می‌خوای کجا بذاری؟»

همین حرف ناکس کافی بود تا آبشار نیاگارای اشک‌هایم خشک شود. وقتی برگشتم ناکس را در یک قدمی‌ام دیدم. «جدی می‌گی؟»

«کار دارم دِیزی. کل شب رو وقت ندارم وایستم شاهد گپ‌وگفت تو با هنری گلدینگ باشم.»

اِستف گفت: «هنری گلدینگ؟ چه بامزه.»

صدا زدم: «وِیلِی بیا با دوستم آشنا شو.»

وِیلِی بعد از تجربهٔ خرید، بازی و همبرگر سرحال بود و اصلاً حالت آزرده همیشگی‌اش را به خودش نگرفته بود.

«وِیلِی ویت. ناکس مورگان. ایشون استفان لیائوئه. صداش می‌زنیم اِستف. ایشون رو هم وِی صدا می‌کنیم و به این آقا هم وقتی بداخلاقی می‌کنه، می‌گیم لِیف اریکسون.»

اِستف پوزخند زد و ناکس غرید و وِیلِی هم مجذوب ساعت هوشمند زیبای اِستف شده بود.

اِستف به وِیلِی گفت: «از آشنایی باهات خوشبختم. شبیه خاله‌تی.»

«واقعاً؟» وِیلِی از شنیدن این جمله زیاد حیرت‌زده نشده بود و من با خودم فکر می‌کردم که شاید برنامهٔ خریدم بالاخره جادو کرده بود.

فکر کنم موفق شده بودم.

اما از طرف دیگر به نظر می‌رسید ناکس دلش می‌خواهد اِستف را تکه‌تکه کند.

به‌آرامی گفتم: «مشکلت چیه؟»

طوری به من خیره شده بود انگار من مقصر تغییر ناگهانی خلق‌وخویش هستم.

اِستف دستش را دراز کرد و گفت: «ناکس، نمی‌دونم چطوری باید به‌خاطر مراقبت از نائومی ازت تشکر کنم.»

ناکس غرغری کرد و قبل از اینکه دست دهد، لحظه‌ای به دست درازشده به‌سمتش خیره ماند.

دست‌دادنشان کمی بیشتر از حد معمول طول کشید.

وِیلِی پرسید: «چرا انگشت‌هاشون سفید شده؟»

توضیح دادم: «فکر کنم یه رفتار کاملاً مردونه‌ست.»

مردد و مشکوک بود. «مثل دست‌شویی رفتنشون که چهل‌وپنج دقیقه طول می‌کشه؟»

گفتم: «آره، یه همچین چیزی.»

دست‌دادنشان بالاخره تمام شد و حالا به هم چشم دوخته بودند.

باید مداخله می‌کردم تا کار به جاهای باریک‌تر نکشد.

به اِستف توضیح دادم: «ناکس با مهربونی و بزرگواری امروز ما رو برد خرید.»

«برای من کتونی صورتی خریده و برای خاله نائومی هم لباس ویکتوریا و گوشی.»

به‌سمت خانه هلش دادم و گفت: «به‌خاطر اطلاعاتی که دادی ممنون، وِی. چرا سکوت نمی‌کنی و نمی‌ری داخل؟»

«بستگی داره. می‌شه آخرین بستنی نونی رو من بخورم؟»

«آره می‌تونی فقط به این شرط که این‌قدر حرف نزنی.»

«معاملهٔ خوبیه. بعداً می‌بینمت ناکس!»

ناکس در نیمهٔ مسیر بازگشت به‌سمت وانتش بود.

اِستف از پشت سرش صدا زد: «اگه به‌خاطر منه، نرو.»

ناکس جوابی نداد، اما شنیدم که زیرلبی غرولندی کرد. به اِستف گفتم: «یه لحظه صبر کن. بقیهٔ خریدهامون روی صندلی عقب ماشینشه و می‌خوام برشون دارم.»

درست لحظه‌ای که در ماشین را باز کرد، بهش رسیدم.

«ناکس، صبر کن!»

«چیه؟ سرم شلوغه. می‌خوام برم به کارهام برسم.»

«می‌شه یه دقیقه صبر کنی تا من وسایل وِیلِی رو از روی صندلی عقب ماشینت بردارم؟»

چند تا بدوبیراه رنگارنگ زیر لب زمزمه کرد و در عقب وانت را باز کرد. قبل از اینکه دوباره خشمگین شود، تا جایی که می‌توانستم کیسه‌های خرید را دور مچ دستم انداختم. ناکس بقیهٔ وسایل را برداشت و روی بقیهٔ توده‌های توی ایوان کنار اِستف گذاشت.

اِستف دزدکی نگاهی به کیسهٔ خریدم انداخت و گفت: «پس واقعاً چیزهایی که وِیلِی می‌گفت خریدی.»

ناکس دوباره به‌آرامی غرید و بعد به‌سمت وانتش راه افتاد.

چشم‌غره رفتم و دنبالش راه افتادم.

«ناکس؟»

به‌سمتم چرخید و گفت: «خدای من، زن. دیگه چی شده؟»

«هیچی. فقط... می‌خواستم به‌خاطر همهٔ کارهایی که امروز کردی، ازت تشکر کنم. برای وِیلِی یه دنیا ارزش داشت و همین‌طور برای من.»

وقتی برگشتم تا دور شوم، مچ دستم را چنگ زد. «این رو یادت بمونه که مشکل من همیشه تویی، دِیزی.»

نمی‌دانم چرا، اما روی نوک پا بلند شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

وقتی من و اِستف با کیسه‌های خرید وارد خانه شدیم، ناکس هنوز مات‌ومبهوت سرجایش ایستاده بود.

درحالی که وِیلِی به‌خاطر خستگی ناشی از خرید به خواب رفته بود، به اتاقم رفتم و پیژامه پوشیدم، برایم جای تعجب داشت که چرا در کمد لباسم را باز گذاشته بودم. بعد با خودم فکر کردم شاید کار وِیلِی بوده. واقعاً حضور یک شخص دیگر در خانه‌ام منجر به به‌هم‌ریختگی‌های فراوانی می‌شد. مثلاً به خودت می‌آمدی و می‌دیدی که خمیردندان تا نصفه فشرده شده، تنقلات ناپدید شده‌اند و کنترل تلویزیون جابه‌جا شده.

در کمد را محکم بستم و به طبقهٔ پایین برگشتم.

در پشتی کلبه باز بود و اِستف را آن‌سوی توری و توی ایوان می‌دیدم. توی ایوان را پر از شمع‌های تزئینی سیترونلا کرده بود.

وقتی وارد ایوان شدم، بی‌مقدمه گفتم: «نباید دربارهٔ هیچ‌کدوم از این قضایا به پدر و مادرم چیزی بگی.»

اِستف از روی سینی گوشت و پنیری که روی میز گذاشته شده بود، سربلند کرد و گفت: «چرا همچین حرفی می‌زنی؟ من همیشه طرف توام، نائومی.»

«می‌دونم که باهاشون حرف می‌زنی.»

«چون من و مامانت هرماه تو یه مرکز تفریحی همدیگه رو می‌بینم، به این معنی نیست که خبرچینی تو رو براش می‌کنم، ویتی[۱۰۱]. تازه، من اصلاً بهشون نگفتم دارم می‌آم اینجا.»

«چون من هنوز نمی‌دونم چطوری باید دربارهٔ وِیلِی باهاشون حرف بزنم. بعد از به‌هم‌خوردن عروسیم یک ساعت پشت تلفن با مامانم بحث کردم تا راضی شد سفرشون رو لغو نکنه. می‌دونم اگه جریان رو براشون تعریف کنم، سوار هواپیما می‌شن و یه‌راست می‌آن اینجا.»

در تأیید حرفم گفت: «به نظر من هم پدر و مادرت همین کار رو می‌کنن.» بعد لیوانی نوشیدنی به دستم داد، به‌وضوح مشخص بود که تدارک زیادی دیده. «هیولات مدام حواسش بهته.»

روی صندلی تاشو کنارش نشستم. «چرا باید اولین حرفی که بهم می‌زنی این باشه؟»

«چون موضوع مهمیه.»

«نه، باید ازم بپرسی چرا وارنر رو توی کلیسا ول کردی یا بپرسی چرا جواب تماس خواهرت رو که ازت کمک می‌خواست دادی.»

پاهای بلندش را به نرده تکیه داد و گفت: «می‌دونی من هیچ‌وقت از وارنر خوشم نمی‌اومد، وقتی غیبت زد، خیلی خوشحال شدم. فقط ای کاش به من درباره‌ش گفته بودی.»

مردد گفتم: «متأسفم.»

«این‌قدر عذرخواهی نکن.»

«پس چی بگم؟»

«تو تنها کسی هستی که می‌تونی دربارهٔ زندگی خودت تصمیم بگیری. به‌خاطر تصمیم‌هایی که می‌گیری، نباید از بقیه عذرخواهی کنی.»

حق با بهترین دوستم بود. نه قضاوتم می‌کرد و نه زیر سؤالم می‌برد. فقط محبت و حمایت بی‌قیدوشرط به من می‌داد و البته گاه‌گاهی حقیقت تلخ را توی صورتم می‌کوبید. درکل شخصیت منحصربه‌فردی داشت.

«حق با توئه. مثل همیشه. ولی باز هم باید بهت خبر می‌دادم که عروسیم رو به هم زدم.»

«البته که باید خبر می‌دادی. ولی خب وقتی دیدم مادر وارنر جلوی اون‌همه آدم توی کلیسا بهش خبر داد، خیلی لذت بردم. خیلی خنده‌دار سعی می‌کردن عصبانی نباشن که یه‌وقت شهرت و اعتبار شکننده‌شون خدشه‌دار نشه. تازه با یکی از ساقدوش‌های داماد هم کلی صمیمی شدم.»

«کدومشون؟»

«پل، حالا که حرف صمیمیت شد برگردیم به هیولای تو.»

یک قلپ از نوشیدنی‌ام را سر کشیدم و به‌تمسخر گفتم: «بین من و هیولا هیچی نیست. تازه به من گفت افاده‌ای و محتاج توجه و مایهٔ دردسر. خیلی بی‌ادبه. یا مدام داره سرم داد می‌زنه یا غرغر می‌کنه. بهم می‌گه اصلاً پسندش نیستم. یه جوری می‌گه انگار من آرزو داشتم من رو بپسنده.»

«چرا این‌قدر آروم حرف می‌زنی؟»

با لیوانم به‌سمت کلبهٔ ناکس اشاره کردم. «چون اونجا زندگی می‌کنه.»

«وای، پس یه همسایهٔ بداخلاق داری. خیلی جالب شد.»

«اولین باری که من رو دید، آشغال خطابم کرد.»

«لعنتی.»

«خب، فکر می‌کرد من تینام و توی کافه جلوی یه مشت غریبه سرم

داد زد.»

«یعنی این‌قدر کور بود؟»

آهی کشیدم: «خدای من، همین رو بگو.»

«خب برگردیم سر اصل مطلب، ویتی. پس داری می‌گی تو با این همسایه بداخلاقت که تو رو می‌بره خرید و برات لباس و تلفن می‌خره، هیچ صنمی نداری؟»

«پنج‌هزار درصد بهت اطمینان می‌دم که کاری به هم نداریم و ناکس فقط به این دلیل با ما اومد خرید که بهش گفته بودن یه نفر داره تو شهر دنبال من می‌گرده.»

«آخه چطوری با این همسایهٔ بداخلاق و جذابت که این‌قدر مراقبته در ارتباط نیستی؟ چه آدم قدرنشناسی هستی.»

«نظرت چیه به‌جای صحبت دربارهٔ ناکس برات تعریف کنم که چطوری از پارکینگ کلیسا زدم بیرون و مثل یه آدم بی‌خانمان سر از ناکماوت درآوردم؟»

اضافه کرد: «و همین‌طور بی‌ماشین شدی.»

چشم‌غره رفتم. «و بی‌ماشین شدم.»

اِستف داوطلبانه گفت: «می‌رم شکلات‌هایی رو که توی اتاق‌خوابت قایم کردم، بیارم.»

پرسیدم: «این لیوان‌ها رو از کجا آوردی؟»

«من همیشه دو تا لیوان توی ماشینم نگه می‌دارم.»

«امان از دست تو.»

نائومی عزیز،

هرچند که تو من و پدرت رو در جریان جزئیات زندگیت قرار نمی‌دی، باید بگم که ما اوقات خوشی رو سپری می‌کنیم. بارسلون خیلی زیبا بود، ولی اگه مطمئن می‌شدیم که دخترمون افسرده یا دچار بحران

میان‌سالی نشده، خیالمون راحت‌تر می‌شد.

نباید احساس گناه داشته باشی. باید راهنمای تورمون، پائولو[۱۰۲]، رو ببینی. البته بچه‌ها آقای جذاب صداش می‌زنن. عکسی رو که ازش گرفتم، ضمیمه کردم. مجرده. اگه می‌خوای، با هم آشناتون کنیم.

دوستت دارم.

مامان.

فصل هفدهم: مرد و مردانه

ناکس

هنوز برای اینکه کسی بخواهد در خانه‌ام را بزند، خیلی زود بود. پس هر بلایی سرش می‌آوردم، حقش بود. چشمانم را مالیدم و از پله‌ها پایین رفتم.

زمزمه کردم: «امیدوارم کار مهمی داشته باشه.» وقتی وِیلون در سه قدم آخر با سرعت به‌سمتم آمد، نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم.

در را باز کردم و گفتم: «چیه؟»

اِستف که به‌طور نفرت‌انگیزی جذاب و البته کمی احمق بود، از بالای عینک آفتابی گران‌قیمتش به من خیره شده بود.

گفت: «صبح تو هم به‌خیر.» شلوار گلف و پیراهن دکمه‌دار طرح‌داری پوشیده بود؛ از آن مدل پیراهن‌هایی که فقط آدم‌های لاغرمردنی‌ای می‌پوشیدند که ساعت‌ها وقتشان را توی باشگاه صرف می‌کردند.

سگم نصفه‌ونیمه خودش را از در به‌سمت ایوان بیرون کشیده بود و بااشتیاق به مزاحمم خیره شده بود.

اِستف خم شد تا نوازشش کند و گفت: «چه پسر خوب و بامزه‌ای.»

وِیلون از این حجم از توجه کیفور شده بود.

دستی به صورتم کشیدم. «چی می‌خوای؟»

آقای چاپلوس سینی بیرون‌بری شامل دو لیوان قهوه توی دستش گرفته بود. «می‌خوام قهوه بخوریم و حرف بزنیم.»

یکی از قهوه‌ها را ازش گرفتم و برگشتم و به‌سمت آشپزخانه رفتم.

وِیلون که منتظر آماده‌شدن صبحانه‌اش بود، دنبالم آمد.

درِ لیوان را برداشتم و قهوه را سر کشیدم و توی ظرف برای وِیلون بیسکویت مخصوص ریختم.

وِیلون که مشغول خوردن شد، شیر آب سرد را باز کردم و سرم را زیر

آب گرفتم، می‌خواستم با این شوک مغزم را از خواب بیدار کنم.
سرم را از زیر آب بیرون آوردم تا نفس بگیرم که متوجه شدم دستی حوله را جلوی صورتم گرفته.
بدون تشکر حوله را گرفتم و صورتم را خشک کردم.
«چرا این وقتِ صبح برام قهوه آوردی؟»
«معلومه. تا دربارهٔ نائومی حرف بزنیم. فکر می‌کردم باید باهوش‌تر از این حرف‌ها باشی.»
«معلومه که باهوشم، ولی وقتی که خوابم خراب نشه.»
البته فقط به‌خاطر خراب‌شدن خوابم نبود، بلکه چون داشتم رؤیای نائومی را می‌دیدم و این آدم بی‌شعور یک‌دفعه تصمیم گرفته بود اجتماعی باشد و مرا از رؤیای زیبایم بیرون کشیده بود، عصبانی بودم.
چهارپایهٔ پشت پیشخان را بیرون کشید تا رویش بنشیند، بعد گفت:
«ببخشید، ولی نمی‌شد این صحبت رو عقب انداخت.»
حوله را مچاله کردم و توی سینک انداختم. «نکنه می‌خوای بهم بگی ازش دور بمونم چون تو دوستش داری؟»
اِستف خندید.
«حرف خنده‌داری زدم؟»
روی پیشخان خم شد و گفت: «تو از اون آدم‌های مشکل‌داری هستی که همه‌چی رو پیچیده می‌کنن.»
«تا وقتی که قهوه‌م تموم می‌شه بهت وقت می‌دم، بعدش می‌ندازمت بیرون.»
«خیلی خب. اول از هرچیزی ازت ممنونم که حواست به نائومی هست. این‌قدر که وقتی می‌شنوی یه غریبه تو شهر داره دنبالش می‌گرده، اون و وِیلِی رو می‌بری بیرون تا مطمئن بشی جاشون امنه. نائومی هیچ‌وقت کسی رو نداشته که این‌قدر مراقبش باشه.»

«به‌خاطر اینکه نظرش رو جلب کنم این کار رو نکردم.»

«معلومه که نه، هرچند دلت می‌خواد. چون احمق نیستی. قصدت فقط محافظت ازش بود. به نظر من بااینکه شبیه اسکار گروچی، باز هم به نظر می‌آد خیلی بهتر از وارنر باشی.»

سعی کردم حالت بی‌روح چهره‌ام را حفظ کنم چون دلم نمی‌خواست علاقهٔ زیادی به موضوع نشان دهم.

«وارنر نائومی رو به بازی گرفت. من تلاش کردم بهش هشدار بدم. البته بهش هشدار هم دادم، ولی نائومی به حرفم گوش نکرد و کاری رو کرد که همیشه انجام می‌ده.»

گفتم: «منظورت لاپوشونی خراب‌کاری بقیه‌ست؟»

اِستف ابرویی بالا انداخت. «به‌به ببین کی حواسش به همه‌چیز بوده.»

وِیلون آروغ بزرگی زد. طوری به ظرف خالی غذایش خیره شده بود انگار توقع داشت به‌طرزی جادویی دوباره پر شود.

«منظورت چیه؟»

«نائومی کل زندگیش رو صرف جبران خراب‌کاری های خواهرش برای اطرافیانش کرده. همیشه این‌جور مشکلات دامن‌گیرش بوده. ازش توقع داشتن دانش‌آموز خوبی باشه، شغل خوبی انتخاب کنه، با آدم خوبی ازدواج کنه. حالا هم مجبور شده توی یه جای عجیب‌وغریب از یه بچهٔ یازده‌ساله مراقبت کنه و امیدواره بتونه نقشش رو خوب ایفا کنه و جلوی شسکتن دوبارهٔ قلب پدر و مادرش رو بگیره.»

دستم را توی موهایم فروبردم. «حالا این چیزهایی که می‌گی چه ربطی به من داره؟»

اِستف دستش را بالا آورد و لبخند زد. «ببین، اگه می‌خوای بگی زیاد

علاقه‌ای به موضوع نداری، درکت می‌کنم. درهرصورت نائومی اصلاً دلش نمی‌خواد درگیر ارتباط صمیمانه‌ای بشه که آخرسر به‌خاطر عقده‌های روحی طرف مقابلش به هم بخوره. ولی اگه همین‌طور مثل دیروز ازش مراقبت کنی، مشکلی برامون پیش نمی‌آد.»

«اگه نکنم چی؟»

«اگه از طبیعت سازگارش علیه خودش استفاده کنی، اون‌وقت کلاهمون بدجوری می‌ره تو هم. اگه بخوام از عوضی بودنت پشیمونت کنم، می‌تونم از راه‌های خیلی خلاقانه‌ای استفاده کنم.»

واقعاً شجاعانه بود. مجبور به اعترافش بودم. یک‌راست با لیوانی قهوه دم خانهٔ غریبه‌ای ظاهر شده بود و حالا داشت تهدیدش می‌کرد. البته خودم هم اغلب دست به همچین کاری می‌زدم؛ با این تفاوت که قهوه پیشکش نمی‌کردم.

«الان اون وارنر احمق داره با چه‌جور مشکل خلاقانه‌ای دست‌وپنجه نرم می‌کنه؟»

اِستف جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. «فعلاً همین‌قدر براش بسه که همون زنی که درباره‌ش به دوست‌هاش گفته بود "در شأن و منزلتش نیست" توی محراب کلیسا ولش کرده. اگه یه بار دیگه بخواد بهش نزدیک بشه، نابودش می‌کنم.»

پرسیدم: «چی کار کرده؟»

نفسش را بیرون داد و یک قلپ از قهوه‌اش را سر کشید. «من تا همین دیشب جزئیات ماجرا رو نمی‌دونستم و بعدش هم قسم خوردم که رازنگه‌دار باشم.»

«خیلی بده؟»

آرواره‌ٔ اِستف منقبض شد. «خیلی بد.»

اصلاً خوشم نمی‌آمد که این مرد محرم اسرار نائومی باشد. خیلی

راحت رازهایش را با او در میان می‌گذاشت، اما من باید بی‌خبر از همه‌جا می‌ماندم و خودم حدس می‌زدم چه شده. هرچند چند اتفاق ناگوار که ممکن بود زیرمجموعهٔ موضوعی خیلی بد باشد، به ذهنم رسیده بود و همه‌شان ارزش شکستن فک آدمی بی‌شعور را داشتند. لیوان قهوه‌ام را پایین گذاشتم و گفتم: «فقط امیدوارم اون‌قدر احمق نباشه که پاش به این شهر باز بشه.»

اِستف درحالی‌که وِیلون را نوازش می‌کرد، سر بلند کرد و گفت: «متنفرم از اینکه باید این حقیقت رو بهت بگم، ولی فکر کنم همین‌قدر احمق باشه. به‌علاوه، وقتی می‌دونه هر مشکلی رو که تا الان داشته، نائومی براش حل کرده، کجا رو داره بره؟ همین الان هر روز بهش ایمیل می‌زنه. خیلی طولی نمی‌کشه که از جای نائومی باخبر بشه.»

به‌تندی گفتم: «من که منتظرشم.»

«خوبه. من یه مدت همین‌جا می‌مونم. حداقل تا وقتی که مطمئن بشم حالش خوبه. نمی‌تونم تمام‌وقت کنارش باشم، ولی حداقل خیالم راحته یه نفر رو داره که مراقبشه.»

«نائومی دیگه راهش نمی‌ده تو زندگیش، می‌ده؟» خودم هم از سؤالی که پرسیده بودم تعجب کردم.

به نظر می‌رسید اِستف از اینکه مجبور به طرح این سؤال شده‌ام، لذت می‌برد. «نه، ولی اون‌قدر مهربونه که کمکش کنه رفتارش رو اصلاح کنه.»

«لعنتی.»

«این دختر بیشتر از هرچیزی دوست داره ویرانه‌ها رو آباد کنه.» نگاه طولانی و یکنواختش را به من دوخت و من اصلاً اهمیتی نمی‌دادم معنایش را درک کنم.

اما من ویرانه نبودم. هیچ مشکلی نداشتم. زندگی مشخص و کاملی داشتم.

«خب توی این مدت باید چی‌کار کنیم؟»

«دست‌وبالش خیلی تنگه. بیشتر پس‌اندازش رو خرج عروسی کرده بود.»

روابط عاشقانهٔ لعنتی. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم احساسات عاشقانه هم به قهقرا کشیده شوند.

«دلش نمی‌خواد پولی از کسی قرض کنه یا وام بگیره. البته زمانی که پدر و مادرش متوجه این موضوع بشن، فکر کنم چارهٔ دیگه‌ای غیر از این کار نداشته باشه.»

با حدس و گمان گفتم: «حتماً عصبانی از دست خواهر شیطانی وارد شهر می‌شن و سعی می‌کنن از خواهر بخت‌برگشته مراقبت کنن.»

با حالتی تحسین‌آمیز گفت: «کاملاً درسته.»

آهی کشیدم. «اون نه ماشین داره، نه حتی کامپیوتر. تازه توی کافهٔ من کار می‌کنه.»

چنین کاری برای خانواده‌ای دونفره در درازمدت جواب نمی‌داد. تازه شیفت‌های شب بیشترین میزان پرداختی را داشتند و در این صورت یک نفر باید از وِیلِی مراقبت می‌کرد.

مادران تنها قهرمانان گمنام جهان بودند.

اِستف تلفنش را از جیبش درآورد و انگشت شستش روی صفحه‌اش به حرکت درآمد. «می‌خوام به‌صورت نامحسوس بذارمش زیر فشار تا خونه‌ش رو بفروشه. فقط دو سال اونجا زندگی کرده، ولی پیش‌پرداخت خوبی بابتش داده و ارزش ملک توی اون منطقه هم خیلی بالا رفته. این‌جوری می‌تونه سرمایهٔ کافی برای مشکل نقدینگیش رو به دست بیاره.»

توی حافظه‌ام دنبال چیزی می‌گشتم که در پس‌زمینهٔ ذهنم جاخوش کرده بود. «کتابدار اینجا دربارهٔ یه موقعیت شغلی پاره‌وقت می‌گفت، البته در صورت دریافت کمک‌هزینهٔ مالی. می‌تونم مطمئن بشم اون کمک‌هزینه پرداخت می‌شه.»

سرش را از صفحهٔ تلفنش بالا گرفت. «می‌خوای از پولی که توی لاتاری برنده شدی، استفادهٔ بهینه کنی؟»

پس آقای اسموت درباره‌ام پرس‌وجو کرده بود و چیزهایی فهمیده بود. راز فاش‌نشده‌ای نبود و من هم اگر جای او بودم، همین کار را می‌کردم.

پرسیدم: «خودت چی کار می‌کنی؟»

درحالی که هنوز داشت تایپ می‌کرد، شانه بالا انداخت. جواب داد: «هر کاری از دستم بربیاد. یه مشتری برای خونه پیدا کردم. به‌محض اینکه نائومی قبول کنه، ظرف یه هفته پیشنهاد قیمت رو می‌ده. عالی می‌شه.»

ته‌ماندهٔ قهوه را سرکشیدم و پرسیدم: «پس با اون بی‌شعور زندگی نمی‌کرده.»

«به‌صورت رسمی نه. قرار بود بعد از عروسی نقل‌مکان کنه پیش نائومی. حروم‌زاده طفره می‌رفت و دلش می‌خواست خونهٔ خودش رو داشته باشه. مخصوصاً وقتی که نائومی مدام بهش سر می‌زد و خونه‌ش رو تمیز می‌کرد و لباس‌هاش رو می‌شست و براش غذا می‌پخت. امیدوارم اون لعنتی با یه پیژامهٔ کثیف یه جا نشسته باشه و گریه‌کنون کنسرو بخوره.»

مدتی بهش خیره شدم. «اصلاً تو چی کارهٔ نائومی هستی؟»

اِستف خندید و تلفن همراه را توی جیبش برگرداند. «من؟ من بهترین دوستشم و نائومی مثل خونواده‌م می‌مونه.»

«یعنی هیچ‌وقت...»

موذیانه نگاهم کرد و منتظر ماند بقیهٔ جمله را بگویم. «هیچ‌وقت چی؟»

«هیچ‌وقت باهاش نرفتی بیرون؟»

«نه، فقط یه بار بردمش مهمونی آخر سال دبیرستان؛ چون تینا خواهرش درحقش نامردی کرده بود و تنها مونده بود.»

لعنت به تینا.

«هنوز رفیق تا پای جون باب نشده بود که من و نائومی رفیق تا پای جون هم بودیم. هیچ‌وقت تا حالا دلم رو نشکسته و چندین بار هم که من سر موضوعات جزئی دلش رو شکستم، زود من رو بخشیده. شگفت‌انگیزترین دختریه که می‌شناسم، البته به مادرش رفته که زن فوق‌العاده‌ایه. اصلاً خوشم نمی‌آد هیچ‌کس به خونواده‌م ضربه بزنه.»

حرفش برایم کاملاً محترم بود.

«پس از این غرغر این‌طور برداشت می‌کنم که به تفاهم رسیدیم. ازش مراقبت می‌کنی. باهاش درگیر نمی‌شی. این‌جوری با هم مطمئن می‌شیم وارنر دنیسون سوم نکبتی هیچ‌وقت نمی‌تونه نزدیکش بشه.»

دوباره سر تکان دادم: «باشه.»

دستش را دراز کرد و گفت: «گوشیت رو بده بهم.»

«چرا؟»

«خب، نکنه می‌خوای وقتی وارنر پیداش شد، به خود نائومی پیام بدم؟»

تلفن همراهم را به دستش دادم. اِستف گوشی را روبه‌روی صورت اخم‌آلودم گرفت تا قفلش باز شود. «به نظرت اگه لبخند بزنی هم قفلش باز می‌شه؟»

«نمی‌دونم. تا حالا امتحان نکردم.»

پوزخندی زد. «ازت خوشم می‌آد، ناکس. مطمئنی به این دختر علاقه‌ای نداری؟»

به‌دروغ گفتم: «قطعاً نه.»

اِستف سرتاپایم را برانداز کرد. «هممم. یا احمق‌تر از چیزی هستی که به نظر می‌رسی یا دروغ‌گوتر از چیزی هستی که فکر می‌کنم.»

«تموم شد؟ دوست دارم از خونه‌م تشریف ببری بیرون و تنهام بذاری.»

فصل هجدهم: تغییرات ظاهری برای همه

نائومی

اِستف بعد از پارک ماشین جلوی مغازهٔ کلیپر گفت: «سورپرایز!»

وای.

پرسیدم: «اینجا چی کار می کنیم؟»

اِستف گفت: «مگه نباید موهای این دختر رو برای رفتن به مدرسه کوتاه کنیم؟»

وِیلِی لبش را گزید و گفت: «جدی می گی؟»

وِیلِی دوباره بی‌حوصله شده بود و به نظرم ایدهٔ کوتاهی مو فکر خوبی بود، حتی اگر دوباره مجبور به مشاجره با ناکس می‌شدم.

اِستف گفت: «آره دلبندم.» بعد از پشت فرمان پورشهٔ شاسی‌بلند کوچک و تمیزش بیرون پرید و درِ عقب را باز کرد. «روز اول مدرسه یه شروع جدید برای هرکسیه و طبق تحقیقات من اینجا برای کوتاهی مو جای مناسبیه.»

از ماشین پایین آمدم و توی پیاده‌رو کنارشان راه افتادم.

«اول به موهامون رسیدگی می کنیم و بعدش می‌ریم ناهار می‌خوریم. بعدش نوبت رسیدگی به ناخن‌ها و اجرای نمایش مد برای لباس‌های روز اول مدرسه‌ست.»

پوزخندی زدم: «لباس؟»

«باید وِی رو تا ایستگاه اتوبوس برسونی. باید لباسی بپوشی که در عین جذاب بودن نشون بده خالهٔ مسئولیت‌پذیری هستی.»

وِیلِی نخودی خندید. «بیشتر مامان‌ها با لباس‌های تو خونه‌شون یا لباس‌های ورزشی عرق کرده می‌آن.»

«دقیقاً. برای همین باید ثابت کنیم که بانوهای خونوادهٔ ویت قدرتمند و زیبان.»

چشم‌غره رفتم.

اِستف دست‌به‌سینه خطاب به من گفت: «من همیشه به تو چی می‌گم نائومی؟ وِی خوب گوش کن به حرفش.»

صحبت‌هایش را بازگو کردم: «اگه ظاهرت خوب باشه، خودت هم احساس خوبی پیدا می‌کنی.»

«آفرین. حالا بهتره بریم داخل.»

فضای داخلی کلیپر خنک‌تر از هر سالن دیگری بود که تابه‌حال به آن قدم گذاشته بودم. به‌جای استفاده از رنگ‌های ملایم و خنثی و موسیقی‌های آرامش‌بخش که در اکثر آرایشگاه‌ها متداول بود، دیوارهایش آجری بود و موسیقی راک دههٔ هفتاد در آن پخش می‌شد. عکس‌های سیاه و سفیدی از ناکماوت اوایل قرن بیستم توی قاب‌های زیبایی به دیوار آویزان شده بود. یکی از دیوارها به‌کل به بطری‌های نوشیدنی اختصاص داشت. روی میز قوسی‌شکل پذیرش، گل‌آرایی‌های عجیب‌وغریبی انجام شده بود.

قسمت انتظار مشتریان بیشتر شبیه سالن مهمانان درجه‌یک با کاناپه‌های چرمی و میزهای تمام‌شیشه‌ای بود. کف بتنی با فرشی از جنس چرم مصنوعی پوشانده شده بود.

درکل جالب بود و تا حدودی به سبک استیم پانک[۱۰۳] طراحی شده بود و به نظر می‌رسید طراحی‌اش بسیار گران‌قیمت باشد.

به‌سمت دوستم چرخیدم و صدایم را پایین آوردم. «اِستف می‌دونم تو از روی محبت داری این کار رو می‌کنی، ولی پول...»

«دهن قشنگ و احمقت رو ببند ویتی. به حساب منه.»

وقتی دهان باز کردم تا بحث کنم، دستش را بالا آورد. «من برات کادوی ازدواج نگرفتم.»

«چرا نگرفتی؟»

مدتی طولانی به من خیره شد.
«خیلی خب. فهمیدم که به‌هم‌خوردنش رو پیش‌بینی کرده بودی.»
«ببین همیشه می‌گفتی نامزدم از موهای بلند خوشش می‌آد. پس حالا باید از شرشون خلاص بشی و این خواهرزادهٔ باهوش و قشنگت هم باید مدل موهاش جذاب‌تر از بقیهٔ بچه‌های کلاس‌ششمی باشه.»
«اصلاً نمی‌شه با تو بحث کرد، می‌دونستی؟»
«خب پس بهتره انرژیت رو ذخیره کنی و ساکت بمونی.»
جرمیا از کنار صندلی‌ای که رویش پیش‌بند قرمزی انداخته بودند و روبه‌رویش آینهٔ پرزرق‌وبرقی قرار داشت، صدا زد: «سلام خانم‌ها و آقایون، کی امروز برای تغییر زندگیش آماده‌ست؟»
وِیلِی به من نزدیک شد. «داره جدی می‌گه؟»
اِستف از بالای شانه‌اش نگاهی بهش انداخت. «گوش کن، دختر کوچولو. تا حالا معجزه‌ای به اسم تغییر مدل مو رو تجربه نکردی. به قدری خوبه که احساس می‌کنی ابرها کنار می‌رن و فرشته‌ها از پشت اون ابرها شروع به آوازخوندن می‌کنن. امروز قراره خیلی بهت خوش بگذره.»
زمزمه کرد: «اگه خوشم نیاد چی؟»
«اگه خوشت نیومد بعدش می‌ریم فروشگاه تارگت[۱۰۴] و هرجور گیره و گلِ‌سری که خواستی برات می‌خرم، تا اینکه بالاخره با یکی‌شون بتونیم موهات رو درست کنیم.»
بهش اطمینان دادم: «موهای خودته، خودت باید تصمیم بگیری می‌خوای باهاشون چی‌کار کنی.»
اِستف گفت: «تو باید تصمیم بگیری چطوری می‌خوای توی این دنیا ظاهر بشی. هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه مجبورت کنه.»
می‌دانستم که این حرف‌ها را برای وِیلِی می‌زد، اما در اعماق وجود من

هم موجی از حقیقت به تلاطم درآمده بود. وقتی داشتم به یک نفر دیگر ثابت می‌کردم همانی هستم که همیشه می‌خواسته، خودم را گم کرده بودم. فراموش کرده بودم چه کسی هستم چون اجازه داده بودم یک نفر دیگر شخصیتم را تعریف کند.

وِیلِی گفت: «باشه، ولی اگه ازش متنفر بشم، شما رو مقصر می‌دونم.»

با اطمینان گفتم: «پس بیا انجامش بدیم.»

اِستف ابتدا بینی من و بعد بینی وِیلِی را فشار داد و گفت: «آفرین. حالا بیاین شروع کنیم.» بعد به‌سمت جرمیا رفت.

وِیلِی زمزمه کرد: «دوستت خیلی عجیب‌وغریبه.»

«می‌دونم.»

«یه‌جورهایی ازش خوشم می‌آد.»

«آره. من هم همین‌طور.»

شاید به‌خاطر دومین لیوان نوشیدنی بود که جرمیا برای من ریخت یا شاید به‌خاطر اینکه مدتی طولانی می‌شد که موهایم را کوتاه نکرده بودم، تقریباً به‌طوری که اصلاً حسابش از دستم در رفته بود؛ اما هرچه که بود احساس آرامش می‌کردم.

البته این‌طور نبود که نگرانی‌هایم را فراموش کرده باشم. هنوز در گوشه‌وکنار ذهنم پرسه می‌زدند، مثل موضوع سرپرستی، پول و اینکه هنوز به پدر و مادرم چیزی دربارهٔ نوه‌شان نگفته بودم.

اما حالا با لیوانی نوشیدنی در دست روی صندلی کوتاهی مو نشسته بودم و صدای خنده‌های نخودی وِیلِی را می‌شنیدم که در حال کوتاهی مو به هر چیزی که آستازیا می‌گفت، می‌خندید.

اِستف و جرمیا هم دربارهٔ انواع جنس مو و محصولات شست‌وشو صحبت می‌کردند.

در همان حال صدای غرش موتورسیکلتی را توی خیابان شنیدم. قبل

از قطع ناگهانی صدای موتور، انگار یک بار دور موتور افزایش یافت.
چند ثانیه بعد در مغازه باز شد.
آستازیا صدا زد: «سلام رئیس.»
شادیم محو شد.
صدای غرغری که در جواب شنیدم باعث شد قلبم مثل پروانه‌ای که در ظرفی شیشه‌ای به دام افتاده، برای بیرون‌رفتن از سینه‌ام بال‌بال بزند.
جرمیا دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «تکون نخور.»
نمی‌توانستم ناکس را ببینم، اما می‌توانستم حضورش را احساس کنم.
اِستف صدا زد: «ناکس.»
«اِستف.» چشمانم را باز کردم، تعجب کرده بودم که این دو نفر کی این‌قدر با هم صمیمی شده‌اند که همدیگر را با اسم کوچک صدا بزنند.
ناکس با صدایی که کمی نرم‌تر شده بود، گفت: «سلام، وِی.»
وِیلِی با صدای جیغ‌مانندی گفت: «سلام.»
وقتی صدای نزدیک‌شدن قدم‌هایش را شنیدم، تک‌تک عضلات بدنم منقبض شد. هیچ زنی با موهایی خیس روی صندلی سالن زیبایی جذاب به نظر نمی‌رسد. البته زیاد برایم مهم نبود که جذاب به نظر برسم.
صدا زد: «نائومی.»
شنیدن نامم از زبانش باعث شد ضربان قلبم بیشتر شدت بگیرد.
به‌سختی گفتم: «ناکس.»
جرمیا گفت: «صورتت قرمز شده، یعنی آب این‌قدر داغه؟»
اِستف زد زیر خنده.
به خدا قسم می‌توانستم از پس صدای کوبش چکمه‌هایش به زمین

که به‌سمت انتهای مغازه می‌رفت، صدای رضایت درونی‌اش را بشنوم.
آروم باش.
اِستف که روی صندلی مخصوص کوتاهی مو نشسته بود، سوتی زد و بعد به‌آرامی گفت: «احساساتت جرقه زدن.»
سرم را از زیر آب بالا آوردم و موجی از جریان آب روی لبهٔ کاسهٔ روشویی ریخت. آهسته گفتم: «مشکلت چیه؟ خفه شو.»
دست‌هایش را به نشانهٔ تسلیم بالا آورد. «باشه، ببخشید.»
در همان حال که جرمیا به‌آرامی سرم را داخل سینک فروبرد، عصبانی بودم و دود از سرم بلند می‌شد. دلم نمی‌خواست احساساتم جرقه بزنند و اصلاً نیازی نداشتم کسی توجهی به احساساتم نشان دهد.
جرمیا حوله‌ای دور موهایم خیسم پیچید و به‌سمت یکی از صندلی‌های کوتاهی مو هدایتم کرد. وِیلِی روی صندلی پشت‌سرم نشسته بود و داشت دربارهٔ مدل‌های متنوع مو با آستازیا و اِستف حرف می‌زد.
جرمیا نگاهش را از توی آینه به من دوخت و پرسید: «خب به نظرت خلاص‌شدن از شر وزن موهای مرده چه احساسی داره؟» موهای خیسم را با یک دست گرفت و بالای شانه‌ام نگه داشت.
جواب دادم: «واقعاً احساس خوبی داره.»
در همان حال که جرمیا به‌سرعت موهایم را کوتاه می‌کرد، ناگهان ناکس با پیش‌بند چرمی کوتاه و با لیوان قهوه‌ای در دست به‌سمتمان آمد و نزدیک بود سکته کنم. ریش کوتاه‌شده و چکمه‌های موتورسواری‌اش تصویری کاملاً مردانه به او بخشیده بودند.
نگاهمان در آینه با هم تلاقی کرد. نفسم بند آمد.
بعد از مکثی طولانی، ناکس سوتی زد و به مردی اشاره کرد که توی

قسمت انتظار نشسته بود. مرد قامت بلندش را از روی صندلی بلند کرد و سلانه‌سلانه راه افتاد.

وِیلِی از پشت‌سرم صدا زد: «اوضاع چطوره، خاله نائومی؟ موهات هنوز ژولیده و خیسن.»

چرا بچه‌ها این‌قدر احمقن؟

جرمیا گفت: «همین‌طوری که صحبت می‌کنیم، کم‌کم حالت موهاش هم عوض می‌شه.» شانه را بین موهای کوتاه و خیسم حرکت داد و من غرغری کردم.

از خواهرزاده‌ام پرسیدم: «موهای تو چطوره؟»

«آبی. دوستش دارم.»

وِیلِی این حرف را با ترکیبی از احترام و هیجان زده بود که باعث شد لبخند بزنم. سعی کردم زیاد سخت‌گیری نکنم تا مبادا وِیلِی دوباره به بچه‌ای بداخلاق و بی‌حوصله تبدیل شود و فقط سعی کردم با انتخابش کنار بیایم.

«چه‌جور آبی‌ای؟ شبیه اسمورفت[۱۰۵]؟»

وِیلِی پرسید: «اسمورفت دیگه کیه؟»

آستازیا با تمسخر گفت: «اسمورفت کیه؟» شنیدم که توی جیب‌هایش دنبال چیزی گشت و بعد صدای آهنگ اسمورف‌ها از تلفن همراهش پخش شد. «اسمورفت اینه.»

وِیلِی با حسرت گفت: «کاش موهای من هم به‌اندازهٔ اون بلند بود.»

آستازیا با اطمینان بهش گفت: «قبل از اینکه بیای اینجا موهات کوتاه بودن، ولی دوباره بلند می‌شن.»

وِیلِی ساکت ماند. کمی گردنم را خم کردم تا بتوانم از توی آینه ببینمش. وقتی نگاهش به من افتاد، گفت: «ولی من کوتاهشون نکردم.»

آستازیا پرسید: «یعنی چی، عزیزم؟»

وِیلِی دوباره گفت: «من کوتاهشون نکردم. مامانم برای تنبیه کوتاهشون کرد. نمی‌تونست توی خونه زندونیم کنه چون خودش هیچ‌وقت خونه نبود. برای همین موهام رو چید.»

«لعنت به اون سلیطه.»

ضربه‌ای به اِستف زدم و بعد صندلی‌ام را چرخاندم.

وقتی سکوتی ناگهانی بین ما بزرگ‌ترها برقرار شد، وِیلِی شانه بالا انداخت. «خیلی مهم نبود.»

او به خودش هم همین حرف را زده بود. یاد سطل گیره‌های موی توی اتاق قدیمی‌اش افتادم. تینا موهایش را ازش گرفته بود؛ موهایی که مایه غرور و مباهات این دختر بودند.

اِستف و آستازیا به من خیره شدند و من دنبال کلمات مناسبی برای درست‌کردن اوضاع می‌گشتم.

اما یک نفر زودتر از من دست‌به‌کار شد.

ناکس قیچی را با صدای دنگی توی سینی فلزی انداخت و به‌سمت صندلی وِیلِی رفت. «خودت می‌دونی این کارش یه حرکت احمقانه

بود، مگه نه؟»

به‌آرامی گفتم: «ناکس ادب داشته باش.»

نادیده‌ام گرفت. «کاری که مادرت انجام داده، ناشی از درونِ پست و ناراحت خودشه و به تو ربطی نداره. تو نه باعثش هستی و نه حقت بوده. اون فقط بی‌شعور بوده، باشه؟»

چشمان وِیلِی طوری ریز شد که انگار منتظر نکتهٔ داستان و مخلص کلام بود. با تردید گفت: «باشه.»

ناکس تندتند سر تکان داد. «خوبه. نمی‌دونم چرا مامانت این کارها رو می‌کنه. اصلاً هم دلم نمی‌خواد دلیلش رو بدونم. یه چیزی درونش شکسته و برای همین با بقیه مثل آشغال رفتار می‌کنه. فهمیدی؟»

وِیلِی سر تکان داد.

«ولی خاله‌ت، نائومی اصلاً این‌جوری نیست. از درون نشکسته. هنوز هم بعضی وقت‌ها اشتباه می‌کنه، چون اون هم آدمه، ولی شکسته نیست؛ اما وقتی آدم خراب‌کاری می‌کنه، که البته اشکالی نداره چون آدم امکان داره خطا کنه، باید عواقبش رو هم بپذیره. ولی نه با کوتاه کردن مو و غذا درست نکردن. باید در حد انجام کارهای خونه، موندن تو خونه و تلویزیون تماشانکردن باشه. متوجه شدی؟»

به‌آرامی گفت: «فهمیدم.»

ناکس بهش گفت: «از حالا به بعد، اگه کسی گفت حق داره درباره‌ت هر تصمیمی که خواست بگیره و بهت آسیب بزنه، اجازه نده و بعدش هم بیا به خودم بگو.»

لعنتیِ مهربون.

اِستف هم گفت: «و همین‌طور به من.»

جرمیا نگاه صادقانه‌ای به او انداخت و گفت: «به من هم همین‌طور.»

لب‌های وِیلِی می‌لرزید و به‌سختی سعی در پنهان کردن لبخندش

داشت، اما من احساس کردم اشک توی چشم‌هایم حلقه زده.
آستازیا گفت: «بعد از اینکه اون‌ها به حسابش رسیدن، بیا پیش من.»
اضافه کردم: «بهتره قبل از اینکه کسی بیفته زندان، بیای به من بگی.»
جرمیا به شوخی گفت: «عجب آدم ضدحالی.»
ناکس مصرانه گفت: «فهمیدی وِی؟»
لبخندی کوچکی کنج لب‌های وِیلِی نشست. بعد گفت: «آره فهمیدم.»
آستازیا با شادی فراوانی گفت: «پس حالا که این‌طوره، بیا موهات رو خیلی قشنگ کوتاه کنیم.»
صدای وِزوِز تلفن همراهم بلند شد و به صفحه‌اش چشم دوختم.
اِستف: بهت که گفته بودم خواهرت یه موجود کاملاً به‌دردنخوره.
آهی کشیدم و نگاهی بهش انداختم، بعد شروع کردم به نوشتن.
من: وقتی پیداش بشه، اولین نفر خودم با مشت می‌زنم تو صورتش.
اِستف: آفرین دختر خوب! راستی خوب شد به سرووضعت رسیدی.
من: چرا؟
اِستف: چون باید جلوی این آقای غرغرو سرووضع درست‌وحسابی داشته باشی. بیچاره رو ببین چه نطق غَرایی کرد. جرمیا هم خیلی جذابه.
جرمیا که داشت از بالای شانه‌ام پیامک‌ها را می‌خواند، گفت: «من هم باهاتون موافقم.»
اِستف خندید و من سرخ شدم.
ناکس پرسید: «با چی موافقی؟»
تلفن را توی دستم چنگ زدم، بعد صندلی‌ام را چرخاندم تا رودرروی آینه قرار بگیرم. «هیچی، هیچ کس با هیچی موافق نیست.»

ناکس گفت: «پس چرا این‌قدر صورتت سرخ شده، دِیزی؟»
با خودم فکر می‌کردم ای کاش می‌توانستم مثل لاک‌پشت زیر پیش‌بندم بخزم و تا ابد همان‌جا پنهان شوم؛ اما وقتی جرمیا مشغول کوتاه‌کردن موهایم شد، کم‌کم آرام‌تر شدم.
درحالی‌که بقیه مشغول صحبت بودند، دزدکی نگاهی به ناکس می‌انداختم.
این مرد نه‌تنها در چشم دختری کوچک از خودش قهرمان ساخته بود، بلکه ظاهراً آرایشگری ماهر نیز بود. ناکس را می‌دیدم که چطور با ظرافت و مهارت موهای مشتری‌اش را کوتاه می‌کند. تا آن لحظه هیچ آرایشگری در نظرم جذاب جلوه نکرده بود.
بسیاری از کارهای پیش‌پاافتاده زمانی که به دست ناکس مورگان انجام می‌شد، جالب به نظر می‌رسید.
به‌تندی از مشتری‌اش پرسید: «آماده‌ای؟»
مرد از زیر حولهٔ روی صورتش صدا زد: «معلومه.»
من مجذوب و فریفته، ناکس را تماشا کردم که با خمیر ریشی خوش‌بو و تیغ ریش‌تراشی شروع به کار روی صورت دوستش کرد.
تماشای این منظره برایم حتی آرامش‌بخش‌تر از ویدئوهایی بود که قبل از عروسی پشت‌سرهم نگاه می‌کردم. خطوط صافی که پشت سرشان تمیزی و درخشندگی به جا می‌گذاشتند.
جرمیا درحالی‌که اتوی حالت‌دهندهٔ مو را از جعبهٔ وسایل برمی‌داشت، گفت: «واقعاً هم باید بهش فکر کنی.»
«به چی فکر کنم؟»
توی آینه بهم چشم دوخت و سرش را به‌سمت ناکس کج کرد.
«امکان نداره.»
«به نظر من آدم باید به فکر محافظت از خودش هم باشه.»

«ببخشید چی؟»

«بعضی زن‌ها به ناخن‌هاشون می‌رسن. بعضی‌ها سعی می‌کنن روان‌درمانی انجام بدن. بعضی‌ها ورزش می‌کنن یا نوشیدنی می‌خورن؛ اما به نظر من بهترین راه محافظت از روانت، بودن مداوم کنار یه آدم جذابه.»

این بار احساس کردم حتی نوک گوش‌هایم هم سرخ شد.

«من تازه از عروسی فرار کردم. فکر نکنم حالاها حوصله‌ش رو داشته باشم.»

جرمیا ماهرانه تکه‌ای از موهایم را از میان اتوی مو رد کرد. «خودت می‌دونی، ولی این مدل مو رو حروم نکن.»

با حالتی نمایشی، شنل را از جلویم باز کرد و به انعکاس تصویرم توی آینه اشاره کرد.

«لعنتی.» خم شدم و انگشتانم را توی موهایم فروکردم که به مدل باب تا چانه کوتاه شده بودند. موهای قهوه‌ای تیره‌ام مواج شده بود و حالا طره‌های حنایی‌رنگی داخلش به چشم می‌خورد.

اِستف سوت بلندی کشید. «لعنتی، نائومی.»

من دو سال تمام را صرف بلندکردن موهایم کرده بودم تا روز عروسی با مدل قشنگی جمعشان کنم، هرچه نباشد وارنر موی بلند دوست داشت. دو سال زمانم را وقف برنامه‌ریزی عروسی‌ای کرده بودم که به وقوع نپیوسته بود. دو سال وقتم را تلف کرده بودم، در صورتی که می‌توانستم این‌شکلی باشم. می‌توانستم بااعتمادبه‌نفس و زیبا به نظر برسم. حتی حالا چشمانم بیشتر می‌درخشید و لبخندم بزرگ‌تر شده بود.

وارنر دنیسون سوم دیگر رسماً نمی‌توانست از چیزی محرومم کند.

وِیلِی جلوی من ایستاد و پرسید: «نظرت چیه، خاله نائومی؟» موهای

طلایی‌اش به‌صورت چتری تا بالای چشم‌هایش کوتاه شده بود و لایه‌های زیرین موهایش رنگ آبی ملایمی داشتند.

غریدم: «شبیه شونزده‌ساله‌ها شدی.»

وِیلِی موهایش را کمی تکان داد و گفت: «ازش خوشم می‌آد.»

من هم به او اطمینان دادم. «من عاشقشم.»

آستازیا گفت: «وقتی موهات دوباره بلند شد، می‌تونیم یه مدل بلند و قشنگ بزنیمش.»

طره‌ای از موهایش را پشت گوشش گذاشت و به من نگاه کرد. «شاید موی کوتاه اون‌قدرها هم بد نباشه.»

اِستف گفت: «آستازیا، جرمیا، کارتون محشره.» بعد مقداری اسکناس از جیبش بیرون آورد و توی دستشان گذاشت.

به آستازیا و جرمیا گفتم: «ممنون.» نگاه ناکس از توی آینه به من خیره مانده بود. اضافه کردم: «جدی می‌گم. کارتون خیلی عالیه.»

وِیلِی که هنوز با لبخند توی آینه به خودش خیره بود، پرسید: «الان کجا می‌ریم؟»

اِستف گفت: «باید به ناخن‌ها رسیدگی کنیم. ناخن‌های خاله‌ت شبیه چنگال‌های عقاب شدن.»

احساس کردم چشمانی آبی‌خاکستری به من دوخته شده‌اند و سر بلند کردم. ناکس با حالتی مبهم به من خیره شده بود. نمی‌دانستم آیا دچار حس تنفر شده یا عصبانی است. «بعداً می‌بینمت، رئیس.»

تا وقتی که از در بیرون رفتم، وزن نگاهش را روی خودم احساس کردم.

مادر و پدر عزیزم،

امیدوارم توی سفرتون لحظات خوشی رو سپری کنین! باورم نمی‌شه به همین زودی سه هفته گذشته.

اوضاع اینجا خوبه. یه خبرهایی براتون دارم. راستش بیشتر مربوط به تیناست. خیلی خب، فکر کنم دیگه وقتشه. تینا یه دختر داره که عملاً نوهٔ شما حساب می‌شه. اسمش وِیلِیه. یازده سالشه و من یه مدت به‌جای تینا ازش مراقبت می‌کنم.

واقعاً دختر خوبیه.

وقتی برگشتین باهام تماس بگیرین و من تمام ماجرا رو براتون تعریف می‌کنم. شاید من و وِیلِی یه آخرهفته بتونیم بیایم اونجا تا شما ببینیدش.

دوستتون دارم.

نائومی.

فصل نوزدهم: مسابقهٔ حساس

نائومی

فی از پشت پیشخان هانکی تانک و درحالی‌که داشت سفارش‌های ویژه امشب را وارد سیستم می‌کرد، صدا زد: «ببین کی این‌جوری قیافه گرفته و اومده داخل.»

دست‌هایم را باز کردم و چرخی زدم.

اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، کوتاه‌کردن موهایم باعث شود ده سال جوان‌تر و هزاران برابر سرزنده‌تر به نظر برسم. البته دامن جینی که اِستف مجبورم کرده بود بپوشم هم بی‌تأثیر نبود.

او واقعاً خصوصیات طلایی دوست خوب را داشت. در همان حال که منتظر بود با دامن جینم از اتاق پرو بیرون بیایم، با کارکنانش تلفنی دربارهٔ بسته‌بندی وسایلم و همین‌طور به فروش گذاشتن خانه‌ام در لانگ آیلند صحبت می‌کرد.

امشب هم قرار بود کنار وِیلِی بماند و هر دویشان برای تماشای سریال بروکلین نودونه[۱۰۶] هیجان‌زده بودند.

سرم را تکان دادم تا موهای فرم کمی تکان بخورند. بعد پرسیدم: «از موهام خوشت می‌آد، فی؟»

«عاشقشم. برادرم توی کار کوتاهی مو یه نابغه‌ست. راستی شنیدم یکی از دوست‌هات به اسم اِستف اومده اینجا.»

پرسیدم: «چطور مگه؟ جرمیا دربارهٔ اِستف حرفی زده؟»

«چیز خاصی نگفت، فقط می‌گفت دوستت اومده دیدنت و خیلی هم جذاب بوده.»

«اون روز با اِستف رفته بودیم آرایشگاه.»

فی آب‌نبات را از دهانش بیرون آورد و گفت: «حالا بگذریم، راستی خبرهای خوبی برات دارم.»

کیفم را پشت پیشخان گذاشتم و پوزخندی زدم. «نکنه ادریس اِلبا[۱۰۷] سر عقل اومده و می‌خواد دعوتتون کنه جزیرهٔ خصوصیش؟»

شرورانه لبخند زد. «نه تا اون حد خوب، ولی ساعت نُه، یه مهمونی توی اتاق خصوصی برگزار می‌شه و باید سفارش‌هاشون رو بگیری. یه مشت آدم دست‌ودل‌باز اونجا جمع می‌شن.»

انرژی‌ام چند برابر شده بود. «دست‌ودل‌باز؟»

فی با سر به‌سمت راهرو اشاره کرد. «شرط‌بندی می‌کنن. ولی کسی نفهمه. چند تا آدم ول‌خرج که حاضرن رقم‌های بالا بذارن وسط.»

پلکی زدم. «رقم بالا؟ این کارشون قانونیه؟» بااینکه تنها بودیم، سؤال را خیلی آهسته پرسیده بودم.

دوباره آب‌نبات را توی دهانش گذاشت. «خب راستش حتی اگه رئیس‌پلیس مورگان امشب بیاد اینجا، نمی‌تونه پاش رو بذاره تو اون اتاق.»

نمی‌دانستم چه احساسی باید داشته باشم. من که باید از دید دادگاه خوب به نظر می‌رسیدم، نمی‌توانستم به مجریان قانون دروغ بگویم. اما امشب نیازی نبود نگرانش باشم و به وقتش فکری برایش می‌کردم. با خوشحالی وارد آشپزخانه شدم تا برای شب شلوغی که انتظارم را می‌کشید، آماده شوم.

وسعت اطلاعات من در زمینهٔ بازی شرط‌بندی، دقیقاً به‌اندازهٔ تکه‌های خیلی کوتاهی بود که در تلویزیون هنگام عوض‌کردن کانال دیده بودم. کاملاً مطمئن بودم بازیکنانی که توی تلویزیون دیده بودم، به پای بازیکنانی که قرار بود پشت میز توی اتاق خصوصی هانکی تانک بنشینند نمی‌رسیدند.

ایان[۱۰۸] لهجهٔ انگلیسی داشت، پیراهنی فیروزه‌ای‌رنگ به تن داشت و درشت‌هیکل بود. رنگ پوستش تیره بود، موهایش کاملاً کوتاه بود و

لبخند بزرگ و جذابی به لب داشت. حلقهٔ ازدواجی که دستش کرده بود، پر از الماس بود.

سمت راست ایان، تانر[۱۰۹] نشسته بود. موهای طلایی مایل به قرمزی داشت که انگار یک نفر به هم ریخته بودشان. مثل آدم‌هایی لباس پوشیده بود که برای کار به واشنگتن رفت‌وآمد می‌کردند: شلوار تنگ گران‌قیمت، آستین‌های بالازدهٔ پیراهن و کراواتی با گره شل. حلقهٔ ازدواج دستش نبود و هربار که سفارششان را به دستشان می‌رساندم، متوجه بی‌قراری‌اش می‌شدم، چون با هر بازشدن در از جا می‌پرید.

کنار تانر مردی به نام گریم[۱۱۰] نشسته بود؛ هرچند شک داشتم واقعاً پدر و مادرش چنین نامی برایش برگزیده باشند. شبیه موتورسواران حرفه‌ای بود. مدام نوشابه سفارش می‌داد و با قیافه‌ای اخم‌آلود بدون اینکه عینک آفتابی‌اش را دربیاورد، به صندلی‌اش چسبیده بود.

کنار گریم، وینونا[۱۱۱]، تنها زن جمع، نشسته بود. قدبلند، درشت‌هیکل و سبزه‌رو بود، سایهٔ صورتی براق زده بود و پیراهن و شلوار جین جذب پوشیده بود. موهای بلند و پرپشتی داشت و بلند می‌خندید.

گفت: «لوسی، لوسی، لوسی. پس کی می‌خوای یاد بگیری سر من رو کلاه نذاری؟»

لوسین مرد خوش‌تیپی بود، چشم‌ها و موهایش سیاه بود و کت‌وشلوار سیاهی هم به تن داشت. معلوم بود مرد قدرتمند و ثروتمندی است.

دیرتر از بقیه رسیده بود، بعد با حوصله کتش را درآورده و آستین‌هایش را بالا زده بود؛ انگار تا آخر دنیا وقت داشت. با وقار و متانت نوشیدنی‌اش را برداشته بود و به من زل نزده بود.

به‌شوخی گفت: «شاید وقتی که سعی نکنی با کلک حواسم رو پرت

کنی.»
وینونا با ناخن‌های بلند و قرمزش شروع به شمردن امتیازاتش کرد و گفت: «دست بردار.»
داشتم به بازی دقت می‌کردم تا از امتیازها سردربیاورم و درعین‌حال پارچ آب سرد گوشهٔ میز را پر می‌کردم که ناگهان در باز شد.
من و تانر هم‌زمان از جا پریدیم.
ناکس وارد شد و گفت: «توی حروم‌زاده اینجایی؟»
نفس همه بند آمده بود. همه به‌جز لوسین که با خونسردی داشت خودش را برای مرحلهٔ بعدی بازی آماده می‌کرد. با ملایمت و آرامش گفت: «برام سؤال بود چقدر طول می‌کشه که از اومدنم باخبر بشی.»
سپس از جایش بلند شد.
با خودم فکر کردم چیزی نمانده مثل گوزن‌های مستند حیات وحش یا حتی همان‌هایی که توی خود حیات وحش زندگی می‌کنند، با یکدیگر گلاویز شوند.
درعوض اخم ناکس محو و با لبخندی جایگزین شد که با دیدنش مثل کوکی شکلاتی تازه از فر درآمده، گرمایی در وجودم جریان یافت.
نکتهٔ مهم: حتماً باید برای خودم کوکی شکلاتی درست کنم.
دو مرد با هم دست دادند و طوری محکم به کمر یکدیگر ضربه زدند که اگر من جایشان بودم، حتماً کارم به مطب متخصص ستون فقرات می‌کشید.
ناکس با لحن ملایم‌تری پرسید: «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»
«همین الان به وینونا باختم و می‌خوام یه نوشیدنی دیگه سفارش بدم.»
گفتم: «الان می‌آرم، کس دیگه‌ای چیزی می‌خواد؟»
نگاه ناکس که به من افتاد، پوزخندش با چنان سرعتی ناپدید شد که

کنی.»
وینونا با ناخن‌های بلند و قرمزش شروع به شمردن امتیازاتش کرد و گفت: «دست بردار.»
داشتم به بازی دقت می‌کردم تا از امتیازها سردربیاورم و درعین‌حال پارچ آب سرد گوشهٔ میز را پر می‌کردم که ناگهان در باز شد.
من و تانر هم‌زمان از جا پریدیم.
ناکس وارد شد و گفت: «توی حروم‌زاده اینجایی؟»
نفس همه بند آمده بود. همه به‌جز لوسین که با خونسردی داشت خودش را برای مرحلهٔ بعدی بازی آماده می‌کرد. با ملایمت و آرامش گفت: «برام سؤال بود چقدر طول می‌کشه که از اومدنم باخبر بشی.»
سپس از جایش بلند شد.
با خودم فکر کردم چیزی نمانده مثل گوزن‌های مستند حیات وحش یا حتی همان‌هایی که توی خود حیات وحش زندگی می‌کنند، با یکدیگر گلاویز شوند.
درعوض اخم ناکس محو و با لبخندی جایگزین شد که با دیدنش مثل کوکی شکلاتی تازه از فر درآمده، گرمایی در وجودم جریان یافت.
نکتهٔ مهم: حتماً باید برای خودم کوکی شکلاتی درست کنم.
دو مرد با هم دست دادند و طوری محکم به کمر یکدیگر ضربه زدند که اگر من جایشان بودم، حتماً کارم به مطب متخصص ستون فقرات می‌کشید.
ناکس با لحن ملایم‌تری پرسید: «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»
«همین الان به وینونا باختم و می‌خوام یه نوشیدنی دیگه سفارش بدم.»
گفتم: «الان می‌آرم، کس دیگه‌ای چیزی می‌خواد؟»
نگاه ناکس که به من افتاد، پوزخندش با چنان سرعتی ناپدید شد که

فکر می‌کردم شاید عضلهٔ صورتش رگ‌به‌رگ شده. با ترش‌رویی از سرتاپایم را برانداز کرد و احساس نارضایتی شدیدی در چهره‌اش پدیدار شد.

غرید: «نائومی، همین الان برو بیرون.»

«جدی می‌گی؟ این دفعه مشکلت چیه وایکینگ؟»

گریم با صدایی آرام و لحنی ترسناک پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

ناکس با لحنی بی‌نهایت سرد جواب داد: «به تو ربطی نداره.»

ایان که نگاهش روی ناکس ثابت مانده بود، پیشنهاد داد: «برو برای همه‌مون نوشیدنی بیار نائومی.»

سر تکان دادم و به‌سمت در رفتم.

ناکس دنبالم بیرون آمد.

در را پشت‌سرمان بست، دستم را چنگ زد و به راهرو و کنار دفتر مخفی‌اش کشاند. از حرکت نایستاد تا اینکه بالاخره به انتهای راهرو و اتاق تجهیزات کلیپر رسیدیم و درِ آنجا را باز کرد.

«چی شده ناکس؟»

«با همچین لباسی توی اون اتاق چی کار می‌کردی؟»

به سینی خالی‌ام اشاره کردم و گفتم: «به نظر خودت چی کار می‌کردم، سفارش‌ها رو می‌بردم.»

«اون‌ها برای صرف چایی توی یه مکان فرهنگی‌ورزشی لعنتی دور هم جمع نشدن جانم و هیچ‌کدومشون هم عضو انجمن اولیا و مربیان نیستن.»

تیغهٔ بینی‌ام را فشار دادم. «فکر می‌کنم باید یه نمودار دایره‌ای یا نمودار وِن یا پایگاه داده برای طبقه‌بندی تمام کارهایی که باعث عصبانیتت می‌شن، درست کنم. چرا باید از اینکه دارم کارم رو انجام می‌دم، عصبانی بشی؟»

«نباید سفارش‌های اون گروه رو ببری.»

«ببین اگه نمی‌خوای دلیلش رو توضیح بدی، پس فکر نمی‌کنم مجبور باشم به حرف‌هات گوش کنم. باید سفارش‌ها رو ببرم.»

«نمی‌تونی همین‌جوری سرت رو بندازی پایین و وارد محیط‌های خطرناک بشی.»

دستم را کشیدم. «وای محض رضای خدا، من سرم رو نینداختم پایین که همین‌جوری برم. دارم کارم رو انجام می‌دم. فی بهم گفت سفارششون رو ببرم، چون می‌دونست خوب انعام می‌دن.»

یک قدم به جلو برداشت تا اینکه نوک چکمه‌هایش به نوک کفش‌هایم برخورد کرد. «نمی‌خوام دیگه برگردی توی اون اتاق.»

«ببخشید! ولی تو خودت بهشون اجازه می‌دی اونجا بازی کنن و خودت هم من رو استخدام کردی تا اینجا کار کنم. پس فکر کنم مشکل خودت باشه.»

به‌سمتم خم شد. «نائومی، اون‌ها اصلاً شبیه چهار تا آدم که فقط آخرهفته‌ها دور هم جمع می‌شن یا از اون افراد معمولی‌ای که تو باهاشون سروکار داری، نیستن. اگه بخوان می‌تونن خطرناک باشن.»

«آره؟ خب من هم می‌تونم. اگه هم تلاش کنی من رو از اونجا دور کنی، می‌بینی که چقدر می‌تونم خطرناک باشم.»

زیرلبی زمزمه کرد: «لعنت به من.»

گفتم: «نمی‌تونی جلوم رو بگیری.»

چشمانش را بست. می‌دانستم این احمق دارد تا ده می‌شمرد. وقتی به عدد شش رسید از کنارش رد شدم.

همین که به نزدیکی در رسیدم، راهم را سد کرد. ناگهان احساس کردم قلبم به تپش افتاده.

صدا زد: «دِیزی.»

احساس مورمورشدن داشتم. وارنر فقط عادت داشت «عزیزم» صدایم کند و حالا نام مستعار جدیدی پیدا کرده بودم. احساس شدیدی در وجودم طغیان کرده بود که یک‌جورهایی انگار فلجم می‌کرد.

زمزمه کردم: «چیه؟»

«اون‌ها اصلاً شبیه تصوراتت نیستن. اون تانر ابله اگه زیاد نوشیدنی بخوره، کنترلش رو از دست می‌ده و شروع می‌کنه به باختن. حضور تو اونجا باعث حواس‌پرتیه. وقتی هم زیاد ببازه، چرت‌وپرت می‌گه و شروع می‌کنه به دعوا. می‌دونی گریم کیه؟ توی واشنگتن باشگاه موتورسواری داره. بیشتر در نقش محافظ شخصی فعالیت می‌کنه، ولی کارهای غیرقانونی هم انجام می‌ده. همیشه هم دنبال دردسر می‌گرده.»

ناکس حالا کاملاً نزدیک من بود.

«توی اون جمع، ایان بیشتر از هرکس دیگه‌ای پول برده و باخته. اون بیرون به قدری برای خودش دشمن تراشیده که اگه سروکلهٔ یکی‌شون پیدا بشه، اصلاً دلت نمی‌خواد دوروبرش باشی و وینونا یه آدم کینه‌ایه. اگه احساس کنه باعث شدی اشتباه کنه، می‌تونه با یه لبخند دنیات رو به آتیش بکشه.»

«لوسین چی؟»

چند لحظه فقط صدای نفس‌کشیدنمان بر سکوت بینمان غالب بود. درنهایت گفت: «لوسی خودش یه جور موجود خطرناک دیگه‌ست.»

محتاطانه به‌سمتش چرخیدم. ضربان قلبم بیش از پیش شدت گرفته بود. پره‌های بینی ناکس از هم باز شد.

«من اونجا هیچ مشکلی نداشتم و شرط می‌بندم اگه فی یا سیلوریا

مکس جای من بودن، تو هیچ‌کدوم از این حرف‌ها رو نمی‌زدی.»
«اون‌ها می‌دونن چه‌جوری از پس مشکل بربیان.»
«ولی من نمی‌دونم، آره؟»
«دختر جون تو با لباس عروس و موهای پر از گل اومدی توی شهر. از اون آدم‌هایی هستی که وقتی مضطرب می‌شن، سرشون رو فرومی‌کنن تو بالش و جیغ می‌زنن.»
«به این معنی نیست که نمی‌تونم از پس خودم بربیام.»
دستش را روی در گذاشت و کمی بیشتر به‌سمتم خم شد. «باید یه آدم لعنتی اونجا مراقبت باشه.»
«من یه دختر پریشون و بیچاره نیستم، ناکس.»
«واقعاً؟ اگه من پیدات نکرده بودم، الان کجا بودی؟ با وِی تو اون کاراوان آشغال‌دونی تینا می‌موندی؟ بدون شغل، بدون ماشین و تلفن؟»
کم مانده بود که با سینی محکم توی سرش بکوبم. «چون توی شرایط بدی باهام روبه‌رو شدی، این‌طوری فکر می‌کنی.»
«شرایط بد؟ لعنت به من، نائومی. می‌خوای بگی الان خیلی خوبه؟ اگه من تو رو تا مرکز خریده نرسونده بودم، هنوز حتی یه گوشی هم نداشتی. چه خوشت بیاد چه نیاد، تو به یه نفر نیاز داری. من حواسم بهت هست، چون تو این‌قدر لجبازی که می‌خوای همهٔ کارها رو خودت انجام بدی. تو اون‌قدر درگیر مراقبت از بقیه هستی که خودت رو یادت می‌ره.»
زیادی نزدیکم شده بود و نمی‌توانستم روی خشمی که درونم شعله می‌کشید تمرکز کنم.
مصرانه گفتم: «نمی‌تونی بیشتر از این بهم نزدیک شی.» با نگاه به رفتارها و واکنش‌هایی که در گذشته در قبال هم داشتیم، چنین

مکس جای من بودن، تو هیچ‌کدوم از این حرف‌ها رو نمی‌زدی.»

«اون‌ها می‌دونن چه‌جوری از پس مشکل بربیان.»

«ولی من نمی‌دونم، آره؟»

«دختر جون تو با لباس عروس و موهای پر از گل اومدی توی شهر. از اون آدم‌هایی هستی که وقتی مضطرب می‌شن، سرشون رو فرومی‌کنن تو بالش و جیغ می‌زنن.»

«به این معنی نیست که نمی‌تونم از پس خودم بربیام.»

دستش را روی در گذاشت و کمی بیشتر به‌سمتم خم شد. «باید یه آدم لعنتی اونجا مراقبت باشه.»

«من یه دختر پریشون و بیچاره نیستم، ناکس.»

«واقعاً؟ اگه من پیدات نکرده بودم، الان کجا بودی؟ با وِی تو اون کاراوان آشغال‌دونی تینا می‌موندی؟ بدون شغل، بدون ماشین و تلفن؟»

کم مانده بود که با سینی محکم توی سرش بکوبم. «چون توی شرایط بدی باهام روبه‌رو شدی، این‌طوری فکر می‌کنی.»

«شرایط بد؟ لعنت به من، نائومی. می‌خوای بگی الان خیلی خوبه؟ اگه من تو رو تا مرکز خریده نرسونده بودم، هنوز حتی یه گوشی هم نداشتی. چه خوشت بیاد چه نیاد، تو به یه نفر نیاز داری. من حواسم بهت هست، چون تو این‌قدر لجبازی که می‌خوای همهٔ کارها رو خودت انجام بدی. تو اون‌قدر درگیر مراقبت از بقیه هستی که خودت رو یادت می‌ره.»

زیادی نزدیکم شده بود و نمی‌توانستم روی خشمی که درونم شعله می‌کشید تمرکز کنم.

مصرانه گفتم: «نمی‌تونی بیشتر از این بهم نزدیک شی.» با نگاه به رفتارها و واکنش‌هایی که در گذشته در قبال هم داشتیم، چنین اخطاری کمی گستاخانه می‌نمود؛ چون هرگز این کار را نکرده بود. اما با توجه به رفتار فعلی ناکس چنین درخواستی خیلی هم منصفانه بود.

«الان بیشتر دلم می‌خواد خفه‌ت کنم.»

به‌محض اینکه خودم را عقب کشیدم، صدای لرزش تلفن همراهش به گوش رسید.

به‌آرامی گفت: «لعنتی.» بعد تلفنش را از جیبش درآورد. «چیه؟» به‌دقت گوش سپرد و بعد ناسزاهای جورواجوری به زبان راند. «نذار بیاد داخل، الان خودم رو می‌رسونم.»

پرسیدم: «چی شده؟»

«دیدی؟ بالاخره یه مشکل اون بیرون پیش اومد.» درحالی‌که انگشتش را به‌سمتم نشانه رفته بود، در را باز کرد.

«چی شده؟»

«یه دفعه این‌قدر نگران من شدی که مشکل خودت رو حین رسوندن سفارش اون جنایت‌کارها فراموش کردی.»

درست همان لحظه که از در هلم داد بیرون، گفتم: «تا حالا کسی بهت گفته به‌طرز مضحکی شلوغش می‌کنی؟» ناکس داشت هم‌زمان با دست آزادش پیام می‌فرستاد.

«نه چون کسی آرزوی مرگ نمی‌کرده. بیا بریم دِیزی. این بار بهت اجازه می‌دم مشکلات من رو تبدیل به مشکلات خودت کنی.»

فصل بیستم: برنده‌شدن

ناکس

مشکل من که چیزی فراتر از قد دامن نائومی بود، با یونیفرم کامل به پیشخان تکیه داده بود و با تعدادی از مشتریان همیشگی صحبت می‌کرد.

نائومی را نزدیک در آشپزخانه کشاندم. «برادرم نباید نزدیک اون اتاق بشه، فهمیدی؟»

چشمانش از تعجب گشاد شد. «چرا داری به من می‌گی؟»

«چون باید حواسش رو پرت کنی و کاری کنی که بره بیرون.»

روی پاشنه‌هایش کمی جابه‌جا و دست‌به‌سینه شد. «یادم نمی‌آد توی درخواست شغلیم بندی وجود داشته باشه که من رو مجبور کنه به مجری قانون دروغ بگم.»

«من که نگفتم دروغ بگی. فقط می‌خوام بری هوش‌وحواسش رو ببری تا یه‌هو به سرش نزنه بره اون بازی رو خراب کنه.»

«اینکه بدتر از دروغ گفتنه. منظورت اینه برم اونجا و فریبش بدم. مطمئنم هیچ قاضی دادگاه خانواده‌ای از شنیدنش اصلاً خوشحال نمی‌شه.»

تندتند نفس کشیدم؛ طوری که پره‌های بینی‌ام از هم باز شد و بعد کیف پولم را بیرون آوردم. «باشه صد دلار بهت می‌دم.»

«قبوله.»

وقتی که اسکناس را از دستم قاپید و به‌سمت برادرم رفت، هنوز مات‌ومبهوت داشتم پلک می‌زدم. حرکت من کاملاً احمقانه بود، اینکه از احساس نیازش به پول سوءاستفاده کرده بودم و در موقعیت

مشکوکی قرارش داده بودم؛ اما با شناختی که از برادرم نَش داشتم، هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد شانس سرپرستی نائومی را خراب کند. چون هر احمق یک‌چشمی هم می‌فهمید که سطح فرهنگی این زن خیلی بالاتر از خواهرش است.

بدون اینکه مخاطب حرفم شخص خاصی باشد، زمزمه کردم: «لعنتی.»

«جالبه.»

فی را دیدم که به دیوار تکیه داده بود و یکی از آن آب‌نبات‌های جایگزین سیگار توی دستش بود.

«چی؟»

فی ابرو بالا انداخت. «وقت‌هایی که من یا مکس سفارش‌های اون گروه رو می‌بریم، این‌قدر نمی‌ترسی.»

جواب دادم: «تو و مکس می‌دونین چه‌جوری از پس خودتون بربیاین.»

«به نظر نائومی هم خوب داشت از پس خودش برمی‌اومد. شاید مشکل از اون نباشه.»

غریدم: «نکنه تو می‌خوای مشکل جدید من باشی، فیاسکو؟»

به نظر نمی‌رسید زیاد ترسیده باشد که دقیقاً به همین دلیل هم رئیس نباید هیچ‌وقت با کارمندانش دوستانه رفتار کند.

شانه بالا انداخت و به‌طرز آزاردهنده‌ای گفت: «خب از کجا بدونم؟ ولی فکر می‌کنم بزرگ‌ترین مشکل ناکس مورگان خود ناکس مورگانه.»

«کاری نداری که بخوای انجام بدی؟»

فی با تکان سر به پشتم اشاره کرد. «اون‌وقت نمایش اصلی رو از دست می‌دم.»

برگشتم و نائومی را دیدم که با برادرم گرم صحبت شده بود.

وقتی نائومی خندید و موهایش تکان خورد، با خودم فکر کردم نقشهٔ هوشمندانه‌ام چندان هم هوشمندانه نبوده.

«خدا لعنتش کنه.»

فی را ترک کردم و به میان جمعیت رفتم، به قدری نزدیک شدم تا بتوانم صحبت‌های نَش را بشنوم که داشت می‌گفت: «بذار حدس بزنم. توی اتاق پشتی داره بازی شرط‌بندی غیرقانونی انجام می‌شه و تو رو فرستادن تا حواس من رو پرت کنی.»

لعنت به من.

چشمان نائومی گشاد شد و من متوجه شدم این زن اصلاً بلد نیست خونسرد جلوه کند.

پرسید: «همیشه همین‌قدر باهوش و جذابی؟»

نَش با چشمکی احمقانه که باعث می‌شد با مشت توی صورت ابله‌ش بکوبم، گفت: «آره، ولی باعث می‌شه هیچ‌کس توی این شهر نتونه دهنش رو قرص نگه داره. ولی برای بازی نیومدم اینجا.»

شبیه کودنی حسود خودم را وسط مکالمهٔ صمیمی‌شان انداختم و گفتم: «اگه قصدت صحبت با پیش‌خدمت کافهٔ من نیست، پس چرا اومدی اینجا؟»

نَش نگاه خودپسندانه‌ای بهم انداخت که دقیقاً می‌دانست چقدر برایم آزاردهنده است. «شنیدم یکی از دوست‌های قدیمیم اومده به شهر.»

«درست شنیدی.»

همگی یک‌باره برگشتیم و لوسین را دیدیم که کنارمان ایستاده بود. برادرم پوزخندی زد و مرا از سر راهش کنار زد. لوسین را در آغوش کشید و ضربهٔ محکمی به کمرش زد. «خوشحالم دوباره برگشتی، برادر.»

لوسین هم دوباره نَش را بغل کرد و گفت: «آره، خوبه که برگشتم اینجا. مخصوصاً حالا که پیش‌خدمت‌های جدید و جالبی استخدام شدن.» بعد به نائومی چشمک زد.

واقعاً چرا همهٔ شهر به‌یک‌باره تصمیم گرفته بودند به نائومی چشمک بزنند و فکر می‌کردند من چیزی نمی‌فهمم؟ قطعاً به زودی باید این رویه را متوقف می‌کردم.

گفتم: «خیلی خب، دیگه مشکلی نیست. تو نمی‌خوای سفارش‌ها رو ببری؟»

نائومی چشم‌غره رفت. «هنوز نتونستم برادرت رو دست‌به‌سر کنم.»

از آنجایی که مجبور بودم نائومی را از کنار برادرم و بهترین دوستم دور کنم، گفتم: «اگه بری می‌تونی صد دلار رو نگه داری.»

گفت: «قبوله. لوسین بعداً برات یه نوشیدنی می‌آرم. نَش، از صحبت باهات خوشحال شدم.»

برادرم سلام نظامی مختصری بهش داد و با لحنی کشیده گفت: «باعث خوشحالی من بود، دلبندم.»

دورشدنش را تماشا کردیم.

چون نتوانسته بودم داد بزنم، سرم درد می‌کرد. طوری آرواره‌ام را محکم روی هم فشار داده بودم که نزدیک بود یکی از دندان‌هایم

بشکند. نمی‌دانستم مشکل نائومی ویت چیست، اما بدجوری گرفتارم کرده بود؛ ولی حتی یک ذره هم از شرایط موجود خوشم نمی‌آمد.

نَش از لوسین پرسید: «حتماً واسه کاری برگشتی شهر.»

لوسین اعتراض کرد: «چرا شبیه پلیس‌ها حرف می‌زنی؟»

«چون پلیسم.»

رئیس‌پلیس نَش داشت خونم را به جوش می‌آورد.

ما سه نفر با هم بزرگ شده بودیم، قشقرق به راه می‌انداختیم و قوانین را زیر پا می‌گذاشتیم، تا اینکه بالاخره از هم جدا شدیم. وقتی نَش انتخاب کرد پلیس شود، یک‌جورهایی خیانت به حلقهٔ سه‌نفره‌مان به نظر می‌رسید. رفتارهای اخلاقی و صادقانه برای من محدودکننده بود. دیگر زیاد از مسیر منحرف نمی‌شدم، اما باز هم گه‌گداری به یاد دوران قدیم دست به کارهای مخاطره‌آمیزی می‌زدم.

اما لوسین ماجرای دیگری داشت. این دردسر نبود که دنبالش می‌گشت، بلکه خودش هرجا که دلش می‌خواست دردسر می‌تراشید. حالا که به ناکماوت برگشته بود، مطمئناً فقط به‌خاطر زنده‌کردن خاطرات گذشته نبود.

لوسین که ماهرانه داشت از پاسخ به سؤال طفره می‌رفت، متفکرانه گفت: «آدم نمی‌تونه یادی از خاطرات بچگیش بکنه؟»

نَش جواب داد: «بچگی تو داغون بود. چند سالی می‌شه این‌طرف‌ها پیدات نشده و یه چیزی تو رو کشونده اینجا و امیدوارم پِی دردسر نباشی.»

بشکند. نمی‌دانستم مشکل نائومی ویت چیست، اما بدجوری گرفتارم کرده بود؛ ولی حتی یک ذره هم از شرایط موجود خوشم نمی‌آمد.

نَش از لوسین پرسید: «حتماً واسه کاری برگشتی شهر.»

لوسین اعتراض کرد: «چرا شبیه پلیس‌ها حرف می‌زنی؟»

«چون پلیسم.»

رئیس‌پلیس نَش داشت خونم را به جوش می‌آورد.

ما سه نفر با هم بزرگ شده بودیم، قشقرق به راه می‌انداختیم و قوانین را زیر پا می‌گذاشتیم، تا اینکه بالاخره از هم جدا شدیم. وقتی نَش انتخاب کرد پلیس شود، یک‌جورهایی خیانت به حلقهٔ سه‌نفره‌مان به نظر می‌رسید. رفتارهای اخلاقی و صادقانه برای من محدودکننده بود. دیگر زیاد از مسیر منحرف نمی‌شدم، اما باز هم گه‌گداری به یاد دوران قدیم دست به کارهای مخاطره‌آمیزی می‌زدم.

اما لوسین ماجرای دیگری داشت. این دردسر نبود که دنبالش می‌گشت، بلکه خودش هرجا که دلش می‌خواست دردسر می‌تراشید. حالا که به ناکماوت برگشته بود، مطمئناً فقط به‌خاطر زنده‌کردن خاطرات گذشته نبود.

لوسین که ماهرانه داشت از پاسخ به سؤال طفره می‌رفت، متفکرانه گفت: «آدم نمی‌تونه یادی از خاطرات بچگیش بکنه؟»

نَش جواب داد: «بچگی تو داغون بود. چند سالی می‌شه این‌طرف‌ها پیدات نشده و یه چیزی تو رو کشونده اینجا و امیدوارم پِی دردسر نباشی.»

«شاید چون شنیدم برادرهای مورگان به قدری لجبازن که نمی‌خوان سرشون رو از زیر برف دربیارن. شاید هم اومدم کمکتون کنم کدورت‌ها رو کنار بذارین.»

نائومی با سینی پر از نوشیدنی و لبخندی رو به نَش و لوسین به‌سمتمان آمد. وقتی چشمش به من افتاد، اخمی جایگزین لبخندش شد.

جلوی رویش ایستادم تا مسیر نگاهش به نائومی را سد کنم و مصرانه گفتم: «کسی نیازی به رفع کدورت نداره.»

لوسین گفت: «این کدورتی که شما دو تا بچهٔ دوساله سرش دعوا دارین، احمقانه‌ست. فراموشش کنین و به زندگی‌تون برسین.»

نَش گفت: «با اون لهجهٔ مزخرف واشنگتنی با من حرف نزن.»

لوسین دفتر مشاورهٔ سیاسی داشت و با افراد مهم و مرموزی سروکار داشت که از قضا نَش دوست داشت سر از کارشان دربیاورد. البته دوست ما هم خوب بلد بود چطور مراجعانش و حتی کسانی را که می‌خواستند بین مراجعانش و خواسته‌شان قرار بگیرند، بترساند.

بهش یادآوری کردم: «این‌جور کارها توی ناکماوت نشدنیه.»

پیشنهاد داد: «پس خودتون رو نگران نکنین، موضوع خاصی نیست. بیاین به یاد قدیم‌ها یه نوشیدنی بخوریم.»

نَش گفت: «امشب شیفتم. نمی‌تونم.»

به برادرم گفتم: «پس بهتره برگردی سر کارت.»

«آره فکر کنم. نذار هیچ‌کدوم از اینهایی که دارن اون داخل بازی می‌کنن، اینجا رو به هم بریزن، اصلاً حوصلهٔ کاغذبازی‌هاش رو ندارم.»

لوسین به طبقهٔ بالا اشاره کرد و گفت: «فردا شب، شام خونهٔ تو مهمون.»

گفتم: «من که بدم نمی‌آد.»

نَش موافقتش را اعلام کرد: «باشه. دیدنت باعث خوشحالی منه.»

لوسین لبخند نصفه‌ونیمه‌ای زد. «باعث افتخاره.» بعد به‌سمت من چرخید. «تو رو هم وقتی دوباره اومدی و مثل اجل معلق بالای سر نائومی وایستادی می‌بینم.»

بدوبیراهی نثارش کردم.

وقتی رفت، نَش به‌سمتم برگشت. «یه دقیقه وقت داری؟»

«بستگی داره.»

«دربارهٔ تیناست.»

لعنتی.

«تا بیرون همراهت می‌آم.»

وقتی از آشپزخانه گذشتیم و وارد پارکینگ شدیم، آن شبِ ماه اوت هنوز گرم و خفه بود.

وقتی به خودروی شاسی‌بلند نَش رسیدیم، پرسیدم: «مشکل چیه؟»

«یه سری اطلاعات دربارهٔ تینا به دست آوردم. تینا و دوست جدیدش وسایل دزدیده‌شده رو جابه‌جا می‌کنن. چیز خاصی نیست. بیشتر تلویزیون، گوشی، تبلت. ولی شایعه شده مرده با یه تشکیلات بزرگ جنایی مرتبطه.»

«دوستش کیه؟»

نَش سر تکان داد. «یا هیچ‌کس اسمش رو نمی‌دونه یا می‌دونن و به

من نمی‌گن.»

«چیز زیادی دستگیرت نشده، درسته؟»

«احساس می‌کنم تینا به‌خاطر سرگرمی بچه‌ش رو ول نکرده. فکر کنم درگیر ماجرای بزرگی شده.» به سیاهی شب چشم دوخت.

«شنیدم چند نفر توی لاولِرویل[۱۱۲] دیدنش.»

تا لاولرویل کمتر از نیم ساعت فاصله بود. پس می‌شد نتیجه گرفت غیبت تینا قرار نبود زیاد طول بکشد.

زمزمه کردم: «لعنتی.»

«آره.»

می‌دانستم نَش از من چه می‌خواست. تحت هر شرایط دیگری، مجبورش می‌کردم خواسته‌اش را به زبان بیاورد؛ اما از آنجایی که این قضیه به نائومی و وِیلِی مربوط می‌شد، نمی‌خواستم احمقانه رفتار کنم.

بهش گفتم: «این دوروبر یه‌کم پرس‌وجو می‌کنم، شاید اون‌هایی که می‌ترسن با پلیس حرف بزنن، یه چیزهایی به من بگن.»

«ممنونم.»

به‌جای اینکه طبق برنامهٔ قبلی به خانه برگردم، وانمود کردم باید به چند تا کار رسیدگی کنم. درحالی‌که مکس شامش را می‌خورد، به‌جایش سفارش‌ها را از سیلور گرفتم و رساندم. بعد پاسخ ده‌دوازده تا ایمیل را دادم که از خواندنشان اجتناب می‌کردم. حتی وارد انبار وسایل مغازه شدم و جعبه‌های مقوایی را برای بازیافت برش دادم. وقتی متوجه شدم برای بار چهارم به‌سمت اتاق بازی راه افتاده‌ام، تصمیم گرفتم وسوسهٔ رفتن را از خودم دور کنم و به‌سمت انبار کافه

بروم. امیدوار بودم سرمای انبار و کار فیزیکی جابه‌جایی وسایل افکار مزاحمم را از بین ببرد.

فهرست کاملی از دلایل مختلفی برای خشمم داشتم که بیشترشان حول محور نائومی ویت می‌چرخید. هربار با او حرف می‌زدم، سردرد می‌گرفتم و عصبانی می‌شدم.

وقتی می‌دیدم مردهای دیگر سر صحبت را با او باز می‌کنند، اوضاع برایم سخت‌تر می‌شد. نمی‌خواستم نائومی مال من باشد، ولی برای اینکه بقیهٔ مردهای بی‌شعور را ازش دور نگه دارم، می‌خواستم ادعا کنم نائومی به من تعلق دارد.

باید کمی نوشیدنی می‌خوردم و دراز می‌کشیدم تا وجودش را به‌کل فراموش کنم.

وقتی کار جابه‌جایی و چیدن دوباره را به پایان رساندم، دستانم یخ زده بود و اعصابم آرام‌تر شده بود. ساعت یازده شب بود، با خودم فکر کردم برای آخرین بار سری به کافه بزنم و بعد به خانه بروم.

وقتی برگشتم، سیلور سر بلند کرد و نگاهم کرد.

پرسید: «نمی‌خوای یه سر به اتاق خصوصی بزنی؟»

«چرا؟»

شانه بالا انداخت. «از آخرین باری که سروکلهٔ نائومی پیدا شد، زمان زیادی می‌گذره.»

اعصابم دوباره به هم ریخت، انگار یک نفر رویش بنزین ریخته و با فندکی شعله‌ورش کرده باشد.

با لگد در را باز نکردم، اما ورود هیجان‌انگیزی داشتم. تانرِ احمق و لاغر که همیشه به قدری مشغول عیش‌ونوش بود که نمی‌توانست

پول‌هایش را نگه دارد، از روی صندلی پایین افتاد.

اما نائومی اصلاً به خودش زحمت نداد سرش را بالا بگیرد. بین گریم و وینونا نشسته بود و داشت با دقت به کارت‌های توی دستش نگاه می‌کرد. گفت: «می‌شه یه بار دیگه قانونی رو که گفتی توضیح بدی.»

گریم به‌سمت نائومی خم شده بود تا بتواند بهتر ببیند و ایان با ذوق و شوق گفت: «بیشترش کن.»

نائومی با تردید ژتونی آبی رنگ برداشت و بهش نگاه کرد. ایان سر تکان داد. دو تا ژتون دیگر برداشت و بعد از گرفتن تأیید ایان وسط میز پرتشان کرد. توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت: «بیشترش کردم.»

میز را دور زدم و به جلو خم شدم. «چه غلطی داری می‌کنی، نائومی؟»

بالاخره گیج و سردرگم سر بلند کرد. «دارم بازی رو یاد می‌گیرم.»

وینونا آهی کشید: «ادامه نمی‌دم، آدم هیچ‌وقت نباید به شانسش اطمینان کنه.»

لوسین گفت: «قبول می‌کنم و منم بیشترش می‌کنم.» بعد مقدار زیادی ژتون را روی میز پرتاب کرد.

ایان به من گفت: «تنهاش بذار مورگان. دیگه نیازی نداریم سفارش‌هامون رو بگیره. پس کاری نداره و خودش هم داره می‌گه تا حالا بازی نکرده، پس وقت داریم یادش بدیم.»

دندان‌هایم را به نمایش گذاشتم.

وینونا گفت: «آروم باش، مورگان. ما هرکدوم به‌خاطرش یه مقداری وسط گذاشتیم. یه بازی دوستانه‌ست.»

لوسین و نائومی متقابلاً به هم خیره شده بودند.

دوباره خم شدم و توی گوشش زمزمه کردم: «می‌دونی اینها چقدر می‌ارزن؟»

نائومی سر تکان داد و به ایان خیره شد که نوبتش را بازی کرد و شکست خورد. «بهم گفتن اصلاً نگرانش نباشم.»

«اندازهٔ بیست‌هزار دلاره، نائومی.»

درست زده بودم به هدف. نگاهش را از لوسین گرفت و به من دوخت، بعد صندلی‌اش را عقب کشید تا از جایش بلند شود.

گریم دستش را روی شانه‌اش گذاشت تا سر جایش نگهش دارد و من نگاه سرد و خیره‌ام را بهش دوختم.

گفت: «ناکس، آروم باش، لعنتی. حق با وینوناست، داریم یه بازی دوستانه انجام می‌دیم. نه کسی قراره ببره نه ببازه. فقط داره یاد می‌گیره.»

نائومی جیغ زد: «بیست‌هزار دلار؟»

تانر گفت: «من هم همون‌قدر می‌ذارم.» بعد ژتون‌هایش را پرت کرد.

گریم غرید: «نشون بده.» بعد ژتون‌ها را وسط میز هل داد.

تانر دو کارت یکسان به‌دردنخور را روی میز گذاشت. لوسین با فراغ‌بال کارت‌هایش را بررسی کرد و بعد پنج کارت یکسان روی میز گذاشت.

وینونا زیرلبی گفت: «وای.»

گریم با حالتی مبهم گفت: «نوبت توئه، عزیزم.»

نائومی کارت‌هایش را رو کرد.

گفت: «فکر کنم خیلی بهتر از کارت‌های تو باشن، لوسین.»

همه دور میز از شادی فریاد زدند. وینونا بهش گفت: «بیست‌ودوهزار دلار بردی.»

«لعنتی! لعنتی!» نائومی سر بلند کرد و شادیِ توی چهره‌اش مثل دستی بود که دور گلویم چسبیده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.

با بدجنسی گفتم: «تبریک می‌گم، حالا بلند شو.»

لوسین غرغرکنان گفت: «هربار اون چشم‌های معصومانه‌ت فریبم می‌دادن.»

صندلی نائومی را بیرون کشیدم تا بلند شود، اصلاً دلم نمی‌خواست لوسین به چشم‌های نائومی نگاه کند یا حتی اصلاً ذره‌ای بهش توجهی نشان دهد.

«صبر کنین! باید برد من رو جشن بگیریم. باید پولتون رو برگردونم.»

تانر با زیرکی به نائومی نزدیک شد و گفت: «معلومه که جشن می‌گیریم.» ایان به‌جای من دست‌به‌کار شد و پس‌گردنی‌ای بهش زد.

به‌سمت در اشاره کردم و گفتم: «نائومی، زود باش.»

«یه‌کم صبر کن، وایکینگ.» بعد محتاطانه شروع به شمارش تعداد مساوی از ژتون‌ها و برگرداندنشان به صاحبانشان کرد.

گریم سر تکان داد و جلوی حرکت دست نائومی را گرفت. «تو منصفانه برنده شدی. به نظرم باید پول رو نگه داری و من هم سهمم رو می‌دم بهت.»

نائومی گفت: «وای، ولی من نمی‌تونم.»

«حرفش رو نزن. وقتی من چیزی می‌گم، کسی نباید روی حرفم

حرف بزنه.»

به چشم نائومی، او موتورسواری جنایت‌کار و ترسناک نبود، بلکه مردی مهربان و بخشنده را می‌دید. وقتی نائومی نگاه مهربان و ساده‌لوحانه‌اش را به او دوخت، لبخندش را دیدم. دستاورد شگرفی که تابه‌حال اتفاق نیفتاده بود.

لوسین گفت: «حالا که این‌طوره می‌تونی سهم من رو هم برداری.»

نائومی میز را دور زد و برای تشکر کردن به‌سمتش رفت.

ایان و وینونا هم همین کار را کردند.

وینونا بهش گفت: «یه چیز قشنگ برای خواهرزاده‌ت بخر.»

خدای من، مگر نائومی چقدر از زندگی‌اش را با این افراد در میان گذاشته بود؟

تانر ژتون‌هایش را به‌سمت خودش کشید و گفت: «راستش من می‌خوام سهم خودم رو نگه دارم.»

همگی به او خیره شدند.

وینونا بهش گفت: «خسیس.»

غرولندکنان گفت: «بی‌خیال. هفتهٔ سختی رو پشت سر گذاشتم.»

نائومی گفت: «حالا که این‌جوره، این هم یه انعام از طرف من.» بعد ژتونی به‌اندازهٔ صد دلار را به‌سمتش هل داد.

این زن عجب احمقی بود. به نظر می‌رسید چیزی نمانده بود که با این کارش تانر رسماً دلباخته‌اش شود.

ایان پیشنهاد کرد: «خانم‌ها و آقایون. نظرتون چیه دیگه تمومش کنیم؟ شنیدم امشب یه گروه موسیقی اومده. می‌تونیم یکی‌دو تا از بطری‌های نوشیدنی شخصی ناکس رو بدزدیم و خاطرات قدیمی رو

زنده کنیم.»

وینونا گفت: «به شرطی که لوسی هم باشه.»

منتظر ماندم تا پول‌هایشان را روی میز بگذارند و بیرون بروند، درنهایت فقط من و نائومی توی اتاق ماندیم.

نائومی به پول‌های جلوی رویش خیره شده بود که قطعاً بیشتر از انعامی بود که انتظارش را داشت. «می‌شه سخنرانیت رو بذاری برای فردا و الان دعوا نکنی؟»

از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ام گفتم: «باشه، ولی امشب خودم می‌رسونمت خونه.»

«قبوله، ولی نباید توی ماشین سرم داد بزنی.»

«قول نمی‌دم.»

فصل بیست‌ویکم: بحران خانوادگی

نائومی

پاهایم به‌شدت درد می‌کرد، اما بیست‌هزار دلاری که توی جیبم بود، انرژی کافی برای گذراندن آخرین ساعت شیفت کاری‌ام را بهم می‌داد.

«نائومی!»

اِسلون را کنار میزی دیدم که اعضای هیئت‌مدیرهٔ کتابخانه یعنی بلِیز[۱۱۳] و آگاتا دورش نشسته بودند. اِسلون موهایش را دم‌اسبی بسته بود، پیراهن و شلوار جین و دمپایی پوشیده بود. بلِیز و آگاتا هم مثل همیشه لباس جین و چرم گیاهی به تن داشتند.

به‌سرعت به‌سمتشان رفتم و گفتم: «سلام! چی شده اومدین بیرون؟»

اِسلون توضیح داد: «داریم جشن می‌گیریم. یه کمک‌هزینهٔ هنگفت به کتابخونه اعطا شده که حتی یادم نمی‌آد درخواستش رو داده باشم! می‌تونیم به اعضای کتابخونه صبحونهٔ رایگان بدیم، کامپیوترهای طبقهٔ دوم رو ارتقا بدیم و به‌علاوه، اون شغل پاره‌وقتی رو که گفته بودم به‌طور رسمی بهت پیشنهاد بدم.»

شور و شعف فراوانی داشتم. پرسیدم: «جدی می‌گی؟»

بلِیز روی میز کوبید و گفت: «کاملاً جدی می‌گه.»

اِسلون لبخند زد: «اگه بخوای اون شغل رو به تو می‌دیم.»

«معلومه که می‌خوام!»

کتابدار دستش را بلند کرد. «به کتابخونهٔ عمومی ناکماوت خوش اومدی، تو مسئول هماهنگی و رسیدگی به امور کتابخونه هستی. کارت رسماً از هفتهٔ بعد شروع می‌شه. آخر این هفته یه سر بیا

کتابخونه تا دربارهٔ وظایفت با هم حرف بزنیم.»

با اِسلون دست دادم و بغلش کردم، بعد هم بلِیز و آگاتا را بغل کردم. آگاتا را که بهت‌زده شده بود، رها کردم و پرسیدم: «اجازه می‌دین برای شما خانم‌های زیبا و شگفت‌انگیز نوشیدنی بخرم؟»

اِسلون گفت: «توی منشور شهری ذکر شده که کتابدار هیچ‌وقت نباید دست رد به نوشیدنی رایگان بزنه.»

آگاتا اضافه کرد: «همین‌طور ما دو تا حمایت‌کنندهٔ متفاوت ادبی.»

بلِیز جواب داد: «درست می‌گه.»

از میان جمعیت گذشتم تا بتوانم سفارش رئیس‌های جدیدم را بگیرم. داشتم به ماشینی می‌اندیشیدم که الان می‌توانستم از عهدهٔ خریدش برآیم و همین‌طور میزی که باید برای اتاق وِیلِی تهیه می‌کردم که ناگهان لوسین جلوی راهم سبز شد.

دستش را به‌سمتم دراز کرد. «فکر کنم یه رقص به من بدهکاری.»

خندیدم: «چون گذاشتی برنده بشم، فکر نمی‌کنم درست باشه روت رو زمین بندازم.»

بهم اطمینان داد: «هیچ‌وقت نمی‌ذارم کسی برنده بشه.» بعد سینی را از دستم گرفت و روی میز زن صاحب مزرعهٔ پرورش اسب گذاشت که به نظر نمی‌رسید زیاد برایش اهمیتی داشته باشد.

گفتم: «پس چه آدم پول‌دوستی هستی.» گروه موسیقی شروع به نواختن آهنگی ملایم و آرام دربارهٔ عشق ازدست‌رفته کرد.

لوسین به‌سمتم آمد. این شهر آدم‌های جذاب زیادی داشت. برایم جالب بود چرا به من پیشنهاد رقص داده. به نظرم از آن دسته مردهایی بود که دلیلی مخفی برای هر حرکتشان دارند.

شروع کرد به حرف‌زدن: «ناکس و نَش.»

از این‌همه هوش و فراست به خودم می‌بالیدم. «خب؟»

«اون‌ها بهترین دوست‌های منن. دورهٔ دشمنی‌شون تموم شده. می‌خوام مطمئن باشم که دوباره دشنمی‌شون رو از سر نمی‌گیرن.»

«خب این چه ربطی به من داره؟»

«ربط داره.»

توی صورتش غریدم: «نکنه فکر می‌کنی من می‌خوام آتیش دشمنی‌ای رو دوباره شعله‌ور کنم که از اول هم هیچ ربطی بهم نداشته؟»

«تو زن حیرت‌انگیزی هستی، نائومی. علاوه‌بر اون، جالب، بامزه و مهربونی و ارزش جنگیدن رو داری.»

«خب ممنونم ازت به‌خاطر این نظر سخاوتمندانه و کمی عجیبت. ولی از اونجایی که من و ناکس حتی دو کلمه هم نمی‌تونیم با هم حرف بزنیم، باید بگم که خیالت راحت باشه.»

گفت: «همیشه اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست.»

«اون گستاخ و بداخلاقه و من رو بابت هر اتفاقی سرزنش می‌کنه.»

لوسین گفت: «شاید چون احساسی رو توی وجودش به جریان می‌ندازی که دلش نمی‌خواد وجود داشته باشه.»

«مثل چی؟ احساس بی‌رحمی؟»

پرسید: «نَش چی؟»

با قاطعیت گفتم: «نَش درست برعکس برادرشه. ولی من تازه از یه رابطهٔ طولانی‌مدت بیرون اومدم. توی یه شهرِ غریبم و تلاش می‌کنم بهترین کار رو برای خواهرزاده‌م انجام بدم که زندگی خیلی سختی

داشته. وقت ندارم به هیچ مردی حتی فکر کنم.»

«خوبه. چون می‌دونم که خودت هم نمی‌خوای ناخواسته بنزین بریزی توی آتیش و شعله‌ورش کنی.»

پرسیدم: «جرقهٔ دشمنی احمقانه‌شون به‌خاطر چی خورده؟»

به‌طرز مبهم پاسخ داد: «از سر لجبازی، حماقت و خودخواهی.»

می‌دانستم نباید از مردی که برای نَش و ناکس مورگان مثل برادر بود، توقع جواب واضح‌تری داشته باشم.

«هی، نائومی می‌شه به سفارشمون یه...» اِسلون ناگهان حرفش را خورد.

زن ریزه‌اندام موطلایی با دهانی باز به لوسین خیره شده بود، انگار مشت خورده باشد. احساس کردم که لوسین هم جا خورد و توی خودش فرورفت.

وقتی که متوجه شدم یک‌جورهایی به دوست جدیدم خیانت کرده‌ام، قلبم از درد مچاله شد.

با صدایی ضعیف گفتم: «آهای، ایشون رو می‌شناسی؟» معرفی ناجور من زیاد ضروری به نظر نمی‌رسید.

لوسین گفت: «اِسلون.»

از سرمای لحنش لرزه به تنم افتاده بود، اما اِسلون واکنش متضادی نشان داد. حالت سرکشی به خودش گرفت و آتشی در چشمان زمردی‌اش شروع به سوختن کرد.

«یعنی همچین دورهمی احمقانه‌ای توی شهر بوده و من ازش خبر نداشتم؟»

لوسین در جواب گفت: «مثل همیشه جذابی.»

«برو گم شو، رولینز.» اِسلون بعد از این حرف چرخید و به‌سمت در رفت.

لوسین کوچک‌ترین حرکتی نکرد. همچنان نزدیک من بود، ولی با نگاهش مسیر دورشدن اِسلون را تماشا کرد.

ناکس از پشت‌سرم غرید. «نمی‌خوای پیش‌خدمت من رو ول کنی، لوسی؟»

مات‌ومبهوت غرولندی کردم. آدم‌های اطراف من همگی عصبانی بودند. لوسین چشم از در برنداشت، اما رهایم کرد.

ازش پرسیدم: «حالت خوبه؟»

ناکس گفت: «حالش خوبه.»

«خوبم.»

معلوم بود که دارد دروغ می‌گوید. قیافه‌اش شبیه کسی بود که می‌خواست در لحظه و در کمال خونسردی مرتکب قتل شود.

نمی‌دانستم توی این شهر باید اول به کی کمک می‌کردم که مشکلاتش را حل کند.

به ناکس گفت: «فردا شب، به صرف شام می‌بینمت.»

«آره، می‌بینمت.»

بعد از این حرف به‌سمت در رفت.

از ناکس پرسیدم: «حالش خوب بود؟»

به‌تندی جواب داد: «من از کجا باید بدونم؟»

به‌محض اینکه لوسین دم در رسید، در باز شد و رئیس‌پلیس سابق و وحشتناک، وایلی اوگدن، وارد شد وقتی چشمش به لوسین افتاد، یکه خورد؛ اما سعی کرد به‌سختی و با لبخندی حالتش را بپوشاند.

چند لحظه به هم خیره شدند، تا اینکه وایلی از کنارش رد شد و به‌سرعت راه افتاد.

پرسیدم: «این دیگه چی بود؟»

ناکس به‌دروغ گفت: «هیچی.»

سیلور از پشت پیشخان سوتی زد و برای ناکس دست تکان داد.

ناکس به‌سمتش حرکت کرد و زیرلبی ناسزا گفت.

به نظر می‌رسید زیادی مضطرب شده بود.

بلِیز و آگاتا از راه رسیدند و بلِیز ازم پرسید: «اِسلون رفت؟»

«آره. من کنار لوسین رولینز بودم که تا دیدش عصبانی شد و رفت. من کار اشتباهی کردم؟»

بلِیز نفسش را بیرون داد. «اصلاً خوب نیست.»

آگاتا سری تکان داد. «معلومه که خوب نیست. اون‌ها از هم متنفرن.»

«آخه یه نفر چرا باید از اِسلون متنفر باشه؟ به نظر من اون مهربون‌ترین آدم توی ویرجینیای شمالیه.»

آگاتا شانه بالا انداخت. «از همون قدیم یه خرده با هم مشکل داشتن. همسایه بودن و با هم بزرگ شدن. هیچ‌وقت نمی‌خوان با هم یه جا باشن. هیچ‌کس هم نمی‌دونه چه اتفاقی افتاده، ولی نمی‌تونن هیچ‌جوره همدیگه رو تحمل کنن.»

پس من حین رقصیدن با دشمن خونی دوست و رئیس جدیدم گیر افتاده بودم. لعنت بهش.

باید اشتباهم را درست می‌کردم. حداقل اظهار بی‌اطلاعی تا حدودی دفاع قابل‌قبولی بود. همان لحظه که قصد بیرون‌آوردن تلفنم را از جیبم کردم، شروع کرد به زنگ‌خوردن.

اِستف بود.

گفتم: «وای، باید جواب بدم. سلام. همه‌چیز مرتبه؟»

«ویتی، خبرهای بدی دارم.»

قلبم یک‌لحظه ایستاد و بعد به‌سختی شروع به تپیدن کرد. این لحن حرف‌زدن را خوب می‌شناختم. مطمئن بودم اِستف نمی‌خواهد دربارهٔ تمام‌شدن نوشیدنی و بستنی حرف بزند. این لحنش نشان‌دهندهٔ بحران خانوادگی بود.

با انگشتم گوش دیگرم را گرفتم تا صدای موسیقی اذیتم نکند و بتوانم بهتر بشنوم. «چی شده؟ وِیلِی خوبه؟»

گفت: «وِی خوبه. ولی نَش امشب تیر خورده. اصلاً معلوم نیست دووم بیاره یا نه. بردنش اتاق عمل.»

زمزمه کردم: «وای خدا.»

«یه گروهبان به اسم گریو به لیزا خبر داد. بعد هم رسوندش بیمارستان. گفت یه نفر رو می‌فرسته تا به ناکس هم خبر بده.»

ناکس. از میان جمعیت توانستم ببینمش. پشت پیشخان بود و داشت لبخند نصفه‌ونیمه‌ای به حرف‌های یکی از مشتریان می‌زد. وقتی سر بلند کرد، نگاهمان در هم گره خورد.

احتمالاً از حالت چهره‌ام فهمیده بود اتفاقی افتاده، چون از پشت پیشخان بیرون پرید و جمعیت را هل داد تا راهش را به‌سمت من باز کند.

اِستف گفت: «متأسفم عزیزم. من و وِی اینجا تو خونهٔ لیزا کنار سگ‌ها موندیم. حالمون خوبه. تو هر کاری که لازمه انجام بده.»

ناکس به من رسید و دستم را چنگ زد. «چی شده؟ حالت خوبه؟»

پشت تلفن گفتم: «باید برم.» و بعد تماس را قطع کردم.

در ورودی باز شد و دو افسر یونیفرم‌پوش با قیافه‌هایی عبوس وارد شدند. نفسم بند آمد. زمزمه کردم: «ناکس.»

«اینجام عزیزم، چی شده؟»

حالا چشمانش آبی‌تر دیده می‌شد و نگاه جدی‌اش را به من دوخته بود.

سرم را تکان دادم. «دربارهٔ من نیست. به تو ربط داره.»

«یعنی چی؟»

با انگشتی لرزان به افسرانی که داشتند به‌سمتمان می‌آمدند، اشاره کردم.

افسر قدبلندتر گفت: «ناکس، باید با هم صحبت کنیم.»

برای سومین بار با وانت دنده‌عقب گرفتم و بعد جلو رفتم تا اینکه درنهایت توانستم ماشین را خوب پارک کنم. بیمارستان همچون فانوس دریایی درخشانی جلوی رویم قد علم کرده بود. از توی آمبولانس برانکاردی خارج شد و مریض را به‌سرعت به بخش اورژانس انتقال دادند. نور قرمز و سفید چراغ‌هایش محوطهٔ پارکینگ را روشن می‌کرد.

دلم داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نفسم را بیرون دادم تا بلکه اضطراب درونی‌ام آرام شود.

می‌توانستم به خانه بروم.

باید همین کار را می‌کردم؛ اما وقتی شیفتم تمام شده بود، با ماشین به‌سمت مردی رانده بودم که کلیدهایش را به‌سمتم پرتاب کرده بود و ازم خواسته بود خودم را به خانه برسانم. قبل از اینکه دنبال دو افسر

پلیس راه بیفتد، ازم قول گرفته بود.

بااین‌حال من ساعت دوی بامداد با سرپیچی از دستور مستقیمی که بهم داده بودند، درست جایی بودم که نباید می‌بودم.

بله، قطعاً باید به خانه برمی‌گشتم، اما تصمیمم را گرفتم و از وانت پیاده شدم و بعد به‌سمت در ورودی بیمارستان راه افتادم.

توی آن ساعات هیچ‌کس در قسمت پذیرش نبود. تابلوها را به‌سمت آسانسور و بخش مراقبت‌های ویژهٔ جراحی در طبقهٔ سوم دنبال کردم.

همه‌جا ساکت بود و تنها نشانه‌های حیات محدود به ایستگاه پرستاری بود.

به‌سمت ایستگاه پرستاری راه افتادم که ناگهان از پشت شیشه چشمم به ناکس توی اتاق انتظار افتاد. از شانه‌های پهن و حالت ایستادن بی‌حوصله‌اش بلافاصله شناختمش. مثل ببری اسیر، تمام طول اتاق کم‌نور را قدم می‌زد.

احتمالاً حضورم را توی چهارچوب در احساس کرده بود، چون به‌سرعت و جوری چرخید که انگار می‌خواست با دشمنش رودررو شود.

فکش را محکم فشرد. پریشانی و آشفتگی‌اش حالا کاملاً نمایان بود، به همراه خشم، ناامیدی و ترس.

گفتم: «برات قهوه آوردم.» با تردید لیوان قهوهٔ بیرون‌بری را که توی آشپزخانهٔ هانکی تانک برایش آماده کرده بودم، بالا گرفتم.

غرید: «فکر کنم بهت گفتم بری خونه.»

«من هم گوش نکردم. البته هم خودت و هم من امکان نداره از این رفتارم غافلگیر شده باشیم و بهتره این‌جوری وانمود نکنیم.»

«نمی‌خوام اینجا باشی.»

به خودم پیچیدم، نه به‌خاطر حرفی که زده بود، بلکه به‌خاطر دردی که پشت حرف‌هایش پنهان بود.

قهوه را روی میز گوشهٔ اتاق گذاشتم. پر از مجلات جورواجوری بود که انتظار می‌رفت بتوانند حواس عیادت‌کنندگان را از ترس مستولی‌شده بر وجودشان پرت کنند. قدمی به‌سمتش برداشتم و گفتم: «ناکس.»

گفت: «بس کن.»

به حرفش گوش نکردم و به‌آرامی فاصلهٔ بینمان را پر کردم. زمزمه کردم: «متأسفم.»

با صدایی خش‌دار و مستأصل گفت: «فقط از اینجا برو نائومی. فقط برو. تو نباید اینجا باشی.»

بهش قول دادم: «می‌رم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم حالت خوبه.»

«من خوبم.» کلمات به‌تلخی از دهانش خارج شد.

دستم را بالا بردم تا روی دستش بگذارم.

اما ناکس خودش را عقب کشید. به‌تندی گفت: «نکن.»

حرفی نزدم، اما از موضعم عقب‌نشینی نکردم. احساس می‌کردم می‌توانم خشمش را نفس بکشم؛ انگار که اکسیژن بود.

دوباره گفت: «نکن.»

«نمی‌تونم.»

«اگه الان به من دست بزنی...» سر تکان داد. «اصلاً روی خودم کنترلی ندارم، نائومی.»

«فقط بگو چی می‌خوای.»

خنده‌اش تلخ و بی‌روح بود. «چیزی که می‌خوام پیدا کردن اون حروم‌زادهٔ لعنتیه که این بلا رو سر برادرم آورده. چیزی که می‌خوام برگردوندن زمان به عقبه تا این چند سال گذشته رو سر یه دعوای احمقانه هدر ندم. چیزی که می‌خوام بیدارشدن برادرمه.»

نفسش بند آمده بود و من دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. چون یک‌لحظه جلوی رویش ایستادم و لحظهٔ بعد دو دستم را پشت کمرش حلقه کردم و آماده بودم تا تمام درد و رنجش را به وجود خودم جذب کنم.

بدنش منقبض بود و جوری می‌لرزید که تصور می‌کردم چیزی نمانده

از هم فروبپاشد.

با زمزمه‌ای درهم‌شکسته گفت: «لطفاً، بس کن.»

اما به حرفش گوش نکردم.

زیرلبی ناسزا گفت و بعد انگار تسلیم شد.

با تمام وجود کنارش ایستاده بودم، می‌خواستم کمی از درد درونش را آزاد کند و قوی بماند.

غرولندکنان گفت: «چرا هیچ‌وقت به حرفم گوش نمی‌دی؟»

«چون آدم‌ها گاهی وقت‌ها بلد نیستن چطوری نیازشون رو به زبون بیارن و تو به حضور یه نفر کنار خودت نیاز داشتی.»

نفس خودم توی گلویم به دام افتاده بود. سعی کردم کمی عقب‌تر بروم تا بتوانم حالتش را ببینم، اما اجازه نداد.

گفت: «فقط خفه شو، دِیزی.»

«باشه.»

در آن لحظه اصلاً مطمئن نبودم کداممان بیشتر به آرامش نیاز داریم و کدام‌یکی بیشتر به‌طرف مقابلش آرامش می‌دهد.

ناکس خودش را از من جدا کرد و درنهایت گفت: «از اتاق عمل اومده بیرون. تا وقتی که بیدار نشه، نمی‌ذارن ببینمش.»

پرسیدم: «اون هم می‌خواد تو رو ببینه؟»

«برام یه ذره هم مهم نیست اون چی می‌خواد. باید من رو ببینه.»

«حالا اون دعوایی که می‌گی به‌خاطر چی بود؟»

آهی کشید و وقتی دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم گذاشت، احساس کردم دلم فروریخت. «اصلاً حوصله ندارم درباره‌ش حرف

بزنم، دِیزی.»

«کار بهتری داری؟»

«آره. باید سرت داد بزنم که بری خونه و یه‌کم بخوابی. فردا اولین روز مدرسهٔ وِیلِیه. دلش نمی‌خواد خالهٔ زامبیش روی برشتوک صبحانه‌ش مایع ظرف‌شویی بریزه.»

گفتم: «اولاً ما برای صبحونه، تخم‌مرغ، میوه و ماست داریم.» ناگهان متوجه شدم که قصد دارد حواسم را پرت کند. «نکنه به‌خاطر یه زن بوده؟»

ناکس به سقف خیره شد.

بهش هشدار دادم: «اگه دوباره شروع کنی تا ده بشمری، محکم می‌کوبم به ساق پات.»

آهی کشید. «نه، به‌خاطر یه زن نبود.»

«به‌جز عشق، دیگه چی ارزش داره که آدم به‌خاطرش برادرش رو از دست بده.»

گفت: «لعنت به داستان‌های عاشقانه.»

«شاید اگه به‌جای اینکه بریزی توی خودت، سعی کنی درباره‌ش حرف بزنی، حالت بهتر بشه.»

دوباره نگاه عمیق و متفکرانه‌اش را بهم دوخت و من مطمئن بودم که می‌خواهد وادارم کند به خانه برگردم.

«باشه.»

با تعجب پلکی زدم و گفتم: «اِم. خیلی خب وای. پس می‌خوای تعریف کنی. شاید بهتر باشه بشینیم.» بعد به صندلی‌های پلاستیکی خالی نگاه کردم.

وقتی هر دویمان را به‌سمت صندلی‌ها هدایت کردم، گفت: «چرا حرف‌زدن با زن‌ها باید این‌قدر سخت باشه؟»

نشستم و به صندلی کناری‌ام ضربه زدم. «می‌دونی هر کاری که ارزش انجام‌دادن داره، باید درست انجام بشه و راه درست هم بعضی وقت‌ها سخته.»

روی صندلی نشست و پاهای بلندش را دراز کرد و با گیجی به پنجرهٔ روبه‌رویش خیره شد. گفت: «من لاتاری برنده شدم.»

«می‌دونم، لیزا بهم گفت.»

«یازده‌میلیون دلار با خودم بردم خونه و فکر می‌کردم دیگه جواب همه‌چیز رو پیدا کردم. کافه و یکی‌دو تا ساختمون خریدم. روی ایدهٔ جرمیا برای راه‌اندازی یه سالن خیلی خوب سرمایه‌گذاری کردم. وثیقه‌ای رو که لیزا جِی گرو گذاشته بود، با پرداخت بدهی بانکی آزاد کردم. از وقتی پدربزرگم مرد، با مشکلات زیادی دست‌وپنجه نرم می‌کرد.» به دست‌هایش که روی پاهایش گذاشته بود خیره شده بود. «خیلی حس خوبی داشتم که می‌تونستم همهٔ مشکلات رو حل کنم.»

بی‌هیچ حرفی منتظر ماندم تا ادامه دهد.

«وقتی بچه بودیم، وضع مالی خوبی نداشتیم و بعد از اینکه مادرمون از دنیا رفت، دیگه هیچی برامون نمونده بود. لیزا جِی و پدربزرگم ما رو بردن پیش خودشون و بهمون یه خونواده و یه سقف بالای سر دادن، ولی دستشون تنگ بود. توی این شهر بچه‌هایی هستن که توی تولد لعنتی شونزده‌سالگی‌شون یه بی‌امِو کادو می‌گیرن و باهاش می‌رن مدرسه و یا آخرهفته‌ها روی اسب‌های مسابقه چهل‌هزار دلار شرط

می‌بندن.

اون موقع من و نَش و لوسی با هم بزرگ شدیم و هیچ کدوممون چیزی نداشتیم، برای همین چیزهایی رو که مال ما نبود برمی‌داشتیم. شاید همیشه نمی‌تونستیم توی مسیر درست و اخلاقی بمونیم، ولی یاد گرفته بودیم خودکفا باشیم. یاد گرفته بودیم بعضی وقت‌ها به‌جای اینکه منتظر بمونیم یه نفر چیزی رو که می‌خوایم بهمون بده، خودمون ازش بگیریمش.»

قهوه‌اش را به دستش دادم. جرعه‌ای ازش نوشید.

«بعدش نَش یه‌هو به سرش زد و تصمیم گرفت کار درست رو انجام بده.»

گمانم این موضوع یک‌جور حس طردشدگی به ناکس داده بود.

ناکس گفت: «من بهش پول دادم یا حداقل تلاش کردم که بدم. ولی اون پسرهٔ لجباز احمق قبول نکرد. آخه کی می‌تونه به این‌همه پول نه بگه؟»

«ظاهراً برادر تو.»

با بی‌قراری دستش را توی موهایش فروکرد. «آره ظاهراً. نزدیک دو سال سر این موضوع کشمکش داشتیم. من تلاش می‌کردم به‌زور پول رو فروکنم تو حلقش و اون هم قبول نمی‌کرد. حتی چند تا مشت هم سر این موضوع به هم زدیم. آخرسر لیزا جِی مجبورش کرد پول رو قبول کنه و می‌دونی برادر احمق کوچیکم باهاش چی کار کرد؟»

لبم را گزیدم چون یک‌جورهایی جوابش را می‌دانستم.

«اون حروم‌زاده پول رو اهدا کرد به ادارهٔ پلیس ناکماوت تا یه مرکز پلیس جدید لعنتی بسازه. ساختمان شهرداری کوفتی ناکس

مورگان.»

چند لحظه‌ای منتظر ماندم، امیدوار بودم داستان فراتر از این حرف‌ها باشد؛ اما وقتی ناکس ادامه نداد، روی صندلی ام کمی جابه‌جا شدم.

«یعنی داری می‌گی تو و برادرت چند سال با هم حرف نزدین چون اسم تو رو گذاشته روی یه ساختمون؟»

«منظورم اینه که پولی رو که می‌تونست تا آخر عمر سرپا نگهش داره رد کرد و دادش به پلیس‌ها. همون‌هایی که سه تا نوجوون بیچاره رو که فقط یه‌کم آتیش به پا کرده بودن، تنبیه می‌کردن. لعنتی وقتی هفده سالمون بود، لوسین به‌خاطر چهار تا اتهام مزخرف و پیش‌پاافتاده یه هفته توی زندون موند. ما یاد گرفتیم خودمون مواظب دوروبرمون باشیم تا مجبور نشیم جلوی اون رئیس‌پلیس حقه‌باز و دوست‌های احمقش گردن خم کنیم. بعد نَش یه‌راست پا شد رفت دودستی دومیلیون دلار پول لعنتی رو تقدیمشون کرد.»

حالا همه‌چیز واضح به نظر می‌رسید. گلویم را صاف کردم. «آه، اون پلیس‌هایی که می‌گی هنوز توی اداره کار می‌کنن؟»

ناکس شانه‌هایش را بالا انداخت. «نه.»

مصرانه گفتم: «الان نَش به پلیس‌هایی که زیردستش هستن، اجازهٔ سوءاستفاده از موقعیتشون رو می‌ده؟»

زبانش را از داخل به لپش فشار داد. «نه.»

«شاید منصفانه باشه که بگیم نَش ادارهٔ پلیس رو پاکسازی کرد و پلیس‌های بهتری رو جایگزین آدم‌های به‌دردنخور قبلی کرد، نظرت چیه؟»

ناکس لجوجانه گفت: «نمی‌دونم گریو تا چه حد می‌تونه خوب باشه،

آخه هنوز آخرهفته‌ها دوست داره مسابقه بده.»

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. «ناکس.»

انگار داشت از فرش کف اتاق سؤال می‌کرد، پرسید: «چیه؟»

«به من نگاه کن.»

وقتی نگاهم کرد، ناامیدی توی چهره‌اش را دیدم. به‌سمتش خم شدم.

گفتم: «می‌خوام حرفی رو بهت بزنم که تو و برادرت هر دوتون نیاز دارین بشنوین و باید این حرفم رو با تمام وجودت باور کنی.»

نگاهش را به من دوخته بود.

«هر دوتون احمقین.»

ناکس چشمانش را ریز کرد و من پوزخندی زدم.

«و اگه یه روز دیگه رو این‌جوری تلف کنین، چون هرکدومتون فکر می‌کنه حق با اونه و به شیوهٔ خودش سخت تلاش کرده و خوبی‌های زیادی در حق این شهر کرده، پس می‌تونم بگم همچنان احمق باقی می‌مونین و هیچ راه درمانی هم براش پیدا نمی‌شه.»

بعد دوباره چرخیدم و به صندلی‌ام تکیه دادم.

«اگه این‌جوری می‌خوای حالم رو به‌خاطر تیرخوردن برادرم خوب کنی، اصلاً به درد نمی‌خوره.»

لبخندم به‌تدریج بزرگ‌تر شد. «این حرف رو از من قبول کن، وایکینگ. تو و برادرت هنوز فرصتش رو دارین که اوضاع رو درست کنین و یه رابطهٔ خوب با هم داشته باشین. بعضی‌هامون این‌قدرها خوش‌شانس نیستیم. بعضی از پل‌های خراب‌شده رو هیچ‌وقت نمی‌شه درست کرد. نباید به‌خاطر مسئلهٔ احمقانه‌ای مثل پول، همهٔ

پل‌های پشت سرتون رو خراب کنین.»

بهم یادآوری کرد: «برای عملی‌شدن ایده‌ت اول باید بیدار بشه.»

نفسم را بیرون دادم و گفتم: «آره، می‌دونم.»

مدتی طولانی بی‌حرکت و ساکت سر جایمان نشستیم.

«آقای مورگان.» پرستاری با روپوش آبی وارد اتاق شد. من و ناکس هم‌زمان از جا بلند شدیم. نمی‌دانستم خودش هم متوجه بود که به‌طرزی غیرارادی دستم را گرفته یا نه.

گفت: «برادرتون به هوش اومده و می‌خواد شما رو ببینه.»

آهی از سر آسودگی کشیدم.

ناکس پرسید: «حالش چطوره؟»

«بی‌حال و گیجه و باید مدتی طولانی استراحت کنه، اما تیم جراحی خوشحالن که عمل موفقیت‌آمیز بوده.»

تنشی که روی شانه‌هایش سایه افکنده بود، از بین رفت.

دستش را به‌آرامی فشردم. «پس فکر کنم بد نیست برم خونه و مایع ظرف‌شویی بریزم روی برشتوک وِیلِی.»

اما ناکس دستم را محکم‌تر گرفت و رو به پرستار گفت: «می‌شه به ما اجازه بدین یه دقیقه با هم حرف بزنیم؟»

«البته، من بیرونم. هروقت آماده بودین شما رو می‌برم پیشش.»

منتظر ماند تا پرستار بیرون برود و زمزمه کرد: «ممنونم، نائومی.»

سپس به من نزدیک شد و تمام افکارم را با ابراز علاقه‌اش از سرم بیرون کرد.

بعد با چشمانی آشفته عقب رفت و از اتاق بیرون رفت.

فصل بیست‌ودوم: کدورتی دیرینه و دو گلوله

ناکس

نَش با صدای گرفته‌ای گفت: «داغون به نظر می‌رسی.»

اتاق روشنایی ضعیفی داشت. برادرم روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و قفسهٔ سینه‌اش برهنه بود و شانهٔ چپش باندپیچی شده بود.

صدای بوق دستگاه‌ها شنیده می‌شد و صفحهٔ نمایششان می‌درخشید.

رنگ‌پریده و شکننده به نظر می‌رسید.

دست‌هایم را در دو طرفم مشت کردم.

گفتم: «خودت هم دست‌کمی نداری.» بعد تخت را دور زدم تا روی صندلی کنارش بنشینم.

صدایش به‌زحمت بالا می‌آمد. «بدتر از چیزی که هست دیده می‌شه.»

آرنجم را به زانویم تکیه دادم و سعی کردم خونسرد به نظر برسم؛ اما درونم توفانی به پا بود. یک نفر تلاش کرده بود زندگی نَش را به پایان برساند. هیچ‌کس نمی‌توانست با برادران مورگان دربیفتد و قسر دربرود.

«یه عوضی امشب سعی کرده تو رو بکشه.»

«حتماً عصبانی شدی که یه نفر تو این زمینه شکستت داده.»

پرسیدم: «فهمیدن کار کی بوده؟»

گوشه‌های دهانش به‌سختی بالا رفت، انگار تلاش زیادی برای لبخندزدن می‌کرد. «چطور مگه؟ نکنه می‌خوای برش گردونی کارش

فصل بیست‌ودوم: کدورتی دیرینه و دو گلوله

ناکس

نَش با صدای گرفته‌ای گفت: «داغون به نظر می‌رسی.»

اتاق روشنایی ضعیفی داشت. برادرم روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و قفسهٔ سینه‌اش برهنه بود و شانهٔ چپش باندپیچی شده بود.

صدای بوق دستگاه‌ها شنیده می‌شد و صفحهٔ نمایششان می‌درخشید.

رنگ‌پریده و شکننده به نظر می‌رسید.

دست‌هایم را در دو طرفم مشت کردم.

گفتم: «خودت هم دست‌کمی نداری.» بعد تخت را دور زدم تا روی صندلی کنارش بنشینم.

صدایش به‌زحمت بالا می‌آمد. «بدتر از چیزی که هست دیده می‌شه.»

آرنجم را به زانویم تکیه دادم و سعی کردم خونسرد به نظر برسم؛ اما درونم توفانی به پا بود. یک نفر تلاش کرده بود زندگی نَش را به پایان برساند. هیچ‌کس نمی‌توانست با برادران مورگان دربیفتد و قسر دربرود.

«یه عوضی امشب سعی کرده تو رو بکشه.»

«حتماً عصبانی شدی که یه نفر تو این زمینه شکستت داده.»

پرسیدم: «فهمیدن کار کی بوده؟»

گوشه‌های دهانش به‌سختی بالا رفت، انگار تلاش زیادی برای لبخندزدن می‌کرد. «چطور مگه؟ نکنه می‌خوای برش گردونی کارش

رو تموم کنه؟»

«نزدیک بود بمیری نَش. گریو گفت تا رسیدن آمبولانس کلی خون از دست دادی.» بیان حقیقت باعث بالاآمدن زردابی تا گلویم شد.

بهم اطمینان داد: «با گلاویزشدن و دو تا گلوله که من از پا در نمی‌آم.»

کف دست‌هایم را روی زانوهایم کشیدم. سعی می کردم خشمم را از بین ببرم. نیاز داشتم چیزی را پرت کنم و بشکنم.

بی‌اراده گفتم: «نائومی اینجا بود.» شاید به‌زبان‌آوردن اسمش با صدای بلند باعث می‌شد همه‌چیز برایم تحمل‌پذیرتر شود.

«معلومه که باید بیاد، چون از من خوشش می‌آد.»

بهش گفتم: «برام مهم نیست چند تا گلوله خوردی، حسابت رو می‌رسم.»

آهِ نَش بیشتر شبیه خس‌خس بود. «درست به‌موقع بود. هرچی سریع‌تر عصبانی بشی، من هم سریع‌تر می‌تونم همون برادر خوبه باشم.»

«گم شو عوضی.»

«آهای، بی‌شعور اونی که روی تخت بیمارستان افتاده منم. من یه قهرمان لعنتی‌ام و هیچ زنی نمی‌تونه در برابر یه قهرمان تیرخورده مقاومت کنه.»

قهرمان مدنظر توی تخت کمی جابه‌جا شد و سعی کرد دستش را به‌سمت سینی دراز کند، اما دستش دوباره روی تشک افتاد.

بلند شدم و از بطری توی لیوان آب ریختم. «آره خب، بد نیست چند روز اینجا بمونی و سر راهم سبز نشی. تا من بتونم سر دربیارم موضوع

چیه.»

لیوان و نی را به‌سمت لبهٔ سینی هل دادم و نَش دست سالمش را به‌سمتش دراز کرد. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشست و انگشتان لرزانش را دور لیوان پلاستیکی حلقه کرد.

تابه‌حال هرگز نَش را آن‌طور ندیده بودم. در حالت‌های مختلفی دیده بودمش؛ به‌جز این‌یکی. خسته و ازپاافتاده، درب‌وداغان از آنفولوانزای سال ۱۹۹۶، کوفته و ازرمق‌افتاده وقتی از بازی برگشت فوتبال سال آخر دبیرستان آمد که تمام توانش را صرفش کرده بود. اما هیچ‌وقت آن‌قدر ضعیف ندیده بودمش.

پرستار مردی با لبخندی عذرخواهانه پرده را کنار کشید و گفت: «فقط می‌خوام سِرُمش رو چک کنم.»

نَش انگشت شستش را به نشانهٔ موافقت بالا آورد و درحالی‌که پرستار مشغول بررسی سِرُم بود، در سکوت بی‌حرکت ماندیم. برادرم حالا توی بخش مراقبت‌های ویژه به چند تا دستگاه وصل بود، درحالی‌که سال‌ها بود در حد چند کلمه هم با او حرف نزده بودم.

پرستار پرسید: «دردت آروم شده؟»

«آره، اصلاً درد ندارم.»

پاسخش سریع و کوتاه بود و دهانش را محکم روی هم می‌فشرد، برادرم کسی بود که نیمهٔ دوم بازی برگشت را با مچ دست شکسته به پایان رسانده بود. چون باید نقش برادر مهربان و خوب را بازی می‌کرد و دوست نداشت مثل من از خودش ضعف نشان دهد.

به پرستار گفتم: «ولی واقعاً درد داره.»

نَش مصرانه گفت: «به حرفش گوش نکن.» اما درست لحظه‌ای که

روی تخت جابه‌جا شد، اخم روی صورتش دوید.

مرد گفت: «یکی از گلوله‌ها درست از وسط قفسهٔ سینه‌ت رد شده، نیازی نیست به‌زور درد رو تحمل کنی تا خوب بشی.»

جواب داد: «اتفاقاً آدم باید درد بکشه تا بدونه هنوز زنده‌ست. اگه چیزی رو حس نکنی، از کجا می‌خوای مطمئن بشی که هنوز نمردی؟»

وقتی پرستار رفت به نَش گفتم: «اون فکر می‌کنه هر دو تامون احمقیم.»

نَش به خس‌خس افتاد و بعد سرفهٔ وحشتناکی کرد و قبل از اینکه دوباره روی تخت بیفتد، احساس کردم چیزی نمانده از هم فروبپاشد. به خطوط سبز رنگ روی نمایشگر ضربان قلب نگاه کردم که آرام‌آرام به حالت عادی قبل برگشتند. درنهایت گفت: «کی؟»

«نائومی.»

به‌زحمت پرسید: «چرا نائومی باید فکر کنه من احمقم؟»

«بهش گفتم چرا من و تو به این حال‌وروز افتادیم.»

«یعنی اصلاً تحت‌تأثیر رفتار رابین هودی تو و استقلال مردونهٔ من قرار نگرفت؟»

«به‌هیچ‌وجه. تازه نظر خودش رو داشت.»

«چه نظری؟»

«می‌گفت فکر می‌کرده پای یه زن درمیون بوده، نه پول.»

سر نَش به‌آرامی به یک سمت کج شد، پلک‌هایش داشت سنگین می‌شد. «پس یعنی عشق ارزش یه دعوا و دشمنی خونوادگی رو داره، ولی چندمیلیون پول نه؟»

«خلاصهٔ حرفش همین بود.»

«فکر نکنم اشتباه گفته باشه.»

سرزنش‌کنان گفتم: «پس چرا سعی نکردی با موضوع کنار بیای و درستش کنی؟»

لبخند نَش بی‌روح بود. چشمانش بسته بودند. «تو برادر بزرگ‌تر بودی و کسی بودی که سعی می‌کردی با چپوندن پول توی حلقم من رو تا ابد مدیون خودت نگه داری.»

«فقط چون الان به این‌همه دستگاه وصلی به خودم اجازه نمی‌دم حسابت رو برسم.»

به‌سختی انگشت میانی‌اش را برایم بالا گرفت.

غرغرکنان گفتم: «خدای من، هیچ‌وقت نمی‌خواستم تو رو مدیون خودم کنم، ما از یه خونواده‌ایم. برادریم. اگه یکی‌مون ببره، یعنی اون‌یکی هم برنده شده.» و همین‌طور اگر یکی از ما می‌باخت، به معنی باخت هر دویمان بود و چند سال گذشته هر دویمان باخت داده بودیم.

لعنتی، از باختن متنفر بودم.

بریده‌بریده گفت: «من اون پول رو نمی‌خواستم. می‌خواستم روی پای خودم وایستم و زندگیم رو بسازم.»

با اعتراض گفتم: «می‌تونستی برای زمان بازنشستگیت بذاریش کنار.» همان ترکیب احساسات قدیمی دوباره در وجودم به غلیان درآمده بود. احساس طردشدن، شکست و خشمی به‌حق. «حقت این بود که اوضاع‌واحوالت یه‌کم روبه‌راه بشه. بعد از اینکه لیزا جِی پدربزرگ رو از دست داد و اون‌همه سختی کشیدیم. تو لیاقتت خیلی

بیشتر از یه حقوق پلیسی توی یه شهر لعنتی بود.»

گفت: «شهر لعنتی‌مون. اینجا متعلق به من و توئه. حالا تو به شیوهٔ خودت و من هم به شیوهٔ خودم.»

شاید حق با او بود، اما اهمیتی نداشت. مهم این بود که اگر پول را از من گرفته بود، الان آنجا روی تخت بیمارستان نیفتاده بود. برادر کوچکم می‌توانست از راه دیگری تغییر ایجاد کند، بدون اینکه بخواهد مجری قانون باشد و هزینهٔ این کار را با جانش بپردازد.

«باید اون پول رو قبول می‌کردی که اگه این کار رو کرده بودی، الان این‌جوری آش‌ولاش روی این تخت نیفتاده بودی.»

نَش به‌آرامی سرش را روی بالش تکان داد. «من همیشه می‌خواستم برادر خوبه باشم.»

گفتم: «خفه شو و بخواب.»

«بااینکه با هم به مشکل خوردیم، می‌دونستم که همیشه برادر بزرگم رو دارم. همیشه می‌دونستم می‌تونم بهت اعتماد کنم. نیازی نداشتم به‌جز همهٔ اینها به پولت هم دل خوش کنم.»

شانه‌های نَش شل شد. خواب او را در خود فروبرد و من را به حال خودم رها کرد تا در سکوت بیدار بمانم.

درهای اتوماتیک باز شدند و من به همراه ابری از هوای خنک همراهم به هوای مرطوب سپیده‌دم پرتاب شدم. کنار بالین نَش مانده و اجازه داده بودم خشم آرام‌آرام در وجودم به جوش‌وخروش بیفتد. می‌دانستم بعدش قرار است چه اتفاقی بیفتد.

می‌خواستم با مشت به دیوار بیرونی ساختمان بکوبم. دلم می‌خواست موج انتقامم را سر شخصی که مسئول این قضیه بود،

فرود بیاورم.

بی‌حوصله، یکی از سنگ‌های صاف توی باغچه را برداشتم و انگشتانم را رویش کشیدم. می‌خواستم پرتابش کنم. می‌خواستم چیزی را در بیرون بشکنم تا مجبور نباشم ترک‌های درونم را حس کنم.

«اگه جای تو بودم، این کار رو نمی‌کردم.»

انگشتانم را دور سنگ حلقه کردم و توی دستم فشردمش.

«اینجا چی‌کار می‌کنی، لوسی؟»

لوسین به ستون آهکی جلوی ورودی بیمارستان تکیه داد و پکی به سیگارش زد. انتهای سیگار می‌سوخت و می‌درخشید.

به خودش اجازهٔ کشیدن فقط یک نخ سیگار در روز را می‌داد که فکر کنم همین یکی بود.

«به نظر خودت دارم چی‌کار می‌کنم؟»

«داری ساختمون رو سرپا نگه می‌داری؟ یا می‌خوای جراح‌های جذاب رو پیدا کنی؟»

خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند و به من چشم دوخت. «حالش چطوره؟»

به یاد دردی که نَش می‌کشید و رمقی که در جانش نمانده بود، افتادم. همان حالتی از برادرم که تابه‌حال ندیده بودم. «خوبه. یا می‌شه حداقل گفت که داره خوب می‌شه.»

«کار کی بوده؟» لحن سرد و بی‌علاقه‌اش نتوانست فریبم دهد.

رفته بود سر اصل مطلب. شاید لوسین با خانوادهٔ مورگان هم‌خون نبود، اما از همه لحاظ یکی از ما به حساب می‌آمد و درست به‌اندازهٔ من خواهان برقراری عدالت بود.

فرود بیاورم.

بی‌حوصله، یکی از سنگ‌های صاف توی باغچه را برداشتم و انگشتانم را رویش کشیدم. می‌خواستم پرتابش کنم. می‌خواستم چیزی را در بیرون بشکنم تا مجبور نباشم ترک‌های درونم را حس کنم.

«اگه جای تو بودم، این کار رو نمی‌کردم.»

انگشتانم را دور سنگ حلقه کردم و توی دستم فشردمش.

«اینجا چی‌کار می‌کنی، لوسی؟»

لوسین به ستون آهکی جلوی ورودی بیمارستان تکیه داد و پکی به سیگارش زد. انتهای سیگار می‌سوخت و می‌درخشید.

به خودش اجازهٔ کشیدن فقط یک نخ سیگار در روز را می‌داد که فکر کنم همین یکی بود.

«به نظر خودت دارم چی‌کار می‌کنم؟»

«داری ساختمون رو سرپا نگه می‌داری؟ یا می‌خوای جراح‌های جذاب رو پیدا کنی؟»

خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند و به من چشم دوخت. «حالش چطوره؟»

به یاد دردی که نَش می‌کشید و رمقی که در جانش نمانده بود، افتادم. همان حالتی از برادرم که تابه‌حال ندیده بودم. «خوبه. یا می‌شه حداقل گفت که داره خوب می‌شه.»

«کار کی بوده؟» لحن سرد و بی‌علاقه‌اش نتوانست فریبم دهد.

رفته بود سر اصل مطلب. شاید لوسین با خانوادهٔ مورگان هم‌خون نبود، اما از همه لحاظ یکی از ما به حساب می‌آمد و درست به‌اندازهٔ من خواهان برقراری عدالت بود.

«پلیس هیچی نمی‌دونه. گریو گفت ماشین دزدی بوده. نَش هم هنوز مشخصات ظاهری مظنون رو بهشون نداده.»

«یادش می‌آد چه اتفاقی افتاده؟»

شانه بالا انداختم و به آسمان چشم دوختم. خورشید داشت در افق بالا می‌آمد و رنگ صورتی و بنفشِ توأمانی روی آسمان نقش بسته بود. «نمی‌دونم مرد. تحت‌تأثیر داروهای بیهوشی و چیزهای دیگه‌ایه که توی سِرُمش ریخته بودن.»

لوسین بهم اطمینان داد: «خودم پرس‌وجو می‌کنم.»

«هرچیزی رو که فهمیدی، به من هم بگو. نمی‌تونم سر این قضیه کوتاه بیام.»

لحظه‌ای طولانی بهم خیره شد. «معلومه که نباید کوتاه بیای. ولی الان قیافه‌ت خیلی داغونه. باید یه‌کم بخوابی.»

«همه همین رو بهم می‌گن.»

از طرف دیگر، لوسین با کت‌وشلواری که به تن داشت، انگار تازه از جلسهٔ هیئت‌مدیره بیرون آمده بود.

گفت: «کاش گوش می‌کردی.»

«نزدیک بود بمیره، لوسی. داشت از خون‌ریزی می‌مرد. بعد از اون‌همه بدی‌ای که در حقش کردم.»

لوسین سیگارش را روی کف سیمانی زمین خاموش کرد. «درستش می‌کنیم.»

سر تکان دادم، چون می‌دانستم همین کار را خواهیم کرد. اوضاع آن‌طور نمی‌ماند و کسی که توی تن برادرم گلوله کاشته بود، حتماً تاوان پس می‌داد.

به‌تندی گفت: «بعدش بقیهٔ چیزها رو درست می‌کنین. شما دو تا لعنتی به‌اندازهٔ کافی زمان هدر دادین. ولی دیگه تموم شده.» تنها لوسین رولینز می‌توانست چنین کلماتی را به زبان بیاورد و بعد هم کاری کند تا به واقعیت بپیوندند.

به یاد حرف نائومی افتادم. شاید هر دوی ما احمق بودیم و داشتیم زمانی را که فکر می‌کردیم تا ابد دراختیار داریم، هدر می‌دادیم. در تأیید حرفش گفتم: «دیگه تموم شده.»

«خوبه. دیگه از اینکه دوست‌های دوران کودکیم هنوز مثل دو تا بچه رفتار می‌کردن، واقعاً خسته شده بودم.»

«برای همین برگشتی؟»

حالت چهره‌اش گرفته‌تر شد. «یکی از دلایلم بود.»

«دلیل دیگه‌ت به یه کتابدار زیبا و ریزه‌اندام ربط نداره که از قضا خیلی هم از تو متنفره؟»

آهی کشید و بی‌اختیار دستش را روی جیبش کشید.

بهش یادآوری کردم: «یه دونه‌ت رو کشیدی.»

زمزمه کرد: «لعنتی.» لوسین فقط تا همین اندازه آشفتگی‌اش را بروز می‌داد.

من کنترل عصبانیتم را نداشتم، نَش طبیعت خوبی داشت و لوسین مثل راهب‌ها روی خودش کنترل داشت.

از حواس‌پرتی ناراحتی‌اش استفاده کردم و پرسیدم: «آخرش چی به سر شما دو تا اومد؟»

لوسین گفت: «تنها دلیلی که باعث می‌شه الان دندون‌هات رو نریزم توی دهنت اینه که برادرت توی بخش مراقبت‌های ویژه خوابیده.»

بااینکه خیلی به هم نزدیک بودیم، لوسین هیچ‌وقت نگفته بود چرا اِسلون آن‌قدر ازش نفرت دارد. تا همین دیشب تصور می‌کردم احساس بینشان مشترک است؛ اما حالت چهره‌اش را وقتی به اِسلون نگاه می‌کرد و حتی وقتی گذاشت و رفت، دیدم. زیاد از احساسات آدم‌ها سر در نمی‌آوردم، اما چهرهٔ لوسین رنگ‌وبویی از نفرت نداشت.

به‌تمسخر گفتم: «مطمئنم حتی مشت‌زدن هم یادت رفته. فقط بلدی خودت رو برسونی به اتاق کنفرانس. می‌دونم به‌جای اینکه خودت یه‌راست بری سروقت دشمن‌هات، وکیل‌هات رو می‌فرستی سراغشون. شرط می‌بندم همچین کاری زیاد لذت‌بخش نباشه.»

گفت: «شاید من از ناکماوت رفته باشم، ولی هنوز همون خلق‌وخوی سابق رو دارم.»

امیدوار بودم ادعایش درست باشد. «ممنونم که اومدی اینجا.»

سر تکان داد. «تا وقتی لیزا برگرده، کنارش می‌مونم.»

گفتم: «این‌جوری بهتره.»

در سکوت ایستادیم تا خورشید طلوع کرد و به ترکیب صورتی و بنفش آسمان رنگ طلایی پاشید. روز جدید رسماً آغاز شده بود.

خیلی چیزها قرار بود تغییر کند و من برای تحققشان آماده بودم.

«یه‌کم استراحت کن.» لوسین دست برد توی جیبش و کلید ماشینش را به‌سمتم پرت کرد. «ماشین من رو ببر.»

توی هوا قاپیدمش و دکمهٔ بازشدن در را فشردم. یک جگوار براق با چراغ‌های جلویش از داخل پارکینگ به من چشمک زد.

«همیشه سلیقهٔ خوبی داشتی.»

«بعضی چیزها هیچ‌وقت تغییر نمی‌کنن.»

اما یک چیزهایی باید عوض می‌شدند.

«بعداً می‌بینمت پسر.»

سری تکان داد. بعد هر دویمان را با آغوشی محکم غافلگیر کردم.

«دلم برات تنگ شده بود، برادر.»

فصل بیست‌وسوم: تق تق. کی اونجاست؟

نائومی

با ضربه‌ای که به در خورد، از خواب آشفته‌ای که داشتم روی مبل می‌دیدم، بیدار شدم. گیج و سردرگم، میز عسلی را دور زدم و تلاش کردم به یاد بیاورم کجا هستم.

بیست‌هزار دلار پول نقد هنوز توی جیب پیش‌بندم بود.

نَش.

ناکس.

اولین روز مدرسهٔ وِیلِی.

جای تعجب نداشت که چرا به‌یک‌باره خوابم برده بود.

وقتی در را باز کردم، ناکس را دیدم که تمیز و مرتب روی پادری جلوی در ایستاده بود. وِیلون به‌سمت داخل خیز برداشت و در همان حال دمش را تکان می‌داد.

با صدای گرفته‌ای گفتم: «سلام.»

ناکس که مثل همیشه کم‌حرف بود، بدون هیچ حرفی قدم به داخل چهارچوب در گذاشت. چشمان خواب‌آلودم را مالیدم. طوری متشنج بود که انگار داشت خودش را برای دعوا آماده می‌کرد. خب اگر برای دعواکردن به اینجا آمده بود، پس حتماً ناامید می‌شد، چون به قدری خسته بودم که نمی‌توانستم جنگی پایاپای را رقم بزنم.

پرسیدم: «برادرت چطوره؟»

دستش را توی موهایش فروکرد. «باید یه مدت استراحت کنه، ولی خوب می‌شه. امروز وِی رو بردی مدرسه؟»

برادرش تازه تیر خورده بود، ولی این مرد حواسش بود که دربارهٔ

اولین روز مدرسهٔ وِیلِی سؤال کند. نمی‌دانستم باید ناکسی را باور کنم که روبه‌رویم ایستاده بود یا همان مرد بی‌شعوری که جلوی مشتری‌ها سرم فریاد می‌زد. اگر روزی بالاخره می‌توانست خلق‌وخوی ناآرامش را آرام کند و مرد بداخلاق و عصبی درونش را کنار بگذارد، حتماً می‌توانست به زندگی زنی خوشبختی ببخشد.

خمیازه کشیدم. «آره. دیشب خونهٔ لیزا خوابیده بود، چون تا دیروقت برنگشتم. من و لیزا و اِستف همون‌جا براش صبحانه درست کردیم و فرستادیمش بره. اِستف پنکیک با چیپس شکلات درست کرد، هرچند بهش گفتم که افزایش قند خون بچه‌ها باعث می‌شه توی مدرسه خسته و بدون تمرکز بشن.»

البته من هم خسته و بدون تمرکز بودم؛ نه به‌خاطر پنکیک‌ها، بلکه تنش و اضطراب ناکس مرا هم عصبی کرده بود.

در تلاش برای اینکه دنبال موضوعی باشم تا قفل زبان ناکس را باز کنم، گفتم: «راستی چه خبر از مغازهٔ کلیپر و جرمیا و آستازیا؟»

اما ناکس همچنان ساکت ماند و به راه‌رفتنش توی اتاق نشیمن کوچک ادامه داد. به قدری درشت‌هیکل بود که سخت می‌شد حضورش را آنجا تصور کرد. او مردی بود که تمام احساساتش را در وجودش حبس کرده بود. بخشی از من می‌خواست کمکش کند تا قفل احساساتش گشوده شود، اما بخش دیگرم ترجیح می‌داد به تخت برود و چند ساعتی هم که شده، همه‌چیز را فراموش کند.

ناکس به‌سمت آشپزخانه رفت، پشت سرش راه افتادم و گفتم: «می‌خوای یه چیزی بخوری؟ قهوه یا نوشیدنی؟» دست‌هایش را مشت کرد و بعد بازشان کرد. چند بار پشت سر هم همین کار را تکرار

کرد.

فقط یک بطری نوشیدنی ارزان‌قیمت توی خانه داشتم که می‌خواستم برای اِسلون بازش کنم؛ اما می‌توانستم برای مردی که برادرش به‌تازگی تیر خورده بود، فدایش کنم.

ناکس برگ زردرنگ و زیبایی را برداشت که امروز صبح بعد از همراهی وِیلِی تا ایستگاه اتوبوس توی کوچه پیدا کرده بودم. گرمای هوا هنوز حضور تابستان را به همراه داشت، اما از راه رسیدن تدریجی پاییز هم انکارناپذیر بود.

وِیلون توی اتاق پذیرایی روی مبل خوابید.

به سگ گفتم: «راحت باش، خونهٔ خودته.» وقتی به‌سمت ناکس چرخیدم، داشت به‌سمتم می‌آمد.

«نائومی.»

بااینکه صدایش خشن و گرفته بود، اما انگار با ملایمت هجاهای اسمم را بیان می‌کرد، کمی بعد به‌سمتم آمد.

به‌آرامی گفتم: «ناکس، فکر نکنم دلت بخواد بیشتر از این به من نزدیک بشی.»

«اتفاقاً تنها چیزی که می‌خوام همینه.»

نگاهش نفسم را بند آورده بود و عقل و منطقم را از دست داده بودم.

«هیچ‌چیز دیگه‌ای نمی‌خوام، عزیزم. می‌خوام کنارت باشم، می‌خوام این اجازه رو به من بدی.»

فصل بیست‌وچهارم: مهمانان ناخوانده

نائومی

وقتی از خواب بیدار شدم، به‌آرامی به‌سمت آشپزخانه رفتم. در راه روی چکمهٔ ناکس سکندری خوردم و نزدیک بود نقش زمین شوم.

«وای، لعنتی!»

وِیلون سرش را از روی کاناپه بلند کرد، خمیازه‌ای کشید و کش‌وقوسی به خودش داد. ناکس هم خوابیده بود.

گفتم: «سلام.» اما وِیلون دوباره به یک پهلو چرخید و خوابش برد.

نیاز داشتم هرچه زودتر قهوه بخورم. دیشب تا دیروقت بیدار مانده بودم، نگرانی زیادی را بابت نَش تحمل کرده بودم، صبح زود وِیلِی را به مدرسه رسانده بودم و بعد هم سروکلهٔ ناکس پیدا شده بود. مدام با خودم تکرار می‌کردم که همین یک بار بود.

یک قوری قهوه گذاشتم دم بکشد. نشستم و پیشانی‌ام را به پیشخان چسباندم.

به یاد وِیلِی افتادم که با لباس بنفش و کتانی‌های صورتی سوار اتوبوس زردرنگ مدرسه شده بود. کوله‌پشتی جدیدش پر از وسایل و تنقلات بود.

وِیلِی اصلاً برای اولین روز حضورش در مدرسه هیجان‌زده نبود. می‌توانستم تصور کنم سال قبل که اولین سال حضورش در ناکماوت بود، اوضاع چقدر برایش سخت بوده. خوشبختانه با وجود نینا، کلویی و معلم جدیدشان، وِیلِی شانس دوباره‌ای را که لیاقتش را داشت، برای شروع مدرسه پیدا کرده بود و اگر باز هم به مشکل برمی‌خورد، حتماً راه دیگری برایش پیدا می‌کردم. وِیلِی بچه‌ای

باهوش، بامزه و دوست‌داشتنی بود و من نمی‌توانستم اجازه بدهم دنیا این خصوصیاتش را نادیده بگیرد.

آژیر آهنگین قهوه‌ساز که داشت اعلام می‌کرد قوری قهوه آماده است، به هوا بلند شد. تا آمدم قوری قهوه را بردارم، صدای ضربهٔ محکمی که به در خورد، توجهم را جلب کرد.

وِیلون سرش را از روی مبل بلند کرد.

با عجله، لیوان را پر از قهوه کردم و تندتند جرعه‌ای ازش نوشیدم و بعد شتابان به‌سمت در رفتم. وقتی پدر و مادرم را پشت در دیدم قهوه به گلویم پرید.

«بفرما این هم دخترمون!» مادرم با پوستی آفتاب‌سوخته و شادمان آغوشش را به رویم باز کرد.

مادرم، آماندا[۱۱۴] ویت، هنوز در شصت‌ویک‌سالگی بهترین لباس‌ها را می‌پوشید و سرزنده بود. همیشه موهایش را به همان رنگ طلایی روز عروسی‌شان درمی‌آورد و حالا حتی کوتاهشان نیز کرده بود. گلف بازی می‌کرد، به‌صورت پاره‌وقت مشاور مدرسه بود و پا به هر مکانی که می‌گذاشت، به آن سرزندگی و شادابی می‌بخشید.

بی‌اختیار خم شدم تا بغلش کنم و گفتم: «مامان؟»

مادرم گفت: «لو[۱۱۵]، به نظرت اینجا بامزه‌ترین کلبه‌ای نیست که تابه‌حال دیدیم؟»

پدرم غرغری کرد. دستانش را توی جیب شلوارش فروکرده بود و با کفش‌هایش به نرده‌های ایوان می‌کوبید. گفت: «به نظر می‌آد محکم باشه.»

مادرم تحت‌تأثیر فضاها و مکان‌های زیبا قرار می‌گرفت، اما پدرم

ترجیح می‌داد میزان استحکامشان را بررسی کند.

پدرم پرسید: «اوضاعت چطوره، بچه جون؟»

پدرم را در آغوش کشیدم و وقتی پاهایم از زمین جدا شد، به خنده افتادم. مادرم چند سانتی‌متری از من و تینا کوتاه‌تر بود، اما پدرم قدی حدود صدوهشتاد سانتی‌متر داشت. مرد قوی و محکمی بود که همیشه متقاعدم می‌کرد همه‌چیز قرار است درست شود.

وقتی از پدرم کمی فاصله گرفتم، پرسیدم: «شما اینجا چی‌کار می‌کنین؟»

مامان جواب داد: «عزیز دلم، وقتی به ما می‌گی یه نوه داریم، باید انتظارش رو داشته باشی که یه‌راست بیایم اینجا. نکنه بیدارت کردیم؟ آخه هنوز پیژامه تنته.»

همه‌چیز یادم آمد. وای، خدای من.

«اممم...»

مادرم ضربهٔ آرامی به شانهٔ پدرم زد و گفت: «لو، بهت که گفته بودم باید سفرمون رو کوتاه کنیم. مشخصه که افسردگی گرفته. نگاهش کن حتی توی خونه هم با یه پیژامه معمولی می‌گرده.»

پدرم دستش را به چهارچوب در کوبید و درحالی‌که وارد می‌شد، گفت: «افسرده نیست مندی[۱۱۶]، این از چه چوبیه؟ بلوط؟»

گفتم: «نمی‌دونم. مامان، بابا، من افسرده نیستم.» سعی می‌کردم راهی پیدا کنم که تا بیدار شدن ناکس از خانه دور نگهشان دارم.

«راستش دیشب تا دیروقت سر کار بودم و یه بحران خونوادگی پیش اومد.»

مادرم نفس‌نفس‌زنان پرسید: «اتفاقی برای وِیلِی افتاده؟»

«نه، مامان، ببخشید، ربطی به خونوادهٔ ما نداشت. مربوط به خونوادهٔ صاحب این کلبه و کافه‌ای که توش کار می‌کنم، بود.»

«خیلی دلم می‌خواد اونجا رو ببینم. اسمش چی بود، هنکی پانک؟»

گفتم: «هانکی تانک.» بعد برای پرت کردن حواسشان بی‌اختیار با صدای بلندی داد زدم: «اتاق نشیمن رو دیدین؟» پدر و مادرم قبل از اینکه وانمود کنند مجذوب فضایی شده‌اند که بهش اشاره می‌کنم، نگاهی با هم ردوبدل کردند.

«وای، اون شومینه رو نگاه کن، لو.»

تقریباً جیغ زدم: «آره خیلی قشنگه.»

پدرم زیر لب تأیید کرد.

در همان حال که پدر و مادرم به شومینه خیره بودند، نگاهی به دوروبرم انداختم تا از مرتب‌بودنش مطمئن شوم.

«سگ هم داری؟! خدای من چقدر این مدت سرت شلوغ بوده.»

وِیلون کمی سرش را بالا گرفت و دمش را محکم روی کوسن کوبید و همان لحظه بود که مادرم غرق در دریایی از محبت شد. «پسر بامزه کیه؟ تویی، تو.»

پدرم گفت: «می‌بینی مندی، ناراحت نبوده، فقط سرش شلوغ بوده.»

مضطربانه به پنجره اشاره کردم و به‌سختی گفتم: «منظرهٔ درخت‌ها خیلی قشنگه، مگه نه؟»

هر دویشان با هم برگشتند تا به منظرهٔ آن‌سوی پنجره نگاه کنند و من همان لحظه چکمه‌های ناکس را برداشتم.

مادرم با صدای بلندی فریاد زد: «بیپر[۱۱۷]، بیا اینجا و دوستت رو ببین.»

«بیپر رو هم با خودتون آوردین؟»

بیپر آخرین سگ نجات‌یافتهٔ والدینم بود. پارسال از پدر و مادرم خواسته بودم آزمایش دی‌ان‌اِی انجام دهیم و متوجه شدیم که بیپر ترکیبی از نژادهای مختلف را در وجودش دارد. بیپر در آستانهٔ در ظاهر شد و قدم به داخل گذاشت.

وِیلون که توجهش جلب شده بود، از جایش بلند شد و نشست.

«این اسمش وِیلونه. مال من نیست، سگ همسایه‌مه. می‌گم نمی‌خواین برین بیرون صبحونه یا نمی‌دونم ناهاری چیزی بخورین؟»

وِیلون از روی کاناپه بلند شد و به‌سمت بیپر رفت. بیپر صدای بلندی از خودش درآورد و بعد هر دویشان شروع به دویدن در طول اتاق نشیمن کوچک کردند.

«دِیزی، عزیزم، اون پایین چی کار می‌کنی؟»

ناگهان با وحشت ناکس را دیدم که روی پله‌ها ایستاده بود. لباس کمی به تن داشت و همه‌مان داشتیم با تعجب نگاهش می‌کردیم.

پدرم با صدای بلندی گفت: «این دیگه کیه؟»

و مادرم هم به من خیره شده بود.

وِیلون و بیپر راهشان را کشیدند و به طبقهٔ بالا رفتند.

ناکس پرسید: «دِیزی، نمی‌خوای بگی اینجا چه خبره؟»

طفره رفتم و گفتم: «کاش یه کم بیشتر قهوه درست کرده بودم.»

پدرم با عصبانیت گفت: «اینجا چه خبره؟»

مادرم ضربهٔ آرامی به کمر پدرم زد و گفت: «لو، آروم باش.»

بعد به ناکس گفت: «به خونوادهٔ ما خوش اومدی.»

گفتم: «می‌شه بیشتر از این خجالتمون ندین.»

ناکس با تعجب جواب داد: «ممنونم.»

بعد مادرم به‌سمت من آمد و دستم را گرفت: «ما خیلی نگرانت بودیم، عزیز دلم. بعد از به‌هم‌خوردن عروسیت خیلی شوکه بودیم، هرچند که زیاد هم از وارنر خوشمون نمی‌اومد.»

پدرم وسط حرفش پرید: «همیشه فکر می‌کردم یه احمق پرمدعاست.»

مادرم ادامه داد: «فکر می‌کردم باید ناراحت باشی، ولی حالا همه‌چیز داره با عقل جور درمی‌آد. تو عاشق یه آدم دیگه شده بودی و نمی‌تونستی با وارنر ازدواج کنی. این‌طور نیست، لو؟»

ناکس زمزمه کرد: «باید قهوه بخورم.» و بعد به‌سمت آشپزخانه رفت.

پدرم که هنوز حالت چهره‌اش ناراضی بود، گفت: «نمی‌خوای ما رو به هم معرفی کنی؟»

ناکس حالا کنار قهوه‌ساز ایستاده بود و نگاهی طولانی و مبهم به من انداخت.

«خب فکر کنم حق با باباست. مامان، بابا، ایشون ناکسه. همسایه و رئیس منه و درضمن عاشق همدیگه نیستیم.»

قیافهٔ مادرم آویزان شد و پدرم با شانه‌هایی افتاده، به زمین چشم دوخت. قبلاً همچین واکنشی را دیده بودم، واکنشی نشئت گرفته از دلواپسی، ناامیدی و اضطراب؛ اما من هیچ‌وقت مسبب چنین احساساتی نشده بودم. همیشه تینا بود که به دردسر می‌انداختشان. از اینکه این بار از دست من دلخور شده بودند، از خودم متنفر بودم. پدرم که سه سال پیاپی صبورترین و مهربان‌ترین عضو خانواده

انتخاب شده بود، به قدری عصبانی بود که به نظر می‌رسید آمادهٔ مشت‌زدن باشد. «پس این آدم تو خونهٔ تو چی کار می‌کنه؟ نکنه دچار بحران میان‌سالی شدی و این آدم داره به خودش اجازه می‌ده توی این شرایط تو رو به بازی بگیره؟»

«بابا! اصلاً این‌طوری که می‌گی نیست.»

وقتی ناکس نزدیکم شد و لیوان قهوهٔ تازه‌ای به دستم داد، خفه شدم.

ناکس از پدر و مادرم پرسید: «شما چه مدت می‌خواین توی شهر بمونین؟»

پدرم بهش خیره شد.

مادم جواب داد: «هنوز تصمیم نگرفتیم. برای دیدن نوه‌مون خیلی خوشحال بودیم و البته یه‌کمی هم نگران دخترمونیم.» بعد به من اشاره کرد.

ناکس نگاهی به من کرد و آهی کشید، بعد جواب داد: «خب ماجرا از این قراره که دخترتون یه‌هو سروکله‌ش توی شهر پیدا شد تا به اون‌یکی دخترتون که اصلاً آدم خوبی نیست، کمک کنه. البته بهتون برنخوره.»

مادرم بهش اطمینان داد: «نه، ناراحت نشدیم.»

«من با اولین نگاه، عاشق نائومی شدم.»

به‌آرامی گفتم: «ناکس.»

«فعلاً نمی‌دونیم اوضاع قراره چطوری پیش بره، امیدوارم ناامیدتون نکنیم. دختر شما باهوش، زیبا و البته یه‌دنده‌ست.»

مادرم گفت: «به من رفته.»

پدرم پرسید: «شغلت چیه، ناک؟»

حرفش را تصحیح کردم: «ناکس. کسب‌کار و ملک و املاک خودش رو داره، بابا.»

پدرم گلویش را صاف کرد و گفت: «پس باید مرد خودساخته‌ای باشی. گمونم خیلی بهتر از اون آقاییه که به تجارت خونوادگی‌شون چسبیده بود.» گمانم پدرم داشت دربارهٔ وارنر حرف می‌زد که بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه توی شرکت خانوادگی‌شان مشغول به کار شده بود.

ناکس توضیح داد: «چند سال قبل شانس بهم رو آورد و توی لاتاری مقداری پول برنده شدم. بیشترش رو همین‌جا توی شهر خودم سرمایه‌گذاری کردم. بعد از اون دیگه هیچ‌وقت شانس خوبی نداشتم تا اینکه نائومی وارد شهر شد.»

اگر حواسم را جمع نمی‌کردم، ناکسِ احساساتیِ تقلبی تمام احساسات واقعی‌ام را نابود می‌کرد.

با زیرکی گفتم: «اسمش روی ساختمون ادارهٔ پلیسه.»

پدرم دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: «باید قرص آرام‌بخش بخورم.»

مادرم جوری که انگار من و ناکس اصلاً توی اتاق نبودیم، گفت: «نباید سردرد بگیری، لو. حال دخترمون خوبه. تازه باید یادت باشه، من همه‌ش توی راه نگران بودم نه تو.»

«واقعاً؟ ولی من هنوز فکر می‌کنم اینجا یه مشکلی هست.»

در تلاش برای اینکه از ناکس دور شوم، گفتم: «شاید بهتر باشه برم قرصی دارویی برای سردردتون پیدا کنم.» اما ناکس با نگاه خیره‌اش بهم فهماند حرکت نکنم و بعد جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

مادرم گفت: «احمق نباش. من همهٔ داروهای آرام‌بخش موردنیاز پدرت رو توی کیفم همراهم آوردم.» سپس به سراغ کیفش رفت که نزدیک در ورودی گذاشته بودش. پدرم دست‌هایش را توی جیبش فروکرد و به‌سمت آشپزخانه رفت.

من که می‌خواستم صحبتمان دوباره به جریان بیفتد، گفتم: «فکر کنم وِیلِی از دیدنتون خیلی خوشحال بشه. تا وقتی اینجا هستین، قصد دارین کجا بمونین؟»

پدرم درِ یکی از کابینت‌ها را باز کرد و ضربه‌ای به قفسه‌های داخلش زد. «یه متل توی شهر هست، می‌پرسیم ببینیم اتاق خالی دارن یا نه.»

فکر نمی‌کردم پدر و مادرم بعد از سه هفته سفر مجلل در دریای مدیترانه راضی به ماندن توی متلی کپک‌زده و فرسوده شوند. سری تکان دادم و ناکس همان لحظه شروع به صحبت کرد.

«فکر کنم بتونیم یه کار بهتری بکنیم. شاید بتونیم یه اتاق توی خونهٔ لیزا جِی براتون آماده کنیم.»

به‌آرامی گفتم: «ناکس.» اگر خانواده‌ام همسایه‌ام می‌شدند، چطور باید تظاهر می‌کردم که با ناکس در ارتباطم؟

ناکس به‌سمت من خم شد و گفت: «خفه شو.»

وقتی مادرم با قوطی پر از قرص و دارو از کنارمان رد شد و به ما لبخند زد، با عصبانیت دست‌به‌سینه ایستادم.

ناکس گفت: «مطمئنم ترجیح می‌دین تا جای ممکن به دختر و نوه‌تون نزدیک باشین.»

از میان دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم: «ناکس، می‌شه بریم بیرون با هم حرف بزنیم؟»

وقتی بیرون می‌رفتیم شنیدم که مادرم داشت می‌گفت: «به نظرم خیلی به همدیگه می‌آن، این‌طور نیست؟»

پدرم که به نظر مریض‌احوال شده بود، گفت: «آره. داروی ضد اسید معده داری؟»

در را پشت‌سرم بستم و ناکس را به‌سمت ایوان کشیدم.

«خب حالا قراره چی کار کنیم؟ می‌خوای تا وقتی پدر و مادرم می‌رن وانمود کنیم که با هم در ارتباطیم؟»

«چرا مثل طلبکارها رفتار می‌کنی؟ تازه من باید طلبکار باشم که الان کمکت کردم، دِیزی. می‌دونی که من توی کل شهر به این معروف بودم که مغرورم و دلم نمی‌خواد هیچ‌کس وارد زندگیم بشه.»

«زندگی تو به من هیچ ربطی نداره! چون الان خونوادهٔ من اینجان و من می‌رم زیر ذره‌بین. تازه دیگه خسته شدم از اینکه همیشه ازم طلبکار بودی! اصلاً چرا همیشه باید برای نجات من پیش‌قدم بشی؟»

با لحن آرامی گفت: «شاید چون می‌خوام یه بار هم که شده توی زندگیم قهرمان باشم.»

«ببخشید که مزاحم شدم.»

برگشتم و پشت‌سرم را نگاه کردم، یولاندا سوآرز مددکار روی پله‌ها ایستاده بود.

به‌سختی گفتم: «خانم سوآرز، خوشحالم که دوباره می‌بینمتون.»

فصل بیست‌وپنجم: شام خانوادگی

ناکس

حتی باوجود حضور سرزدهٔ پدر و مادر نائومی و آن مدد کار ناراضی که برای گرفتن امضایی آمده بود که جا انداخته بود، وقتی به بیمارستان برگشتم حال‌وهوایی عالی داشتم.

قطعاً تظاهر به باهم‌بودنمان مایهٔ دردسر بود؛ اما نائومی را از تنگنا نجات می‌داد و برادرم را هم عصبانی می‌کرد.

باید تا وقتی که پدر و مادر نائومی توی شهر بودند، وانمود می‌کردیم و با هم وقت می‌گذراندیم و بعد که می‌رفتند، می‌توانستیم به زندگی عادی خودمان برگردیم.

روی‌هم‌رفته نقشهٔ بدی نبود.

وقتی قدم به داخل اتاق نَش گذاشتم، متوجه شدم بیشتر اعضای ادارهٔ پلیس ناکماوت آنجا هستند.

نَش که حالا رنگ‌ورویش کمی بهتر شده بود، از روی تخت گفت: «من رو در جریان هرچی که توی دفتر و انبار پیدا کردین، بذارین.»

گریو گفت: «خوشحالم که مجبور نشدی غزل خداحافظی رو بخونی.»

بقیه در تأیید حرفش سر تکان دادند.

«خیلی خب، بسه دیگه. حالا برید بیرون و حواستون به ناکماوت باشه تا از هم نپاشه.»

وقتی داشتند اتاق را ترک می‌کردند، یکی‌یکی برایشان سر تکان داد.

یاد حرف نائومی دربارهٔ پاکسازی ادارهٔ پلیس و جایگزینی افراد بهتر برای خدمت به شهر افتادم.

حق با او بود، ما هرکدام به شیوهٔ خودمان خواسته بودیم به شهر محل زندگی‌مان خدمت کنیم.

بعد از اینکه آخرین افسر پلیس از در بیرون رفت، نَش کلافه و عصبی پرسید: «خب، نائومی چطوره؟»

گفتم: «خوبه.»

خانوادهٔ مورگان به هیچ‌وجه مسائل شخصی‌شان را با دیگری در میان نمی‌گذاشتند؛ اما من اجازه دادم پوزخند کوچکی رو لبم بنشیند.

پرسید: «هنوز دسته گل به آب ندادی؟»

«فکر کنم اثر داروها باشه که این‌قدر بامزه شدی.»

آهی کشید. مشخص بود همین الان هم از ماندن توی بیمارستان خسته شده.

پرسیدم: «قضیهٔ این جلسهٔ کاری چی بود؟»

توضیح داد: «دیشب یکی‌دو تا سرقت اتفاق افتاده. توی یه دفتر و یه انبار. صاحب هر دوشون رادنی[۱۱۸] گیبونزه. اوضاع دفتر زیاد بد نبوده، پول‌های تو کشو رو برداشتن و گاوصندوق رو هم زیرورو کردن. رمزش روی برچسب کنار کامپیوتر نوشته شده بوده. ولی انبار رو کاملاً به هم ریختن. هیچ‌کس هم چیزی توی این دو جا ندیده.»

پرسیدم: «چقدر قراره اینجا نگهت دارن؟»

نَش سردرگم و آشفته با انگشت شستش بین ابروانش را خاراند. «خیلی زیاد. گفتن دست‌کم چند روزی باید اینجا بمونم. بعدش هم بستگی داره به فیزیوتراپی و اینکه چقدر بتونم تحرک داشته باشم.»

اگر نَش نمی‌توانست صددرصد به کارایی قبلش بازگردد، تا آخر

عمرش باید پشت میز می‌نشست.

گفتم: «پس الکی خودت رو خسته نکن. هر کاری که دکترها می‌گن انجام بده. فیزیوتراپیت رو انجام بده و خودت رو جمع‌وجور کن، چون هیچ‌کس دلش نمی‌خواد تو بری پشت میز بشینی.»

با لحنی ناراضی بحث را عوض کرد: «لوسی پیِ ماجرا رو گرفته.»

پرسیدم: «واقعاً؟»

«خوب می‌دونی که دنبالشه. این کار پلیسه. نمی‌خوام شما تازه‌کارها راه بیفتین توی خیابون و همه‌جا رو به هم بریزین.»

بهم برخورده بود که لقب تازه‌کار گرفته بودم. در زمان خودمان خیلی حرفه‌ای قشقرق به پا می‌کردیم. اگرچه ممکن بود با گذر زمان کمی فرسوده و کند شده باشم، احساسی بهم گفت که دوستمان خیلی خطرناک‌تر از هفده‌سالگی‌اش است.

پرسیدم: «نیروهای خودت چیزی ازش پیدا نکردن؟»

نَش سر تکان داد. «ماشین دزدی بوده. حومهٔ لاولرویل پیداش کردن و هیچ مدرک جرمی توش پیدا نشده. محلی‌ها حدود یه ساعت قبل پیداش کردن.»

«یعنی هیچی از خودشون به جا نذاشته بودن؟»

شانه بالا انداخت و بعد اخم کرد. «نمی‌دونم، حتی یه اثر انگشت روی فرمون ماشین یا دستگیرهٔ درها پیدا نشده.»

«مطمئنم کسی که به‌اندازه‌ای احمق بوده که به پلیس شلیک کنه، حتماً اون‌قدر هم احمق هست که یه جایی اثر انگشتی ازش مونده باشه.»

نَش که داشت با بی‌قراری پاهاش را زیر پتوی نازک سفید تکان

می‌داد، گفت: «آره. راستی شنیدم لیزا چند تا مهمون جدید داره.»

سر تکان دادم. «پدر و مادر نائومی‌ان. امروز صبح از راه رسیدن. فکر کنم برای دیدن نوه‌شون خیلی هیجان دارن.»

«این رو هم شنیدم و البته شنیدم خودت هم یه‌هو تو اتاق نشیمن پیدات شده و همه رو شوکه کردی.»

«حتماً کلاغ‌ها بهت خبر دادن.»

«شرط می‌بندم باباش از دیدنت خیلی خوشحال شده.»

«باهاش کنار می‌آد.»

متفکرانه پرسید: «دوست دارم بدونم تو به خوبی نامزد سابقش هستی یا نه؟»

گفتم: «پدر و مادرش زیاد دل خوشی از نامزد سابقش ندارن.» هرچند مطمئن نبودم از دید نائومی من در مقایسه با او در چه سطحی قرار می‌گیرم.

به سینی ناهار دست‌نخوردهٔ نَش نگاه کردم. سوپ و شربت زنجبیل.

«چطوری قراره با خوردن مایعات جون سالم به در ببری؟»

برادرم شکلکی درآورد. «می‌گن باید غذای سبک بخورم، ولی من دلم همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خواد. بچه‌های اداره از پرستارها می‌ترسن و جرئت نمی‌کنن دزدکی برام غذا بیارن.»

قول دادم: «سعی می‌کنم ببینم برات چی کار می‌تونم بکنم. دیگه باید برم. قبل از مهمونی شام که به‌خاطر اولین روز مدرسهٔ وِی و رسیدن خونوادهٔ نائومی برپا می‌شه، چند تا کار دارم که باید انجام بدم.»

نَش گفت: «ازت متنفرم.» اما هیجانی واقعی پشت حرفش نبود.

«باید از این قضیه درس بگیری، برادر. باید توی هر کاری زودتر دست

بجنبونی، وگرنه یه نفر دیگه به جات دست‌به‌کار می‌شه.»

به‌سمت در رفتم.

نَش صدا زد: «به وِی بگو اگه کسی توی مدرسه اذیتش کرد، بهم بگه.»

«باشه.»

«به نائومی بگو هر کمکی لازم داشت، می‌تونه روی من حساب کنه.»

«امکان نداره.»

خانهٔ لیزا جِی دیگر شبیه موزه‌هایی نبود که بوی نفتالین می‌دادند. احتمالاً یک نفر آنجا، هر پنج دقیقه یک بار در خانه را باز می‌کرد تا به سگ‌ها اجازهٔ ورود و خروج دهد.

و احتمالاً بیشتر چون اتاق‌هایی که پانزده سالی می‌شد تمیز و مرتب نشده بودند، از کف تا سقف به دست نائومی مرتب شده بودند. حتی پرده‌های غبارگرفته کنار رفته بودند و پنجره‌ها باز شده بودند.

چراغ‌های اتاق مطالعهٔ کوچک روشن بودند. از زمانی که خانه به مهمان‌سرا بدل شده بود، دیگر سال‌ها بود از این اتاق استفاده نشده بود. اِستف را پشت میز درحالی‌که با تلفن حرف می‌زد و به لپ‌تاپ روبه‌رویش خیره شده بود، تماشا کردم.

صدای موسیقی از آشپزخانه به گوش می‌رسید و می‌توانستم صدای صحبت بقیه را از توی حیاط پشتی بشنوم.

شاید هرجور تغییری در نوع خودش خوب بود.

کنار سگ‌ها زانو زدم. سگ پدر و مادر نائومی، بیپر، روی یکی از گوش‌های وِیلون ایستاده بود.

«لعنتی، آره!»

صدا از اتاق مطالعه می‌آمد. اِستف لپ‌تاپ را پیروزمندانه بست، پشت میز ایستاد و دست‌هایش را با خوشحالی بالا برد.

سگ‌ها که از هیجانش به وجد آمده بودند، به‌سمت اتاق رفتند.

اِستف گفت: «خیلی خب، نه. همه‌تون برید بیرون. دارین کفش‌های گوچی گرونم رو با پنجه‌هاتون خراب می‌کنین.»

وقتی از اتاق بیرون آمد، ازش پرسیدم: «خبرهای خوبی داری؟»

سگ‌ها مثل موجوداتی احمق واق‌واق‌کنان به‌سمت آشپزخانه رفتند.

گفت: «ادای دوست‌های صمیمی رو برای من درنیار. هنوز از دستت عصبانی‌ام.»

وقتی من و نائومی پدر و مادرش را برای دیدن مادربزرگم آوردیم، اِستف سعی کرده بود این موضوع را که چند روزی است وارد شهر شده، پنهان کند.

هیچ‌کس نمی‌توانست دروغ مزخرفش را باور کند: «چه تصادفی! من هم همین امروز صبح رسیدم.»

من فقط با گفتن اینکه حضور اِستف زیر سقف خانهٔ لیزا جِی توی این مدت باعث آرامش خاطرمان بوده، به مندی و لو کمک کردم علت حضورش را درک کنند.

گفتم: «باهاش کنار می‌آی.»

گفت: «فقط صبر کن تا مندی از دستت ناامید بشه. مثل لگدزدن به چند تا بچه‌گربهٔ وحشی می‌مونه.»

من واقعاً دیگر کسی را توی زندگی‌ام نداشتم که ناامیدش کنم و حالا که آدم جدیدی پیدا شده بود، بدم نمی‌آمد این کار را بکنم.

به دنبالش وارد اتاق پذیرایی شدم. روی میز پر از نوشیدنی و ورقه‌های

لیموی شیرین و ترش و سطلی پر از یخ بود.

اِستف پرسید: «نوشیدنی چی می‌خوری؟»

«فرقی نمی‌کنه.»

«به نظرم حتماً به نوشیدنیت یخ اضافه کن. هوا گرمه و تازه می‌خوایم جشن بگیریم.»

چشم‌غره‌ای رفتم. «دقیقاً چی رو داریم جشن می‌گیریم؟»

گفت: «جریان فروش خونهٔ نائومی رو. دو روز قبل گذاشتیمش برای فروش و حالا سه تا خریدار پیدا کرده. بیا امیدوار باشیم فکر کنه خبر خوبیه.»

«چرا نگرانی همچین فکری نکنه؟»

اِستف نگاه کسالت‌باری به من انداخت و بعد شروع به ریختن یخ توی دو تا لیوان کرد. «دیدی بعضی از آدم‌ها یه جور خونهٔ رؤیایی و خیلی قشنگ دارن؟ خونهٔ نائومی یه چیزی فراتر از این حرف‌ها بود. عاشق اون خونه بود و به نظرش بهترین جا برای زندگی با خونواده‌ش بود. توی یه محلهٔ خیلی خوب با اندازهٔ کاملاً مناسب. حتی به نظر خودش تعداد مناسبی حموم هم داشت. دست‌کشیدن از اون خونه به معنی دست‌کشیدن از همهٔ رؤیاهاشه.»

وقتی اِستف در بطری را باز کرد، گفتم: «خب هر برنامه‌ای ممکنه تغییر کنه.»

«موافقم. مخصوصاً که اصلاً قصد نداشت به تو روی خوش نشون بده.»

من‌من‌کنان گفتم: «بالاخره رسیدیم به اون قسمتی که می‌خوای به من بفهمونی آدم مناسبی براش نیستم و من هم بهت می‌گم که

می‌تونی بری گم شی.»

اِستف توی هرکدام از لیوان‌ها مقداری نوشیدنی ریخت. «بهتره یه‌راست بریم سر اصل مطلب. اون داره هر کاری که از دستش برمی‌آد، انجام می‌ده تا خراب‌کاری تینا رو درست کنه. دوباره می‌گم تا وقتی که فقط یه حواس‌پرتی معمولی و قشنگ باشی و مشکلی براش درست نکنی، من هم زندگیت رو نابود نمی‌کنم.»

«خدای من، ممنون از لطفت. پس تو همدیگه تو سلمونی من دوروبر کسی پیدات نشه.»

اِستف با بی‌خیالی مشغول اضافه‌کردن تکه‌های لیمو و شاخه‌های رزماری به لیوان‌ها بود.

«یعنی الان می‌خوای بگی مداخله‌گری این‌طوریه؟»

«آره، دقیقاً.»

«شاید یه حواس‌پرتی کوتاه‌مدت براش بد نباشه تا بتونه وارنر سوم لعنتی رو از سرش بیرون کنه و زندگیش رو دوباره از سر بگیره.»

گفتم: «خب پس به توافق رسیدیم.»

«بیا بریم بهش بگیم که اگه راضی بشه با خونهٔ رؤیاهاش خداحافظی کنه، تا پونزده روز دیگه رسماً مشکلات مالیش تموم می‌شن.»

وارد اتاق آفتاب‌گیر شدیم و بعد به‌سمت ایوان رفتیم. از رطوبت هوا کاسته شده بود و فضای بیرون قابل‌تحمل‌تر بود. موسیقی‌ای قدیمی از بلندگوی روی میز پخش می‌شد.

لو مسئولیت کباب‌پز را به عهده گرفته بود. صدای جلزوولز و عطر گوشت قرمز باعث شد آب از دهانم راه بیفتد؛ آماندا و مادربزرگم روی صندلی آدیروندک[۱۱۹] نشسته بودند و دستانشان را در برابر نور خورشید در حال غروب سایبان کرده بودند.

سگ‌ها که حالا خیس شده بودند، خودشان را تکاندند و روی علف‌ها زیر نور خورشید دراز کشیدند.

اما توجه من بیشتر از هرچیزی به نائومی جلب شد که تا زانو توی آب نهر فرورفته بود و عینک آفتابی به چشم زده بود. موهای کوتاه و مشکی‌اش را با گیره‌ای پشت سرش جمع کرده بود.

وِیلِی خم شد و دو دستش را پر از آب کرد و روی خاله‌اش پاشید.

نائومی به خودش لرزید و بعد با خنده سعی کرد از وِیلِی انتقام بگیرد.

جایی در قلبم چنان گرم شد که می‌دانستم هیچ ربطی به نوشیدنی‌ای که داشتم می‌خوردم، نداشت.

آماندا کلاه حصیری‌اش را صاف کرد و آهی کشید. بعد به مادربزرگم گفت: «مثل بهشت می‌مونه.»

لیزا به‌شوخی گفت: «حتماً انجیل تو با انجیلی که من باهاش بزرگ شدم، فرق داره.»

با حسرت گفت: «همیشه آرزو داشتم یه خونوادهٔ بزرگ توی یه خونهٔ خیلی بزرگ داشته باشم. می‌بینی ما همه از چند نسل متفاوت دور هم جمع شدیم و زندگی هرکدوممون با حضوراون‌یکی بیشتر معنا پیدا می‌کنه. گمونم گاهی وقت‌ها آدم نباید زندگیش رو محدود به چیزهای خاص کنه.»

اِستف گلویش را صاف کرد. «خانم‌ها اجازه دارم دوباره براتون نوشیدنی بیارم؟»

لیزا لیوان خالی‌اش را بالا گرفت. «برای من بیار.»

آماندا به او گفت: «من هنوز نوشیدنیم رو تموم نکردم، عزیزم.»

اِستف پرسید: «تصمیم گرفتین من رو ببخشین یا نه؟»

آماندا عینکش را پایین آورد تا نگاهی که به نظرم شبیه نگاهی مادرانه بود، بهش بیندازد و گفت: «خب تو بدون هیچ حرفی دزدکی اومدی اینجا، ولی فقط می‌خواستی از دختر ما مراقبت کنی. فکر نمی‌کنم درست باشه که نبخشمت.»

اِستف با خوشحالی گفت: «ممنون، مندی.»

نائومی و وِیلِی حالا درگیر نبردی تمام‌عیار بودند. قوس‌های آب بالا می‌آمدند و درخشش خورشید عصرگاهی را به خودشان جلب

می‌کردند.

لیزا صدا زد: «چقدر دیگه مونده اون همبرگرها بپزن، لو؟»

جواب داد: «پنج دقیقه.»

آماندا گفت: «ناکس.»

«بله خانم؟»

«بیا با هم قدم بزنیم.»

وای.

اِستف نگاه مغرورانه‌ای به من انداخت و با لیوان لیزا داخل خانه ناپدید شد.

پشت سر آماندا، طول ایوان را پیمودم، از پله‌ها پایین رفتیم و وارد حیاط شدیم. انگار همین دیروز بود که من و نَش توی نهر برای خودمان می‌چرخیدیم، ماهی‌ها را می‌ترساندیم و بابابزرگ هم به کباب‌پز رسیدگی می‌کرد.

درحالی‌که شانه‌به‌شانهٔ هم راه می‌رفتیم، گفت: «مدت خیلی کمیه که نائومی رو می‌شناسی.»

اصلاً از عاقبت این بحث خوشم نمی‌آمد.

«بعضی وقت‌ها برای رسیدن به آینده تاریخچهٔ زیادی لازم نیست.»

جمله‌ام شبیه نوشته‌های توی کلوچه‌های شانسی لعنتی بود.

«منظورم اینه که دختر من در تمام زندگیش هیچ‌وقت بی‌گدار به آب نزده، چه برسه به اینکه بره سمت آدمی که تازه باهاش آشنا شده.»

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم، پس تصمیم گرفتم زبان به دهان بگیرم.

«اون همیشه دلش می‌خواد از بقیه مراقبت کنه. همیشه نگران

آدم‌های اطرافشه. وقتی فهمیدم برای نگهداری از وِیلِی پیش‌قدم شده، اون هم وقتی که زندگی خودش از کنترل خارج شده، اصلاً تعجب نکردم. اون‌قدر از وجودش به بقیه محبت می‌بخشه که به خودش می‌آد و می‌بینه دیگه چیزی ازش باقی نمونده.»

شنیدن این حرف‌ها برایم تازگی نداشت. نائومی حتی وقت‌هایی که مجبور نبود سفارش بقیه را برساند، کارهای جانبی دیگران را توی آشپزخانه انجام داد یا در زمان بیکاری خانهٔ لیزا را تمیز می‌کرد.

ادامه داد: «بهم گفت تو براش همون قهوه‌ای رو خریدی که دوست داره و همین‌طور آوردیش اینجا تا بتونه زندگی کنه و بهش یه شغل دادی. می‌رسونیش خونه. تازه اِستف گفت وقتی نائومی گوشی نداشته، براش گوشی خریدی.»

داشتم مضطرب می‌شدم، نمی‌توانستم در مکالماتی که نمی‌دانستم قرار است به کجا ختم شوند، صبور باشم.

آماندا ادمه داد: «اون مدام نگران بقیه‌ست، ولی دلش نمی‌خواد هیچ‌کس نگران خودش باشه.»

«متوجهم.»

«بااینکه خیلی وقت نیست که می‌شناسیش، نگرانشی و ازش مراقبت می‌کنی و این خیلی چیزها رو دربارهٔ شخصیت تو نشون می‌ده و همین‌طور صمیمت نائومی با تو رو که بدون بررسی همه‌جانبهٔ همیشگیش داره اتفاق می‌افته.»

خوشحالی و ناآرامی به یک اندازه در وجودم به پا شده بود.

«با کمال احترام، آماندا، من دلم نمی‌خواد راجع‌به زندگی شخصی دخترت باهات حرف بزنم.»

گفت: «چون مردی، این‌طوری فکر می‌کنی. فقط می‌خوام بدونی حواسم هست چطوری داری از دخترم مراقبت می‌کنی. توی همهٔ اون مدتی که وارنر توی زندگیش بود، حتی یه بار ندیدم براش قهوه بیاره. هیچ‌وقت ندیدم کاری که به نفع دخترم باشه انجام بده، مگه اینکه نفع خودش هم دخیل باشه. پس واقعاً ازت ممنونم. ممنونم که حواست به دخترم بود و وقتی که نیاز داشت، مراقبش بودی.»

«قابلی نداره.» به نظرم پاسخ کاملاً مناسبی بود.

پرسید: «از سر کنجکاوی می‌پرسم. چرا صداش می‌کنی دِیزی؟»

«وقتی دیدمش توی موهاش پرِ گل بود.»

لبخند آماندا پهن‌تر شد. «اون وارنر رو رها کرد و بدون اینکه حتی خودش هم خبر داشته باشه، مستقیم اومد سمت تو. به نظرت خاص نیست؟»

نمی‌دانستم واقعاً چیز خاصی بود یا نه. «آره، همین‌طوره.»

«خب، من ازت خوشم می‌آد ناکس. لو هم بالاخره نظرش تغییر می‌کنه. ولی من می‌دونم تو آدم خوبی هستی.»

لیزا جِی از روی ایوان صدا زد: «شام آماده‌ست. بیاین سر میز.»

آماندا گفت: «دارم از گشنگی می‌میرم. چرا نمی‌ری دخترها رو بیاری سر میز؟»

«آره، حتماً.»

همان‌جا ایستادم تا مادر نائومی به‌سمت پله‌های ایوان رفت.

صدای خندهٔ نائومی توجهم را جلب کرد.

به‌سمت لبهٔ نهر رفتم و سوتی زدم. وِیلِی و نائومی دست از آب‌بازی‌شان برداشتند.

گفتم: «شام آماده‌ست، بیاین بریم.»

نائومی آرام گفت: «حتی اینجا هم فکر می‌کنه رئیس منه.» وِیلِی نخودی خندید.

حولهٔ شکل عروس دریایی را روی سر وِیلِی پرت کردم و گفتم: «روز اول مدرسه چطور بود، بچه جون؟»

با تعجب از زیر حوله نگاهی انداخت و گفت: «خوب بود.»

این بچه واقعاً خیلی قوی بود. مادرش رهایش کرده بود، خاله‌ای که هرگز ندیده بود سرپرستش شده بود و بعد توی اولین روز مدرسه‌اش برای اولین بار داشت مادربزرگ و پدربزرگش را می‌دید و حالا همه‌چیز به نظرش خوب و بدون مشکل بود.

سپس چرخید و از پله‌ها به‌سمت میز غذا دوید.

نائومی از پشت سرش صدا زد: «برو دست‌هات رو بشور، وِی.»

وِیلِی جواب داد: «چرا؟ همین الان توی نهر شستمشون.»

«پس حداقل تا غذات رو نخوردی دست به سگ‌ها نزن.»

نائومی وقتی کنار من رسید، گفت: «به من هم همه‌ش همین حرف رو می‌زنه. می‌گه همه‌چی خوب بوده.» نمی‌توانستم چشم از او بردارم.

پرسیدم: «نگرانی؟»

«معلومه که نگرانم. اگه ندونم چه مشکلی وجود داره، چطوری باید حلش کنم؟»

گفتم: «پس با معلمش حرف بزن.»

گفت: «فکر کنم باید همین کار رو بکنم. نَش چطوره؟»

به‌جای اینکه جوابش را بدهم، دستش را گرفتم و به‌سمت سایبان زیر

ایوان رفتیم.

حولهٔ نرمی را از روی یکی از صندلی‌های استراحتی برداشتم که سال‌ها بود رنگ آفتاب به خودش ندیده بود و به دستش دادم.

گفت: «ممنون.» و شروع کرد به خشک کردن موهایش.

نزدیکش شدم و فاصلهٔ بینمان را پر کردم.

صدای هیاهو و گفت‌وگو از بالا به گوش می‌رسید.

صدای لو را از بالا شنیدیم که می‌پرسید: «کی همبرگر نیم‌پخته می‌خواد؟»

لیزا جی گفت: «اِستف، این لیوان خودش خودبه‌خود پر نمی‌شه.»

آماندا هم صدا زد: «بچه‌ها، بیاین شام!»

«خاله نائومی چند تا لوبیا سبز می‌تونم بخورم؟»

نائومی گفت: «ناکس، خانواده‌هامون اون بالا منتظرن، باید بریم.»

پوزخندی زدم و گفتم: «اگه نبودن که غذا رو بی‌خیال می‌شدم.»

نائومی گفت: «باشه یه‌وقت دیگه.» بعد صدا زد: «الان می‌آیم!»

بعد زمزمه کردم: «پس با این حساب باشه برای بعد.»

فصل بیست‌وششم: مشکل تازه و زورگو

نائومی

با ماشین فورد اکسپلورر[۱۲۰] تروتمیز پدرم زودتر به محل کارم رسیدم؛ امتیاز دیگری که از حضور والدینم در شهر نصیبم شده بود ماندنشان کنار وِیلِی توی خانهٔ لیزا جِی و تماشای فیلم با هم بود. حتی به من دستور داده بودند هرچه زودتر برای خودم ماشین بخرم.

بعد از دریافت پول بازی و همین‌طور درآمد حاصل از فروش خانه‌ام، حتی با احتمال خرید خودرویی مناسب، باز هم ذخیرهٔ مالی مناسبی داشتم و اوضاعم کمی بهتر شده بود. بعدازظهر همان روز به کمک ناکس میز جدید وِیلِی را نصب کرده بودیم و بعدش هم کمی با هم وقت گذرانده بودیم.

با حال خوب، قدم به داخل هانکی تانک گذاشتم و به فی و سیلور گفتم: «سلام خانم‌ها. امروز خیلی زیبا شدین.»

فی کشوی پول نقد را داخل صندوق هل داد و گفت: «زود اومدی و حالت هم خیلی خوبه. واقعاً بهت حسودیم می‌شه.»

سیلور درحالی‌که صندلی‌ها را مرتب می‌کرد، نگاهی به من انداخت و بعد دست از حرکت کشید. «کاملاً مشخصه کبکت خروس می‌خونه. نکنه خبریه؟»

لعنتی. نه من و نه ناکس دوست نداشتیم همکارانمان درباره‌مان شایعه‌پراکنی کنند.

در همان حال که پیش‌بندم را می‌پوشیدم و موهایم جلوی صورتم افتاده بود، گفتم: «وای، بس کنین. دخترها برای اینکه حالشون خوب باشه، به مردها احتیاج ندارن. چرا همه‌چیز رو بزرگ می‌کنین؟

داستان این شکلات‌ها و پد گرم‌کننده چیه؟»

کنار صندوق بشقابی پر از کیک شکلاتی بود که رویش سلفونی صورتی کشیده شده بود، همراه با پد گرم‌کننده و یک بطری قرص مسکن.

سیلور گفت: «اینها رو ناکس گذاشته اینجا. نگفتی چرا مثل همیشه اخم‌هات تو هم نیست؟»

سؤالش را نادیده گرفتم و پرسیدم: «برای چی اینها رو آورده؟»

فی توضیح داد: «رئیس هر ماه برای هر کدوممون خوراکی می‌آره و سعی می‌کنه حواسش به نیروهاش باشه.»

گفتم: «واقعاً به همه‌مون لطف داره.»

فی دستش را محکم کوبید روی پیشخان. «وای، خدای من، نکنه به‌خاطر ناکس این‌قدر سرزنده‌ای؟»

احساس کردم خون به صورتم دویده. «چی؟ من؟ ناکس؟ چرا همچین فکری می‌کنی؟ می‌شه یه تیکه کیک بردارم؟»

سیلور گفت: «فکر کنم داره طفره می‌ره.»

فی گفت: «راست می‌گه نائومی. بهتره بیشتر روی حالت بی‌تفاوت صورتت کار کنی. خیلی جالبه. می‌دونین تا حالا هیچ‌وقت نشده نظرش به یکی از کارمندهاش جلب بشه. می‌دونستم یه احساساتی بین شما به وجود اومده.» ضربه‌ای به شانهٔ سیلور زد. «بهتون نگفته بودم یه چیزهایی حس کردم؟»

سیلور در تأیید حرفش گفت: «آره گفته بودی. پس یعنی الان شما دو تا با هم توی رابطه‌این؟»

فی پرسید: «نمی‌خوای چیزی بگی؟»

اوضاع اصلاً طبق انتظارم پیش نرفته بود. نگاهم روی درهای آشپزخانه لغزید و بعد دوباره روی چهره‌های منتظری که بهم چشم دوخته بودند برگشت. اصلاً دوست نداشتم به شایعات پروبال بدهم.

«لطفاً این بحث رو تمومش کنیم.»

مدتی به من خیره ماندند و بعد به هم خیره شدند و سر تکان دادند.

فی گفت: «خیلی خب یه قراری با هم می‌ذاریم؛ تو با ما حرف می‌زنی و ما هم درعوض دهنمون رو قرص نگه می‌داریم.»

«اگه این کار رو نکنم چی؟»

سیلور با لبخند موذیانه‌ای گفت: «اون‌وقت ما هم تا آخر شیفت، جلوی همهٔ مشتری‌ها با صدای بلند ازت می‌پرسیم چرا این‌قدر خوشحالی.»

«شما خیلی بدجنسین.»

فی در جواب گفت: «آره، ولی می‌شه باهامون کنار اومد.»

ده دقیقه بعد که حرف‌هایم تمام شد، سیلور گفت: «پس پدر و مادرت هم از راه رسیدن و متوجه شدن؟»

«باید بگم ما توی هیچ‌جور رابطه‌ای نیستیم. مگه اینکه پدر و مادرم این رو بپرسن یا مددکاری که قراره ثبات روانی من رو برای سرپرستی وِیلِی بررسی کنه. در اون صورت آره، دچار احساسات عاشقانهٔ غیرمنتظره‌ای شدیم.»

سیلور به دنبال تأیید گرفتن از من پرسید: «ولی به هر حالی یه چیزهایی بینتونه.»

با تأکید جواب دادم: «فعلاً.»

سیلور ابرویش را بالا انداخت و فی دست از لنباندن کیکش کشید.

گفتم: «وقتی به زبون میاریش، به نظر احمقانه میاد. خب می‌شه دیگه مراحل آماده‌سازی قبل از بازکردن رو تموم کنیم؟»

فی گفت: «آه. حالم خوب نیست. ترجیح می‌دم یه کیک دیگه بخورم و دربارهٔ این جور چیزها حرف بزنم.»

همان لحظه تلفنم زنگ خورد و از آن بگومگو نجات پیدا کردم.

اِسلون: خواهرزادهٔ دهن‌لقم یه چیزهایی بهم گفت که فکر کنم باید بدونی.

من: چی گفته؟ نکنه بهت گفته مدل موهام مسخره‌ست؟

اِسلون: آره، ولی گفت معلمشون دو روز گذشته خیلی به وِی سخت گرفته.

من: منظورت چیه؟

اِسلون: کلویی گفت خانم فلچ با وِیلِی بدرفتاری می‌کنه. جلوی بقیهٔ بچه‌های کلاس سرش داد می‌زنه. حرف‌های عجیب‌وغریبی دربارهٔ مادرش می‌زنه. کلویی و نینا به‌خاطر دفاع ازش توی دردسر افتادن.

من: ممنون که بهم خبر دادی.

اِسلون: فکر کنم باید بری با معلم مدرسه‌شون حرف بزنی، این‌طور نیست؟

تلفن را توی جیبم گذاشتم و گفتم: «متنفرم از اینکه باید این کار رو بکنم، ولی باید برم مدرسهٔ وِیلِی.»

فی پرسید: «وِی توی دردسر افتاده؟»

«هنوز نه، ولی فکر کنم خانم فلچ قراره توی دردسر بیفته. اشکالی نداره تا وقتی برمی‌گردم، کاری کنین که غیبتم احساس نشه؟»

سیلور که با پد گرم‌کننده مشغول بود، گفت: «اگه از فروشگاه بغل

مدرسه، برام بیسکویت نمکی با روکش کاراملی بیاری، حواسم هست مشکلی توی نبودت پیش نیاد.»

چشمان فی درخشید. «وای، پس دو تا بیار!»

سیلور اضافه کرد: «پس بهتره سه تا بیاری. چون مکس هم ساعت چهارونیم می‌رسه و وضعش بهتر از من نیست.»

پیش‌بندم را باز کردم و کیفم را برداشتم. «سه تا بیسکویت نمکی با روکش کاراملِ. باشه. مطمئنین اشکالی نداره جای من وایسین؟»

فی در جواب نگرانی‌ام دستی تکان داد و گفت: «همیشه یکی‌دو ساعت اول بازشدن کافه زیاد شلوغ نیست و فکر نکنم ناکس توی این هفتهٔ سگی پیداش بشه.»

«هفتهٔ سگی؟»

فی به کیک‌ها و مسکن اشاره کرد.

در جواب گفتم: «ممنونم.» و بعد به‌سمت در راه افتادم.

مدرسه کمتر از دو بلوک تا آنجا فاصله داشت، به همین خاطر پیاده رفتم. در آن صورت فرصت داشتم کمی با خودم فکر کنم. خسته شده بودم از اینکه آدم‌ها فکر می‌کردند می‌توانند یک نفر را از روی رفتار یکی از اعضای خانواده‌اش قضاوت کنند. من تمام عمرم زیر سایهٔ کارهای ناشایست تینا زندگی کرده بودم و حالا از اینکه وِیلِی هم با چنان مشکلی روبه‌رو بود، متنفر بودم.

او بچه بود. باید به رفتن به خانهٔ دوستانش فکر می‌کرد و همین‌طور بازی‌های دوستانه و خوردن تنقلات. نه اینکه مجبور باشد با پیامدهای رفتارهای مادرش کنار بیاید.

بدتر از همه این بود که هنوز آن‌قدر به من اعتماد نداشت که برایم

تعریف کند با معلمش به مشکل خورده. اگر نمی‌فهمیدم چه مشکلی دارد، پس چطور می‌توانستم حلش کنم؟

مدرسهٔ ابتدایی ناکماوت ساختمانی آجری در دل شهر بود. زمین بازی استانداردی با کفِ پر از خرده‌چوب در سمت راست قرار داشت و مسیر طولانی روبه‌رویش مخصوص رفت‌وآمد اتوبوس‌ها و سوار و پیاده‌کردن دانش‌آموزان بود.

ساعت حضور دانش‌آموزان در مدرسه به پایان رسیده بود، اما امیدوار بودم بتوانم خانم فلچ را توی ساختمان پیدا کنم.

درها به‌دلیل خروج دسته‌جمعی دانش‌آموزان هنوز باز بود، به همین دلیل به‌راحتی وارد شدم. فضا بوی ضدعفونی کننده و جرم‌گیر می‌داد. بااینکه هنوز هفتهٔ اول مدرسه بود، تابلوهای اعلانات بیرون کلاس‌های ششم، پر از آثار هنری بود. البته به‌جز کلاس شمارهٔ ۳۰۳. تابلو اعلاناتش به‌کل خالی بود؛ به‌جز تقویمی که شمارش معکوس رویش حک شده بود و کاغذی که رویش نام خانم فلچ نوشته شده بود.

در مهمانی بازگشت به مدرسه ندیده بودمش. مریض شده بود و من تمام مدت داشتم به والدین و کارکنان مدرسه می‌فهماندم خواهرم نیستم. به خودم نهیب زدم چرا قبل از شروع کلاسش با خواهرزاده‌ام، بیشتر تلاش نکردم تا ملاقاتی با او ترتیب دهم.

چشمم به زنی افتاد که جلوی کلاس پشت میزی نشسته بود. به گمانم در اوایل پنجاه‌سالگی‌اش به سر می‌برد. رگه‌های نقره‌ای بین موهایش به چشم می‌خورد و موهایش را محکم پشت سرش بسته بود. مطمئن بودم حتماً با این‌جور بستن موهایش همیشه سردرد به

سراغش می‌آید. لباس‌هایش همگی به رنگ قهوه‌ای بودند و لب‌هایش را به قدری روی هم فشار داده بود که به‌شکل خط نازکی درآمده بود و به تلفن همراهش خیره شده بود. به نظر شبیه کسی بود که از همه‌چیز زندگی ناامید شده.

ضربه‌ای سرسری به در زدم و وارد شدم. «خانم فلچ، شما من رو نمی‌شناسین، ولی...»

زن سر بلند کرد و تلفنش را کنار گذاشت. چشمانش پشت عینکش ریز شدند. «با من بازی نکن. من خوب تو رو می‌شناسم.»

خدای من. یعنی هنوز شایعهٔ کوفتی حضور من در شهر به کادر معلمان نرسیده بود؟

«من تینا نیستم. اسمم نائومی ویته. خواهرزاده‌م، وِیلِی، توی کلاس شماست و می‌خوام دربارهٔ رفتارتون باهاش باهاتون حرف بزنم.»

هیچ‌وقت نمی‌توانستم جدی و رسمی با کسی مقابله کنم. من آدمی بودم که نتوانسته بودم توی صورت وارنر زل بزنم و بهش بگویم باهاش ازدواج نمی‌کنم، بلکه از پنجرهٔ کلیسا راهم را کشیده و رفته بودم.

اما در آن لحظه احساس می‌کردم خشمی در وجودم شعله‌ور می‌شد. تسلیم‌شدن و حتی عقب‌نشینی اصلاً کار درستی نبود.

خطوط روی صورت خانم فلنچ عمیق‌تر شدند و غرید: «مگه باهاش چطوری برخورد کردم؟ همون‌جوری که دختریه سلیطه لیاقتش رو داره.»

«ببخشید؟»

«شنیدی چی گفتم.»

وقتی از گوشهٔ چشمم یک نفر را دیدم که آرام‌آرام حرکت می‌کرد، متوجه شدم مشکلی خیلی بزرگ‌تر از توجیه یک معلم وحشتناک کلاس ششم دارم.

فصل بیست‌وهفتم: انتقام با موش‌های صحرایی

ناکس

از در آشپزخانه وارد هانکی تانک شدم و درحالی‌که سوت می‌زدم کلیدهایم را دور انگشتانم می‌چرخاندم.

میلفورد، کمک آشپز، گفت: «یه نفر اینجا خیلی خوشحاله.»

برایم جای سؤال بود که مگر من چه آدم بدعنقی بوده‌ام که حال خوبم برای بقیه شگفت‌انگیز بود و بعد به این نتیجه رسیدم که حتی این موضوع هم برایم اهمیتی ندارد.

مطمئن شدم قیافه‌ام دوباره در حالت اخم‌آلود معمول قرار گیرد و سپس به‌سمت کافه رفتم. ده‌دوازده نفر مشتری که همیشه زود سروکله‌شان پیدا می‌شد، توی کافه حضور داشتند. مکس و سیلور پشت پیشخان نشسته بودند و کیک شکلاتی می‌خوردند و حال خوشی نداشتند.

فی که تازه از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود، تا چشمش به من افتاد، غرولندکنان گفت: «چرا باید روزی صدوچهل‌وهفت بار برم دست‌شویی؟ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ حوصله نداریم.»

به اطراف کافه چشم گرداندم و بهش یادآوری کردم: «من صاحب اینجام.»

«آره، ولی فکر می‌کردم به‌اندازهٔ کافی عقلت می‌رسه که تو هفتهٔ سگی نیای اینجا.»

پرسیدم: «نائومی کجاست؟»

«با این لحن با من حرف نزن، ناکسی، وگرنه با مشت می‌زنم توی صورتت.»

فصل بیست‌وهفتم: انتقام با موش‌های صحرایی

ناکس

از در آشپزخانه وارد هانکی تانک شدم و درحالی‌که سوت می‌زدم کلیدهایم را دور انگشتانم می‌چرخاندم.

میلفورد، کمک آشپز، گفت: «یه نفر اینجا خیلی خوشحاله.»

برایم جای سؤال بود که مگر من چه آدم بدعنقی بوده‌ام که حال خوبم برای بقیه شگفت‌انگیز بود و بعد به این نتیجه رسیدم که حتی این موضوع هم برایم اهمیتی ندارد.

مطمئن شدم قیافه‌ام دوباره در حالت اخم‌آلود معمول قرار گیرد و سپس به‌سمت کافه رفتم. ده‌دوازده نفر مشتری که همیشه زود سروکله‌شان پیدا می‌شد، توی کافه حضور داشتند. مکس و سیلور پشت پیشخان نشسته بودند و کیک شکلاتی می‌خوردند و حال خوشی نداشتند.

فی که تازه از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود، تا چشمش به من افتاد، غرولندکنان گفت: «چرا باید روزی صدوچهل‌وهفت بار برم دست‌شویی؟ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ حوصله نداریم.»

به اطراف کافه چشم گرداندم و بهش یادآوری کردم: «من صاحب اینجام.»

«آره، ولی فکر می‌کردم به‌اندازهٔ کافی عقلت می‌رسه که تو هفتهٔ سگی نیای اینجا.»

پرسیدم: «نائومی کجاست؟»

«با این لحن با من حرف نزن، ناکسی، وگرنه با مشت می‌زنم توی صورتت.»

من اصلاً با هیچ لحنی حرف نزده بودم، ولی ترجیح دادم به‌جای بگومگو لطفم را یادآوری کنم. «براتون کیک شکلاتی آوردم.»

«برامون کیک شکلاتی می‌آری تا از خستگی و بی‌حالی تو آشپزخونه زار نزنیم.»

حق با فی بود. خوب از رازهای من باخبر بود. گریه نقطه‌ضعف من بود. نمی‌توانستم زنی در حال گریه را تحمل کنم. باعث می‌شد هم‌زمان احساس ناامیدی، بیچارگی و عصبانیت بهم دست بدهد. تلاش کردم لحنم ملایم باشد و پرسیدم: «نائومی کجاست؟»

«خوبم ناکس. ممنون که حالم رو پرسیدی.»

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم، اما فی انگشتش را بالا آورد. «آهای، هیچی نگو.»

چیزی نگفتم و بعد خطاب به سیلور که پشت پیشخان بود، صدا زدم: «نائومی کجاست؟»

قیافه‌اش بی‌حالت ماند، اما نگاهش روی فی خیره مانده بود که داشت با انگشتش به‌صورت اغراق‌آمیزی حرکاتی شبیه بریدن گلو به نمایش می‌گذاشت.

پرسیدم: «این مسخره‌بازی‌ها چیه؟»

مدیر اجرایی‌ام چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «خیلی خب، نائومی همین‌جا بود. ولی یه مشکلی با معلم وِیلِی براش پیش اومد. رفت قضیه رو فیصله بده و از ما خواست به‌جاش کارش رو انجام بدیم.»

مکس درحالی‌که یک تکه کیک شکلاتی بین دندان‌هایش گرفته بود و دو تا نوشیدنی را برای مشتریان می‌برد، گفت: «تازه قراره بعدش برامون بیسکویت نمکی بیاره.» می‌دانستم که این کارش نقض

قوانین ادارهٔ بهداشت بود، اما ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم و چیزی نگویم.

به فی که روبه‌رویم بود، نگاهی انداختم. «فکر می‌کنین اگه بفهمم نائومی رفته یه مشکلی رو توی مدرسه حل کنه، عصبانی می‌شم؟»

فی پوزخندی زد. «نه، ولی امروز روز کُندیه. پس فکر کردیم این‌طوری یه ذره بامزه‌تره.»

چشمانم را بستم و شروع کردم به شمردن تا ده. «چرا هنوز اخراجت نکردم؟»

با لحنی آوازگونه گفت: «چون محشرم!» و دست‌هایش را از هم گشود. صورتش را جمع کرد و به شکمش چنگ زد. «دل‌درد لعنتی.»

سیلور در تأیید گفت: «آخ گفتی.»

توصیه‌کنان گفتم: «از اون پدهای گرم‌کنندهٔ لعنتی استفاده کنین و نوبتی از جاتون پاشین.»

فی گفت: «همینمون مونده بود که تو بهمون بگی.»

«از کارکردن با شما دخترها چیزهایی یاد گرفتم که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست یاد بگیرم. حالا معلمه کی هست؟»

مکس درحالی‌که با لیوان‌های خالی از کنارمان رد می‌شد، پرسید: «کدوم معلم؟» اثری از کیک شکلاتی وجود نداشت و امیدوار بودم توی یکی از لیوان‌ها نیفتاده باشد.

با عصبانیت گفتم: «معلم وِیلِی. نگفت مشکلش چی بوده؟»

فی موذیانه نگاهم کرد و پرسید: «دلیلی وجود داره که این‌قدر مشتاقی بدونی؟»

«آره چون بهش پول می‌دم که اینجا باشه و حالا نیست.»

سیلور هشدار داد: «تن صدات خشونت‌آمیزه و خوشم نمی‌آد کسی این‌جوری باهام حرف بزنه.»

دقیقاً به همین خاطر بود که هیچ‌وقت توی هفتهٔ سگی وارد هانکی تانک نمی‌شدم و توی تقویمم هم علامت زده بودمش.

مکس از پشت میزی دونفره جواب داد: «خانم فلچ.» روی صندلی نشسته بود و پاهایش را روی صندلی دیگری گذاشته بود و حولهٔ مرطوبی روی پیشانی و چشمانش گذاشته بود.

فی هم در پاسخ گفت: «خودم بشخصه اصلاً از خانم فلچ خوشم نمی‌آد. معلم یکی از بچه‌هام بود و حتی توی کریسمس هم بهشون تکلیف می‌داد.»

«لعنتی.»

فی و سیلور چرخیدند و به من خیره شدند و مکس هم از زیر حوله نگاهم می‌کرد.

گفتم: «خانم فلچ متأهله.»

سیلور که انگار احمق فرضم کرده بود، گفت: «همه می‌دونن وقتی به یکی می‌گی خانم، یعنی متأهله.»

«منظورم اینه که خانم فلچ زن آقای فلچه. نولان[۱۲۱] فلچ.»

فی زودتر از بقیه متوجه حرفم شد. «وای، لعنتی. اصلاً خوب نیست.»

«صبر کن، مگه تینا...»

«چرا، همین‌طوره. من باید برم. حواستون باشه بقیهٔ مشتری‌ها رو فراری ندین.»

فی سرزنش‌کنان گفت: «اون‌ها اینجان چون می‌دونن بهشون نوشیدنی مجانی می‌دیم.»

«حالا هرچی. تا بعد.» سپس به‌سمت محوطهٔ پارکینگ راه افتادم. تقریباً به وانتم رسیده بودم که متوجه شدم بیوک لیزا پیچید توی پارکینگ؛ اما به‌جای مادربزرگم، پدر نائومی پشت فرمان نشسته بود و خطوط نگرانی عمیقی روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد. آماندا هم هراسیده و آشفته روی صندلی مسافر نشسته بود.

با خواندن حالت چهره‌شان پرسیدم: «همه‌چیز روبه‌راهه؟»

آماندا درحالی‌که دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: «وِیلِی گم شده. برگشت سمت کلبه تا تکالیف مدرسه‌ش رو انجام بده و قرار بود بعدش یه‌راست بیاد خونهٔ لیزا. می‌خواستیم با هم شام بخوریم و فیلم تماشا کنیم.»

لو به‌تندی گفت: «برنگشته، دوچرخه‌ش هم نیست. امیدواریم نائومی اون رو دیده باشه.»

زیرلبی ناسزا گفتم. «نائومی اینجا نیست. با معلم مدرسهٔ وِیلِی به مشکل خورده و رفته درستش کنه.»

آماندا دست همسرش را گرفت و گفت: «شاید وِیلِی هم رفته باشه اونجا.»

ناامیدانه گفتم: «الان داشتم می‌رفتم همون‌جا.»

لو با عصبانیت گفت: «نکنه تو هم به جلسهٔ اولیا و مربیان دعوت شدی؟»

«نه، ولی باید وقتی دخترتون توی تله می‌افته، اونجا باشم تا بتونم ازش مراقبت کنم.»

در مسیر کوتاهی که به مدرسهٔ ابتدایی منتهی می‌شد، تمام علائم محدودیت سرعت و توقف را نادیده گرفتم و متوجه شدم که لو هم

پشت‌سرم همان کار را می‌کرد. کنار هم پارک کردیم و مانند جبههٔ متحدین، هم‌زمان با عصبانیت از درهای ورودی گذشتیم.

از زمان کودکی‌ام که به این مدرسه می‌رفتم، دیگر پایم به آنجا باز نشده بود. به نظر می‌رسید تغییر چندانی نکرده بود.

وقتی از درهای ورودی رد شدیم، آماندا پرسید: «کدوم‌طرفی باید بریم؟»

صداهای بلندی که از یکی از راهروها بلند می‌شد به گوشم رسید.

گفتم: «از این‌طرف.»

«خواهر تو زندگی من رو خراب کرد!»

منتظر خانوادهٔ ویت نماندم. به‌سرعت به‌سمت جایی رفتم که صدای دادوبیداد از آن می‌آمد. درِ کلاس باز بود، وقتی به آنجا رسیدم، خانم فلچ را دیدم که با دست‌هایی مشت‌شده در دو سویش به‌سمت نائومی خم شده بود.

وارد اتاق شدم، اما هیچ‌کدامشان به من توجهی نکردند.

نائومی بدون اینکه ذره‌ای در برابرش تسلیم شود، گفت: «با چیزهایی که برام تعریف کردی، معلومه که شوهر خودت زندگی‌تون رو خراب کرده. پس نباید یه دختر یازده‌سالهٔ بی‌گناه رو مقصر بدونی.»

خانم فلچ انگشتش را به نشانهٔ تهدید به‌سمت نائومی گرفته بود و گفت: «خون مادرش توی رگ‌های اون هم هست، نیست؟ شما هیچ‌کدومتون بی‌گناه نیستین.»

داد زدم: «مزخرفه.»

وقتی دو زن صدایم را شنیدند، برگشتند تا با من رودررو شوند.

چشمان خانم فلچ پشت عینکش گشاد شده بود. اگر اراده می‌کردم،

می‌توانستم آدم ترسناکی به نظر برسم و آن لحظه قصد کرده بودم به‌طرز مهیبی وحشتناک باشم. دو قدم جلوتر رفتم و خانم فلچ مثل موشی در تنگنا افتاده با آن عینک دوکانونی‌اش پشت میزش برگشت. نائومی از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش گفت: «ناکس. واقعاً خوشحالم که اینجایی.» بعد به‌آرامی سرش را کج کرد و به پارتیشن متحرکی که به‌شکل رختکن درست کنار در کلاس تعبیه شده بود، اشاره کرد.

جهت نگاهش را دنبال کردم و چشمم به موهای طلایی و آبی وِیلِی افتاد. او محفظه‌ای شیشه‌ای به دست گرفته بود که معلوم نبود داخلش چیست و در همان حال که با شکم روی زمین خوابیده بود، برایم دست تکان می‌داد.

زمزمه کردم: «لعنتی، خدای من.»

خانم فلچ غرید: «معلومه که اینجا کسی ادب رو رعایت نمی‌کنه.»

کمی خودم را کج کردم تا جلوی ورودی اتاق رختکن را بگیرم و گفتم: «نه، رعایت نمی‌کنم و مطمئنم پدربزرگ و مادربزگ وِیلِی هم با من موافقن.»

سری به‌سمت لو تکان دادم که تا آن لحظه کت تابستانی آماندا را چنگ زده بود و عقب نگهش داشته بود.

دست‌هایم را به سینه زدم و گفتم: «به نظر می‌آد به یه کنفرانس خونوادگی دعوت شدیم.»

خانم فلچ فین‌فینی کرد. «با توجه به رفتار دخترتون، توقع نداشته باشین که تحت‌تأثیر این حمایت خونوادگی قرار بگیرم. وِیلِی یه نوجوون بزهکاره و مادرش هم یه خونه‌خراب‌کن روانیه که به جامعه ضرر می‌رسونه.»

«فکر کنم داشتی دربارهٔ لزوم رعایت ادب حرف می‌زدی.»

آماندا زمزمه کرد: «وای!» انگار تازه متوجه مخفی‌شدن نوه‌اش شده بود.

«هان؟» لو هنوز متوجه نشده بود تا اینکه همسرش با اشاره موقعیت را بهش فهماند. زیرلبی گفت: «اَه، لعنتی.» بعد دقیقاً شانه‌به‌شانهٔ من قرار گرفت و آماندا هم سمت راستش ایستاد و به این گونه، با هم بین وِیلِی و معلم بداخلاقش دیواری ساختیم.

نائومی که خیالش راحت شده بود، برگشت تا با کراکن[۱۲۲] روبه‌رو شود و در تلاش برای برگرداندن توجه زن به خودش گفت: «خانم فلچ.»

با انگشتانم به وِیلِی اشاره کردم تا به‌سمت در برود و او هم شروع به

خزیدن به‌سمت در کرد.

نائومی طوری دستانش را تکان داد که انگار حسابی از کوره در رفته بود و بعد به‌سمت دیگر کلاس رفت. «واقعاً با شرایطی که دارین همدردی می‌کنم. از صمیم قلبم می‌گم. قطعاً مستحق کاری نبودین که خواهرم و همسرتون باهاتون کردن. ولی شما مسئولین که نه‌تنها به این بچه‌ها آموزش بدین، بلکه کاری کنین که توی کلاستون احساس آرامش داشته باشن و از منبع موثقی شنیدم که به‌طرز شگفت‌انگیزی در انجام این وظیفه شکست خوردین.»

وِیلِی توی راهرو ناپدید شد.

«تینا همسر من رو کشید سمت خودش...»

به‌تندی گفتم: «کافیه.» لب‌های زن لرزید.

آماندا تأییدکنان گفت: «آره، بسه دیگه.» بعد به‌سمت در چرخید و ادامه داد: «وای خدای من! الان یادم اومد، کیفم رو توی راهرو جا گذاشتم.» بعد همراه با کیفش به‌سرعت از در بیرون رفت.

نائومی برگشت و حالا روبه‌روی من بود. «این آخرهفته رو بهتون وقت می‌دم تا روی رفتارتون تجدیدنظر کنین و اجازه بدین همهٔ بچه‌ها ازجمله خواهرزاده‌م توی کلاستون احساس امنیت داشته باشن. در غیر این صورت، نه‌تنها کاری می‌کنم که وِیلِی از کلاستون بره، بلکه به مدیریت اطلاع می‌دم تا وضعیت رو پیگیری کنن.»

نائومی را به‌سمت خودم کشیدم. اگر کینه‌توز می‌شد و عصبانیتش را توی بالش فریاد نمی‌زد، کمی ترسناک به نظر می‌رسید.

لو مغرورانه ادامه داد: «و تا وقتی از این کلاس اخراج نشی، کارش رو ادامه می‌ده و ما هم قدم‌به‌قدم حمایتش می‌کنیم.»

خانم فلچ با خستگی روی صندلی پشت میز نشست و زمزمه کرد: «قرار نبود این‌طوری بشه. ما می‌خواستیم با هم بازنشسته بشیم. می‌خواستیم با ون کل کشور رو بگردیم. ولی حالا حتی نمی‌تونم نگاهش کنم. تنها دلیل موندنش توی این زندگی اینه که اون زن به همون سرعتی که انتخابش کرد، کنارش گذاشت.»

به گمانم برای لو اصلاً راحت نبود که چنین حرف‌هایی را دربارهٔ یکی از دخترانش بشنود، اما هرطور که بود احساساتش را پنهان کرد.

احساس کردم تمام خشم نائومی به‌یک‌باره خاموش شده بود.

نائومی با صدایی ملایم‌تر گفت: «شما لایق اتفاقی که براتون افتاده، نبودین. ولی وِیلِی هم همین‌طور و من اجازه نمی‌دم کسی اون رو به‌خاطر تصمیم‌های آدم‌های اطرافش مقصر بدونه. لیاقت شما و وِیلِی خیلی بیشتر از رفتارهاییه که باهاتون شده.»

خانم فلچ به خودش لرزید و بعد به صندلی‌اش تکیه داد.

نگاه حاکی از تأییدی به نائومی انداختم.

نائومی گفت: «این آخرهفته تنهاتون می‌ذاریم و می‌تونین تصمیمتون رو با ایمیل به من اطلاع بدین، در غیر این صورت دوشنبه صبح می‌بینمتون.»

«وِیلِی رجینا ویت.» وقتی به محوطهٔ پارکینگ برگشتیم، نائومی هنوز داشت داد می‌زد. همان‌جا بود که آماندا و وِیلِی را ایستاده کنار ماشین مادربزرگم پیدا کردیم.

آماندا گفت: «نائومی، یه لحظه.»

«مامان به من نگو نائومی یه لحظه. یه نفر با قد کمتر از صدوپنجاه سانتی‌متر باید توضیح بده که چرا درست وقتی من اومدم دربارهٔ

وضعیت مدرسهٔ خواهرزاده‌م با معلمش حرف بزنم، می‌بینم با یه شیشه پر از موش توی اتاق رختکن قایم شده! باید با پدربزرگ و مادربزرگت توی خونهٔ لیزا می‌موندی.»

وِیلِی به نوک کفش‌هایش چشم دوخت. همان کتانی‌های صورتی‌ای بودند که برایش خریده بودم. پلاک قلبی‌شکلی به بندهایش وصل کرده بود. توی شیشه‌ای که پایین پایش قرار داشت، دو تا موش روی مقداری علف خشک قرار داشتند.

«خانم فلچ همه‌ش مایهٔ...»

نائومی گفت: «جمله‌ت رو تموم نکن. همین الان هم توی دردسر افتادی.»

وِیلِی با قیافه‌ای سرکش گفت: «من کار اشتباهی نکردم. از همون روز اولی که اومدم توی مدرسه با من بدرفتاری کرد. خیلی بدجنس بود. وقتی شیرکاکائوم رو ریختم، جلوی همه توی کافه‌تریا سرم داد زد. زنگ تفریح نذاشت هیچ‌کس بره بیرون و گفت تقصیر منه چون به چیزهایی که مال بقیه‌ست، احترام نمی‌ذارم. بعدش وقتی داشت برگه‌های احمقانهٔ فروش شیرینی برای خیریه رو بین بچه‌ها پخش می‌کرد تا ببرن خونه، گفت من نیازی ندارم چیزی ببرم چون مامانم این‌قدر سرش گرم خوش‌گذرونیه که نمی‌دونه راه آشپزخونه کدوم‌طرفیه.»

به نظر می‌رسید رگ‌های مغزی نائومی داشتند می‌ترکیدند. بهش هشدار دادم: «خودت رو جمع‌وجور کن.» و به پشت‌سرم هلش دادم. دستم را روی شانهٔ وِیلِی گذاشتم و به‌آرامی شانه‌اش را فشردم.

«ببین، بچه جون، فکر کنم همهٔ ما فهمیدیم که تو عادت نداری یه آدم

بزرگ‌سال هوات رو داشته باشه و حمایتت کنه. ولی دیگه باید بهش عادت کنی. نائومی قرار نیست تنهات بذاره و پدربزرگ و مادربزرگت هم پیشتن. تازه من و لیزا جِی و نَش رو هم داری. باید بدونی امروز وقتی غیبت زد، همه‌مون رو بدجوری ترسوندی.»

پایش را روی سطح آسفالت کشید و به‌آرامی گفت: «ببخشید.»

«حرف من اینه که الان آدم‌های زیادی دوروبَرتن. نیازی نیست خودت تنهایی مشکلاتت رو حل کنی و خاله نائومیت می‌تونه کارهای بهتری از ول کردن موش توی کشوی میز معلمت انجام بده.»

گونه‌هایش از شدت خشم، صورتی شده بود. «تازه می‌خواستم کامپیوترش رو هم ویروسی کنم. یکی از همون ویروس‌های اعصاب‌خردکن که موقع تایپ کردن، حروف و اعداد اضافی به متن اضافه می‌کنه.»

از درون لپم را گاز گرفتم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم. بعد اقرار کردم: «خیلی خب، این‌یکی واقعاً خوب بود، ولی در درازمدت اصلاً جواب نمی‌ده. خودت تنهایی نمی‌تونی مشکلت رو با معلمت حل کنی. باید درباره‌ش با خاله‌ت حرف بزنی تا مشکلت رو حل کنه. همون‌طور که الان انجامش داد.»

وِیلِی نگاهی به نائومی که پشت‌سرم ایستاده بود، انداخت و گفت: «به نظرم خانم فلچ ترسیده بود.»

«خاله‌ت اگه عصبانیتش رو با دادزدن توی بالش خالی نکنه، واقعاً می‌تونه ترسناک باشه.»

وِیلِی پرسید: «توی دردسر افتادم؟»

نائومی با قاطعیت گفت: «آره.»

اما آماندا مصرانه جواب داد: «معلومه که نه، عزیز دلم.»

«مامان!»

آماندا با چشمانی گشاد گفت: «چیه؟ به‌اندازهٔ کافی این چند روز توی مدرسه اذیت شده، نائومی.»

لو گفت: «حق با مادرته. باید برای یه جلسهٔ اضطراری با مدیر و مسئول‌های مدرسه درخواست بدیم. شاید بشه جلسه با هیئت‌مدیره رو بندازیم برای همین امشب.»

وِیلِی گفت: «خیلی خجالت‌آوره.»

نمی‌دانستم وسط جروبحث خانوادگی داشتم دقیقاً چه غلطی می‌کردم، ولی به‌هرحال هرطور که بود حضور داشتم. پس گفتم: «چرا نذاریم خانم فلچ این آخرهفته فکرهاش رو بکنه؟ نائومی رک‌وپوست‌کنده شرایط رو براش توضیح داد. هر کاری لازم باشه، می‌تونیم صبح دوشنبه انجام بدیم.»

لو که انگار می‌خواست خشمش را سر من خالی کند، پرسید: «تو اصلاً اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«بابا!» نائومی کنارم ایستاد و به نظر می‌رسید حالا نوبت او بود که خجالت‌زده شود.

دستور دادم: «وِیلِی برو موش‌ها رو اونجا بین درخت‌ها رها کن.»

وِیلِی قبل از اینکه دوان‌دوان به‌سمت ردیف درخت‌های لاغر حیاط مدرسه برود، نگاه مضطربی به من انداخت. صبر کردم از ما به قدری فاصله بگیرد که نتواند حرف‌هایمان را بشنود، بعد رو کردم به لو.

«من اینجام چون نائومی توی موقعیتی بود که حتی روحش هم ازش خبر نداشت. از وقتی که امسال تابستون شوهر فلچ رفت سمت تینا،

فلچ ازش کینه به دل گرفته. کل شهر داشتن درباره‌ش حرف می‌زدن. حالا دوباره نائومی مجبور شده خراب‌کاری‌ای رو درست کنه که تینا پشت سرش جا گذاشته و گمونم همهٔ عمرش مشغول این کار بوده. پس شاید بد نباشه این بار کمتر بهش سخت بگیرین یا حتی بهتره توی تمیزکردن گند خواهرش کمکش کنین.»

به نظر می‌رسید لو می‌خواست بدجوری تلافی کند و جوابم را بدهد، اما احساس کردم آماندا تحت‌تأثیر حرف‌هایم قرار گرفته، چون دست همسرش را گرفت و گفت: «حق با ناکسه، لو. اگه نائومی رو زیر سؤال ببریم، اصلاً نمی‌تونیم بهش کمک کنیم.»

نائومی به‌آرامی نفس عمیقی کشید. بعد گفت: «باید برگردم سر کارم، همین الان هم یه ساعت از شیفت کاریم رو از دست دادم. می‌شه شما وِیلِی رو ببرین خونه و نذارین دوباره فرار کنه؟»

«معلومه عزیزدلم و حالا که می‌دونیم چطوری دزدکی فرار می‌کنه، بیشتر حواسمون رو جمع می‌کنیم.»

لو گفت: «تایر جلوی دوچرخه‌ش رو درمی‌آرم.»

نائومی جواب داد: «باید یه‌راست برم سراغ فصل تنبیه کردن توی کتابی که از کتابخونه قرض گرفتم. لعنتی! متنفرم از اینکه فصل‌ها رو پشت سر هم نخونم.»

آماندا برای کمک پیشدستی کرد: «دختر جودیث[۱۳۳] رمز وای‌فای رو تغییر می‌ده و تا وقتی بچه‌هاش تنبیه نشن، نمی‌ذاره ازش استفاده کنن.»

وِیلِی با شیشهٔ خالی برگشت و من دیدم که نائومی دوباره نفس عمیقی کشید.

«خانم فلچ قراره خیلی بیشتر از تو توی دردسر بیفته، وِیلِی. ولی حق با ناکسه و تو باید به‌خاطر این‌جور مسائل بیای پیش من. وقتی هیچی خوب نیست، نباید بهم بگی همه‌چی خوبه. نمی‌تونی دزدکی بزنی بیرون و از هرکسی که باهات بدرفتاری می‌کنه انتقام بگیری. مخصوصاً با موش‌های صحرایی بیچاره.»

وِیلِی توضیح داد: «من براشون غذا آورده بودم و می‌خواستم توی کشو براشون آب هم بذارم.»

نائومی گفت: «فردا صبح راجع‌به این موضوع با هم حرف می‌زنیم. پدربزرگ و مادربزرگت تو رو می‌برن خونه. دیگه بستگی به خودشون داره که امشب ازت بخوان کف زمین رو برق بندازی یا بذارن فیلم تماشا کنی.»

لو زمزمه کرد: «قطعاً فیلم تماشا می‌کنیم.»

آماندا اضافه کرد: «ولی شستن ظرف‌های شام با توئه.»

وِیلِی سر بلند کرد و به نائومی چشم دوخت و بعد به‌آرامی گفت: «ببخشید که نگرانتون کردم و معذرت می‌خوام که هیچی بهت نگفتم.»

نائومی گفت: «عذرخواهیت رو قبول می‌کنم.» بعد خم شد و دختر را در آغوش گرفت. «حالا دیگه باید برگردم سر کارم.»

داوطلبانه گفتم: «می‌رسونمت.»

با خستگی گفت: «ممنون. فردا صبح همه‌تون رو می‌بینم.»

بعد از خداحافظی، نائومی به‌سمت وانت راه افتاد.

منتظر ماندم درِ سمت راننده را باز کند و بنشیند، بعد وسط حرف آماندا پریدم که داشت برای توقف در مسیر و خریدن بستنی

برنامه‌ریزی می‌کرد. «می‌شه یه لطفی در حقم کنین و بیاین دم هانکی تانک و ماشینتون رو ببرین؟ خودم امشب نائومی رو می‌رسونم خونه.»

فصل بیست‌وهشتم: چمنزار

ناکس

نائومی درهمان حال که از پنجره به بیرون زل زده و پاکت بیسکویت‌های نمکی داغ را محکم چنگ زده بود، گفت: «از خونه فرار کرد.»

در جواب گفتم: «فرار نکرده، فقط دزدکی رفته بیرون.»

«چه فرقی می‌کنه؟ در هر صورت من رو سرپرست بدی جلوه می‌ده. من چطور سرپرستی هستم که گذاشتم یه بچهٔ یازده‌ساله با یه شیشه پر از موش و یه ویروس کامپیوتری راه بیفته تو شهر؟»

«دِیزی، نباید سر موضوع حضانت این‌قدر به خودت سخت بگیری. به نظرت اگه قاضی عقل درست‌وحسابی داشته باشه، حضانت وِی رو می‌ده به مادرش؟»

به‌سمتم چرخید و با چشم‌هایی که برقی در آن‌ها می‌درخشید، گفت: «اگه تصمیم‌هات زیر ذره‌بین قانون باشن باز هم به این راحتی می‌تونی دم از آسون گرفتن بزنی؟»

سری تکان دادم و وارد مسیری شدم که برای حرکت وانتم به‌اندازهٔ کافی عریض نبود.

گفت: «فکر نکنم این مسیر به کار ختم بشه.»

درحالی‌که وانت به مسیر ناهموار جاده برمی‌خورد، گفتم: «فعلاً قرار نیست برگردی سر کار.»

مصرانه پاسخ داد: «باید برگردم. همین الان هم خیلی دیر کردم.»

«عزیزم، باید از وسواس روی کارهات دست برداری و یه‌کم وقت روی کارهایی بذاری که دوست داری انجام بدی.»

«باید برگردم سر کار. درضمن دلم نمی‌خواد امروز توی جنگل من رو به قتل برسونی.»

درختان پراکنده شدند و زمینی پوشیده از علف‌های بلند جلوی رویمان ظاهر شد.

«ناکس داری چی‌کار می‌کنی؟»

گفتم: «دیدم چطوری تو روی اون زورگو که می‌خواست عصبانیتش رو سر یه بچه خالی کنه، وایستادی.»

نائومی دوباره از پنجره به بیرون چشم دوخت و گفت: «بعضی از آدم‌ها نمی‌دونن دردشون رو چطوری تحمل کنن. پس ترجیح می‌دن عصبانیتشون رو سر هرکسی که نزدیکشونه، خالی کنن.»

«خیلی خوشم اومد اون‌جوری جلوی یه زورگو وایستادی.»

دوباره پرسید: «پس من رو گروگان گرفتی. بگو ببینم کجا داریم می‌ریم؟»

کنار ردیف درختان ایستادم و موتور ماشین را خاموش کردم. «وقتی توی دبیرستان بودیم زیاد اینجا می‌اومدیم، اسمش رو گذاشتیم چمنزار. دور هم جمع می‌شدیم اینجا و نوشیدنی می‌خوردیم و آتیش روشن می‌کردیم.»

«ناکس مورگان، درست وقتی که باید سر کارم باشم، من رو آوردی اینجا تا احساس آرامش کنم؟»

«احساس آرامش هم هست.»

نائومی کاملاً حیرت‌زده شده بود.

گفتم: «خیلی برات عجیبه؟»

«شوخی می‌کنی؟ باید برگردم سر کار.»

«باید برگردم سر کار. درضمن دلم نمی‌خواد امروز توی جنگل من رو به قتل برسونی.»

درختان پراکنده شدند و زمینی پوشیده از علف‌های بلند جلوی رویمان ظاهر شد.

«ناکس داری چی‌کار می‌کنی؟»

گفتم: «دیدم چطوری تو روی اون زورگو که می‌خواست عصبانیتش رو سر یه بچه خالی کنه، وایستادی.»

نائومی دوباره از پنجره به بیرون چشم دوخت و گفت: «بعضی از آدم‌ها نمی‌دونن دردشون رو چطوری تحمل کنن. پس ترجیح می‌دن عصبانیتشون رو سر هرکسی که نزدیکشونه، خالی کنن.»

«خیلی خوشم اومد اون‌جوری جلوی یه زورگو وایستادی.»

دوباره پرسید: «پس من رو گروگان گرفتی. بگو ببینم کجا داریم می‌ریم؟»

کنار ردیف درختان ایستادم و موتور ماشین را خاموش کردم. «وقتی توی دبیرستان بودیم زیاد اینجا می‌اومدیم، اسمش رو گذاشتیم چمنزار. دور هم جمع می‌شدیم اینجا و نوشیدنی می‌خوردیم و آتیش روشن می‌کردیم.»

«ناکس مورگان، درست وقتی که باید سر کارم باشم، من رو آوردی اینجا تا احساس آرامش کنم؟»

«احساس آرامش هم هست.»

نائومی کاملاً حیرت‌زده شده بود.

گفتم: «خیلی برات عجیبه؟»

«شوخی می‌کنی؟ باید برگردم سر کار.»

«نه شوخی نمی‌کنم. تازه، من خودم رئیستم.»

«آره و توی همون کافهٔ شلوغ که برات کار می‌کنم، چند نفر با حال ناخوش منتظرن تا این بیسکویت‌ها رو برسونم دستشون.»

سری تکان دادم: «نگران نباش، هنوز خیلی شلوغ نشده. وقتی عصبانی می‌شی جذاب می‌شی.»

«یعنی می‌خوای بگی فکر نمی‌کردی من هم بتونم داد بزنم؟»

«دِیزی، بهتره کمتر حرف بزنی.»

مدتی طولانی به من خیره شد و بعد گفت: «باشه.»

فصل بیست‌ونهم: خانهٔ ناکس

ناکس

به‌محض بستن در و روشن‌کردن چراغ‌ها، نائومی گفت: «خونهٔ قشنگی داری.»

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: «ممنون، پدربزرگم اینجا رو ساخته.» هم امروز طولانی گذشته بود و هم امشب توی هانکی تانک کلی کار سرم ریخته بود و نیاز به استراحت داشتم.

پرسید: «واقعاً؟» نگاهش به‌سمت اتاق زیرشیروانیِ بالای اتاق نشیمن کشیده شد. سقف چوبی و لوستر ساخته‌شده از شاخ گوزن را از نظر گذراند.

کلبهٔ من کوچک بود و فضایش به سبک روستیک طراحی شده بود. دو تا اتاق‌خواب و یک حمام داشت و کف زمین از چوب کاج بود. شومینهٔ سنگی نیاز به شست‌وشویی درست‌وحسابی داشت، اما هنوز کارراه‌انداز بود. کاناپهٔ چرمی درست همان‌طوری که مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بودم، شکسته بود.

ولی به‌هرحال خانهٔ من همان‌جا بود.

نائومی قاب عکسی را از روی میز عسلی برداشت و گفت: «این عکس پدر و مادرته؟» اصلاً نمی‌دانستم چرا آن عکس را نگه داشته بودم. پدر و مادرم توی حیاط لیزا جِی و پدربزرگم به گردش رفته بودند و داشتند لبخند به لب می‌رقصیدند. موقعیت شادی که آن موقع به نظر می‌رسید قرار بود تا ابد ادامه داشته باشد.

که البته دروغ محض بود.

موقعیت‌های شاد همیشه پایانی داشتند.

«گوش کن، دِیزی. من خیلی خسته‌ام.»

بعد از تیرخوردن برادرم، اتفاقات پیش‌آمده و کار توی کافه، به هشت ساعت خواب کامل نیاز داشتم تا دوباره سرحال شوم.

محتاطانه عکس را روی میز گذاشت و گفت: «خب، آره، درسته.»

متوجه شدم که نائومی عکس را روبه‌روی کاناپه قرار داد، نه مثل من درست در زاویهٔ مخالف. «من می‌رم خونه. ممنون که امروز توی مدرسهٔ وِیلِی جلوی معلمش و همین‌طور مادر و پدرم کمکم کردی و همین‌طور به‌خاطر گردش و رسوندن من.»

«عزیزم قرار نیست بری خونه. دارم بهت می‌گم یه‌راست می‌ریم بالا چون خیلی خوابم گرفته.»

نائومی خسته و ازرمق‌افتاده جواب داد: «ناکس، من باید برم خونه تا بتونم صبح زود بیدار شم و وِیلِی رو از خونهٔ لیزا بردارم.»

تابه‌حال به‌طور جدی بهش فکر نکرده بودم، اما بعد از شنیدن حرف نائومی تازه به این فکر افتاده بودم که کارکنانم توی هانکی تانک ساعت دو یا سهٔ نیمه‌شب به خانه برمی‌گشتند و در طول هفته دوباره رأس ساعت شش یا هفت به‌خاطر آماده‌کردن صبحانهٔ خانواده‌شان از خواب بیدار می‌شدند.

به یاد دارم که یک سال پیاپی فی پشت میز کارش خوابش می‌برد، چون بچه‌هایش مشکل خواب داشتند و درنهایت مجبور شدم کاری را انجام دهم که ازش متنفر بودم و پیش‌قدم شوم تا قضیه را حل کنم. از لیزا جِی کمک خواستم و ظرف یک هفته مادربزرگم براساس برنامهٔ زمانی‌ای که برای خوابشان تنظیم کرده بود، کاری کرد که هر دو بچه ده ساعت در شب می‌خوابیدند.

پرسیدم: «فردا بیکاری؟»

نائومی سر تکان داد و بعد خمیازه‌ای کشید.

نگاهی به ساعتم انداختم و زیرلبی ناسزا گفتم. «پس تا سه ساعت دیگه بیدار می‌شیم و برای صبحونه می‌ریم خونهٔ لیزا جِی.»

واقعاً داشتم کار جوانمردانه‌ای انجام می‌دادم که البته زیاد خودم را درگیر چنین کارهای جوانمردانه‌ای نمی‌کردم؛ اما وقتی با خودم فکر کردم درحالی‌که من خوابیده‌ام، نائومی مجبور می‌شود برای صرف صبحانه به خانهٔ لیزا جِی برود و بقیهٔ روز تلاش کند جلوی وِیلِی را دربرابر شکستن نظم و قانون بگیرد، کمی احساس گناه بهم دست می‌داد.

تازه می‌توانستم بعد از صبحانه برگردم و تا هروقت که می‌خواستم دوباره بخوابم.

از حالت رؤیایی و مهربانی که چشمانش یک‌لحظه به خودشان گرفتند، خوشم آمد. بعد ناگهان نائومی عمل‌گرا و مهرطلب پدیدار شد. «مگه نمی‌خوای بخوابی؟ پس نیازی نیست من اینجا باشم. می‌رم خونه و بعداً همدیگه رو می‌بینیم.»

به آشپزخانه اشاره کردم و گفتم: «خب، تلاش خوبی بود، یه‌کم آب می‌خوای؟»

آشپزخانهٔ اینجا بزرگ‌تر از آشپزخانه کلبهٔ نائومی بود، اما نه خیلی. می‌توانستم تصور کنم به نظر خیلی‌ها زیبا باشد، شاید به‌خاطر کابینت‌های چوب گردو، پیشخان سبز تیره و همین‌طور جزیرهٔ کوچک چرخ‌داری که نامه‌های بازنشده را رویش تلنبار کرده بودم، جذاب به نظر برسد.

تکرار کرد: «آب؟»

«آره، عزیزم، می‌خوای قبل از خوابیدن آب بخوری؟»

«ناکس، من گیج شدم. دلیل این کارت رو نمی‌فهمم. قرار بود فقط جلوی پدر و مادرم وانمود کنیم با همیم، ولی الان پدر و مادرم اینجا نیستن و من به‌شدت خسته‌ام و دیگه نمی‌تونم سرپا وایستم، پس دقیقاً داری چی کار می‌کنی؟»

لیوان آبی از شیر پر کردم و به‌سمت پله‌ها رفتیم. «اگه بخوای بری، من باید توی تاریکی همراهت تا کلبه بیام. بعد دوباره باید تا کلبهٔ خودم برگردم و باعث می‌شه حداقل پونزده دقیقه از خوابم عقب بمونم دِیزی و الان بی‌نهایت خسته‌ام.»

با تردید گفت: «ولی وسایلم همه تو خونه‌ان.»

«توی سه ساعت آینده چه وسیله‌ای نیازت می‌شه، دِیزی؟»

«مسواک.»

«یه مسواک اضافه طبقهٔ بالا دارم.»

«شویندهٔ صورت و لوسیونم.»

گفتم: «آب و صابون هست.»

«ولی نمی‌خوام...»

ایستادم و بهش خیره شدم. «عزیزم، در حال حاضر اصلاً نمی‌تونم به اینجا موندن تو و اینکه ممکنه چه معنی‌ای داشته باشه، فکر کنم. فقط می‌خوام با آرامش خاطر سرم رو بذارم روی بالش و بدونم که تو در امنیت خوابی. بهت قول می‌دم فردا تا سر حد مرگ سر جزئیات ماجرا با هم بحث کنیم. ولی الان فقط دلم می‌خواد چشم‌هام رو ببندم و به هیچی فکر نکنم.»

چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «باشه، ولی فردا حتماً تا سر حد مرگ دربارهٔ جزئیات بحث می‌کنیم و قوانین اساسی رو بررسی و تأیید مجدد می‌کنیم.»

«عالیه، بی‌صبرانه منتظرم.» قبل از اینکه دوباره نظرش عوض شود، به‌سرعت بقیهٔ مسیر را پیمودم.

وقتی چشمش به اتاق افتاد، داد زد: «وای.»

وسایل اتاق‌خواب برایم اهمیت فراوانی داشت. تخت داخل اتاقْ بزرگ و سیاه‌رنگ بود.

البته مثل همیشه به هم ریخته بود. به نظرم وقتی آدم مجبور بود دوباره شب روی تختش بخوابد، پس چه فایده‌ای داشت که صبح‌ها مرتبش کند؟ خیلی خوب بود که نائومی از شدت خستگی نمی‌توانست سرپا بایستد، وگرنه شروع به مرتب‌کردن ملافه و پیراهن و شلوارهای کنار میز کوچک توی اتاق می‌کرد.

نائومی را به‌سمت سرویس بهداشتی هل دادم و زیر روشویی گشتم تا بالاخره مسواک نویی را پیدا کردم که هنوز توی بسته‌بندی اصلی و خاک‌آلودش بود.

نائومی خاک‌های روی بستهٔ پلاستیکی مسواک را پاک کرد و گفت: «پس معلومه که زیاد کسی خونه‌ت نمی‌مونه.»

شانه بالا انداختم. تابه‌حال هیچ زنی توی این خانه نمانده بود. حالا که مجبورش کرده بودم آنجا بماند، یک‌جورهایی داشتم مرزهای نامرئی توافقمان را زیر پا می‌گذاشتم. امکان نداشت بعداً دربارهٔ معنایش با او بحث کنم.

نائومی کسی بود که می‌توانست زندگی‌اش را و حتی خانه‌اش را با

یک نفر دیگر شریک شود. او بود که از ارتباطی طولانی‌مدت بیرون آمده بود.

عالی شد، حالا نه‌تنها خسته بودم، اعصابم هم خرد شده بود.

کنار هم ایستادیم و مشغول مسواک‌زدن دندان‌هایمان شدیم.

یک‌جورهایی یاد دوران کودکی‌ام افتادم. وقتی بچه بودیم، من و نَش روی تخت پدر و مادرمان می‌نشستیم تا مسواک‌زدنشان تمام شود و بعد فصل بعدی کتابی را برایمان بخوانند که در میانهٔ خواندنش بودیم.

با تکان سر، خاطره را از ذهنم بیرون کردم و بعد به نائومی خیره شدم. حالت نگاهش پریشان بود، پرسیدم: «چی شده؟»

مسواکش را بالا برد و گفت: «همه دارن دربارهٔ ما حرف می‌زنن.»

«این همه که می‌گی کی هستن؟»

«کل شهر. همه می‌گن من و تو با همیم.»

«شک دارم. بیشترشون فقط فکر می‌کنن یه سَروسِری با هم داریم.»

نائومی حوله‌ای را به‌سمتم پرت کرد که با یک دستم گرفتمش.

«خیلی خب، پس یعنی پدر و مادرم و مددکار فکر می‌کنن رابطه‌مون جدیه، ولی بقیهٔ شهر می‌گن فقط سَروسِر.»

«خب؟»

عصبانی به نظر می‌رسید. «خب این قضیه باعث می‌شه من شبیه... خواهرم به نظر بیام. من فقط سه هفته‌ست که تو رو می‌شناسم. ببینم اصلاً برات مهم نیست مردم دربارهٔت چی فکر می‌کنن یا چی می‌گن؟»

«چرا باید برام مهم باشه؟ هرچی بخوان می‌تونن پشت‌سرم بگن. تا

وقتی که اون‌قدر احمق نباشن که توی روم حرفی بزنن، اهمیتی نمی‌دم.»

نائومی سر تکان داد: «کاش من هم مثل تو بودم.»

«چی؟ یعنی یه بی‌شعور خودخواه باشی؟»

«نه، هر چیزی به جز مهرطلب.»

جواب دادم: «پس مردم‌آزار؟»

«تو اصلاً نمی‌دونی اینکه تمام مدت نگران بقیه باشی، دربرابرشون احساس مسئولیت کنی، دلت بخواد همیشه خوشحال باشن و از دستت راضی باشن چه احساسی داره.»

حق با نائومی بود. من اصلاً نمی‌دانستم این کارها یعنی چه. «خب پس اهمیت نده.»

دلخور و عصبی گفت: «معلومه که تو باید همچین حرفی بزنی.» بعد حولهٔ کوچکی برداشت و ابتدا مسواک و بعد پیشخان را خشک کرد.

«به نظر تو خیلی آسونه.»

جواب دادم: «خب چون آسونه. اگه از چیزی خوشت نمی‌آد، دیگه انجامش نده.»

با چشم‌غره‌ای گفت: «خانم‌ها و آقایون، فلسفهٔ زندگی ناکس مورگان توی همین جمله خلاصه می‌شه.»

آمرانه گفتم: «بهتره بخوابیم، برای صحبت دربارهٔ فلسفه خیلی دیره.»

نائومی نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: «ولی من اینجا پیژامه ندارم.»

«خب یعنی همیشه پیژامه می‌پوشی؟» به نظر من پوشیدن پیژامه هم درست مثل مرتب‌کردن تختخواب کاری بی‌فایده بود.

وقتی که اون‌قدر احمق نباشن که توی روم حرفی بزنن، اهمیتی نمی‌دم.»

نائومی سر تکان داد: «کاش من هم مثل تو بودم.»

«چی؟ یعنی یه بی‌شعور خودخواه باشی؟»

«نه، هر چیزی به جز مهرطلب.»

جواب دادم: «پس مردم‌آزار؟»

«تو اصلاً نمی‌دونی اینکه تمام مدت نگران بقیه باشی، دربرابرشون احساس مسئولیت کنی، دلت بخواد همیشه خوشحال باشن و از دستت راضی باشن چه احساسی داره.»

حق با نائومی بود. من اصلاً نمی‌دانستم این کارها یعنی چه. «خب پس اهمیت نده.»

دلخور و عصبی گفت: «معلومه که تو باید همچین حرفی بزنی.» بعد حولهٔ کوچکی برداشت و ابتدا مسواک و بعد پیشخان را خشک کرد.

«به نظر تو خیلی آسونه.»

جواب دادم: «خب چون آسونه. اگه از چیزی خوشت نمی‌آد، دیگه انجامش نده.»

با چشم‌غره‌ای گفت: «خانم‌ها و آقایون، فلسفهٔ زندگی ناکس مورگان توی همین جمله خلاصه می‌شه.»

آمرانه گفتم: «بهتره بخوابیم، برای صحبت دربارهٔ فلسفه خیلی دیره.»

نائومی نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: «ولی من اینجا پیژامه ندارم.»

«خب یعنی همیشه پیژامه می‌پوشی؟» به نظر من پوشیدن پیژامه هم درست مثل مرتب‌کردن تختخواب کاری بی‌فایده بود.

به من خیره شد.

«معلومه که آره.»

دست‌هایش را به سینه زد و مصرانه گفت: «اومدیم و نصفه‌شب آتش‌سوزی شد.»

«ولی من لباس آتش‌نشانی ندارم که بدم بپوشی و بخوابی.»

«هه هه هه.»

«باشه.» توی سرویس بهداشتی رهایش کردم و به‌سمت کمدم رفتم و تی‌شرت تمیزی پیدا کردم و به دستش دادم و گفتم: «بگیر.»

نگاهی به لباس‌ها و بعد به من انداخت. حالت نگاهش را دوست داشتم، خواب‌آلود بود و دیگر نمی‌توانست بی‌عیب‌ونقص باشد. ظاهراً شیفت کاری طولانی زرهش را کاملاً فرسوده کرده بود.

گفت: «ممنون.» بعد به لباس‌ها و دوباره به من خیره شد تا اینکه بالاخره منظورش را فهمیدم.

«منظورت اینه که من برم بیرون؟»

«آره، همینه.»

سری تکان دادم و بیرون رفتم و در را پشت‌سرم بستم.

دو دقیقه بعد نائومی با تی‌شرت من بیرون آمد. بااینکه قدبلند بود، لباس‌ها برایش بلند بودند. صورتش را تمیز شسته بود و موهایش را با گیره پشت سرش جمع کرده بود.

می‌دانستم که دعوت‌کردن نائومی به اینجا برای اینکه شب بماند، کاملاً اشتباه بود، اما با خودم کلنجار می‌رفتم که این یک بار می‌توانم این اشتباه را مرتکب شوم.

به‌سمت سرویس بهداشتی رفتم و چراغش را خاموش کردم و توی تخت خزیدم. نائومی به پشت خوابیده بود، دستانش را زیر سرش گذاشته بود و به سقف خیره شده بود. درنهایت من هم چراغ خواب کنار تخت را خاموش کردم.

پتو را روی خودم انداختم و دراز کشیدم. کمی منتظر ماندم و به تاریکی خیره شدم. این قضیه هیچ معنی خاصی نداشت و قرار نبود به‌جایی ختم شود یا گره دیگری در زندگی‌ام ایجاد کند.

پرسیدم: «راحتی؟»

با لحنی ناراضی گفت: «بالشم بوی عجیبی می‌ده.»

«اون سمتی خوابیدی که وِیلون می‌خوابه.» بالش را از زیر سرش کشیدم و بالش خودم را زیر سرش هل دادم.

«آهای!»

«بهتر شد؟»

صدای بوکشیدنش را شنیدم و بعد گفت: «آره بهتره.»

«شب به‌خیر نائومی.»

«شب به‌خیر ناکس.»

با صدای ضربه و ناسزایی از خواب بیدار شدم.

پلک‌هایم را به‌سختی گشودم و خرخرکنان گفتم: «نائومی؟» چند لحظه بعد تصویرش را با وضوح پایین تخت دیدم که لباس‌های خودش را پوشیده بود.

زمزمه کرد: «ببخشید. قبل از اینکه برای صبحونه برم خونهٔ لیزا باید دوش بگیرم.»

روی آرنجم کمی بلند شدم و گفتم: «ولی همین‌جا هم حموم هست.»

«ولی باید لباس تمیز بپوشم، ریمل بزنم و موهام رو خشک کنم. بگیر بخواب ناکس. نیازی نیست هر دومون مثل دو تا زامبی متحرک راه بیفتیم بیرون.»

با چشمانی خسته و نیمه‌باز به گوشی‌ام خیره شدم، ساعت ۷:۰۵ بود، با خودم اندیشیدم واقعاً چهار ساعت حضور نائومی چندان شبیه گذراندن شبی با هم به حساب نمی‌آید.

جذابیت مجردی همین بود که برای هر روزم خودم تعیین‌تکلیف می‌کردم. مجبور نبودم با برنامه‌های بقیه کنار بیایم یا به‌خاطر کارهایی که یک نفر دیگر می‌خواست انجام دهد، از خواست خودم بگذرم.

اما حتی به نظر من هم ناعادلانه بود که من با خیال راحت بخوابم و نائومی بقیهٔ روز را با مشکلات دست‌وپنجه نرم کند. به‌علاوه بدم نمی‌آمد صبحانه بخورم.

پاهایم را با صدای گرومپی به زمین کوبیدم.

پرسید: «چی کار داری می‌کنی؟»

«نیازی نیست این‌همه راه بری خونه دوش بگیری و بعد دوباره برگردی تا خونهٔ لیزا. چون همین‌جا حموم هست.»

با عصبانیت گفت: «نمی‌تونم با لباس کارم سر میز صبحونه بشینم. چون دلم نمی‌خواد سر صبحونه جلوی خونواده‌م خجالت بکشم.»

«خیلی خب پس یه فهرست بهم بده.»

جوری نگاهم کرد که انگار داشتم به زبان سواحیلی[۱۳۴] باهاش حرف می‌زدم. «فهرست چی؟»

«همون لباس‌هایی که می‌خوای بدون اینکه خجالت بکشی، سر میز

صبحونه باهاشون حاضر بشی. تا تو دوش می‌گیری، می‌رم لباس‌هات رو می‌آرم.»

به من خیره شد. «رفتارت خیلی عجیب شده.»

دلیلش را نمی‌دانستم، اما از این حرفش دلخور شده بودم. ایستادم و گفتم: «فهرستش رو بهم بده.»

دست‌به‌سینه ایستاد و نگاهش را به من دوخت. «تا حالا کسی بهت گفته صبح‌ها بداخلاق می‌شی.»

«آره، همهٔ آدم‌هایی که از سر بدشانسی من رو قبل از ساعت ده صبح دیدن، این حرف رو می‌زنن. بگو چی نیاز داری و بعدش برو حموم.»

چهار دقیقه بعد با فهرستی که به‌طرز فجیعی طولانی بود، از در خارج شدم تا نائومی بتواند برای صبحانه‌ای که مادربزرگم قرار بود برای صبح شنبه تدارک ببیند، حاضر شود.

از حیاط پشتی کلبهٔ خودم به‌سمت کلبهٔ نائومی رفتم و وارد ایوان شدم. کلید مخفی درست همان‌جایی بود که همیشه به یاد داشتم. زیر سنگی توی یکی از گلدان‌های کنار نرده‌ها. کلید را برداشتم و وقتی توی قفل چرخاندم، متوجه شدم که در از قبل باز است.

عالی بود، حالا باید دربارهٔ قفل‌کردن در و حفظ امنیت خانه هم برایش سخنرانی می‌کردم.

کلبه بوی هوای تازه، شیرینی و لیمو می‌داد.

آشپزخانه از تمیزی برق می‌زد و به‌جز نامه‌های بازشدهٔ روی پیشخان کاملاً مرتب بود. نائومی نامه‌ها را توی قفسهٔ نظم‌دهندهٔ کوچکی براساس حروف الفبا نگه می‌داشت. اما حالا همه‌شان بیرون بود روی هم تلنبار شده بود.

رویهٔ میز تحریر گوشهٔ اتاق نشیمن باز بود. فضای اطرافش کاملاً مرتب بود و لپ‌تاپ نائومی در آن پیدا بود، همراه لیوانی پر از خودکارهای رنگارنگ و تعدادی دفترچهٔ یادداشت. کشوی پایینی‌اش چند سانتی‌متری باز بود.

اگرچه کوهی از لباس این‌طرف و آن‌طرف خانه روی هم کپه نشده بود، باز هم دیدن کمی بی‌نظمی باعث خوشحالی بود. می‌دانستم که هرچقدر اضطراب نائومی بیشتر می‌شد، وسواسش به تمیزکاری هم شدت می‌گرفت. پس دیدن کمی آشفتگی نشانهٔ خوبی بود.

پله‌ها را دوتایکی کردم و اول به‌سمت حمام رفتم تا وسایل بهداشتی و سشوارش را بردارم و بعد به اتاق نائومی رفتم و بلوز دکمه‌دار و شلواری برایش برداشتم.

وقتی وسایل خواسته‌شده را برداشتم، بیرون رفتم و در را پشت‌سرم قفل کردم و به‌سمت کلبهٔ خودم راه افتادم.

وقتی برگشتم نائومی را با موهایی خیس و حوله‌پیچ توی حمام بخارگرفته دیدم، بهش گفتم: «باید در خونه‌ت رو قفل می‌کردی، دِیزی. می‌دونم اینجا شهر خیلی بزرگی نیست، ولی هر اتفاقی ممکنه بیفته. مثل قضیهٔ تیرخوردن برادرم.»

پلکی زد و بعد وسایلش را از دستم قاپید. «من همیشه درها رو قفل می‌کنم، چون آدم بی‌عرضه‌ای نیستم.»

گفتم: «در پشتی باز بود.»

توی کیفش گشت و لوازم آرایشی‌اش را به ردیف و مرتب دور روشویی چید. از آنجایی که تفاوت بین خط‌چشم و مداد ابرو را نمی‌دانستم، هر چیزی را که دم دستم آمده بود، برداشته بودم.

رویهٔ میز تحریر گوشهٔ اتاق نشیمن باز بود. فضای اطرافش کاملاً مرتب بود و لپ‌تاپ نائومی در آن پیدا بود، همراه لیوانی پر از خودکارهای رنگارنگ و تعدادی دفترچهٔ یادداشت. کشوی پایینی‌اش چند سانتی‌متری باز بود.

اگرچه کوهی از لباس این‌طرف و آن‌طرف خانه روی هم کپه نشده بود، باز هم دیدن کمی بی‌نظمی باعث خوشحالی بود. می‌دانستم که هرچقدر اضطراب نائومی بیشتر می‌شد، وسواسش به تمیزکاری هم شدت می‌گرفت. پس دیدن کمی آشفتگی نشانهٔ خوبی بود.

پله‌ها را دوتایکی کردم و اول به‌سمت حمام رفتم تا وسایل بهداشتی و سشوارش را بردارم و بعد به اتاق نائومی رفتم و بلوز دکمه‌دار و شلواری برایش برداشتم.

وقتی وسایل خواسته‌شده را برداشتم، بیرون رفتم و در را پشت‌سرم قفل کردم و به‌سمت کلبهٔ خودم راه افتادم.

وقتی برگشتم نائومی را با موهایی خیس و حوله‌پیچ توی حمام بخارگرفته دیدم، بهش گفتم: «باید در خونه‌ت رو قفل می‌کردی، دِیزی. می‌دونم اینجا شهر خیلی بزرگی نیست، ولی هر اتفاقی ممکنه بیفته. مثل قضیهٔ تیرخوردن برادرم.»

پلکی زد و بعد وسایلش را از دستم قاپید. «من همیشه درها رو قفل می‌کنم، چون آدم بی‌عرضه‌ای نیستم.»

گفتم: «در پشتی باز بود.»

توی کیفش گشت و لوازم آرایشی‌اش را به ردیف و مرتب دور روشویی چید. از آنجایی که تفاوت بین خط‌چشم و مداد ابرو را نمی‌دانستم، هر چیزی را که دم دستم آمده بود، برداشته بودم.

نائومی برس را برداشت و شروع به شانه‌کردن موهایش کرد. «من هربار از خونه می‌رم بیرون و هرشب درها رو قفل می‌کنم.»

در همان حال که نائومی مشغول کار با لوازم آرایشی‌اش شده بود، به چهارچوب در تکیه دادم. «این کارها دیگه چیه؟»

مشکوکانه نگاهم کرد و پرسید: «تا حالا ندیدی یه زن آماده بشه؟»

گفتم: «فقط یه صبحونه ساده می‌خوایم بخوریم.»

«ولی من دلم نمی‌خواد شبیه یه آدم بی‌روح که تازه توی اتاق تو از خواب بیدار شده، به نظر برسم.» نگاهی که به من انداخت معنی‌دار بود. نگاهی به آینه انداختم و متوجه شدم موهایم هرکدام در جهت متفاوتی ایستاده‌اند. یک طرف ریشم کاملاً خوابیده بود و زیر یکی از چشم‌هایم رد فشرده‌شدن بالش مانده بود.

پرسیدم: «خب اگه همین‌جور عادی بریم، چی می‌شه؟»

«این‌جوری مؤدبانه نیست.»

دست‌هایم را به سینه زدم و غریدم. «عزیزم، نمی‌فهمم چی می‌گی.»

سرش را گرم پالت رنگی که روبه‌رویش بود کرد و گفت: «می‌خوایم بریم صبحونه بخوریم.» انگار این حرفش قرار بود موضوع را بیشتر برایم تشریح کند.

اضافه کردم: «صبحونهٔ خونوادگی.»

«من دلم نمی‌خواد با ظاهر آشفته حاضر بشم. وِیلِی به الگو نیاز داره. تازه پدر و مادرم به‌اندازهٔ کافی برای خودشون نگرانی دارن و نیازی نیست به‌خاطر یه دختر دیگه‌شون هم دلواپس بشن.»

با مخلوطی از تعجب و عصبانیت گفتم: «نائومی روابط تو باعث نمی‌شه کسی نگران بشه.»

«می‌دونم، ولی هربار که به کارهایی که تینا انجام می‌داده فکر می‌کنم، باعث می‌شه بخوام جوری رفتار کنم که نشون بدم من مثل اون نیستم.»

حالا داشتم به شناخت خیلی بیشتری از نائومی می‌رسیدم.

«تو آدم خیلی خاصی هستی، می‌دونستی؟»

در همان حال که داشت مژه‌هایش را حالت می‌داد، برایم شکلکی درآورد. «همه نمی‌تونن قیافه بگیرن و با غرور طوری توی شهر راه برن که انگار نظر بقیه براشون مهم نیست.»

«بذار یه چیزی رو برات روشن کنم، دِیزی، من قیافه نمی‌گیرم.»

توی آینه چشم‌هایش را لوچ کرد و گفت: «باشه، اصلاً مثل اردک تلوتلو می‌خوری.»

«چرا همه‌ش می‌خوای به خونواده‌ت ثابت کنی شبیه تینا نیستی؟ هرکسی که گوش شنوا و چشم بینایی داشته باشه و فقط سی ثانیه با تو حرف بزنه و تو رو ببینه، می‌فهمه که تو اصلاً شبیهش نیستی.»

«پدر و مادرها از بچه‌هاشون انتظاراتی دارن. همیشه همین‌طوریه. مثلاً بعضی‌ها توقع دارن وقتی بچه‌هاشون بزرگ شدن دکتر بشن، بعضی‌ها انتظار دارن بچه‌شون یه قهرمان حرفه‌ای بشه، بعضی‌ها هم فقط می‌خوان آدم‌های سالم و شادی تحویل جامعه بدن.»

گفتم: «درسته.» و منتظر ماندم تا بقیهٔ حرفش را تمام کند.

«پدر و مادر من جزو دومین دسته بودن. ولی تینا حتی نتونست همین خواسته‌شون رو برآورده کنه. من همیشه بالاترین نمره‌ها رو توی مدرسه می‌گرفتم، ولی اون پایین‌ترین نمره رو می‌آورد خونه. تو دبیرستان من وارد تیم هاکی روی چمن شدم و برنامهٔ آموزشیم رو

شروع کردم، درحالی‌که تینا دنبال خوش‌گذرونی بود و حتی بعد از مدرسه توی زمین بیسبال با مواد مخدر دستگیرش می‌کردن.»

گفتم: «انتخاب خودش همین بوده.»

«ولی تصور کن ببینی پدر و مادری که این‌قدر دوستشون داری بارها و بارها ضربه بخورن. من باید دختر خوبه‌شون می‌شدم. انتخاب دیگه‌ای نداشتم. نمی‌تونستم توی دوران نوجوونی سرکش باشم یا توی دانشگاه مدام تغییر رشته بدم. چون اون‌ها به‌خاطر یه دختر دیگه‌شون همیشه مشکل داشتن.»

پرسیدم: «برای همین تصمیم گرفتی با وارنر ازدواج کنی؟»

تصویر چهره‌اش در آینه مات‌ومبهوت ماند. محتاطانه گفت: «احتمالاً بخشیش این بوده. انتخاب خوبی بود، ولی فقط روی کاغذ.»

بهش هشدار دادم: «نمی‌تونی بقیهٔ زندگیت رو صرف خوشحال کردن دیگران کنی، نائومی.»

«چرا که نه؟»

به معنای واقعی کلمه متحیر شده بود.

«بالاخره یه روزی می‌رسه که این‌قدر به اطرافیانت می‌بخشی که دیگه چیزی برای خودت توی وجودت باقی نمی‌مونه.»

گفت: «حرف‌هات شبیه حرف‌های اِستفه.»

به‌شوخی گفتم: «پس بگو ببینم کی به‌جز خودت در حقت بدجنسی می‌کنه؟ پدر و مادرت نمی‌خوان تو عالی و بی‌نقص باشی. فقط می‌خوان خوشحالیت رو ببینن، ولی تو باز خودت رو مجبور می‌کنی خراب‌کاری های خواهرت رو درست کنی. تو حتی بدون هیچ آمادگی و اطلاعی می‌خوای نقش یه والد رو بازی کنی.»

«چارهٔ دیگه‌ای نداشتم.»

«چون یکی از گزینه‌هات بده، دلیل نمی‌شه بهش به چشم گزینه نگاه نکنی. ببینم تو اصلاً دلت می‌خواست بچه داشته باشی؟»

توی آینه نگاهش را به چشمانم دوخت. «آره. می‌خواستم. راستش خیلی دوست داشتم. همیشه فکر می‌کردم قراره به همون روش سنتی معمول بچه‌دار بشم. همیشه می‌خواستم یه خونواده داشته باشم. ولی خب، حالا دارم خراب‌کاری یه نفر دیگه رو درست می‌کنم و حتی بلد نیستم یه فرم درخواست رو درست پر کنم. اگه نخوام این قضیهٔ سرپرستی موقتی باشه چی؟ اگه بخوام وِیلِی تا همیشه با من زندگی کنه چی؟ اگه اون نخواد با من بمونه چی؟ یا اگه قاضی تصمیم بگیره من به‌اندازهٔ کافی برای سرپرستی ازش خوب نیستم چی؟»

مرطوب‌کنندهٔ لب را به لب‌هایش زد.

«توی مغزم همه‌ش همین سؤال‌ها می‌چرخه.»

«واقعاً خسته‌کننده‌ست.»

«آره. اون یه باری هم که یه کاری رو به‌خاطر خودم انجام دادم، به دردسر افتادم.»

پرسیدم: «حالا مگه چه کاری رو به‌خاطر خودت انجام دادی؟»

«رفتم سمت یه آرایشگر بداخلاق.»

فصل سی‌ام: صبحانهٔ خجالت‌آور

نائومی

گفتم: «می‌دونی که مجبور نیستی همراهم بیای. توی بیست‌وچهار ساعت گذشته نتونستی درست بخوابی.»

ناکس گفت: «تو هم خوب نخوابیدی.» و قبل از ترک کلبه با حالتی نمایشی و اغراق‌آمیز در کلبه را قفل کرد، می‌دانستم که این کارش را با منظور انجام می‌دهد.

اصلاً از آدم‌هایی که پشت حرف‌ها و کارهایشان منظوری نهفته بود، خوشم نمی‌آمد؛ مخصوصاً وقت‌هایی که هنوز قهوه‌ام را نخورده بودم.

مسیر کوتاهِ خانهٔ لیزا جی را در سکوت پیمودیم. پرنده‌ها آواز می‌خواندند، آفتاب می‌درخشید و سرم همچون خشک‌کن لباسی سنگین می‌چرخید.

من شب را در خانهٔ ناکس مورگان سپری کرده بودم. چیز زیادی دربارهٔ ارتباط‌های سرسری نمی‌دانستم، چون همیشه توی زندگی‌ام با نظم و قانون جلو رفته بودم و حواسم به همه‌چیز بود؛ اما حالا خوب می‌دانستم که رفتارمان لحظه‌به‌لحظه دارد صمیمی‌تر از آنچه توافق کرده‌ایم می‌شود.

البته نه اینکه ناراضی باشم، اما هیچ‌جوره در مخیله‌ام نمی‌گنجید. باید قوانین خودم را رعایت می‌کردم تا عاشق این وایکینگ بداخلاق نشوم.

از نظر من مردها بیشتر مواقع خسته بودند و حوصله نداشتند زنان را تا خانه‌شان همراهی کنند یا به زنان اجازه می‌دادند خودشان تنها به‌سمت خانه بروند و حتی اگر حیوانات وحشی آن‌ها را می‌خوردند،

برایشان مهم نبود. این مرد طی بیست‌وچهار ساعت گذشته نتوانسته بود درست بخوابد، پس نمی‌توانست مثل من منطقی فکر کند. شاید فقط به‌خاطر بی‌خوابی بی‌قرار و آشفته شده بود.

البته باز هم دلیل نمی‌شد که وقتی دوش می‌گرفتم، داوطلبانه وسایلم را بیاورد و حتی وقت بگذارد و برایم لباس انتخاب کند. نگاهی به شلوار سفید و سبز و بلوزم انداختم.

«خسته نشدی این‌قدر به همه‌چیز فکر می‌کنی؟»

سر تکان دادم تا افکارم را دور کنم. وقتی به ناکس چشم دوختم، متوجه شدم دارد لبخند نصفه‌ونیمه‌ای می‌زند.

مغرورانه به‌دروغ گفتم: «داشتم به فهرست کارهایی که باید انجام بدم، فکر می‌کردم.»

«آره، قطعاً همین‌طوره. حالا می‌شه بریم داخل؟»

متوجه شدم که جلوی خانهٔ لیزا ایستاده‌ایم. بوی بیکن همراه با عصارهٔ افرای معروفی که اِستف درست می‌کرد، به مشام می‌رسید.

صدای واق‌واقی شنیده شد و بعد از آن چهار تا سگ سروصداکنان از در بیرون آمدند و وارد ایوان شدند.

وِیلون درحالی‌که گوش‌هایش را تکان می‌داد و زبانش بیرون مانده بود، آخرین نفر بیرون پرید.

ناکس گفت: «سلام رفیق.» بعد خم شد تا سگش را و سه تای دیگر را که سروصدا می‌کردند، نوازش کند.

من هم خم شدم و قبل از اینکه دوباره صاف بایستم، سگ‌ها را نوازش کردم.

ازش پرسیدم: «خیلی خب، حالا برنامه چیه؟»

ناکس که هنوز کنار وِیلون نشسته بود، جواب داد: «برنامهٔ چی؟»

بهش یادآوری کردم: «صبحونه رو می‌گم، با خونواده‌م.»

«خب، دِیزی، من نمی‌دونم تو می‌خوای چی کار کنی، ولی من می‌خوام نصف قوری قهوه رو سر بکشم، چند تا دونه بیکن بخورم و برگردم به تختم و چهارپنج ساعت دیگه بخوابم.»

«منظورم اینه که... یعنی هنوز... داریم وانمود می‌کنیم؟»

حالتی که به چهره‌اش گرفته بود، برایم ناآشنا بود.

درآخر گفت: «آره، وانمود می‌کنیم.»

نمی‌دانستم خاطرم آسوده شده یا نه.

وقتی رفتیم داخل، لیزا و پدرم را دیدم که مثل دو تا نگهبان بالای سر اِستف ایستاده بودند و او داشت به ورقه‌های بیکن توی فر نگاه می‌کرد که بوی فوق‌العاده‌ای داشتند. مامان داشت میز صبحانه را توی اتاق آفتاب‌گیر می‌چید. وِیلِی با پیژامهٔ صورتی جدید و گشاد و راحتش دور میز می‌چرخید و توی لیوان‌ها آب پرتقال می‌ریخت.

علاقهٔ بی‌پایانی در وجودم بهش احساس کردم، اما بعد به یاد آوردم که امروز باید تنبیه مناسبی برایش در نظر بگیرم. باید حتماً فصل تنبیه کتاب کتابخانه را مطالعه می‌کردم.

لیزا که پیراهن آبی تیره‌ای به تن کرده بود و داشت به قهوه‌ساز رسیدگی می‌کرد، تا چشمش به ما افتاد، گفت: «صبح به‌خیر پرنده‌های عاشق. انتظار نداشتم اینجا ببینمت، ناکس.»

ناکس کمی به من نزدیک‌تر شد و گفت: «صبح به‌خیر. نمی‌تونستم به این بیکن‌ها دست رد بزنم.»

اِستف گفت: «هیچ‌کس نمی‌تونه.» سینی‌های بیکن را از توی فر

بیرون آورد و ورقه‌ها را روی توری‌هایی که پشت صندوق وسایل لیزا در اتاق نهارخوری پیدا کرده بودم، گذاشت تا خنک شوند.

وِیلِی که با پاهای برهنه وارد اتاق شده بود، مشکوکانه بو کشید و پرسید: «چرا بوی عجیبی می‌دن؟»

اِستف چشمکی زد و گفت: «اول اینکه دختر قشنگ، تو فکر می‌کنی بوی عجیبی دارن، چون عجیب نیست. دوم اینکه بوی عصارهٔ افرای کاراملیه.»

وِیلِی که به وجد آمده بود، گفت: «از افزودنی‌ها خوشم می‌آد.» بعد نگاهش به‌سمت من چرخید. «صبح به‌خیر، خاله نائومی.»

دستی به موهای طلایی به‌هم‌ریخته‌اش کشیدم. «صبح به‌خیر، بچه جون. دیشب با پدربزرگ و مادربزرگت خوش گذشت یا مجبورت کردن زمین رو بسابی؟»

جواب داد: «من و مامان بزرگ و عمو اِستف فیلم عروس شاهزاده[۱۳۵] رو نگاه کردیم، بابابزرگ قبل از رسیدن مارماهی‌ها خوابش برد. هنوز باید تنبیه بشم؟»

مادرم نگاهی به من انداخت. دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما بعد منصرف شد.

جواب دادم: «آخرهفته تنبیه می‌شی.»

«درهرصورت می‌شه بریم کتابخونه؟»

هنوز در اجرای تنبیه کمی تازه‌کار بودم، اما به نظرم رفتن به کتابخانه مشکلی نداشت. با خمیازه گفتم: «آره.»

مادرم به من و ناکس نگاه کرد و با چشمکی گفت: «فکر کنم یه نفر نیاز داره قهوه بخوره. فکر کنم دیشب تا دیروقت بیدار بودی.»

حالا که بیکن‌ها به سلامت از فر خارج شده بودند، پدرم از بالای شانهٔ لیزا که داشت املت را برمی‌گرداند، نگاهی انداخت و گفت:

«می‌دونین شما دو تا امروز باید کجا برین؟»

با تردید پرسیدم: «کجا؟»

برگشت تا به من نگاه کند. «باید برین ماشین بخرین. مگه ماشین نیاز نداری؟» پدرم با چنان اقتداری این جمله را بیان کرده بود که انگار این موضوع اصلاً به ذهن خودم نرسیده بود.

«می‌دونم، بابا، توی فهرست کارهام نوشتمش.»

درحقیقت فهرستی را به‌تنهایی بهش اختصاص داده بودم. انواع خودروها را براساس مدل ساختشان و امنیت، مصرف سوخت و هزینه دسته‌بندی کرده بودم.

ادامه داد: «تو و وِیلِی به یه ماشین مطمئن نیاز دارین. نمی‌تونین با دوچرخه برین این‌ور و اون‌ور. زمستون به‌زودی از راه می‌رسه.»

«می‌دونم، بابا.»

«اگه به پول نیاز داری، من و مادرت می‌تونیم کمکت کنیم.»

مادرم گفت: «حق با پدرته، عزیزم.» فنجانی قهوه به ناکس و بعد به من داد. پیژامهٔ چهارخانه‌ای به تن کرده بود.

مصرانه گفتم: «نیازی به پول نیست. خودم پول دارم.»

پدرم گفت: «امروز عصر می‌ریم برای خرید.»

سر تکان دادم. «نیازی نیست.» هنوز برگهٔ مقایسه‌ام را تمام نکرده بودم و بدون اینکه دقیقاً بدانم دنبال چه ماشینی می‌گردم و چه ماشینی ارزش خریدن دارد، دلم نمی‌خواست بین ماشین‌ها بچرخم.

ناکس گفت: «ما هم برنامه داشتیم امروز برای خرید ماشین بریم.»

این وایکینگ بداخلاق داره چی می‌گه؟ برنامهٔ خرید ماشین واقعاً برایم حیرت‌انگیز بود. اصلاً نمی‌توانستم جلوی پدر و مادرم وانمود کنم که از عهدهٔ خرید ماشین برمی‌آیم.

به‌سمتم چرخید و بعد گفت: «با خودم گفتم امروز نائومی و وِیلِی رو ببرم.»

پدرم سرفه‌ای کرد.

وِیلِی که دوزانو روی صندلی نشسته بود، از جا جهید و پرسید: «من هم می‌تونم بیام؟»

گفتم: «خب چون ماشین ما دو تاست، باید کمکم کنی انتخاب کنم.»

«پس بیا موتور بخریم!»

من و مادرم هم‌زمان جواب دادیم: «نه!»

«خب وقتی بزرگ بشم، برای خودم می‌خرم.»

چشمانم را بستم و تلاش کردم تصویر دانش‌آموزی دبیرستانی سوار بر موتورسیکلت و تمام اتفاق‌های بد ممکن را از ذهنم پاک کنم. «نظرم عوض شد، تا سی‌وپنج‌سالگی تنبیهت می‌کنم و نمی‌ذارم هیچ کاری بکنی.»

وِیلِی گفت: «فکر نمی‌کنم از نظر قانونی بتونی این کار رو بکنی.»

اِستف که کنار وِیلِی با آرنجش به جزیره تکیه داده بود، گفت: «ببخشید ویتی، ولی تو این زمینه، حق رو به بچه می‌دم.» بعد یک تکه بیکن را از وسط شکست و به دست خواهرزاده‌ام داد.

ناکس شانه‌ام را به‌آرامی فشرد و درحالی‌که لبخندی کنج لبش خانه کرده بود، گفت: «حق با وِیه. تو فقط تا هیجده‌سالگی می‌تونی تنبیهش کنی.»

وِیلِی پیروزمندانه توی هوا مشت کوبید و تکه‌ای از بیکنش را گاز زد.

با اعتراض گفتم: «باشه، پس تا هیجده‌سالگی تنبیه می‌شی و شما هم کار درستی نمی‌کنین که همه‌تون علیه من همدست می‌شین.»

وِیلِی با چشمانی مشتاق و از حدقه بیرون‌زده، گفت: «عمو اِستف، این خوشمزه‌ترین بیکنیه که تا حالا خوردم.»

اِستف پیروزمندانه گفت: «بهت که گفته بودم.» بعد دستش را روی پیشخان کوبید و سگ‌ها که این صدا را با ضربهٔ در اشتباه گرفته بودند، سروصداکنان به‌سمت در هجوم بردند.

لیزا گفت: «خبرهای خوبی دارم. نَش داره برمی‌گرده خونه.»

پرسیدم: «خیلی زود داره برمی‌گرده، این‌طور نیست؟» دو تا جای گلوله توی بدنش داشت و به نظر می‌رسید بهتر است چند روزی بیشتر توی بیمارستان بماند.

لیزا جواب داد: «اونجا دیوونه می‌شه. همون بهتر که برگرده خونه.»

ناکس هم در تأیید سر تکان داد.

«خب پس به نظرم باید خونه‌ش رو حسابی تمیز کنیم. نمی‌تونیم بذاریم جای زخم گلوله‌ها آلوده بشه، درسته؟» مادرم جوری این حرف را زده بود انگار هر روز با آدم‌های تیرخورده سروکار داشت.

پدرم هم اضافه کرد: «احتمالاً یه خرده غذا هم لازم داره. شرط می‌بندم همهٔ غذاهای توی فریزرش کهنه شدن. یه فهرست غذا تهیه می‌کنم.»

لیزا و ناکس نگاه‌های گیج و سردرگمی با هم ردوبدل کردند و من لبخندی زدم.

توضیح دادم: «راه و رسم خونوادهٔ ویت همینه. بهترین کار اینه که

باهاش کنار بیایم.»

به اِستف گفتم: «از دیروز پای ناکس بیشتر به زندگیم باز شده و حتی دیشب من رو دعوت کرد خونه‌ش و اصلاً نمی‌دونم دارم اشتباه می‌کنم یا نه. حتی قرار نبود این‌همه توی زندگی هم سرک بکشیم، ولی ناکس مدام قوانینمون رو زیرپا می‌ذاره.»

توی ایوان جلوی خانهٔ لیزا بودیم و منتظر بودیم تا وِیلِی وسایلش را جمع کند و به کلبهٔ خودمان برگردیم و برای خرید ناگهانی ماشین آماده شویم. بعد از اتفاقات چند روز گذشته و از راه رسیدن ناگهانی پدر و مادرم اولین باری بود که دوباره می‌توانستیم با هم حرف بزنیم. طی دو روز گذشته فقط با پیامک از هم باخبر شده بودیم.

گفت: «می‌دونستم بالاخره کار به اینجاها می‌کشه.»

«عالیه. تبریک می‌گم آقای همه‌چی‌دون. حالا بهم بگو همهٔ اینها چه معنی‌ای داره؟»

«من از کجا باید بدونم یعنی چی؟ این وسط فقط من قول دادم تو سلمونی پیدام نشه.»

دهانم از تعجب باز ماند. «ببخشید، ولی اِستفان لیائو هیچ‌وقت از این قول‌ها نمی‌داد.»

«حالا من رو ول کن، نظر خودت چیه؟»

«فکر می‌کنم یه جورهایی درگیر یه ارتباط شدم و نمی‌دونم باید در این مورد به وِی چی بگم. نمی‌خوام با خودش فکر کنه که عوض‌کردن آدم‌های اطرافت به همین راحتیه. یا حتی فکر کنه تنهاموندن چیز بدیه.»

«متنفرم که بخوام این رو بهت گوشزد کنم، خانم سخت‌گیر، ولی

هیچ‌کدوم از اینهایی که گفتی اون‌قدرها هم بد نیست.»

با تشر گفتم: «من یه زن سی‌وشش‌ساله‌ام و خودم خوب می‌دونم، ولی فکر نکنم دادگاه خانواده هم همین نظر رو داشته باشه و حتی فکر نمی‌کنم این‌طوری بتونم الگوی خوبی برای یه بچهٔ یازده‌ساله باشم.»

اِستف با تمسخر گفت: «معلومه که دوباره از ترس دچار تجزیه‌وتحلیل بیش از حد شدی.»

«این‌قدر بی‌شعور نباش و بهم بگو چی کار کنم!»

«نائومی تا حالا به فکرت رسیده که شاید این اتفاق‌ها به تو شانس شروع یه زندگی جدید رو بدن؟ و بالاخره بتونی اون‌جوری که خودت می‌خوای زندگی کنی؟»

گفتم: «نه.»

در توری باز شد و وِیلِی همراه با وِیلون که کنار پایش ایستاده بود، بیرون آمد. «کتاب ریاضیم رو پیدا نمی‌کنم.»

ازش پرسیدم: «آخرین بار کجا دیدیش؟»

«اگه این رو می‌دونستم که خودم پیداش می‌کردم.»

سه نفری به‌سمت کلبه راه افتادیم و وِیلون جلوتر از ما راه می‌رفت و هر چند دقیقه یک بار جایی را بو می‌کشید.

پرسیدم: «ناکس می‌دونه تو سگش رو با خودت می‌بری این‌ور و اون‌ور؟»

وِیلِی شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم. خب حالا یعنی تو و ناکس با همین؟»

سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم.

اِستف با بدجنسی کنارم پوزخندی زد.

نفسم را بیرون دادم. «راستش رو بخوای وِی. خودم هم نمی‌دونم. اصلاً نمی‌دونم من ازش چی می‌خوام یا اون از من چی می‌خواد یا اصلاً به هم ربطی داریم یا نه. پس فکر کنم هیچ‌وقت نتونیم تا ابد کنار هم قرار بگیریم، ولی شاید یه مدت کنار ما باشه، البته اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه.»

متفکرانه و با اخم به زمین خیره شد و بعد با پایش به سنگی ضربه زد. «منظورت اینه که اگه من نخوام، تو دیگه باهاش وقت نمی‌گذرونی؟»

«خب، آره. تو برای من خیلی مهمی و قطعاً به نظرت احترام می‌ذارم.»

گفت: «آهان. خب اگه خودش هم بخواد، گمونم شاید بد نباشه امشب برای شام دعوتش کنی.»

نَش برگشت و توی آپارتمان تمیزشده‌اش که مواد غذایی جدید داخلش انبار شده بود، ساکن شد. پدر و مادرم قرار هفتگی‌شان را به صرف شام توی رستوران لبنانی پنج‌ستاره‌ای در کانتون می‌گذراندند. لیزا هم از اِستف خواسته بود او را توی مهمانی شامی همراهی کند که در مزرعهٔ محلی پرورش اسب برپا می‌شد.

من هم ماشین شاسی‌بلند جدیدی خریده بودم که در ورودی کلبه‌ام پارک شده بود و در همان حال که داشتم باقی‌ماندهٔ غذاها را جمع می‌کردم و کنار می‌گذاشتم، ناکس و خواهرزاده‌ام داشتند توی حیاط پشتی، داخل آتشدان آتش روشن می‌کردند.

وِیلون توی آشپزخانه با من مانده و منتظر بود برحسب تصادف

مقداری از باقی‌ماندهٔ غذاها را روی زمین بریزم.

بهش هشدار دادم: «باشه، ولی فکر نکنی هربار که قیافه‌ت رو آویزون کنی، بهت خوراکی می‌دم.» دست بردم داخل ظرف شیشه‌ای غذای حیوانات خانگی که در مغازهٔ پدر نینا دیده بودم و بی‌اراده خریده بودمش.

وِیلون با قدردانی دمش را تکان داد و مشغول خوردن بیسکویتش شد.

«وای! لعنت بهش!»

داد زدم: «وِیلِی. مؤدب باش.»

در جواب صدا زد: «ببخشید!»

ناکس هم با صدای بلندی گفت: «نکبتی!»

«ناکس!»

«ببخشید!»

سر تکان دادم و از وِیلون پرسیدم: «باید باهاشون چی کار کنیم؟»

وِیلون در جواب فقط دم تکان داد.

به‌محض اینکه جرقه‌ها شعله‌ور شدند، وِیلِی فریاد پیروزمندانه‌ای کشید و ناکس دو مشتش را توی هوا کوبید، بعد هر دویشان کف دست‌هایشان را به هم کوبیدند.

عکسی ازشان گرفتم و برای اِستف فرستادم.

من: امشب این دو تا آتیش درست کردن، تو چی کار می‌کنی؟

کمتر از یک دقیقه بعد با عکسی از نمای نزدیک اسبی بزرگ و باوقار جواب داد.

اِستف: حالم خیلی خوبه. به نظرت بهم می‌آد صاحب مزرعهٔ پرورش اسب باشم؟

من: آره، معلومه.

وقتی داشتم پیشخان را تمیز می‌کردم، وِیلِی از در توری کلبه رد شد.

«خاله نائومی، ما آتیش رو روشن کردیم، منتظریم تا اسمور[۱۲۶] درست کنیم.»

صورتش خاکی شده بود و لکه‌های علف روی بلوزش چسبیده بود؛ اما شبیه بچه‌های یازده‌سالهٔ خوشحال به نظر می‌رسید.

«پس بهتره شروع کنیم.» بعد دستمالی را که روی بشقاب پر از اسمور کشیده بودم برداشتم.

«وای.»

ناکس از بیرون صدا زد. «بیاین شروع کنیم، خانم‌ها.»

وِیلِی را به‌سمت در هل دادم و گفتم: «شنیدی چی گفت؟»

«اون باعث می‌شه لبخند بزنی.»

«چی؟»

«ناکس رو می‌گم. باعث می‌شه کلی لبخند بزنی و جوری نگاهت می‌کنه انگار خیلی دوستت داره.»

احساس کردم گونه‌هایم سرخ شده‌اند. «اِ، واقعاً؟»

سر تکان داد. «آره، خیلی خوبه.»

کلی اسمور خوردیم و بعد تا وقتی که هوا تاریک شد، دور آتش نشستیم. انتظار داشتم ناکس به بهانه‌ای عزم رفتن کند، اما همراهمان داخل آمد و به من توی تمیزکاری کمک کرد. بعد وِیلِی به طبقهٔ بالا رفت تا مسواک بزند و وِیلون هم دنبالش راه افتاد.

ناکس گفت: «فکر کنم وِیلون خیلی به خواهرزاده‌ت وابسته شده.»

بعد بطری نوشیدنی‌ای از داخل یخچال برداشت.

جواب دادم: «فکر کنم همین‌طوره.»

توی لیوانی نوشیدنی ریخت و به دستم داد.

خب شاید می‌شد گفت یک جای دیگر هم داشت جرقهٔ علاقه‌ای زده می‌شد.

ناکس بطری به دست به پیشخان آشپزخانه تکیه داد و گفت: «ممنون به‌خاطر شام.»

گفتم: «ممنون به‌خاطر نطق غرا و تندوتیزی که برای فروشنده کردی و راضی شد ماشین رو بفروشه.»

گفت: «ماشین خیلی خوبیه.» و نزدیک‌تر آمد. بوی دود و شکلات می‌داد. بوی مورد علاقهٔ جدیدم. من هم نزدیک شدم.

کمی بعد صدای پای خواهرزاده‌ام و وِیلون که از پله‌ها پایین می‌آمدند، مرا از جا پراند.

وِیلِی پرسید: «می‌شه قبل از خوابیدن تلویزیون تماشا کنیم؟»

«آره، فقط دیگه باید با ناکس خداحافظی کنیم.» به نظرم ناکس خیلی خسته بود و خودش کارهای خیلی بهتری از تماشاکردن ویدئوهای کوتاه آرایش کردن چند تا نوجوان با ما داشت.

گفت: «بدم نمی‌آد یه‌کم تلویزیون ببینم.» و بعد همراه با نوشیدنی‌اش به‌سمت اتاق نشیمن رفت. وِیلِی خودش را روی کاناپه پرت کرد و به‌سمت دلخواهش خم شد وِیلون کنارش نشست و ناکس سمت مخالف مبل نشست و به کوسن تکیه داد.

من هم کنار خواهرزاده‌ام، ناکس و سگش نشستم و مشغول تماشای

ویدئوی دختر نوجوان پانزده‌ساله‌ای با دومیلیون دنبال کننده شدیم که به ما یاد می‌داد چطور از خط چشم مناسب رنگ چشممان استفاده کنیم.

تنها پنج دقیقه از شروع فیلم گذشته بود که صدای خروپف ملایمی شنیدم. ناکس پایش را روی میز عسلی گذاشته بود و سرش را به کوسن تکیه داده بود. چشمانش بسته شده بود و دهانش باز مانده بود.

به وِیلِی نگاه کردم و او هم در جواب لبخندی زد.

ناکس دوباره خروپف کرد و ما هر دو آرام خندیدیم.

@BOOKESTUNN

فصل سی‌ویکم: دغل‌بازی در کتابخانه

نائومی

هفتهٔ اول سپتامبر با رطوبت هوای تابستانی و اولین تغییر رنگ برگ درختان بر شهر سایه افکنده بود. پس از گذشت چند روز توجه خفقان‌آور، نَش به اصرار گفت که برای انجام وظیفه حالش خوب شده و در روز چند ساعتی سر کار بازمی‌گشت.

خانم فلچ خوفناک به ناگهان بازنشستگی‌اش را اعلام کرده و به کالیفرنیای جنوبی نقل‌مکان کرده بود تا با خواهرش زندگی کند. وِیلِی معلم جدیدشان، آقای مایکلز[۱۳۷]، را خیلی دوست داشت و به تیم فوتبال پیوسته بود. اولین جلسهٔ مصاحبه با مددکار را به‌خوبی پشت سر گذاشتیم؛ البته خواهرزاده‌ام اعلام کرده بود من مجبورش می‌کنم سبزیجاتی را بخورد که دوست ندارد. خانم سوآرز جلسه‌ای برای بررسی خانه‌مان تعیین کرده بود که به نظرم می‌توانست نشانهٔ خوبی باشد.

وقت‌هایی که تیم فوتبال وِیلِی را تشویق نمی‌کردم یا با ناکس وقت نمی‌گذراندم یا مشغول خواندن کتاب‌های مخصوص والدین نبودم، کار می‌کردم. با کار در هانکی تانک و مسئولیت رسیدگی به امور به کتابخانه، احساس می‌کردم بالاخره زندگی‌ام همان‌طوری که می‌خواستم روی غلتک افتاده. مخصوصاً حالا که دیگر بیشتر اهالی شهر با نام خودم صدایم می‌زدند، نه اسم مستعار «همونی که تینا نیست».

نائومی،

خدای من، خیلی عذر می‌خوام. دلم برات تنگ شده. اینجا بدون تو

هیچی سرِ جای خودش نیست. می‌دونم که حق نداشتم اضطرابم رو سر تو خالی کنم. من می‌خواستم زندگی‌ای رو برات فراهم کنم که لیاقتش رو داشتی. اگه همون‌طوری که من خواسته بودم، صبر می‌کردیم هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

دوستت دارم،

وارنر.

غرولندکنان از صندوق ورودی ایمیلم خارج شدم.

اِستف سرش را از روی لپ‌تاپش بلند کرد و گفت: «باز هم وارنره؟»

کتابخانه امروز تقریباً خالی بود و بهترین دوستم میز نزدیک به محل هماهنگی امور کتابخانه را به اشغال خودش درآورده بود.

گفتم: «آره، باز هم وارنره.»

اِستف گفت: «بهت گفته بودم که دیگه ایمیل‌هاش رو باز نکن.»

«می‌دونم. فعلاً که فقط یکی‌درمیون بازشون می‌کنم، پیشرفت خوبیه، آره؟»

«تو دیگه با اون وایکینگ در ارتباطی. پس نیازی نیست ایمیل‌های پر از ناله و شکایت و پرخاشگری انفعالی یه مرد دیگه رو که همه‌ش داره می‌پرسه چرا اینجا نیستی تا لباس‌هام رو ببری خشک‌شویی باز کنی.»

چهره در هم کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن شوم، هیچ‌کدام از مراجعه‌کنندگان گوش نایستاده‌اند. «یه بخشی از وجودم می‌خواد التماس و زاریش رو ببینه؛ حتی اگه پرخاشگری انفعالی باشه.»

متفکرانه گفت: «منصفانه‌ست.»

«ولی بخش منطقی وجودم بهم می‌گه این چیزها اصلاً اهمیتی نداره.

رابطه‌ای که من و وارنر داشتیم، مثل همین ارتباط ساختگی‌ای که وانمود می‌کنم با ناکس دارم، واقعی نبود.»

«حالا که حرفش شد، شما دو تا الان مطمئنین که دارین وانمود می‌کنین؟»

بهش اطمینان دادم: «من کاملاً شرایطمون رو می‌دونم. حتی خیلی بهتر از زمانی که با وارنر بودم، به همه‌چیز واقفم. من هیچ‌وقت متوجه نشده بودم که وارنر واقعاً دلش نمی‌خواد با من باشه. در صورتی که ناکس از همون اول برنامه‌ها و احساساتش رو روشن و واضح باهام درمیون گذاشت.»

اِستف به صندلی‌اش تکیه داد و براندازم کرد.

نگاهی به پایین انداختم تا مطمئن شوم خرده‌نان صبحانه روی لباسم نریخته. پرسیدم: «چیه؟»

«زنی به باهوشی، زیبایی و بامزگی تو نباید درگیر همچین ارتباط‌های نامطمئنی بشه. واقعاً دارم به این فکر می‌کنم که وجه مشترکشون خودتی ویتی.»

برایش زبان درآوردم و گفتم: «چه جملهٔ قشنگی، دوست خوبم.»

«دارم جدی می‌گم. من در عرض سی ثانیهٔ اولی که ناکس رو دیدم، تکلیف خودش و اون عقده‌های روحیش رو روشن کردم. ولی تو کمبودهای روانی خودت رو گذاشتی توی یه بستهٔ قشنگ و تجملی به اسم احساسات و چسبوندیش به خودت.»

به شوخی گفتم: «تو هیچ‌وقت نمی‌ذاری من دوروبر چیزهای تجملی برم، حالا چه خوشم بیاد چه نیاد.»

در آسانسور باز شد و اِسلون همراه با چرخ‌دستی پر از کتاب بیرون آمد.

اِسلون امروز شلوار جین، کفش‌های جیر جلوباز و بلوزی مشکی به تن کرده بود که در قسمت آرنج‌هایش وصله‌هایی به‌شکل قلب خودنمایی می‌کرد. قاب عینکش متناسب با رنگ وصله‌ها و قرمز بود. پرسید: «اوضاع چطور پیش می‌ره؟»

گفتم: «بد نیست. اِستف همین الان متهمم کرد که کمبودهای روحیم رو تو یه بستهٔ قشنگ و تجملی حمل می‌کنم و برای آگاتا یه قرار ملاقات با وکیل‌مدافع حقوق سالمندان گرفتم تا دربارهٔ گزینه‌های مراقبت طولانی‌مدت از پدرش باهاش حرف بزنه.»

اِسلون روی چرخ‌دستی خم شد و دستش را زیر چانه‌اش زد. «اول اینکه واقعاً در حق آگاتا محبت کردی. دوم اینکه اِستف، تو که همیشه به نائومی سخت می‌گیری، بگو ببینم برادری، پسرعمویی یا برادرزاده‌ای نداری که به من بیاد؟ قول می‌دم زیاد ایرادگیر نباشم.»

اِستف پوزخندی زد: «آه، ولی هستی.»

اِسلون بینی‌اش را چروک انداخت و گفت: «مهم نیست، ولی وقتی به نائومی گیر می‌دی، خیلی خوبه.»

اِستف گفت: «می‌دونی بقیه دربارهٔ اینجا چی می‌گن؟»

«آره، می‌گن اگه نمی‌خواین توی دردسر بیفتین کاری به طبقهٔ دوم کتابخونه نداشته باشین.» بعد از این حرف با چرخ‌دستی پر از کتاب در میان قفسهٔ کتاب‌ها ناپدید شد.

چند دقیقه بعد، اِستف برای حضور در کنفرانسی تلفنی برای یکی از معاملات تجاری مرموزش بیرون رفت. من هم داشتم به رِیث تنومند کمک می‌کردم قرار ملاقاتی با نزدیک‌ترین دفتر بیمهٔ تأمین اجتماعی ترتیب بدهد. بعد هم ایمیلی دربارهٔ کتاب منتخب اکتبر یا رویدادهای

تفریحی به اعضای کتابخانه ارسال کردم.

یادداشت‌برداری‌ام از فصل سنِ بلوغِ کتاب والدگری‌ام داشت تمام می‌شد، که یک نفر گلویش را صاف کرد.

«ببخشید، می‌خواستم ببینم می‌تونین کمکم کنین؟»

چشمان مرد سبز پررنگ بود، موهای کوتاه و حنایی‌رنگش به‌سمت بالا شانه شده بود و پیراهن سفید دکمه‌داری پوشیده بود. لبخندی خجول بر لب داشت و ساعتی گران‌قیمت و گردن‌بندی طلایی انداخته بود.

به نظرم نگاهش به من کمی عجیب‌وغریب بود.

البته چندان غیرعادی هم نبود. هرکسی که از شانس بدش با تینا رودررو شده بود، باید مدتی با خودش کلنجار می‌رفت تا به قضیهٔ دوقلوبودن ما عادت کند.

همراه با لبخندی پرسیدم: «چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

ضربهٔ آرامی به لپ‌تاپ توی دستش زد و گفت: «دنبال یه نفر می‌گردم که یه‌کم از تعمیرات فنی سر دربیاره. این لپ‌تاپ لعنتی مدتیه که ماوس بی‌سیمم رو نمی‌شناسه و هر فلشی رو که بهش می‌زنم نمی‌خونه. کسی رو می‌شناسید که بتونه کمکم کنه؟»

نگاه خیره‌اش کمی برایم آزاردهنده بود.

با لبخندی زورکی به‌شوخی گفتم: «خب، من که قطعاً ازش سر درنمی‌آرم.»

گفت: «من هم همین‌طور. زنم یه چیزهایی بلده، ولی الان رفته یه سفر کاری و نمی‌تونم تا وقتی برمی‌گرده، صبر کنم. واقعاً به کمک یه نفر نیاز دارم. نیازی نیست اون آدم خیلی حرفه‌ای باشه. حتی حاضرم

به یه بچه که ازش سر دربیاره هم پول بدم.»

یک جای کار مشکل داشت. شاید چون من بی‌حوصله بودم این‌طور فکر می‌کردم یا شاید این آدم از آن‌هایی بود که برای سرگرمی به بچه‌گربه‌ها لگد می‌زد. حس ششمم در نقش خویشاوند سرپرست به کار افتاده بود.

تنها وِیلِی لایق دریافت این دستمزد بود، اما اصلاً نمی‌خواستم آدمی که دل‌شوره به جانم انداخته بود، یک قدم هم به وِیلِی نزدیک شود.

سعی کردم لبخند ظاهری‌ام کمی صمیمی باشد و گفتم: «خدای من، راستش می‌دونین چیه؟ من تازه اومدم توی این شهر و هنوز کاملاً جا نیفتادم. زیاد کسی رو نمی‌شناسم، ولی اگه یه شماره‌تلفن یا آدرس ایمیل بهم بدین، اگه کسی رو پیدا کردم، خیلی زود بهتون خبر می‌دم.»

باانگشت اشاره و میانی دست چپش به‌آرامی روی لپ‌تاپش ضرب گرفته بود. یک دو. یک دو. یک دو.

نمی‌دانم چرا، اما نفسم را حبس کرده بودم.

لبخند صمیمی زد و گفت: «می‌دونین چیه؟ همچین بد هم نیست. خودکار دارین؟»

با خیالی آسوده برگه‌های یادداشت کتابخانهٔ عمومی ناکماوت را به همراه خودکاری روی میز گذاشتم. «بفرمایید.» وقتی کاغذ و خودکار را ازم گرفت، مدتی بهم خیره ماند.

بعد دوباره لبخندی زد و خم شد و مشغول نوشتن شماره‌ای روی کاغذ شد. گفت: «اسمم فلینت[۱۲۸]ه.» برای تأکید بیشتر با خودکار به اسمش ضربه زد، بعد نامم را از روی نشان روی لباسم خواند:

«نائومی.»

اسمم را طوری به زبان آورد انگار مرا از قبل می‌شناخت و آشنای نزدیکی بود. احساس بدی بهم می‌داد.

با صدای گرفته‌ای گفتم: «مطمئنم می‌تونم یه نفر رو پیدا کنم که کمکتون کنه.»

سر تکان داد و گفت: «خوبه، هرچی زودتر بهتر.» فلینت لپ‌تاپ را برداشت و یک بار دیگر نگاهی بهم انداخت و بعد دست تکان داد. «تا بعد، نائومی.»

«خداحافظ.»

تا وقتی که به‌سمت پله‌ها رفت، با نگاه دنبالش کردم. یک دقیقهٔ کامل طول کشید تا بالاخره بفهمم چه چیزی داشت آزارم می‌داد. بله، دست چپش که حلقهٔ ازدواجی رویش خودنمایی نمی‌کرد، ظنم را برانگیخته بود.

بدبین شده بودم. البته شاید نشان می‌داد که در نقش سرپرست پیشرفت کرده بودم. رویارویی‌ام با فلینت را از ذهنم بیرون کردم و به‌سمت دفترم رفتم تا گزینهٔ پشتیبانی آی‌تی محلی را به فهرست سؤالاتی که از اِسلون داشتم، اضافه کنم.

این زن شاید ریزه‌اندام بود، اما واقعاً ایده‌های خیلی جالبی دربارهٔ گسترش خدمات کتابخانه به عموم مردم داشت. برایم جالب و هیجان‌انگیز بود که بتوانم با شغلی که داشتم به مردم کمک کنم.

حرکت سایه‌ای توی چهارچوب درِ دفترم نظرم را جلب کرد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و بیرون پریدم. «وای، ناکس. ترسوندیم!»

ناکس به چهارچوب در تکیه زد و ابرویی بالا انداخت. «عزیزم، قصد

ندارم بهت بگم چطوری باید کارت رو انجام بدی، ولی فکر نمی‌کنی نباید توی کتابخونه داد بزنی؟»

فصل سی‌ودوم: ناهار و خبری هشدارآمیز

ناکس

کارهای خیلی زیادی سرم ریخته بود و باید به کسب‌وکارم می‌رسیدم. حتی باید حواسم را جمع می‌کردم که به‌موقع سر کار کنانم فریاد بزنم؛ اما نمی‌توانستم به هیچ‌کدام از این چیزها فکر کنم چون فکرم فقط مشغول نائومی بود.

و حالا با نادیده‌گرفتن بقیهٔ چیزها وارد کتابخانه شده بودم، چون از صبح که بیدار شده بودم مدام به فکر نائومی بودم و دلم می‌خواست ببینمش.

از وقتی پای نائومی ویت به شهر باز شده بود، یک‌لحظه هم از فکرش بیرون نیامده بودم. تعجب می‌کردم که هرچقدر بیشتر با نائومی وقت می‌گذراندم، بیشتر بهش فکر می‌کردم.

امروز خیلی زیبا به نظر می‌رسید؛ بلوزی به رنگ صورتی پوشیده بود که به‌طرز مضحکی زیادی دخترانه بود، پشت میزش ایستاده بود و انگار مشغول بررسی فهرست کارهایی بود که باید انجام می‌داد.

وقتی تعجبش به خوشحالی بدل شد، پرسید: «اینجا چی‌کار می‌کنی؟» به‌آرامی نزدیکم شد. از نحوهٔ برخوردش با خودم خوشم می‌آمد و اصلاً آن‌طور که تصور می‌کردم، وحشتناک و از لحاظ عاطفی زیادی وابسته نبود.

«فکر کردم بریم با هم ناهار بخوریم.»

«واقعاً؟» به‌خاطر دعوت به ناهار هیجان‌زده شده بود، اما حتی تعجب نائومی هم برایم مهم نبود. اینکه زنی مثل نائومی من را قهرمان زندگی‌اش می‌دانست احساس خیلی خوبی داشت.

«نه، دِیزی این‌همه راه رو تا اینجا اومدم تا سربه‌سرت بذارم. خب معلومه که واقعاً.»

با لبخند جواب داد: «من خیلی گشنه‌مه.»

«خوبه، پس بیا بریم، چقدر وقت استراحت داری؟»

«یه ساعت.»

خدا رو شکر.

یک دقیقه بعد از کتابخانه بیرون رفتیم و زیر آفتاب سپتامبر به‌سمت وانتم راه افتادیم.

وقتی پشت فرمان نشستم، پرسید: «خب برای ناهار کجا می‌ریم؟»

به‌سمت صندلی عقب دست دراز کردم و پاکتی کاغذی را برداشتم و به دستش دادم. نائومی پاکت را باز کرد و بهش خیره شد.

گفتم: «ساندویچ کره بادوم زمینی و مرباست.»

«برام ساندویچ درست کردی؟»

حق‌به‌جانب گفتم: «توش چیپس هم هست و همون چایی که تو دوست داری.»

«خیلی‌خب، الان دارم تلاش می‌کنم به‌خاطر این محبتی که در حقم کردی و برام ناهار حاضری درست کردی، احساس خوشبختی بیش از اندازه نکنم.»

سوئیچ را چرخاندم و گفتم: «حاضری نیست.»

«حالا کجا قراره این ناهاری رو که حاضری نیست، بخوریم؟»

«چمنزار، البته اگه خودت هم دوست داشته باشی.»

کمی توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و پرسید: «تو ماشین؟»

«با خودم زیرانداز آوردم.»

به شوخی گفت: «چه گردشی، اون هم با زیرانداز و ناهار بسته‌بندی‌شده.»

تهدیدکنان گفتم: «می‌تونیم برگردیم و ناهارمون رو توی اتاق استراحت کتابخونه بخوریم.»

به‌سمتم چرخید و گفت: «ناکس؟»

لحن جدی‌اش باعث شد سپر محافظم را بالا بیاورم.

«حس می‌کنم دیگه فقط وانمود نمی‌کنیم.»

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، انتظار چنین مکالمه‌ای را داشتم و اصلاً نمی‌خواستم درگیرش شوم.

تا جایی که می‌دانستم از همان اوایل هر دویمان دست از تظاهرکردن برداشته بودیم. اگر سمتش می‌رفتم به‌خاطر این بود که می‌خواستم، نه به‌خاطر اینکه می‌خواستم کسی ببیند.

«دِیزی یعنی واقعاً می‌خوای کل زمان ناهارت رو با هم بحث کنیم؟»

سرش را پایین انداخت و گفت: «نه، معلومه که نه.»

دندان‌هایم را روی هم فشردم. «ولی فکر کنم همین‌طوره. اگه حرفی داری بزن و نگران عصبانی‌شدن من نباش، چون هر دومون می‌دونیم من به‌هرحال من عصبانی می‌شم.»

نگاهش را به من دوخت و گفت: «فقط می‌خوام بدونم داریم چی‌کار می‌کنیم.»

«نمی‌دونم داریم چی‌کار می‌کنیم، ولی می‌دونم که خودم بدون نگرانی از اتفاق‌های بعدی یا یه ماه دیگه یا یه سال دیگه، می‌خوام کنار تو باشم. تو داری چی‌کار می‌کنی؟»

«به‌جز بودن کنار تو؟»

«آره.»

دوباره نگاهش را به پایین دوخت. اقرار کرد: «من نگران اتفاق‌های بعدشم.»

سرش را بالا گرفتم تا نگاهم کند. «چرا همیشه باید نگران اتفاق‌هایی باشیم که قراره بیفتن؟ چرا نباید توی لحظهٔ حال زندگی کنیم و فکرمون رو درگیر اتفاق‌هایی نکنیم که هنوز نیفتادن؟»

گفت: «من معمولاً نمی‌تونم این‌طوری فکر کنم.»

«چطوره که به روش من عمل کنیم و فعلاً بریم چمنزار؟»

لبخند بزرگی زد؛ درست مثل چند دقیقه قبل که از دیدنم غافلگیر شده بود. گفت: «باشه بریم.»

پس دنده‌عقب گرفتم و بعد پایم را روی پدال گاز فشردم.

فقط یک خیابان را پیموده بودیم که تلفن همراه نائومی توی کیفش زنگ خورد. نائومی تلفنش را درآورد و با اخم به صفحه‌اش خیره شد.

«نَشه.»

تلفن را از دستش قاپیدم و تماس را پاسخ دادم.

شکایت‌کنان گفت: «ناکس!»

با تشر از پشت تلفن گفتم: «چیه؟»

نَش جدی و عصبانی گفت: «باید با نائومی حرف بزنم.»

«کار داره، با من حرف بزن.»

«بی‌شعور من اول به تو زنگ زدم، ولی جواب ندادی. یه خبرهایی از تینا دارم.»

@BOOKESTUNN

و به‌این‌ترتیب گردشمان هنوز شروع نشده، به اتمام رسید.

در همان حال که از پله‌ها بالا می‌رفتیم، از خودم پرسیدم برادرم چطور باوجود جراحاتش توان بالارفتن از پله‌ها را دارد. آپارتمان نَش طبقهٔ بالای کلیپر بود و آخرهفتهٔ گذشته که به خانه برگشته بود، وقتی تهدیدش کردم که می‌اندازمش روی کولم و می‌برمش بالا، برای اینکه جلویم را بگیرد، به‌سختی خودش را به طبقهٔ بالا رسانده بود.

درست وقتی که دستم را بالا بردم تا در بزنم، نَش در را گشود. خسته و رنگ‌پریده بود. احمق پیراهنش را درآورده بود و پانسمان زخمش دیده می‌شد. پانسمانی تمیز و نوارچسبی توی دستش گرفته بود.

نائومی با مهربانی گفت: «بیچاره.» بعد پانسمان و چسب را از دستش گرفت و گفت: «بذار کمکت کنم.»

وقتی فلورانس نایتینگل[۱۳۹] قدم به داخل گذاشت، نَش نیشخندی به من زد. اگر قرار بود به همین منوال نقش قهرمان زخمی را برای نائومی بازی کند، اجارهٔ خانهٔ لعنتی‌اش را افزایش می‌دادم و از پله‌ها هلش می‌دادم پایین.

دنبال نائومی داخل رفتم و به نَش هشدار دادم: «بهتره خبر مهمی باشه که ما رو تا اینجا کشوندی.»

آپارتمان ارتفاع زیادی داشت. آجرهایش بیرون زده بود و پنجره‌های قوسی و بلندی مشرف به خیابان اصلی داشت. دو تا اتاق‌خواب داشت و حمامی که شخصاً طراحی کرده بودم و فضای نشیمنی که به سبک پلان باز بود و همین‌طور آشپزخانه‌ای کوچک اما کارراه‌انداز. میز نهارخوری‌اش پر از اسناد و مدارک و پرونده بود. ظاهراً حتی

ذره‌ای هم از توصیه‌های دکتر پیروی نمی‌کرد. هرچه باشد خانوادهٔ مورگان خوششان نمی‌آمد کسی برایشان تعیین‌تکلیف کند.

نائومی چهارپایه‌ای از پشت جزیرهٔ آشپزخانه بیرون کشید و گفت: «بشین.» نَش روی چهارپایه نشست، اما طوری فکش را به هم فشرد انگار همین حرکت ساده کلی برایش دردناک بوده.

پرسیدم: «داروهای مسکنت رو می‌خوری؟» با تهدید و زور مجبورش کرده بودم قول دهد دستور پزشک را رعایت کند؛ اما قوطی دارو دقیقاً همان‌جایی بود که گذاشته بودمش؛ کنار سینک.

برادرم به چشمانم خیره شد و گفت: «نه.»

دلیلش را می‌دانستم، چون هر دویمان اعتقاد داشتیم که یک نسل می‌تواند نسل بعدی را هم مسموم کند.

در همان حال که نائومی به‌سمت سینک می‌رفت تا دست‌هایش را بشورد، نَش بهش هشدار داد: «جای زخمم خیلی بده، نائومی.»

«اگه یه نفر کمک‌های اولیه رو بلد باشه، می‌دونه که هر جای زخمی خیلی بده.»

دست‌هایش را خشک کرد و قبل از اینکه به‌سمت نَش برگردد، لبخند شادی به من زد.

از نائومی پرسیدم: «تو که قرار نیست غش کنی، هان؟»

برایم شکلکی درآورد و گفت: «باید بدونی که من در زمینهٔ کمک‌های اولیه آموزش مفصلی دیدم.»

وقتی نائومی به‌آرامی پانسمان زخم نَش را باز می‌کرد، نَش به من چشم دوخته بود.

نائومی این‌طور توضیح داد: «چند سال قبل با یه صحنهٔ تصادف

روبه‌رو شدم. آخر شب بود و بارون می‌اومد. یه گوزن جلوی راه راننده سبز شده بود و اون هم برای اینکه بهش نخوره ماشین رو منحرف کرده بود و مستقیم خورده بود به یه درخت. راننده دچار خون‌ریزی شده بود و خیلی درد می‌کشید و من فقط تونستم با ۹۱۱ تماس بگیرم و کنارش بمونم. تا اون لحظه این‌قدر احساس ناامیدی و بیچارگی نکرده بودم.»

کاملاً متوجه شدم که از آن شرایط متنفر بوده. زنی که تمام زندگی‌اش را صرف حفظ امنیت و شادی اطرافیانش می‌کرد، از اینکه یک نفر جلوی چشمش درد بکشد و هیچ کاری از دستش برنیاید، دچار نفرت و انزجار می‌شد.

در همان حال که نائومی پانسمان زخم را کامل جدا کرد، نَش گفت: «و تو هم تصمیم گرفتی آموزش ببینی.»

آرواره‌ٔ نَش که منقبض شد، لحن حرف‌زدنش هم جدی‌تر و سخت‌تر شد.

نائومی نفسش را بیرون داد و من جرئتم را جمع کردم تا به‌جای زخم نگاه کنم.

جای زخمش اصلاً خوب نبود. شکافی از بافت گوشت ازهم‌دریده با بخیه‌های سیاه و مقداری خون که اطرافش خشکیده بود.

نائومی گفت: «سه تا دوره گذروندم.»

خاطره‌ای در ذهنم پدیدار شد. نَش به‌پشت روی زمین بازی افتاده بود. کریس تورکوفسکی[۱۳۰] روی سینه‌اش نشسته بود و با مشت به‌صورتش می‌کوبید و خون تازه از بینی‌اش جاری می‌شد.

کریس آن روز در مقایسه با نَش کتک خیلی بدتری خورد که باعث

شد من دو روز از حضور در مدرسه محروم شوم؛ نتیجه‌ای که هم من و هم پدرم احساس می‌کردیم ارزشش را داشت. پدرم گفته بود: «آدم باید از خونواده‌ش مراقبت کنه.» پدرم آن موقع این حرف را از صمیم قلبش زده بود.

بی‌اختیار به زخم برادرم خیره شده بودم و احساس می‌کردم خونم به جوش آمده.

صدای نائومی را از جایی نزدیک‌تر می‌شنیدم: «ناکس؟»

دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم نائومی کنارم ایستاده. «می‌خوای چند دقیقه یه جا بشینی، وایکینگ؟ فکر نکنم بتونم هم‌زمان به دو تا مریض رسیدگی کنم.»

وقتی متوجه شدم نائومی فکر می‌کند نزدیک است غش کنم، دهان باز کردم تا از اشتباه درش بیاورم و توضیح بدهم که نه‌تنها نترسیده‌ام، بلکه به‌شدت خشمگینم؛ اما وقتی به این فکر افتادم که نگرانی‌اش دربارهٔ من باعث شده حواسش از جای زخم گلوله‌های نَش پرت شود، منصرف شدم و به حرفش گوش کردم.

بعد اجازه دادم به‌سمت مبل‌های چرم اتاق نشیمن هدایتم کند.

خم شد و توی چشم‌هایم نگاه کرد، سپس پرسید: «حالت خوبه؟»

گفتم: «الان بهترم.»

برادرم از بالای شانهٔ نائومی ناسزایی بهم گفت.

«همین‌جا بشین. الان برات یه لیوان آب می‌آرم، باشه؟»

نَش سرفه‌کنان چیزی شبیه «متظاهر» گفت که درنهایت سرفه‌هایش با ناله‌ای از درد به پایان رسیدند.

واقعاً که حقش بود. وقتی نائومی باعجله دوباره به‌سمتش برگشت،

شد من دو روز از حضور در مدرسه محروم شوم؛ نتیجه‌ای که هم من و هم پدرم احساس می‌کردیم ارزشش را داشت. پدرم گفته بود: «آدم باید از خونواده‌ش مراقبت کنه.» پدرم آن موقع این حرف را از صمیم قلبش زده بود.

بی‌اختیار به زخم برادرم خیره شده بودم و احساس می‌کردم خونم به جوش آمده.

صدای نائومی را از جایی نزدیک‌تر می‌شنیدم: «ناکس؟»

دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم نائومی کنارم ایستاده. «می‌خوای چند دقیقه یه جا بشینی، وایکینگ؟ فکر نکنم بتونم هم‌زمان به دو تا مریض رسیدگی کنم.»

وقتی متوجه شدم نائومی فکر می‌کند نزدیک است غش کنم، دهان باز کردم تا از اشتباه درش بیاورم و توضیح بدهم که نه‌تنها نترسیده‌ام، بلکه به‌شدت خشمگینم؛ اما وقتی به این فکر افتادم که نگرانی‌اش دربارهٔ من باعث شده حواسش از جای زخم گلوله‌های نَش پرت شود، منصرف شدم و به حرفش گوش کردم.

بعد اجازه دادم به‌سمت مبل‌های چرم اتاق نشیمن هدایتم کند.

خم شد و توی چشم‌هایم نگاه کرد، سپس پرسید: «حالت خوبه؟»

گفتم: «الان بهترم.»

برادرم از بالای شانهٔ نائومی ناسزایی بهم گفت.

«همین‌جا بشین. الان برات یه لیوان آب می‌آرم، باشه؟»

نَش سرفه‌کنان چیزی شبیه «متظاهر» گفت که درنهایت سرفه‌هایش با ناله‌ای از درد به پایان رسیدند.

واقعاً که حقش بود. وقتی نائومی باعجله دوباره به‌سمتش برگشت،

من هم به تلافی ناسزایی بهش گفتم.

نَش گفت: «تا حالا ندیده بودم با دیدن خون زانوهات سست بشن.»

«می‌خوای بری سر اصل مطلب یا فقط زنگ زدی و دادوبیداد کردی و چون تنها بودی ما رو کشوندی اینجا؟»

نائومی درحالی‌که پانسمانی تمیزی را باز می‌کرد، طوری نگاهم کرد که یعنی «درست رفتار کن». وقتی نائومی پانسمان را روی زخم برادرم فشار داد، متوجه شدم که او دوباره فکش را به هم فشرد. سر برگرداندم تا اینکه نَش بالاخره گلویش را صاف کرد.

گفت: «یه چیزهایی دربارهٔ تینا فهمیدم.»

نائومی با تکه چسبی که توی دستش بود، خشکش زد. «حالش خوبه؟»

خواهر دوقلوی نائومی ازش دزدی کرده بود و دخترش را رها کرده بود، اما نائومی همان اول کار جویای احوال تینا شده بود.

این زن باید یاد می‌گرفت بعضی وقت‌ها لازم است آدم با بعضی‌ها قطع ارتباط کند.

«هنوز از جاش خبر نداریم، ولی به نظر می‌رسه هنوز یه چیزی توی این شهر هست که نمی‌تونه راحت ازش بگذره. توی صحنهٔ جرم سرقت از انبار، اثر انگشتش رو پیدا کردیم.»

مشوش شدم و به یاد مکالمه‌ای افتادم که در بیمارستان شنیده بودم.

نائومی بعد از بستن زخم شانهٔ نَش به‌سمت جای زخمی رفت که کمی پایین‌تر، نزدیک قفسهٔ سینه‌اش بود و پرسید: «کدوم سرقت انبار؟»

«صاحب محوطهٔ اسکان کاراوان‌ها گزارش دو تا سرقت جداگونه رو داده. یکی توی دفتر خودش و یکی دیگه هم توی انبارش که اونجا وسایل باارزش به‌جامونده از مستاجرهاش رو نگه می‌داره. سرقت توی انبار خیلی سریع رخ داده و همه‌جا داغون شده. قفل در با دیلم باز شده، شیشه‌ها شکستن و یه چیزهایی گم شده. همه‌جا هم اثر انگشت تینا بوده.»

غش و ضعف ساختگی‌ام را از یاد بردم و یک‌باره از روی صندلی بلند شدم. به‌سمت آشپزخانه رفتم و گفتم: «اینجا یه شهر خیلی کوچیکه. چطور دزدکی این‌طرف و اون‌طرف می‌پلکه و کسی چشمش بهش نمی‌افته؟»

نَش گفت: «من یه فرضیه دارم. از فیلم‌های یه دوربین امنیتی توی ورودی شهر چند تا عکس گرفتیم.» بعد با دست سالمش پرونده‌ای

را به‌سمت خودش کشید. پرونده را باز کرد و عکسی مات از زنی با موهایی بلند و تیره و لباس بلندی بر تن نمایان شد.

نائومی به‌طرف برادرم خم شد تا نگاه بهتری به عکس بیندازد.

احساس کردم نَش بهش خیره شده.

نائومی را عقب کشیدم و عکس را به دستش دادم.

به نَش گفتم: «چیه؟»

نَش شانه بالا انداخت و بعد چهره در هم کشید.

زمزمه کردم: «احمق لجباز لعنتی.» نائومی را به‌سمت چهارپایه‌ای در دورترین فاصلهٔ ممکن به نَش هدایت کردم و به‌سمت سینک رفتم.

هنوز داروهای بدون نسخه و مجموعهٔ فراوان مکمل‌های دارویی‌اش را توی کابینت نگه می‌داشت. یک قوطی قرص مسکن برداشتم و لیوانی آب از شیر پر کردم و هر دو را روی پیشخان به‌سمت برادر احمقم هل دادم.

چشمم به ظرف پر از دسری روی پیشخان افتاد. پوشش پلاستیکی رویش را برداشتم و بو کشیدم. چه خوب! کیک هلو بود.

از آن جایی که نتوانسته بودم ناهار بخورم و مقصرش هم نَش بود، چنگالی برداشتم تا مشغول خوردن شوم.

نائومی عکس را به نَش برگرداند و گفت: «این لباس منه.» عکس را از توی دستش قاپیدم و بهش خیره شدم.

لعنتی، درست می‌گفت.

نَش توضیح داد: «متوجه شدیم مثل تو لباس پوشیده که بتونه راحت توی شهر رفت‌وآمد کنه. احتمالاً وقتی به اتاقت توی هتل دستبرد زده، این لباس رو برداشته.»

نائومی داشت لبش را با عصبانیت می گزید.

پرسیدم: «چی شده؟»

سر تکان داد. «هیچی.»

شاخک‌های مزخرف‌گویی‌ام به کار افتاده بودند.

«دِیزی.»

«وقتی بچه بودیم هم تینا عادت داشت همین کار رو بکنه. یه بار سال دوم دبیرستان خیلی مریض شدم. تینا مثل من لباس پوشید و رفت به معلم تاریخمون که من ازش خوشم می‌اومد، گفت بره به درک و من از مدرسه تعلیق شدم. فقط چون آخرهفتهٔ قبلش پدر و مادرم ماشین رو بهم داده بودن، ولی اون تنبیه شده بود.»

خدای من.

با انزجار چنگال را توی ظرف پرت کردم و با تشر گفتم: «حتماً بعدش زبون به دهن گرفتی و فقط دورهٔ تعلیقت رو گذروندی.»

نائومی از نَش پرسید: «تونسته چیزی که می‌خواسته رو پیدا کنه؟»

«نمی‌دونیم. شنیدم تینا چند هفته قبل با یه آدم جدید آشنا شده. لوسین یه‌کم تحقیق کرده و می‌گه یه آدم خلافکاره که تازه از واشنگتن دی‌سی خارج شده و تینا به چند تا از دوست‌هاش گفته که دنبال یه پول خلاف خیلی بزرگ هستن.»

نائومی به ظرفی که در دست داشتم، اشاره کرد و پرسید: «این کیک هلوی مامان منه؟»

«امروز صبح اومد و این ظرف کیک رو برام آورد. بعدش لباس‌هایی که باید می‌بردم خشک‌شویی رو با خودش برد و قبلش هم گلدون‌ها رو آب داد.»

نائومی لبخند محوی زد و گفت: «به خونوادهٔ ما خوش اومدی؛ آمادهٔ خفه‌شدن باش.»

یک جای کار مشکل داشت و نائومی در تلاش بود پنهانش کند.

کیک را کناری گذاشتم و دوباره عکس را برداشتم.

«لعنتی.»

نَش پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «یادمه تو رو با این لباس دیدم، بیرون مغازه.» به یاد آوردم که نائومی همراه با لیزا و وِیلِی پشت ویترین مغازهٔ کلیپر ایستاده بود و با این لباس، به تصویری مجسم از تابستان تبدیل شده بود.

گونه‌های نائومی دیگر رنگ‌پریده نبود و حالا قرمز شده بود.

«این یعنی تینا این لباس رو از متل برنداشته. دزدکی اومده توی کلبه.»

نائومی خودش را مشغول جمع‌وجورکردن وسایل کمک‌های اولیه کرد.

نَش ناسزا گفت و صورتش را توی دست سالمش پنهان کرد. «باید به گرِیو زنگ بزنم.»

بعد بلند شد و تلفن همراهش را از روی میز ناهارخوری برداشت.

گفت: «سلام گرِیو، یه مشکل جدید داریم.»

صبر کردم تا نَش به‌سمت اتاق‌خوابش رفت و بعد به نائومی چشم دوختم. «دزدکی اومده توی خونه‌ت و تو نمی‌خواستی چیزی بگی؟»

وقتی جزیره را دور زدم، نائومی سر بلند کرد و دست‌هایش را بالا آورد، اما من به‌سمتش رفتم و گفتم: «از حالا به بعد نباید همچین موضوعاتی رو از من پنهان کنی، نائومی. تو هیچی بهش مدیون

نیستی. نمی‌تونی همهٔ زندگیت رو وقف محافظت از آدم‌هایی کنی که لیاقتش رو ندارن. مخصوصاً وقتی که امنیتت رو به خطر می‌ندازن.»

وقتی چهرهٔ نائومی درهم رفت، متوجه شدم دارم فریاد می‌زنم.

«با خودت چی فکر کردی؟ تو باید مواظب وِی باشی. وقتی تینا و اون دوست جنایت‌کار لعنتیش دزدکی وارد خونه‌ت می‌شن، نباید موضوع رو مخفی کنی. نباید از آدم‌های بد مراقبت کنی. باید از اون بچه مراقبت کنی.»

نائومی هلم داد، اما ذره‌ای تکان نخوردم.

نائومی با تشر گفت: «تو خودت اتاق متل رو دیدی. شنیدی که نَش چی گفت. انبار داغون شده بود. کار خواهر من همینه. همه‌جا رو خراب می‌کنه. اگه تینا به‌زور اومده بود توی کلبه، اونجا رو کلاً به هم می‌ریخت. هیچ‌وقت نمی‌تونست تحمل کنه من چیزهای بهتری از اون داشته باشم. خب، آره. یکی‌دو بار متوجه چند تا جابه‌جایی کوچیک شدم و اون‌ها رو به تو، لیزا یا وِیلِی ربط دادم. ولی مطمئنم تینا دزدکی و به‌زور نیومده داخل کلبه.»

«چی داری می‌گی؟»

زبانش را روی لبش کشید. «اگه یه نفر راهش داده باشه داخل چی؟»

«منظورت از یه نفر وِیلِیه؟»

نائومی نگاه مضطربی به‌سمت اتاق نَش انداخت. «اگه تینا به وِیلِی گفته باشه باید بیاد داخل و اون هم در رو باز گذاشته باشه، چی؟ یادته سرم داد زدی که چرا در پشتی رو باز گذاشتم؟ شاید هم تینا به وِیلِی گفته چی نیاز داره و اون هم براش برده.»

«فکر می‌کنی اون بچه بعد از این چند هفته که با تو گذرونده، باز به

حرف تینا گوش می‌کنه؟ اون هم وقتی که پدر و مادرت کنارش هستن و همین‌طور اِستف و لیزا؟ تو یه خونوادهٔ بزرگ و شاد بهش هدیه دادی. چرا باید همه‌چیز رو به خطر بندازه؟»

نائومی مصرانه گفت: «تینا مادرشه. حتی اگه یه نفر از خونواده‌ت کارهای ناشایست انجام بده، باز هم دلیل نمی‌شه کنارش بذاری.»

«چرا اتفاقاً می‌شه این کار رو کرد و تو هم باید این وفاداری به خواهر لعنتیت رو بذاری کنار. چون اصلاً لیاقتش رو نداره.»

نائومی درجواب فریاد زد: «احمق، به‌خاطر وفاداری به تینا نیست.» دوباره هلم داد، اما من به این راحتی‌ها تکان نمی‌خوردم.

«پس چیه؟ بهم بگو.»

با صدایی گرفته گفت: «اگه وِیلِی تینا رو به خونه راه داده باشه، اون‌وقت توی جلسهٔ رسیدگی به سرپرستیش دربارهٔ من چی فکر می‌کنن؟ چطوری می‌تونم حضانتش رو به عهده بگیرم اگه نتونم اون مجرم‌ها رو از خونه‌م دور نگه دارم؟ ازم می‌گیرنش. اون‌موقع هم وِیلِی و هم پدر و مادرم رو ناامید می‌کنم و وِیلِی از خونهٔ غریبه‌ها سر در می‌آره.»

«عزیزم، لطفاً بس کن.»

گفت: «من خیلی تلاش کردم.»

«برای چی تلاش کردی؟»

«تلاش کردم از تینا متنفر نباشم. تموم زندگیم سخت تلاش کردم از تینا متنفر نباشم.»

«گریه نکن دِیزی، اون هم به‌خاطر اون. تو به‌اندازهٔ کافی به‌خاطرش رنج کشیدی.»

نفس عمیقی کشید و بازدمش را بیرون داد.

پیشنهاد دادم: «به جاش می‌تونی از من به جای بالش استفاده کنی و داد بزنی.»

«لطفاً الان بامزه و مهربون نشو.»

«عزیزم، هیچ‌وقت تا حالا کسی من رو به بامزگی و مهربونی متهم نکرده.»

نائومی نفس عمیق دیگری کشید. «قرار بود بریم ناهار بخوریم. نمی‌دونستم این‌جوری می‌شه.»

«من هم فکرش رو نمی‌کردم. حالت خوبه؟»

«خوبم، البته فعلاً. می‌رم دست‌شویی آبی به سروصورتم بزنم.»

«پس من هم یه‌کم دیگه از این کیکی که مادرت پخته می‌خورم.»

دوباره لبخند مهربانی تحویلم داد. گفتم: «همه‌چیز درست می‌شه. هیچ‌کس قرار نیست وِی رو ازت بگیره. من و نَش کمکت می‌کنیم.»

«تو نمی‌تونی مشکلات من رو حل کنی.»

گفتم: «وای، ولی تو می‌تونی مشکل همه رو حل کنی؟ دیگه نباید این‌قدر نگران حل‌کردن مشکلات بقیه باشی، سعی کن اوضاع خودت رو راست‌وریس کنی.»

جواب نداد، اما احساس کردم حرف‌هایم رویش تأثیر گذاشته.

«برو. مگه نمی‌خواستی بری سرت رو فروکنی توی حوله‌های حموم و داد بزنی؟»

لحظاتی بعد، نَش از اتاقش بیرون آمد. «گرِیو داره چند تا از بچه‌ها رو می‌فرسته تا ببینن می‌تونن اثر انگشتی پیدا کنن؟ نائومی کجاست؟»

گفتم: «توی دست‌شویی. توی دفتر صاحب محوطهٔ اسکان اثر

انگشتی پیدا کردی؟»

سر تکان داد: «نه هیچ اثری نبود.»

«احتمال داره از هم جدا شده باشن؟ تینا رفته سراغ انبار و دوستش هم رفته سراغ دفتر.»

نَش به فکر فرورفت. «ممکنه.»

«نائومی فکر نمی‌کنه تینا به‌زور اومده باشه داخل. نگرانه که وِیلِی گذاشته باشه بیاد تو. می‌ترسه روی موضوع حضانت تأثیر بذاره.»

نَش نفسش را بیرون داد. «هر قاضی‌ای با عقل سلیم با یه نگاه به پروندهٔ این دو تا خواهر می‌فهمه که نائومی آدم مناسبیه.»

«جدای از این حرف‌ها، نائومی همیشه نگران و دلواپسه و با اون‌همه مشکلاتی که داره من هم نمی‌خوام بذارم ذهنش درگیر یه غریبه باشه که اومده توی خونه‌ش و وسایلش رو زیرورو کرده.»

«به‌هرحال اگه بدونه بهتره.»

سر تکان دادم.

نَش پرسید: «راستی این آخرهفته می‌ری دیدن این مرد؟»

بااینکه ناگهان اشتهایم را از دست داده بودم، عمداً چنگال کیک دیگری برداشتم. «آره، اگه اونجا باشه.»

نَش لنگان‌لنگان به‌سمت میز و کوله‌پشتی رویش قدم برداشت. «از طرف من این رو بهش بده. شاید بد نباشه پول نقد بهش ندی.»

گفتم: «شانس آوردی که دیگه از دعوا و بحث سر این موضوع خسته شدم.» و بعد کوله‌پشتی را گرفتم.

گفت: «همه بهم می‌گن آدم خوش‌شانسی‌ام.»

«همین که هنوز اینجایی، این موضوع رو ثابت می‌کنه.»

نَش به‌سمت در دست‌شویی سر تکان داد و گفت: «یادت مونده وقتی اومده بود پشت شیشهٔ مغازه‌ت چه لباسی پوشیده بود؟»

«آره، چطور مگه؟»

«پس بهش اهمیت می‌دی.»

پرسیدم: «نکنه خون‌ریزی زیاد باعث شده عقلت رو هم از دست بدی؟»

«فقط دارم می‌گم بهش اهمیت می‌دی. هر زن دیگه‌ای بود به خودت زحمت نمی‌دادی اشتباهاتش رو بهش گوشزد کنی. اصلاً حتی انقدر بهش اهمیت نمی‌دادی که اشتباهاتش رو بدونی، چه برسه به اینکه برات مهم باشن.»

«ممنون می‌شم زودتر بری سر اصل مطلب.»

«آره می‌رم سر اصل مطلب. مثل دفعه‌های قبل خرابش نکن.»

فصل سی‌وسوم: شوت سریع توپ

نائومی

«چرا باید ورزش بچه‌ها توی همچین ساعت بی‌موقعی شروع بشه؟ چرا این چمن‌ها این‌قدر خیسه؟ این کفش‌ها رو نگاه کنین، دیگه هیچ‌وقت مثل روز اولشون نمی‌شن.» در همان حال که صندلی‌های تاشویمان را کنار زمین فوتبال قرار می‌دادیم، اِستف مدام غرولند می‌کرد.

با تمسخر گفتم: «ساعت نُه صبحه، نه چهار صبح. شاید اگه دیشب با لیزا یه پارچ نوشیدنی سر نکشیده بودی، توی روشنایی روز مثل خون‌آشام‌ها به خودت نمی‌پیچیدی.»

اِستف خودش را روی صندلی انداخت، با ژاکت بافتنی ضخیم و عینک ریبنی که به چشم زده بود، باسلیقه به نظر می‌رسید. «آخرین شب حضورم توی شهر قبل از سفرم به پاریس بود. نمی‌تونستم دست رد به نوشیدنی بزنم. تازه من هم اگه انقدر بهم خوش بگذره سحرخیز می‌شم.»

گفتم: «خیلی خب، بسه دیگه.» نگاهی به اعضای گروه تشویق‌کنندگان تیم وِیلِی انداختم. پدر و مادرم کنار لیزا نشسته بودند که به نظر نمی‌رسید به‌خاطر خوردن نصف پارچ نوشیدنی، مثل اِستف بی‌حال باشد. مادرم کار مادرانه‌اش را انجام می‌داد. خودش را به هرکسی که در شعاع پنج‌متری‌اش بود معرفی می‌کرد، نام بازیکن بقیه را می‌پرسید و به وِیلِی با پیراهن شمارهٔ شش اشاره می‌کرد.

رِیث، موتورسوار عصبی و سرسخت، کنار زمین فوتبال شروع کرد به

راه‌رفتن. او پیراهنی با طراحی سبک موسیقی متال و شلوار جین مشکی پوشیده بود، سبیل فومانچویی داشت و اخمی روی صورتش نشسته بود. با لبخندی جسورانه گفت: «مثل همیشه زیبا به نظر می‌رسی، لیزا.»

لیزا در جواب گفت: «برو یه جای دیگه زبون بریز، جناب موتورسوار.»

اما من متوجه رد محو صورتی‌رنگی روی گونه‌های لیزا شدم.

رِیث فریاد زد: «تیم ناک دِم اوت[۱۳۱] بیاین اینجا.» پانزده دختر در شکل، اندازه و رنگ‌های متفاوت به‌سمت رِیث روانه شدند که به قیافه‌اش نمی‌خورد سرمربی باشد.

اِستف گفت: «طرف شبیه آدمیه که قوانین آزادی مشروطش رو زیر پا گذاشته، نه مربی فوتبال دختران.»

بهش گفتم: «اون رِیثه. نوه‌ش، دلایلا[۱۳۲]، همونیه که موهاش رو دم‌اسبی بسته. مهاجمه و خیلی سریع می‌دوه.»

وِیلِی از میان هم‌تیمی‌هایش به من نگاه کرد و برایم دست تکان داد. لبخندی زدم و در جواب دست تکان دادم.

داور دو سوت کوتاه زد و دو دختر از هر تیم به‌سمت دایرهٔ مرکزی رفتند. اِستف پرسید: «چی شده؟ الان بازی شروع شد؟»

«می‌خوان سکه بندازن. باورم نمی‌شه این رو هم نمی‌دونی. بد نیست یه‌کم اطلاعاتت رو ببری بالا.»

اِستف به خودش لرزید. «اصلاً فکرش رو هم نکن.»

«سکه‌انداختن مشخص می‌کنه برای شروع بازی توپ به کدوم تیم می‌رسه و بازی در چه جهتی قراره انجام بشه.»

به شوخی گفت: «چه مامان فوتبال‌دوستی.»

بی‌اختیار گرمکن ورزشی‌ام را که رویش نام تیم «ناک دِم اوت» نقش بسته بود، کمی صاف کردم. به لطف جشن نیکوکاری مدرسه، گنجه‌ای پر از لباس‌های مخصوص تشویق تیم مدرسه داشتم. نشان تیم مدرسه یک جفت دستکش بوکس بزرگ به نام پانچی[۱۳۳] بود که هم بامزه و هم یک‌جورهایی عجیب بود.

گفتم: «یه خرده دربارهٔ ورزش مطالعه کردم.» تحقیقات فراوانی انجام داده بودم. کتاب خوانده بودم، سریال تد لاسو، فیلم مثل بکهام شوت بزن[۱۳۴] و این دختر همان مرد است[۱۳۵] را تماشا کرده بودم.

سوت داخل زمین نشان‌دهندهٔ شروع بازی بود و به‌محض اینکه بازی به جریان افتاد، من هم همراه بقیهٔ تماشاچیان شروع به تشویق کردم.

دو دقیقه بعد از شروع بازی، با دیدن وِیلِی که خرده‌خرده توپ را به‌سمت دروازه پیش می‌برد، نفسم حبس شده بود.

پدرم از روی صندلی‌اش بلند شد و فریاد زد: «برو وِیلِی، برو!»

وقتی ده‌ساله بودیم، تینا فقط به یک دلیل بیسبال بازی می‌کرد. چون پدرم بزرگ‌ترین طرفدارش بود. خوشحال بودم که می‌دیدم هنوز اشتیاقش به ورزش را از دست نداده.

وِیلِی وانمود کرد که می‌خواهد به‌سمت راست حرکت کند، اما در جهت مخالف شروع به دویدن کرد و از کنار مدافع رد شد و توپ را به کلویی، خواهرزادهٔ اِسلون، پاس داد.

اِستف گفت: «این حرکتش خوب بود، درسته؟ به نظر که خیلی خوب می‌رسید. یه جوری آب‌زیرکاه و گول‌زننده بود.»

مغرورانه گفتم: «مربی‌شون می‌گه استعداد ذاتی داره.» بعد شروع کردم به داد زدن: «برو کلویی!»

کلویی توپ را بیرون فرستاد و همان لحظه بازی متوقف شد و سه تا از بازیکنان مشغول بستن بند کفششان شدند.

«استعداد ذاتی داره. تحسین‌برانگیزه.»

«بازیکن سریعیه، زیرکه، بلده چطوری گروهی کار کنه، فقط یکی‌دو تا مورد کوچیک هست که باید روشون کار کنه.»

اِستف پرسید: «چه‌جور موردهایی؟»

«چقدرش رو از دست دادم؟» اِسلون که شلوار جین و بلوزی با طرح گروه موسیقی نیروانا[۱۳۶] و همین‌طور ژاکت کشباف خاکستری‌رنگی رویش به تن داشت، کنارم ظاهر شد. موهای طلایی‌اش را پشت سرش جمع کرده بود و عینک آفتابی مدِ روزی به چشم زده بود. برای کلویی دست تکان داد و بعد روی صندلی تاشویش نشست.

گفتم: «فقط دو دقیقهٔ اول رو. هنوز هیچ‌کس گل نزده و رِیث هم هنوز فریاد نزده: "بجنبین دخترها!"»

درست همان لحظه بود که رِیث، موتورسوار خشن، دو دستش را دور دهانش گذاشت و فریاد زد: «بجنبین دخترها!»

اِسلون لبخند شادی زد و گفت: «پس هنوز اتفاق خاصی نیفتاده. ببینم وِی هنوز کارت زرد نگرفته؟»

سر تکان دادم. «هنوز نه.» طبق دو بازی گذشته چنین انتظاری می‌رفت و دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد.

اِستف پرسید: «یعنی مثل یه جور جایزه می‌مونه؟»

اِسلون قبل از اینکه به‌سمت بهترین دوستم بچرخد، چشمکی به من زد و بعد گفت: «دقیقاً نه، امروز خیلی خوشتیپ شدی.»

اِستف دستی به یقه ژاکتش کشید. «ممنون، کتابدار زیبا. از

چکمه‌هات خوشم می‌آد.»

اِسلون کمی پاهایش را بالا آورد تا نگاه تحسین‌آمیزی به چکمه‌های بلند و ضدآبش بیندازد. «ممنون. از همون اوایل که کلویی فوتبال رو شروع کرد، فهمیدم اصلاً دلم نمی‌خواد کفش و جورابم توی زمین بازی خیس بشه.»

اِستف غرولندکنان گفت: «اِسلون هم با من هم‌عقیده‌ست.»

اِسلون دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت: «راستی مدل فر موهات رو دوست دارم.»

هیجان‌زده موهایم را تکان دادم. «ممنون. وِیلِی یه فیلم آموزشی نشونم داد.»

اِستف گفت: «ما نسل جدید و جذاب طرفداران فوتبالیم.»

اِسلون گفت: «موافقم.»

اِستف از من پرسید: «خب بگو ببینم مرد جذاب زندگیت طرفدار فوتبال نیست؟»

اِسلون توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت: «سؤال من هم همینه.»

آهی کشیدم و جواب دادم: «نیومده چون من دعوتش نکردم.»

درحقیقت به این دلیل دعوتش نکرده بودم که بعید می‌دانستم بیاید. ناکس مورگان آدمی نبود که به تماشای مسابقه فوتبال بچه‌ها بنشیند و یکی‌دو ساعتی با بقیه گپ بزند.

اِسلون که انگار سؤال‌پیچ کردن من برایش سرگرم‌کننده‌تر از تماشای بازی فوتبال بود، پرسید: «چرا دعوتش نکردی؟»

چشم‌غره رفتم. «نمی‌دونم. شاید چون فکر می‌کردم نمی‌آد و نمی‌خوام وِیلِی زیاد عادت کنه ناکس کنارمون باشه.»

«نائومی یه نصیحت دوستانه برات دارم. این اولین بار بعد از زمان دبیرستانه که ناکس از یه دختر توی این شهر خوشش اومده. خیلی غیرعادیه. به نظرم تو به چشمش آدم خیلی خاصی هستی، جوری که هیچ‌کس تابه‌حال نبوده.»

احساس دغل‌کاری می‌کردم.

من اصلاً آدم خاصی نبودم و فکر نمی‌کردم مردی را که هرگز عاشق نمی‌شود اسیر خودم کرده باشم. ما فقط درگیر چیزی گذرا شده بودیم.

خوشبختانه اِستف با سؤالی که کرد، بحث را عوض کرد: «اون نَش نیست؟»

سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم که نَش به‌آرامی به‌سمتمان می‌آمد.

اِسلون گفت: «این دو تا برادر همیشه به چشم می‌آن.»

حق با او بود.

نَش مورگان مثل قهرمانی زخمی بود. از نگاه تحسین‌آمیز بقیه می‌شد فهمید که با من هم‌عقیده‌اند. نَش پیراهنی آستین‌بلند و شلوار جین پوشیده بود. کلاه بیسبالی به سر گذاشته بود و متوجه شدم که گردن‌آویزش را با خودش نیاورده. آرام و محتاطانه قدم برمی‌داشت. راه‌رفتنش به نظر بی‌اعتنا می‌آمد، اما گمانم بیشتر به‌خاطر درد و خستگی بود تا اینکه بخواهد باحال و بی‌خیال به نظر برسد.

وقتی کنارمان آمد، گفت: «صبح به‌خیر.»

گفتم: «سلام، می‌خوای بشینی؟»

درحالی‌که چشم به زمین بازی دوخته بود و تیم وِیلِی را تماشا می‌کرد که دفاعی بازی می‌کردند، سر تکان داد که نه.

وِیلِی تا چشمش به نَش افتاد، برایش دست تکان داد.

نَش با دست سالمش دست تکان داد، اما من اخم پشت لبخندش را دیدم.

باید توی خانه می‌ماند و استراحت می‌کرد تا حالش بهتر شود، نه اینکه بدون گردن‌آویز توی شهر این‌طرف و آن‌طرف برود. حالا علاوه‌بر احساس دلخوری‌ام از ناکس، از دست نَش هم عصبانی شده بودم.

از جایم بلند شدم و به‌سمت صندلی‌ام هلش دادم و مصرانه گفتم: «بشین.»

«نمی‌خوام بشینم نائومی. حتی نمی‌خوام توی خونه بمونم و استراحت کنم، فقط می‌خوام برم بیرون و کاری رو انجام بدم که بلدم.»

پرسیدم: «و اون کار چیه؟ قیافه‌ت شبیه کسیه که اتوبوس مدرسه زده بهش.»

اِستف گفت: «وای، بهتره به حرفش گوش کنی، رئیس‌پلیس. چون نائومی زمان عصبانیتش خیلی بدجنس می‌شه.»

با تمسخر گفتم: «عصبانی نیستم.»

نَش گفت: «با توجه به بمبی که افتاده توی زندگیت، باید هم عصبانی باشی.»

وای، نه!

گفتم: «نظرم عوض شد، همون بهتر که وایستی و بعدش هم مجبور بشی بری.»

نَش موذیانه نگاهم کرد. «هنوز بهشون نگفتی؟»

اِسلون و اِستف هم‌زمان گفتند: «چی رو بگه؟»

به‌دروغ گفتم: «فرصتش پیش نیومد.»

«یعنی فرصت نکردی به پدر و مادرت یا حتی لیزا جِی که مالک کلبهٔ مدنظره چیزی بگی؟»

اِسلون پرسید: «الان دقیقاً چه اتفاقی داره می‌افته؟»

اِستف چشمانش را ریز کرد. «فکر کنم دوستمون که اینجا لالمونی گرفته، باید یه چیزهایی بهمون بگه.»

با عصبانیت گفتم: «وای، محض رضای خدا.»

نَش بااینکه می‌دانست من قضیه را برای کسی تعریف نکرده‌ام، پرسید: «نائومی بهتون نگفته که تینا به دزدی توی شهر مربوطه؟»

«نه، اصلاً چیزی به ما نگفته.»

«اینکه تینا قبل دزدی رفته کلبهٔ نائومی و لباسش رو برداشته چی؟»

اِسلون عینکش را روی بینی‌اش کمی پایین آورد تا به من نگاه کند. «کارت اصلاً خوب نبود، عزیزم، اصلاً.»

اِستف بدون اینکه نگاهم کند، پرسید: «پس داره همون بازی قدیمی فریب دوقلوها رو پیاده می‌کنه و خودش رو جای تو جا می‌زنه؟» و این رفتارش اصلاً نشانهٔ خوبی نبود.

«ببین. خودم هم تازه فهمیدم...»

نَش بهم یادآوری کرد: «من سه روز پیش این ماجرا رو بهت گفتم، نائومی.»

«راستش هنوز زیاد با قوانین ویرجینیا آشنا نیستم، ولی اشکالی نداره اگه دهن یه افسر پلیس رو با نوارچسب ببندم؟»

نَش با پوزخندی گفت: «اگه سر انجام وظیفه‌اش باشه، نمی‌شه.»

اِسلون گفت: «چرا هیچی به ما نگفتی؟ چرا سکوت کردی؟ اگه باید حواسمون به رفت‌وآمد خواهرت باشه، اول باید ازش خبر داشته باشیم.»

اِستف خطاب به اِسلون گفت: «بهتره من اینجا یه موضوعی رو دربارهٔ ویتی روشن کنم.»

زمزمه کردم: «بفرما. شروع شد.»

«ببینید، نائومی دوست نداره با صحبت کردن دربارهٔ مشکلاتش بقیه رو ناراحت کنه یا حتی با کمک‌خواستن و پافشاری کردن روی احتیاجاتش. ترجیح می‌ده مثل یه موش جست‌وخیز کنه و حواسش باشه که بقیه مشکلی نداشته باشن.»

اِسلون گفت: «خب، واقعاً عجیبه.»

چهره درهم کشیدم. «ببینید بچه‌ها، درک می‌کنم که نگرانین. واقعاً می‌گم. من هم نگرانم، ولی در حال حاضر اولویت من گرفتن حضانت خواهرزاده‌مه. نه وقت دارم و نه انرژی اضافی که نگران موضوعات دیگه باشم.»

اِسلون وسط حرفم پرید. «چرا متوجه نیستی؟ خواهر دوقلوی خبیثت اومده توی خونه‌ای که تو و دخترش با هم اونجا زندگی می‌کنید.»

«ازت دزدی کرده و بعد با لباس تو مرتکب جنایت شده تا دوباره تو مجبور باشی عواقبش رو به جون بخری. اون‌وقت تو فکر نمی‌کردی ارزش داشته باشه درباره‌ش حرف بزنی؟»

گفتم: «خیلی ممنونم، نَش.»

اِسلون دست‌به‌سینه گفت: «نباید آدمی رو که همین اواخر دو تا گلوله

خورده سرزنش کنی.»

«بچه‌ها فکر نمی‌کنین دارین زیادی واکنش نشون می‌دین؟»

اِستف گفت: «نه اتفاقاً واکنشمون خیلی هم بجاست. تو قضیه رو خیلی سرسری گرفتی. بحث امنیت تو و وِیلِیه و باید جدی بگیریش.»

سرم را پایین انداختم و به دست‌هایم خیره شدم.

«یعنی اگه بهتون بگم ترسیدم، از درون یخ‌زده‌ام و نگرانم که وِیلِی رو ازم بگیرن، خیالتون راحت می‌شه؟ ممکنه سر از خونهٔ یه غریبه دربیاره یا سروکلهٔ خواهرم پیدا بشه و بدون اینکه بفهمم وِیلِی رو با خودش ببره. باید به مددکاری که معمولاً سر بزنگاه از راه می‌رسه، ثابت کنم من بهترین گزینه برای حضانت وِیلِی‌ام و هم‌زمان دو تا شغل داشته باشم و مدام به یه بچه بفهمونم که اوضاع زندگیش قرار نیست مثل یازده سال اول عمرش باشه و هر روز به قدری خودم رو خسته کنم تا شب‌ها خوابم ببره و نخوام به سقف خیره بشم و فکر کنم که اگه اوضاع درست پیش نرفت، باید چی کار کنم.»

اِسلون گفت: «آره من که احساس بهتری پیدا می‌کنم، تا اینکه بفهمم عمداً نادیده گرفته شدم.»

اِستف گفت: «ممنون از جوابت. نَش، حداقل تو بهش حرف حساب ما رو بفهمون.»

«نائومی، تو آدم‌های خیلی زیادی اطرافت داری که نگرانتن، شاید وقتش رسیده یه بار هم که شده به‌جای اینکه خودت تنهایی درگیر مشکلات بشی، اجازه بدی کمکت کنن.»

چانه‌ام را بیرون دادم و گفتم: «سعی می‌کنم بهش فکر کنم.»

اِستف گفت: «ببینین چه قیافهٔ متکبری به خودش گرفته و تا وقتی که

آروم نشه، همین جوری می‌مونه.»

با کج‌خلقی گفتم: «می‌رم قدم بزنم.»

هنوز خیلی دور نشده بودم که صدای نَش را شنیدم: «نائومی، صبر کن.»

دلم می‌خواست نادیده‌اش بگیرم و انگشت میانی‌ام را نشانش دهم و به راه‌رفتن ادامه بدهم، اما چون اصلاً چنین خصوصیتی در وجودم نبود، در میانهٔ مسیر ایستادم و منتظر ماندم تا نَش بهم برسد.

گفت: «این حرف‌ها رو نزدم که عصبانیت کنم، تو باید بیشتر مراقب باشی و همین‌طور خونواده‌ت. مخفی کردن این اتفاق‌ها ازشون عاقلانه نیست و حتی ممکنه توی قضیهٔ گرفتن حضانت هم دردسرساز بشه.»

«تو که گفتی نیازی نیست نگران باشم!»

«دارم با زبون خودت باهات حرف می‌زنم که متوجه بشی. سرپرستی و حتی والدبودن گرفتنِ نشون طلا از طرف مقامات نیست، بلکه انجام‌دادن کار درسته، حتی اگه سخت باشه. مخصوصاً وقت‌هایی که انتخاب سختی داری.»

گفتنش برای نَش راحت بود، اما فکر نمی‌کردم مددکار هم همین نظر را داشته باشد.

کمی نزدیک‌تر آمد و پرسید: «می‌شنوی چی می‌گم؟»

«من اگه جای تو بودم، یه خرده فاصله می‌گرفتم.»

سر برگرداندم و ناکس را دیدم که داشت به‌سمتمان می‌آمد، نگاهش عادی نبود و عصبانی به نظر می‌رسید.

نَش اما ذره‌ای تکان نخورد، بااینکه ناکس دیگر حالا کنارمان بود.

یک ثانیه بعد بدون اینکه خودم هم متوجه شده باشم، کنار ناکس کشیده شدم و تماشاگران نگاهشان بین زمین بازی و ما جابه‌جا می‌شد.

طوری لبخند زدم که انگار داشتیم دربارهٔ آب‌وهوا و پروانه‌ها گپ

می‌زدیم.

نَش گفت: «فقط داشتم بهش می گفتم که آدم باید به خونواده‌ش اعتماد کنه و بذاره ازش مراقبت کنن.»

«خب دیگه یادآوریت تموم شد. چرا نمی‌ری خونه و استراحت نمی کنی تا حالت بهتر بشه و بتونی از خونواده‌مون مراقبت کنی؟»

نَش گفت: «می‌خوام بازی رو تماشا کنم و گمونم یه‌کم دیگه همین‌جا بمونم. خوشحال شدم که دیدمت نائومی.»

چیزی نگفتم و به نَش نگاه کردم که به‌سمت لیزا و پدر و مادرم رفت. به‌وضوح مشخص بود که هیچ‌کدام از این دو نفر صبح‌ها نمی‌توانستند خوش‌اخلاق باشند.

سر چرخاندم و از ناکس سؤال کردم: «تو اینجا چی‌کار می کنی؟»

نگاهش به زمین بازی دوخته شده بود. نینا توپ را کامل از دست داد و در عوض به ساق پای بازیکن حریف ضربه زد.

«شنیدم فوتباله، گفتم بیام تماشا.»

ناکس مورگان بداخلاق بعد از گذراندن شیفت شب در کافه، شنبه صبح زود از خواب بیدار شده بود تا کنار من و وِیلِی حضور داشته باشد. نمی‌دانستم چه باید بگویم.

درنهایت گفتم: «هنوز خیلی زوده.»

«آره، زوده.»

سعی کردم مکالمه را به جریان بندازم. «نَش فقط نگران شده بود.»

«کارش همینه.»

سروصدای تشویق جمعیت که بلند شد، حواسم به زمین بازی معطوف شد. احساس کردم وقتی وِیلِی توپ را از حریف گرفت و

شروع به جلورفتن کرد، ناکس هیجان‌زده شد.

رِیث فریاد زد: «برو جلو وِی.»

پدرم داد زد: «ادامه بده وِیلِی.»

توجه ناکس به بازیکن شمارهٔ شش، یعنی وِیلِی، جلب شده بود و زیرلبی زمزمه کرد: «زودباش، بچه جون.»

وِیلِی تازه به دروازه نزدیک شده بود.

درست زمانی که پایش را عقب برد تا به توپ ضربه بزند، بازیکن دیگری به‌سمتش دوید و هر دو روی زمین افتادند.

جمعیت با ناراحتی غریدند.

نینا و کلویی کمک کردند تا وِیلِی بایستد و به‌وضوح دیدم که صورتش چقدر قرمز شده بود.

«وای.»

ناکس گفت: «وای چی؟»

وِیلِی داد زد: «لعنتی. چرا داور؟»

زمزمه کردم: «اَه، لعنتی.»

داور سوت‌زنان به‌سمت وِیلِی رفت و دست برد توی جیب جلوی پیراهنش.

وقتی داور کارت زرد را جلوی صورت کوچک خواهرزاده‌ام گرفت، غرولندی کردم.

گفتم: «هربار همین کار رو می‌کنه، انگار نمی‌تونه جلوی حرف‌زدنش رو بگیره.»

رِیث داد زد: «بی‌خیال داور، خطا بود.»

داور گفت: «ببخشید سرمربی، ولی باید توی زمین بازی مؤدب باشه.»

وِیلِی دوباره دهان باز کرد تا چیزی بگوید. خوشبختانه کلویی آن‌قدری عاقل بود که جلویش را بگیرد، اما وِیلِی داشت باهاش مبارزه می‌کرد.

«توی سه تا بازی پشت‌سرهم سه تا کارت زرد گرفته، نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.»

ناکس سوتی زد و باعث شد توجه همه، ازجمله وِیلِی جلب شود.

اشاره کرد و گفت: «وِی. بیا اینجا.»

کلویی رهایش کرد و وِیلِی با نگاهی به‌پایین‌دوخته و گونه‌هایی قرمز به‌سمتمان آمد.

ناکس به‌سمت وِیلِی رفت و گفت: «من می‌فهممت، بچه جون، ولی نمی‌تونی توی زمین بازی یا توی مدرسه این‌طوری حرف بزنی.»

«چرا؟ مامانم همین‌طوری حرف می‌زنه. حتی تو هم این‌جوری حرف می‌زنی.»

«ما بزرگ شدیم و دوروبرمون پر از آدم‌بزرگ‌هایی نیست که بهمون بگن چی کار کنیم و چی کار نکنیم.»

«خب من باید چی کار کنم؟ زدنم زمین! می‌تونستم گل بزنم.»

«هرچقدر خواستی این حرف رو توی ذهنت تکرار کن. بذار حرف دلت از نگاهت خونده بشه و با هر نفسی این حرف رو به‌طرف مقابلت بفهمون، ولی نباید با صدای بلند توی زمین بازی اعلامش کنی. تو خیلی بهتر از این حرف‌هایی وِی. می‌دونم عصبانی شدی، ولی باید خودت رو کنترل کنی. از خشمت استفاده کن، نذار خشمت تو رو به

داور گفت: «ببخشید سرمربی، ولی باید توی زمین بازی مؤدب باشه.»

وِیلِی دوباره دهان باز کرد تا چیزی بگوید. خوشبختانه کلویی آن‌قدری عاقل بود که جلویش را بگیرد، اما وِیلِی داشت باهاش مبارزه می‌کرد.

«توی سه تا بازی پشت‌سرهم سه تا کارت زرد گرفته، نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.»

ناکس سوتی زد و باعث شد توجه همه، ازجمله وِیلِی جلب شود.

اشاره کرد و گفت: «وِی. بیا اینجا.»

کلویی رهایش کرد و وِیلِی با نگاهی به‌پایین‌دوخته و گونه‌هایی قرمز به‌سمتمان آمد.

ناکس به‌سمت وِیلِی رفت و گفت: «من می‌فهممت، بچه جون، ولی نمی‌تونی توی زمین بازی یا توی مدرسه این‌طوری حرف بزنی.»

«چرا؟ مامانم همین‌طوری حرف می‌زنه. حتی تو هم این‌جوری حرف می‌زنی.»

«ما بزرگ شدیم و دوروبرمون پر از آدم‌بزرگ‌هایی نیست که بهمون بگن چی کار کنیم و چی کار نکنیم.»

«خب من باید چی کار کنم؟ زدنم زمین! می‌تونستم گل بزنم.»

«هرچقدر خواستی این حرف رو توی ذهنت تکرار کن. بذار حرف دلت از نگاهت خونده بشه و با هر نفسی این حرف رو به‌طرف مقابلت بفهمون، ولی نباید با صدای بلند توی زمین بازی اعلامش کنی. تو خیلی بهتر از این حرف‌هایی وِی. می‌دونم عصبانی شدی، ولی باید خودت رو کنترل کنی. از خشمت استفاده کن، نذار خشمت تو رو به

بازی بگیره. فهمیدی؟»

صادقانه سر تکان داد و گفت: «فکر کنم فهمیدم. پس کی می‌تونم بدوبیراه بگم؟»

«وقتی که دوتایی با هم فوتبال تماشا می‌کنیم.»

وِیلِی برای دیدن واکنش من، به صورتم چشم دوخت.

«نگران خاله‌ت نباش. اون بهت افتخار می‌کنه، ولی وقتی این‌جوری عصبانی می‌شی، فقط جلوی پیشرفت خودت رو می‌گیری. پس بهتره کاری کنی که بیشتر بهت افتخار کنه، باشه؟»

آهی کشید و دوباره سر تکان داد. «آره. باشه. پس می‌تونم موقع تماشای فوتبال بدوبیراه بگم؟»

ناکس موهای وِیلِی را به هم ریخت و گفت: «آره می‌تونی.»

«وقتی دیگه مدرسه‌م تموم شد چطور؟»

«حتی بعد از کالج یا اگه قصد داشتی دکترات رو بگیری، بعد از تموم‌شدن تحصیلات تکمیلی.»

گوشهٔ لب‌هایش با لبخندی بالا رفت.

ناکس گفت: «حالا بهتر شد. حالا برگرد به بازی و توپ رو بفرست توی دروازه تا بعدش بتونیم بریم بستنی بخوریم.»

گفت: «ولی هنوز صبحه.» بعد دوباره به من چشم دوخت، انگار من هیولایی مخالف بستنی‌خوردن و ناسزاگفتن بودم.

ناکس بهش اطمینان داد: «بهترین زمان برای خوردن بستنی بعد از یه برد شیرینه.»

لبخندی به ناکس زد و گفت: «باشه، ممنون ناکس. ببخشید، خاله نائومی.»

گفتم: «بخشیدمت. بهت افتخار می‌کنم، حالا برو عالی بازی کن.»

پس توصیه‌های من همیشه هم کارآمد نبودند. بااین‌حال وقتی ناکس شانه‌به‌شانه رِیث ایستاد، احساس شادمانی داشتم. بعد هم پدرم و نَش کنارشان ایستادند و به نظر می‌رسید کاملاً آمادهٔ حمایت از خانواده‌شان باشند.

مادرم کنارم نشست و گفت: «درست وقتی که انتظارش رو نداری، یه رفتار آقامنشانهٔ دیگه ازش سر می‌زنه.»

پرسیدم: «داری دربارهٔ ناکس حرف می‌زنی یا بابا؟»

«هر دوشون. درحقیقت همه‌شون. مربی رِیث هم خیلی آدم حمایتگریه، همین‌طور نَش.»

«جالبه.»

«فقط نظرم رو گفتم، من و تو این‌قدر تیزبین و زیرکیم که چیزی از چشممون پنهان نمی‌مونه.»

دستم را روی دهانم گذاشتم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم.

زمان داشت به‌سرعت سپری می‌شد و نتیجهٔ بازی هنوز یک-یک بود.

رِیث فریاد زد: «بجنبین، دخترها!»

وِیلِی به‌سمتمان نگاهی انداخت و لبخند محوی روی صورتش نقش بست. او آدم‌هایی را داشت که تشویقش می‌کردند و منتظر بودند تا بعد از پیروزی با هم جشن بگیرند و همین برایش ارزش فراوانی داشت.

مادرم گفت: «خیلی خوب داری باهاش کنار می‌آی.»

«واقعاً؟»

«لبخندش رو ببین. همه‌ش نگاه می‌کنه سمتمون تا به خودش اطمینان بده هنوز همین‌جاییم. دربارهٔ تینا هرچی بگی حق داری، ولی فکر می‌کنم بهترین تصمیم زندگیش سپردن دخترش به تو بوده.»

ابری از اشک بر چشمانم پرده افکند. زمزمه کردم: «ممنون مامان.»

مادرم بازویش را دور بازویم حلقه کرد و بعد هیجان‌زده گفت: «ببین دوباره توپ رو گرفته!»

نوهٔ رِیث که با دو مدافع درگیر شده بود، توپ را به وِیلِی پاس داد.

همه یک‌صدا فریاد زدند: «برو!» و جمعیت از جایشان بلند شدند.

من و مادرم محکم همدیگر را چنگ زده بودیم و وِیلِی آخرین مدافع را هم رد کرد و به دروازه نزدیک شد.

«خدای من، اضطراب گرفتم.»

مادرم فریاد زد: «وِیلِی، تندتر برو.»

وِیلِی هم همان کار را کرد. درحالی‌که توپ با حرکتی آهسته به‌سمت دروازه پرواز می‌کرد، با نفسی حبس‌شده به آن چشم دوخته بودم.

جمعیت فریاد شادی سر دادند. شنیدم که اِستف داشت داد می‌زد: «برو توی دروازه!»

دروازه‌بان به‌سمت توپ شیرجه رفت.

اما توپ با فاصلهٔ اندکی از نوک انگشتانش رد شد و به انتهای دروازه رفت.

همراه با مادرم فریاد زدم و هر دو با هم بالا و پایین پریدیم.

مادرم جیغ زد: «اون نوهٔ منه!»

رِیث داد زد: «لعنتی، آره!»

لیزا فریاد زد: «آفرین بهت!»

اِسلون و اِستف از خوشحالی روی پایشان بند نبودند.

داور سوت پایان بازی را زد. «بازی همینه!»

وِیلِی بی‌حرکت سرجایش خشکش زده بود و به توپ توی دروازه نگاه می‌کرد، انگار خودش هم باورش نمی‌شد؛ اما بعد چرخید.

هم‌تیمی‌هایش به‌سمتش دویدند. همه با هم فریاد می‌زدند و می‌خندیدند؛ اما وِیلِی نگاهش به جایی فراتر از همه‌شان ثابت مانده بود. داشت به من نگاه می‌کرد و بعد به‌سمتم دوید.

من هم به‌سمتش دویدم. وقتی در آغوشم پرید، محکم گرفتمش و چرخاندمش.

«تو موفق شدی!»

«دیدی؟ دیدی چی‌کار کردم، خاله نائومی؟»

«دیدم عسلم. خیلی بهت افتخار می‌کنم!»

«می‌شه بستنی بخریم و می‌تونم وقتی با ناکس فوتبال تماشا می‌کنیم، بدوبیراه بگم؟»

«آره، فکر کنم.»

محکم دستش را دور گردنم حلقه کرد و زمزمه‌کنان گفت: «امروز بهترین روز عمرمه.»

در تلاش بودم با پلک‌زدن‌های متوالی اشک‌هایم را بزدایم که یک نفر وِیلِی را از آغوشم جدا کرد. ناکس بود که وِیلِی را بلند کرد و روی شانه‌اش نشاند. بقیهٔ بازیکنان و پدر و مادرها جمع شده بودند تا بهش تبریک بگویند. ناکس یکی از همان لبخندهای کمیاب و

بزرگش را تحویلم داد که باعث شد بیشتر گیج شوم.

اِستف نزدیک‌تر شد و گفت: «من و اِسلون با هم حرف زدیم و قرار شد تو رو ببخشیم.»

اِسلون اضافه کرد: «البته به شرط این که ما رو بستنی مهمون کنی.»

اِستف مصرانه گفت: «و در جریان مشکلات زندگیت قرار بدی.»

با خوشحالی سری برایشان تکان دادم و از بالای شانه‌هایشان دیدم که پدرم ضربهٔ آرامی به پشت ناکس زد.

فصل سی‌وچهارم: جناب داماد

نائومی

گوشواره‌ها را به گوشم آویختم و خم شدم تا نتیجهٔ کار را ببینم.

از وِیلِی که به شکم روی تختم خوابیده بود و چانه‌اش را در میان دو دستش گرفته بود، پرسیدم: «نظرت چیه؟»

نگاهی به گوشواره‌ها انداخت و گفت: «بهتره. مثل نوشتهٔ هانکی تانک روی پیراهنت می‌درخشن. وقتی موهات رو تکون می‌دی هم بیشتر خودشون رو نشون می‌دن.»

موهایش را به هم ریختم و گفتم: «من که موهام رو تکون نمی‌دم.»

خواهرزاده‌ام این روزها بیشتر از قبل پذیرای محبت من بود.

«وای چرا، موهات رو تکون می‌دی. مخصوصاً وقتی می‌بینی ناکس داره نگاهت می‌کنه...» مکثی کرد تا موهای طلایی‌اش را تکان دهد و چشمانش را باز و بسته کند.

«اصلاً این‌طور نیست!»

«چرا همین‌طوره.»

روی تخت کنارش نشستم و گفتم: «من بزرگ‌تر از تو هستم و اینجا من صاحب‌اختیارم پس می‌گم که این‌طور نیست.»

«تازه وقتی سروکله‌ش پیدا می‌شه یا بهت پیامک می‌ده، قیافه‌ت همین‌طوری احساساتی و خنده‌دار می‌شه.»

به‌شوخی گفتم: «فکر کنم خودت هم هروقت اسم آقای مایکلز رو می‌شنوی، قیافه‌ت خنده‌دار می‌شه.»

قیافهٔ وِیلِی دقیقاً همان حالت خنده‌دار مدنظر را پیدا کرد.

به او اشاره کردم و گفتم: «هان! می‌بینی الان همین شکلی شدی.»

با تمسخر و درحالی که هنوز لبخند به لب داشت، گفت: «آره تو که راست می‌گی! می‌شه یه‌کم از اسپری موت استفاده کنم، آخه موهام رو به هم ریختی.»

گفتم: «آره.»

وِیلِی از روی تخت بلند شد و قوطی روی کمد را برداشت.

نگاهی به ساک سفری صورتی کنار در انداختم و پرسیدم: «مطمئنی هرچیزی رو که می‌خواستی برداشتی؟» قرار بود وِیلِی شب تولد نینا خانه‌شان بماند. اولین باری بود که وِیلِی می‌خواست به‌جز اعضای خانواده‌اش کنار یک نفر بماند و من مضطرب بودم.

گفت: «مطمئنم.» زبانش را بین دندان‌هایش گرفته بود و بادقت موهایش را روی پیشانی‌اش شانه می‌زد و بعد کمی حالت‌دهنده رویشان اسپری می‌کرد.

«امشب باید برم سر کار، اگه یه‌وقت تصمیمت برای موندن عوض شد، می‌تونی به بابابزرگ و مامان‌بزرگ یا لیزا یا ناکس زنگ بزنی تا بیان دنبالت.»

از توی آینه بهم نگاه کرد. «چرا نخوام بمونم؟ دعوت شدم که شب اونجا بمونم.» همان‌طور که در دعوت‌نامه درخواست شده بود، وِیلِی پیژامه به تن کرده بود؛ اما همان کتانی‌هایی را به پا داشت که ناکس برایش خریده بود و پلاک قلبی‌شکل مثل همیشه به بند کفشش وصل بود.

گفتم: «فقط خواستم بدونی که هرموقع بخوای می‌تونی زنگ بزنی و حتماً یه نفر خودش رو بهت می‌رسونه، حتی اگه بزرگ‌تر شده باشی.»

گلویم را صاف کردم و وِیلِی برس را زمین گذاشت.

برگشت تا با من رودررو شود و پرسید: «چیه؟»

طفره رفتم. «چی چیه؟»

«همیشه قبل از حرفی که فکر می‌کنی یه نفر ممکنه خوشش نیاد، گلوت رو صاف می‌کنی.»

لعنتی! چه بچهٔ باهوشی. «خبری از مامانت نداری؟»

سرش را پایین انداخت و به کفش‌هایش نگاه کرد. «نه. چطور؟»

گفتم: «از یه نفر شنیدم یه مدت قبل توی شهر بوده.»

وِیلِی طوری اخم کرد انگار این خبر برایش نگران‌کننده است.

«واقعاً؟»

سر تکان دادم. «ولی من نتونستم باهاش حرف بزنم.»

پرسید: «خب این یعنی می‌خواد من رو پس بگیره؟»

می‌خواستم دوباره گلویم را صاف کنم، اما جلوی خودم را گرفتم.

نمی‌دانستم باید چه جوابی به این سؤال بدهم. درعوض پرسیدم:

«نکنه خودت هم همین رو می‌خوای؟»

وِیلِی حالا لجوجانه به کفش‌هایش خیره شده بود. درنهایت گفت:

«من اینجا کنار تو حالم خوبه.»

احساس کردم بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شد. «من هم دوست دارم تو پیش خودم باشی.»

«واقعاً؟»

«آره. حتی اگه خیلی وحشتناک ادای تکون دادن موهای من رو دربیاری.»

لبخندی زد، اما بعد لبخندش محو شد. «اون همیشه برمی‌گرده.»

این بار لحن حرف‌زدنش فرق کرده بود و بیشتر هشدارآمیز بود.

بهش گفتم: «به موقعش یه فکری به حالش می‌کنیم. بیا بریم برسونمت مهمونی. مطمئنی مسواکت رو برداشتی؟»

«وای خاله نائومی! اولین باری نیست که خونهٔ دوست‌هام می‌مونم!»

«باشه، باشه. لباس‌هات رو چطور؟»

من: پاریس چطوره؟

اِستف: عالیه! یه‌کم نوشیدنی خوردم و این‌ور و اون‌ور گشتم، ولی دلم برای تو و خونواده تنگ شده.

من: ما هم دلمون تنگ شده.

اِستف: اتفاق خاصی نیفتاده که یادت رفته باشه به من بگی؟

من: خوشحالم که کینه‌ای نیستی. نه، اتفاقی نیفتاده. فقط اینکه وِیلِی قراره شب خونهٔ دوستش بمونه.

اِستف: پس خوش بگذره! خب دیگه من باید برم.

هانکی تانک جمعه‌شب‌ها شلوغ بود. جمعیت زیادی به آنجا می‌آمدند، صدای موسیقی بلند بود و سفارش‌های زیادی به ثبت می‌رسید.

در همان حال که منتظر بودم مکس سفارش‌ها را ثبت کند، موهایم را از پشت گردنم گرفتم و بالای سرم جمع کردم.

سیلور از پشت پیشخان پرسید: «ناکس امشب کجاست؟»

از ورای صدای موسیقی «زادگاه عزیزم آلاباما»[۱۳۷] داد زدم: «با لوسین رفته بیرون.» گروه موسیقی کارشان خوب بود، اما صدایشان در میان صدای جمعیتی که همخوانی می‌کردند، گم شده بود. «گفت دیرتر می‌آد.»

مکس از دستگاه ثبت سفارش فاصله گرفت و شروع به گذاشتن نوشیدنی‌ها داخل سینی کرد. بعد گفت: «امشب انعام خوبی گیرمون می‌آد.»

ابرویی بالا انداختم و گفتم: «گمونم حتی رکورد فروش رو بشکنیم.»

مکس به دیوار انتهایی کافه اشاره کرد و گفت: «امشب تو بخش سرویس‌دهی تو یه آدم جدید نشسته. راستی از مهمونی تولد چه خبر؟»

در جواب گفتم: «وِی بهم پیام داد و گفت دیگه بهش پیام ندم و بابای نینا یه عکس از دخترها فرستاد که بازی می‌کردن و ماسک روی صورتشون می‌ذاشتن. به نظر می‌اومد خیلی داره بهش خوش می‌گذره.»

دو تا لیوان نوشیدنی سر میز اسب‌سوارها گذاشتم و در راه بازگشتم به‌سمت پیشخان، سلامی گذرا به هینکل مک‌کورد و باد نیکلبی کردم.

نگاهی به مشتری جدید انداختم. صندلی‌اش را با زاویه نسبت به دیوار قرار داده بود و نصف صورتش در سایه فرورفته بود، اما باز هم توانستم موهای حنایی‌رنگش را تشخیص دهم. همان مردی بود که توی کتابخانه دیده بودم و ازم خواسته بود متخصص فنی به او معرفی کنم.

دلم دوباره آشوب شد؛ اما شاید او توی ناکماوت زندگی می‌کرد. شاید زیادی قضیه را برای خودم بزرگ کرده بودم و او فقط آدمی معمولی با لپ‌تاپی خراب بود که دلش می‌خواست جمعه‌شب لیوانی نوشیدنی خنک بخورد.

شاید هم این‌طوری نبود.

سفارش میز چهارنفره‌ای را که حالا دو نفر دیگر هم به جمعشان افزوده شده بود، به دستشان رساندم. «بفرمایید.»

نیسی، پیش‌خدمت شایعه‌پراکن رستوران دینو، گفت: «ممنون نائومی و تشکر می‌کنم که خاله‌م رو با اون سازمان خدمات پرستاری در منزل آشنا کردی.»

گفتم: «باعث افتخارمه. راستی، اون مردی رو که کنار دیوار آخری کافه نشسته، می‌شناسین؟»

چهار سر هم‌زمان به‌سوی او چرخید. اهالی ناکماوت علاقه‌ای به کارهای نامحسوس نداشتند.

نیسی گفت: «آشنا نیست. موهای قرمزش خیلی مشخصه. اگه دیده بودمش یادم می‌موند.»

رِیث کاملاً جدی پرسید: «برات مشکل درست کرده، نای؟»

لبخند زورکی زدم. «نه، فقط یه بار تو کتابخونه دیدمش. نمی‌دونستم یکی از اهالی اینجاست یا نه.»

ناگهان آرزو کردم کاش ناکس اینجا بود.

اما دو ثانیه بعد و وقتی در ورودی باز شد، خوشحال بودم که ناکس اینجا نیست. آرزو کردم کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید.

رِیث با صدای بلندی پرسید: «این مردک ژیگول دیگه کیه؟»

زمزمه کردم: «وای، نه. نه، نه، نه، نه، نه.»

وارنر دنیسون سوم با تمسخر داشت به اطراف کافه نگاه می‌کرد.

با خودم فکر کردم برگردم و به‌سمت آشپزخانه بروم، اما دیگر خیلی دیر شده بود. چون وارنر مرا دیده بود و حتی به خودش زحمت نداد

تعجبش را پنهان کند.

درست زمانی که صدای موسیقی قطع شد، صدا زد: «نائومی.»

همهٔ سرها به‌سمت من و بعد به‌سمت وارنر چرخید.

سرجایم میخکوب شده بودم، اما وارنر راه افتاده بود و داشت از میان میزها به‌سمت من می‌آمد.

پرسیدم: «تو اینجا چی کار می کنی؟»

گفت: «من؟ تو توی همچین جایی چه غلطی می کنی؟ چرا همچین لباسی پوشیدی؟» وقتی به من رسید، بازویم را چنگ زد تا مرا به‌طرف خودش بکشد، اما مقاومت کردم.

کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم: «من اینجا کار می کنم.»

صدای غرش موتورسیکلتی از بیرون به گوش رسید و وارنر یکه خورد.

گفت: «دیگه کار نمی کنی. خیلی مسخره‌ست. فکر کنم منظورت رو رسوندی و حالا برمی گردی خونه.»

خندهٔ بی‌روحی سر دادم: «خونه؟ وارنر من خونه‌م رو فروختم و الان اینجا زندگی می کنم.»

گفت: «مسخره‌بازی رو بذار کنار. با من می‌آی خونه.»

من که نمی‌خواستم توجه بقیه را جلب کنم، از تلاش برای رهایی از دست وارنر خودداری کردم. «چی داری می گی؟ ما دیگه با هم نیستیم.»

«تو روز عروسی‌مون گذاشتی رفتی، بعدش تماس‌ها و ایمیل‌هام رو چندین هفته نادیده گرفتی. می‌خواستی منظورت رو برسونی و رسوندی.»

«دقیقاً فکر می کنی می‌خواستم چه منظوری رو برسونم؟»

سوراخ‌های بینی‌اش از هم باز شد و می‌توانستم منقبض‌شدن فکش را ببینم. داشت عصبانی می‌شد و باعث می‌شد معده‌ام به هم بخورد.

«می‌خواستی بهم بفهمونی که زندگیم بدون تو چه شکلی می‌شه و من هم فهمیدم.»

توجه تمام مشتریان به ما جلب شده بود. پیشنهاد دادم: «وارنر بیا بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.» از میان کافه عبور کردیم و وارد راهرو شدیم و کنار سرویس‌های بهداشتی ایستادیم.

«دلم برات تنگ شده، نائومی. دلم برای اون موقع‌ها که با هم شام می‌خوردیم، تنگ شده. دلم برای اون‌وقت‌هایی که می‌اومدم خونه و می‌دیدم تو همهٔ لباس‌هام رو دادی خشک‌شویی، تنگ شده. دلم برای وقت‌هایی که می‌بردمت بیرون و باهات پز می‌دادم، تنگ شده.»

سرم را تکان دادم به امید اینکه شاید مغزم به کار بیفتد. هنوز باورم نمی‌شد. وارنر آنجا بود.

گفت: «ببین. بابت اتفاقی که افتاد معذرت می‌خوام. مضطرب بودم و زیادی نوشیده بودم، دیگه تکرار نمی‌شه.»

درنهایت خودم را از چنگش رها کردم و پرسیدم: «چطوری پیدام کردی؟»

«مامانم توی فیسبوک با مادرت دوسته. چند تا از عکس‌هایی رو که پست کرده بود، دید.»

برای اولین بار از اینکه دلیل اصلی ترک مراسم ازدواجم را به مادرم نگفته بودم، پشیمان شدم. اگر می‌دانست چرا وارنر را رها کرده‌ام، هرگز اشاره‌ای به این مکان نمی‌کرد.

وارنر مچ دستم را محکم گرفت.

مکس که در آستانه راهرو ظاهر شده بود، پرسید: «همه‌چی مرتبه؟»

به‌دروغ گفتم: «همه‌چی خوبه.»

وارنر بدون اینکه چشم ازم بردارد، زمزمه کرد: «سرت به کار کوفتی خودت باشه.»

«وارنر!» یاد تمام توهین‌های ریز و درشتی افتادم که زیرلبی به من و افراد دیگر می‌کرد.

مچ دستم را محکم‌تر فشار داد و گفت: «بیا بریم یه جا که بتونیم حرف بزنیم.»

«نه. گوش کن. من با تو هیچ‌جا نمی‌آم و قطعاً با تو برنمی‌گردم. دیگه تمومه. هرچی بین ما بوده تموم شده. دیگه حرفی برای گفتن نمونده. حالا برو خونه، وارنر.»

قدمی جلوتر آمد. مصرانه گفت: «تا تو باهام نیای از اینجا نمی‌رم.»

نفسش بوی الکل می‌داد. چهره در هم کشیدم. «باز چقدر نوشیدی؟»

«لعنتی، نائومی محض رضای خدا. سعی نکن همه‌چیز رو بندازی گردن یکی‌دو تا نوشیدنی. بهت اجازه دادم فضای شخصی خودت رو داشته باشی و ببین باهاش چی کار کردی.» به‌آرامی عقب رفت و ادامه داد: «تو همچین آدمی نیستی و به همچین جایی که این‌جور آدم‌هایی توش زندگی می‌کنن، تعلق نداری.»

با ملایمت گفتم: «دست از سرم بردار، وارنر.»

اما وارنر نگذاشت بروم و در عوض به‌سمت دیوار هلم داد.

احساس بدی داشتم. گفتم: «باید بری، وارنر.»

«اگه می‌خوای برم، پس تو هم با من می‌آی.»

سر تکان دادم. «من نمی‌تونم بیام. دارم کار می‌کنم.»

«لعنت به اینجا، نائومی. لعنت به عصبانیت تو. من حاضرم ببخشمت.»

«دستت رو بکش، همین الان.»

با شنیدن صدای ناکس، زانوهایم سست شد.

وارنر گفت: «برو گم شو عوضی. این قضیه بین من و نامزدمه.»

لوسین با ملایمت گفت: «جواب هوشمندانه‌ای نبود.»

ناکس و لوسین در ورودی راهرو ایستاده بودند. دست لوسین روی شانهٔ ناکس بود. معلوم نبود می‌خواست جلودارش شود یا حمایتش کند.

چند لحظه بعد ناگهان، ناکس به‌سمتمان حرکت کرد و وارنر ازم فاصله گرفت.

لوسین صدا زد: «بذار اولین ضربه رو اون بزنه.»

وارنر تلوتلو خورد و من با وحشت تماشا کردم که ضربهٔ مشتش باعث شد سر ناکس به عقب پرتاب شود.

لوسین در کمال آرامش و درحالی‌که دست‌هایش را توی جیب شلوارش فروکرده بود، گفت: «تقریباً خوب بود.»

ناکس مشت‌هایش را به پرواز درآورد. اولین مشتش به بینی وارنر برخورد کرد و صدای شکستنش را شنیدم. وارنر کورکورانه ضربهٔ دیگری پراند. مشتش به شانهٔ ناکس خورد وقتی خون از بینی وارنر جاری شد، ناکس مشت بعدی و همین‌طور مشت دیگری بهش زد تا اینکه وارنر پخش زمین شد. قبل از اینکه ناکس بتواند دوباره روی

زمین بهش حمله کند، لوسین او را عقب کشید.

ناکس تلاش می‌کرد خودش را رها کند، اما لوسین با آرامش گفت: «بسه. حواست به نائومی باشه.»

وقتی لوسین نامم را به زبان آورد، ناکس نگاهش را از نامزد سابق خون‌آلودم گرفت و به من زل زد.

وقتی لوسین به وارنر کمک کرد سرپا شود، با عصبانیت گفت: «چه غلطی می‌کنی؟ زنگ می‌زنم به وکیلم! صبح نشده می‌ندازمت گوشهٔ زندون!»

لوسین با لحن هشدارآمیزی گفت: «موفق باشی. ولی بدون برادرش رئیس‌پلیسه و وکیل من ده برابر گرون‌تر و حاذق‌تر از وکیل توئه. مراقب در باش.» بعد وارنر را با صورت توی درآشپزخانه هل داد و در را باز کرد. صدای همهمهٔ تشویق توی کافه بلند شد و بعد دو مرد ناپدید شدند.

بعد که ناکس را خشمگین و برآشفته روبه‌رویم دیدم، دیگر نمی‌توانستم به پاک‌کردن لکه‌های خون روی شیشهٔ درِ آشپزخانه فکر کنم.

فصل سی‌وپنجم: تمام ماجرا

ناکس

نائومی گفت: «باید برم سرویس بهداشتی.» و بعد راهش را کشید و رفت.

دست‌هایم را مشت کردم و زمزمه کردم: «خدا لعنتش کنه.» آدرنالین و خشم در رگ‌هایم به خروش درآمده و خونم را به جوش آورده بودند.

داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که پشت سر نائومی وارد دست‌شویی زنانه شوم یا نه که مکس، سیلور و فی پیشدستی کردند و زودتر وارد آنجا شدند.

از پشت در صدا زدم: «نمی‌تونین همه‌تون با هم اونجا رو به امون خدا ول کنین.»

فی در جواب داد زد: «برو پی کارت ناکسی. اوضاع تحت‌کنترله.»

رِیث حوله‌ای روی شانه‌اش انداخت و رفت پشت پیشخان. «ما هم به اینجا رسیدگی می‌کنیم، ناکس. من بلد نیستم چطوری باید کار کنم و هرچی دم دستم بیاد، بهتون می‌دم.»

صدای تشویق بلندی از سوی مشتریان به هوا خاست.

در آشپزخانه باز شد و میلفورد کمک‌آشپز، با دو ظرف خوراک ناچوی گوشت توی یک دست و کیسهٔ یخ پیچیده‌شده توی حوله در دست دیگر، از در بیرون آمد. کیسهٔ یخ را به من داد و بعد سوت گوش‌خراشی زد.

اِسلون از جا پرید و ظرف‌ها را از دستش قاپید. «آهای! کدومتون خوراک ناچو سفارش داده؟»

همه توی کافه دستشان را بالا گرفتند.

«اگه بفهمم یکی‌تون داره دروغ می‌گه، شخصاً دست‌به‌کار می‌شم و زندگی‌تون رو به مدت یه سال کامل نابود می‌کنم.»

اِسلون کتابدار ملایم و آرامی نبود. خلق‌وخوی عجیبی داشت و وقتی خشمگین می‌شد، جهنمی به پا می‌کرد.

همه به‌جز دو نفر دستشان را پایین آوردند.

گفت: «حالا بهتر شد.»

میلفورد مصرانه گفت: «ما حواسمون به اینجا هست، رئیس. شما مواظب خانمتون باشین.»

«ببینم لوسین...»

قبل از اینکه دوباره توی آشپزخانه ناپدید شود، لبخندی زد و گفت: «آقای رولینز آشغال‌ها رو بردن بیرون.»

دلم می‌خواست کنار نائومی باشم، اما می‌ترسیدم دوستانش اجازه ندهند بهش نزدیک شوم. می‌توانستم بدون ذره‌ای درنگ توی صورت بی‌شعورها مشت بزنم، اما به‌اندازهٔ کافی باهوش بودم که از زنان هانکی تانک کمی بترسم.

مشت محکمی به در سرویس بهداشتی کوبیدم و گفتم: «نائومی اگه نیای بیرون یا خودم می‌آم داخل یا می‌رم اون مردک عوضی رو می‌گیرم زیر مشت و لگد.»

در باز شد و نائومی با چشم‌هایی که معلوم بود گریه کرده، به من خیره شد. «همچین کاری نمی‌کنی.»

احساس آرامش کردم و بهش نزدیک‌تر شدم.

«می‌خوام دستت رو بگیرم و اگه به خودت بپیچی و آروم نباشی،

می‌رم اون بیرون این‌قدر می‌زنمش که دیگه نتونه بره سمت هیچ زنی.»

چشمان نائومی از تعجب گشاد شد، اما در جواب سر تکان داد.

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. دستش را گرفتم و گفتم: «خوبی؟»

دوباره سر تکان داد.

همین جواب برایم کافی بود. نائومی را از کنار سرویس بهداشتی و دفتر فی به‌سمت راهروی بعدی کشاندم که به دفتر خودم منتهی می‌شد.

زیر لب گفت: «باورم نمی‌شه این اتفاق افتاده. خیلی شرمنده‌ام.»

اما شرمنده نبود. به‌شدت ترسیده بود. نگاهی را که زمان ورود به راهرو توی چشمانش دیده بودم تا آخرین لحظهٔ زندگی‌ام فراموش نمی‌کردم.

«جرئت کرده بیاد اینجا و بهم بگه دلش برای تمیزکاری‌هایی که توی خونه‌ش انجام می‌دادم، تنگ شده.»

دستش را فشار دادم و گفتم: «خوب توجه کن، دِیزی.»

«به چی؟ به اینکه صورتش رو له‌ولورده کردی؟ به نظرت دماغش شکست؟»

می‌دانستم که بینی‌اش را شکسته‌ام. اصلاً قصدم همین بود.

گفتم: «به اینجا توجه کن.» به صفحه‌کلید کنار در اشاره کردم.

«۰۵۲۲»

نائومی به صفحه‌کلید و بعد به من خیره شد. «چرا داری رمز رو به من می‌گی؟»

«اگه اون آدم یا هرکس دیگه‌ای که دوست نداری ببینیش اینجا

پیداش شد، بیا اینجا و رمز ۰۵۲۲ رو بزن.»

«کم مونده دچار حملهٔ عصبی بشم، بعد تو ازم می‌خوای این عددها رو حفظ کنم؟»

«رمز رو بزن، نائومی.»

درحالی‌که زیرلبی زمزمه می‌کرد همهٔ مردان مایهٔ دردسرند، رمز را وارد کرد. البته درست می‌گفت.

«آفرین. نور سبز رو می‌بینی؟»

سر تکان داد.

«در رو باز کن.»

دستش روی دستگیره مردد مانده بود، گفت: «ناکس، باید برگردم. مردم حرف درمی‌آرن. باید شیش تا میز رو مدیریت کنم.»

«بهتره در رو باز کنی و نفس عمیقی بکشی.»

چشمان میشی‌رنگ زیبایش از تعجب گشاد شد و احساس کردم دنیا از حرکت ایستاد. وقتی با امید و اعتماد نگاهم کرد، احساساتم به طغیان درآمد. احساساتی که نمی‌خواستم موشکافی‌شان کنم، چون خوب بودند و نمی‌خواستم وقتم را تلف کنم و به این فکر کنم که نکند همه‌چیز به‌یک‌باره خراب شود.

درنهایت گفت: «باشه.» و در را هل داد.

از چهارچوب رد شدیم و در را پشت‌سرمان بستم.

با تواضع گفت: «وای، قلعهٔ تنهایی.»

با تمسخر گفتم: «اینجا دفتر منه.»

«اینجا فضای امن تو و پناهگاهته. هیچ‌کس به‌جز ویلون حق نداره

بیاد اینجا. ولی تو همین الان رمزش رو بهم دادی.»

جلویش ایستادم و گفتم: «کاری نکن پشیمون بشم.»

آهی کشید و گفت: «تلاشم رو می‌کنم.»

گفتم: «اتفاقی که اون بیرون افتاد، افتضاح بود.»

چهره در هم کشید. «می‌دونم. خیلی متأسفم. نمی‌دونستم داره می‌آد. آخرین بار توی مهمونی شام قبل از عروسی باهاش حرف زدم. سعی کردم از جمعیت دورش کنم و خودم موضوع رو حل کنم، ولی...»

«عزیزم اگه یه بار دیگه هر مردی تو رو توی چنین موقعیتی قرار داد، ازت می‌خوام با زانو بزنی توی شکمش و وقتی خم شد، باز هم محکم بزنی توی صورتش. بعدش هم به‌سرعت فرار کنی. برام مهم نیست که توجه بقیه جلب بشه. چون دلم نمی‌خواد بیام توی کافه و ببینم یه نفر داره اذیتت می‌کنه.»

وقتی لب‌هایش لرزید، دلم می‌خواست وارنر را که فامیلی لعنتی‌اش را هم درست نمی‌دانستم، پیدا کنم و سرش را محکم توی شیشهٔ پنجره بکوبم.

زمزمه کرد: «متأسفم.»

«عزیزم، من نمی‌خوام متأسف باشی و بترسی. می‌خوام تو هم به‌اندازهٔ من عصبانی باشی که یه بی‌شعور به خودش اجازه داده اذیتت کنه. می‌خوام اون‌قدر برای خودت ارزش قائل باشی که هیچ‌کس حتی فکرش رو هم نکنه که می‌تونه این‌طوری باهات برخورد کنه. می‌فهمی چی می‌گم؟»

با دودلی سر تکان داد.

«خوبه. فکر کنم دیگه وقتش شده کل ماجرا رو برام تعریف کنی، دِیزی.»

«درواقع نیاز نیست که درباره‌ش حرف بزنیم.»

«تا وقتی که همه‌چیز رو برام تعریف نکنی، نمی‌تونی از این اتاق بری بیرون. منظورم دقیقاً همه‌چیزه.»

«ولی ما که با هم نیستیم...»

«وای نائومی. مهم نیست که چه برچسبی به رابطه‌مون می‌زنی و اون برچسب چی می‌گه. مهم اینه که من بهت اهمیت می‌دم و اگه تو زبون باز نکنی، نمی‌تونم کاری رو که لازمه انجام بدم تا مطمئن بشم دیگه این اتفاق تکرار نمی‌شه.»

مدتی طولانی بی‌حرکت ماند.

پرسید: «اگه بهت بگم، می‌ذاری برگردم سر کارم؟»

«آره، می‌ذارم برگردی سر کارت.»

«اگه بهت بگم، قول می‌دی پیگیر وارنر نشی؟»

خوب می‌دانستم قرار نیست از چیزی که می‌شنوم، خوشم بیاید.

به‌دروغ گفتم: «آره.»

«باشه.»

ازش فاصله گرفتم و نائومی جلوتر رفت و در میانهٔ اتاق بین میز و مبل ایستاد.

گفت: «تقصیر من بود.»

«مزخرف می‌گی.»

نائومی به‌سمتم چرخید و بهم خیره شد. «اگه قرار باشه مثل اون دو تا

عروسک پیرمرد[۱۳۸] که همیشه هم توی نمایش تلویزیونی توی بالکن وایستادن، بپری توی حرفم هیچی برات تعریف نمی‌کنم. آخرش هم هر دومون از گشنگی اینجا می‌میریم و یه نفر بوی جنازهٔ پوسیده‌مون رو حس می‌کنه و در رو می‌شکنه.»

به جلوی میزم تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. «باشه. ارزیابی‌های احمقانه‌ت رو از ماجرا می‌شنوم.»

گفت: «عجب جملهٔ جالبی بود.»

«حرف بزن، دِیزی.»

نفسش را بیرون داد. «خیلی خب، باشه. ما یه مدت با هم بودیم.»

«هرچی بوده گذشته و خودت هم فهمیدی. تو همه‌چیز رو فراموش کردی، ولی اون نتونست.»

سر تکان داد.

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: «توی اون مدتی که با هم گذروندیم، حواسم به قدم بعدی رابطه بود. نمی‌دونم تا حالا فهمیدی یا نه، ولی من عادت دارم همه‌چیز رو از روی فهرستی که می‌نویسم، بررسی کنم.»

«نه بابا! خوب شد گفتی!»

«بگذریم، ما ظاهراً با هم سازگاری داشتیم. همه‌چیز با عقل جور درمی‌اومد و انگار هیچ مشکلی نداشتیم. خب هیچ‌وقت این‌طور نبود که مثلاً برای تعطیلات سال آینده برنامه‌ریزی کنه، ولی اون جوری هم که من انتظار داشتم، پیگیر کارها نبود.»

حدس زدم: «حتماً تو هم بهش گفتی باید زودتر تصمیمش رو بگیره.»

«البته یه خرده واضح‌تر باهاش حرف زدم. بهش گفتم که آینده‌مون

رو با هم می‌بینم. من توی شرکت خونوادگی‌شون کار می‌کردم و سه سال بود که با هم بودیم. بهش گفتم اگه دیگه نمی‌خواد کنار من باشه، بهتره قطع‌رابطه کنیم وقتی چند هفته بعد توی رستوران ایتالیایی موردعلاقه‌ش جعبهٔ انگشتر جواهر رو روی میز گذاشت، یه بخشی از وجودم احساس آرامش کرد.»

«بخش دیگهٔ وجودت چی؟»

«فکر کنم همون‌جا احساس کرد یه اشتباهی داره رخ می‌ده.»

سر تکان دادم و دست‌هایم را به سینه زدم. «عزیزم، تو می‌دونستی که اشتباه رو خیلی وقت قبل مرتکب شده بودی.»

«خب شنیدی که می‌گن آدم وقتی به گذشته‌ش نگاه می‌کنه، چه حسی بهش دست می‌ده؟»

«باعث می‌شه احساس حماقت کنی؟»

لب‌هایش لرزید. «یه همچین چیزی. فکر نمی‌کنم دوست داشته باشی همه‌چیز رو بشنوی.»

غریدم: «حرفت رو تموم کن. اون شبی که نَش تیر خورده بود، من کلی باهات درددل کردم. فکر کنم این‌جوری با هم بی‌حساب می‌شیم.»

وقتی نائومی آهی سر داد فهمیدم برنده شده‌ام.

«خب بعدش ما شروع به برنامه‌ریزی برای عروسی‌مون کردیم و منظورم از ما، من و مادرشه. چون اون سرش گرم کارش بود و نمی‌خواست درگیر جزئیات بشه. یه مشکلاتی برای شرکت پیش اومده بود و فشار عصبی خیلی زیادی رو تحمل می‌کرد. بیشتر می‌نوشید و سر موضوعات کوچیک با من دعوا می‌کرد. من تلاش

می‌کردم بهتر باشم، کارهای بیشتری براش انجام بدم و توقعاتم رو بیارم پایین.»

دلم می‌خواست دستانم را دور گلوی مردک احمق بفشارم.

«تقریباً یه ماه قبل از عروسی بود که با یه زوج دیگه برای شام رفتیم بیرون و اون باز هم زیاد نوشید. من تا خونه رانندگی کردم و اون توی راه متهمم کرد که با اون مرد زیادی خوش‌وبش کردم. خندیدم چون خیلی مسخره بود، ولی اون فکر نمی‌کرد حرفش بامزه بوده و...»

درنگ کرد و قیافه‌اش تو هم رفت.

به‌تندی گفتم: «بگو.»

«موهام رو گرفت و سرم رو کشید عقب. خیلی تعجب کرده بودم. کنترل ماشین از دستم در رفت و نزدیک بود بزنم به ماشین گوشهٔ خیابون.»

خودم را خیلی کنترل کردم تا از روی میز بلند نشوم و به‌سمت پارکینگ نروم و کتک مفصلی به آن مرد لعنتی نزنم.

کلماتش بمب ساعتی درونم را فعال کرده بود و نائومی بی‌خبر از این موضوع ادامه داد: «گفت منظوری نداشته. کلی ازم عذرخواهی کرد. یه هفته هر روز برام گل می‌فرستاد. می‌گفت به‌خاطر استرس و فشار عصبیه. می‌گفت دنبال ارتقای شغلیه تا آینده‌مون رو تضمین کنه.»

خشم سرکوب‌شدهٔ درونم داشت خفه‌ام می‌کرد. نمی‌دانستم تا کی می‌توانم ظاهر خونسردم را حفظ کنم.

«داشتیم به روز عروسی نزدیک می‌شدیم و به نظرم خیلی پشیمون بود و من اون‌قدر احمق و مشتاق بودم وارد مرحلهٔ بعدی زندگیم بشم که باورش کردم. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت؛ حتی

خیلی بهتر از خوب. تا مهمونی شام قبل از عروسی.»

انگشت‌هایم را توی بازوهایم فروکردم.

نائومی حالا داشت توی اتاق راه می‌رفت. «وقتی سروکله‌ش توی مهمونی پیدا شد، بوی الکل می‌داد و حتی توی مهمونی دوباره نوشیدنی خورد. شنیدم که مادرش داشت با کنایه می‌گفت آرزو داشته مهمون‌های بیشتری دعوت کنه، ولی چون خونواده‌م از عهدهٔ مخارج برنمی‌اومدن، نتونسته.»

به نظر می‌رسید باید درسی درست‌وحسابی هم به مادرش می‌دادم.

نائومی می‌لرزید و من می‌ترسیدم خشم درونم تمام وجودم را به خاکستر تبدیل کند. «وقتی از رستوران بیرون رفتیم، اون‌قدر عصبانی بودم که موضوع رو به روش آوردم. خدا رو شکر که توی پارکینگ تنها بودیم. پدر و مادرم زودتر رفته بودن خونه. اِستف و بقیهٔ مهمون‌ها هم هنوز داخل بودن. خیلی عصبانی شد، انگاری کبریت گرفته باشن زیر یه مشت باروت. اصلاً انتظارش رو نداشتم.»

چشمانش را بست و من می‌دانستم که داشت دوباره آن خاطره را مرور می‌کرد.

«زد توی گوشم. محکم زد. نه اون‌قدر محکم که بخورم زمین؛ فقط در حدی که تحقیرم کنه. همون‌طور که دستم رو گذاشته بودم روی صورتم خشکم زده بود. باورم نمی‌شد همچین کاری کرده.»

شک داشتم که نائومی متوجه باشد ناخودآگاه دستش را روی صورتش گذاشته؛ انگار دوباره داشت درد سیلی را احساس می‌کرد.

دیگر توان تحمل نداشتم. به‌سمت در چرخیدم و تا آمدم دستگیرهٔ در را بچرخانم، نائومی صدایم زد.

«ناکس، کجا داری می‌ری؟»

دستگیرهٔ در را کشیدم و بازش کردم. «می‌خوام برم یه قبر بکنم که وقتی از مشت‌زدن بهش خسته شدم، دفنش کنم اون تو.»

نزدیکم شد و وقتی نگاهم کرد، به‌جز خشم احساس دیگری در وجودم جریان پیدا کرد.

گفت: «تنهام نذار.»

لعنتی.

«بعدش شروع کرد به راه‌رفتن و دادزدن. گفت تقصیر منه. چون آمادهٔ ازدواج نبوده. قبل از اینکه بخواد روی زندگی شخصیش تمرکز کنه، قصد داشته به هدف‌هاش برسه. تقصیر من بود که بهش فشار آورده بودم. اون فقط در تلاش بوده چیزهایی رو که من می‌خواستم برام فراهم کنه و حالا هم من داشتم قبل از ازدواجی که تمایلی بهش نداشته، غر می‌زدم.»

«این حرف‌ها مزخرف محضه، نائومی. خودت هم این رو می‌دونی.»

به گریه افتاد و فریاد زد: «آره.» خیسی اشک‌هایش را روی تی‌شرتم احساس کردم.

لعنت بهش.

به‌سمتش چرخیدم و عاجزانه گفتم: «عزیزم، داری من رو می‌کشی.»

زمزمه کرد: «واقعاً خجالت‌زده‌ام. فقط یه سیلی بود. این‌جوری نبود که کتکم بزنه و بیفتم گوشهٔ بیمارستان یا مثلاً زندگیم رو به خطر بندازه.»

«باز هم هیچ توجیهی براش وجود نداره. مرد هیچ‌وقت نباید این‌جوری روی زن دست بلند کنه. هیچ‌وقت.»

«ولی من هم بی‌گناه نبودم. یه مرد رو مجبور به ازدواج با خودم کرده بودم. حتی بعد از اینکه من رو زد هم منصرف نشدم. آخه آدم چقدر می‌تونه رقت‌انگیز باشه؟ با لباس عروس توی زیرزمین کلیسا وایستاده بودم و نگران بودم اگه نرم مردم چه فکری می‌کنن. نگران بودم که یه‌وقت بقیه رو ناامید نکنم.»

اشک‌های سرازیرشده روی گونه‌هایش را پاک کردم. هرکدامشان شبیه خنجری بودند که توی قلبم فرومی‌رفتند.

«هنوز هم نمی‌دونم اگه تینا بهم زنگ نمی‌زد و نمی‌گفت به مشکل خورده، تصمیم درست رو می‌گرفتم یا نه. اون موقع بود که فهمیدم نمی‌تونم باهاش کنار بیام.»

با همهٔ کارهایی که تینا تابه‌حال کرده بود، حداقل یک بار کاری به نفع نائومی انجام داده بود و بهانه‌ای را که بهش نیاز داشت، تحویلش داده بود.

«دِیزی، تو بهش حق انتخاب داده بودی. مهم نیست که گزینه‌هاش چقدر بد بودن، اون مختار بود که بین زندگی با تو و بدون تو یکی رو انتخاب کنه. ولی اون وقتی به تو صدمه زد، بهت حق انتخاب نداد.»

«ولی من باید به حرف‌هایی که قصد داشت بهم بفهمونه، گوش می‌کردم. اون نمی‌خواست ازدواج کنه و من داشتم مجبورش می‌کردم.»

تکرار کردم: «اون حق انتخاب داشت. ببین، اگه یه مرد نخواد زندگیش رو با یه زن شریک بشه، حتماً دلیلی داره. شاید دنبال آدم مناسب‌تری می‌گرده. شاید از جایگاهی که توی زندگی تو داره راضیه و دلش نمی‌خواد تو جایگاه خاصی توی زندگیش داشته باشی.

درهرصورت به خودش زحمت نمی‌ده قدمی به جلو برداره، مگه اینکه مجبورش کنی.

بعدش حتی اگه بهت پیشنهاد ازدواج بده و حتی اگه توی محراب کلیسا قدم بذاره، همیشه به این فکر می‌کنه که ازدواج خواست خودش نبوده و به‌کل از زیر مسئولیت همه‌چیز شونه خالی می‌کنه. ولی اصل مطلب اینه که اون حق انتخابش رو تا لحظهٔ آخر داشته. تو مجبورش نکردی.»

نگاهش را به پایین دوخت. «هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد من به‌اندازهٔ کافی براش خوبم.»

«ولی عزیزم، حقیقت اینه که اون حتی توی بهترین حالت و موقعیتش هم به درد تو نمی‌خوره و خودش هم این رو می‌دونه.»

پس او نائومی را بازیچه قرار داده بود و بعد سعی کرده بود با نشان‌دادن قدرتش بهتربودنش را ثابت کند. از زورش استفاده کرده بود، ولی همه‌چیز بدتر شده بود.

«لعنتی ناکس! نمی‌تونی توی این موقعیت برام دلسوزی کنی.»

«دیگه گریه نکن. حق نداری حتی یه قطره اشک دیگه برای احمقی بریزی که از همون اول هم لیاقتت رو نداشته؛ وگرنه می‌رم و چهار دست و پاش رو می‌شکنم.»

نگاهش را به پایین دوخت و بعد سر بلند کرد و دوباره نگاهم کرد.

«ممنون.»

«بابت چی؟»

«چون همیشه حضور داشتی. ازم مراقبت کردی و مشکلاتم رو حل کردی. خیلی برام ارزشمنده.»

درهرصورت به خودش زحمت نمی‌ده قدمی به جلو برداره، مگه اینکه مجبورش کنی.

بعدش حتی اگه بهت پیشنهاد ازدواج بده و حتی اگه توی محراب کلیسا قدم بذاره، همیشه به این فکر می‌کنه که ازدواج خواست خودش نبوده و به‌کل از زیر مسئولیت همه‌چیز شونه خالی می‌کنه. ولی اصل مطلب اینه که اون حق انتخابش رو تا لحظهٔ آخر داشته. تو مجبورش نکردی.»

نگاهش را به پایین دوخت. «هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد من به‌اندازهٔ کافی براش خوبم.»

«ولی عزیزم، حقیقت اینه که اون حتی توی بهترین حالت و موقعیتش هم به درد تو نمی‌خوره و خودش هم این رو می‌دونه.»

پس او نائومی را بازیچه قرار داده بود و بعد سعی کرده بود با نشان‌دادن قدرتش بهتربودنش را ثابت کند. از زورش استفاده کرده بود، ولی همه‌چیز بدتر شده بود.

«لعنتی ناکس! نمی‌تونی توی این موقعیت برام دلسوزی کنی.»

«دیگه گریه نکن. حق نداری حتی یه قطره اشک دیگه برای احمقی بریزی که از همون اول هم لیاقتت رو نداشته؛ وگرنه می‌رم و چهار دست و پاش رو می‌شکنم.»

نگاهش را به پایین دوخت و بعد سر بلند کرد و دوباره نگاهم کرد.

«ممنون.»

«بابت چی؟»

«چون همیشه حضور داشتی. ازم مراقبت کردی و مشکلاتم رو حل کردی. خیلی برام ارزشمنده.»

اشک‌هایی را که دوباره جاری شده بودند، پاک کردم. «دربارهٔ گریه‌کردن چی گفتم؟»

«این اشک‌ها به‌خاطر توئن، نه اون.»

اگر به‌خاطر ماندن پیش نائومی نبود، وارنر حتماً تا حد مرگ کتک می‌خورد و ادب می‌شد.

فصل سی‌وششم: ورود غیرقانونی

ناکس

نَش خمیازه‌ای کشید و دستش را روی صورتش کشید. با بلوز و شلوار ورزشی پشت میز نهارخوری‌اش نشسته بود. برخلاف همیشه که صورتش را تمیز می‌تراشید، حالا ته‌ریشی روی چهره‌اش دیده می‌شد.

«ببین. من که بهتون گفتم. هیچی از تیراندازی یادم نیست. حتی یادم نمی‌آد ماشین رو کنار جاده زده باشم.»

ساعت دوی بامداد بود و لوسین لجوجانه ازم خواسته بود عقل‌هایمان را روی هم بریزیم تا بلکه مسئله حل شود.

تلفنم را برداشتم تا ببینم نائومی پیام داده یا نه. قرار بود به‌محض رسیدن به خانه بهم خبر بدهد. بعد از شبی که گذرانده بود، از اینکه اجازه داده بودم خودش تنهایی به خانه برود، احساس ناراحتی می‌کردم. ولی لوسین اصرار داشت حتماً با نَش صحبت کنیم.

پرسیدم: «به نظرت یه‌کم غیرعادی نیست؟ که هیچی یادت نیاد؟»

نَش شانهٔ سالمش را بالا انداخت. «من از کجا بدونم؟ آخه اولین باره که تیر خوردم.»

گستاخ و شوخ شده بود، اما گودی زیر چشمانش که هیچ ربطی به آن ساعت از شب نداشت، چیز دیگری می‌گفت.

درعوض لوسین انگار در کارآمدترین حالت خودش قرار داشت. مثل همیشه لباس گران‌قیمتی به تن داشت و کت و کراواتش را پشت کاناپهٔ نَش آویزان کرده بود. حتی در بچگی هم خوابش سبک و کم بود. وقت‌هایی که شب‌ها کنار هم می‌ماندیم، دیرتر از بقیه به خواب می‌رفت و زودتر از خواب بیدار می‌شد. هرگز دربارهٔ اهریمن‌هایی که

شب‌ها بیدار نگهش می‌داشتند صحبت نکردیم. چون مجبور نبودیم.

لوسین درحالی‌که آرنجش را به زانویش تکیه داده بود و لیوانی نوشیدنی توی دستش بود، به جلو خم شد و گفت: «باید فیلم‌های دوربین روی داشبورد ماشین پلیس رو ببینیم.»

برادرم شروع به تکان‌دادن سرش کرد. «لعنت بهت لوسی. می‌دونی که نمی‌تونم این کار رو بکنم. شواهد و مدارکی که ازش به دست اومده، داره توی تحقیقات پیش رو استفاده می‌شه. می‌دونم که نظم و قانون زیاد براتون اهمیت نداره...»

وسط حرفش پریدم: «هدفمون با هم یکیه. می‌خوایم اون کسی رو که توی بدن تو گلوله کاشته و ولت کرده تا بمیری پیدا کنیم. اگه جای تو بودم، اصلاً ناراحت نمی‌شدم چند نفر دیگه هم پیگیر ماجرا باشن.»

دوباره نگاهی به تلفنم انداختم.

هنوز پیامی ارسال نکرده بود.

نَش به‌سمت تلفنم سر تکان داد و گفت: «مشکلت چیه؟ نکنه باز لیزا جِی داره توی بازی پازل کلمات با دوستان شکستت می‌ده؟»

«نائومی هنوز نرسیده خونه.»

نَش گفت: «تا خونه با ماشین فقط پنج دقیقه فاصله‌ست.»

لوسین بهم نگاه کرد. «بهش نگفتی؟»

«چی باید بهم بگه؟»

«امشب سروکلهٔ نامزد سابق نائومی توی هانکی تانک پیدا شد. باهاش دعوا کرده بود و ترسونده بودش.»

«خدای من. جنازه‌ش رو کجا انداختین؟»

لوسین لبخند موذیانه‌ای زد. «دلت نمی‌خواد بدونی.»

نَش تیغهٔ بینی‌اش را فشار داد. «اصلاً حوصلهٔ کاغذبازی‌هاش رو ندارم.»

گفتم: «آروم باش. نمرده، ولی اگه یه بار دیگه پاش رو بذاره تو این شهر، نمی‌تونم قول بدم کاری باهاش نداشته باشم.»

لوسین توضیح داد: «ناکس گذاشت جلوی اون‌همه شاهد اولین ضربه رو اون بزنه.»

«دیگه جلوی اون‌همه شاهد چی‌کار کرد؟ گردنش رو هم شکست؟»

«فقط دماغ اون احمق رو شکست. بعدش من بردمش توی پارکینگ و کمکش کردم بفهمه اگه یه بار دیگه توی صدکیلومتری نائومی پیداش بشه، کاری می‌کنم ورشکسته‌کردن خودش، خونواده‌ش و تجارت خونوادگی‌شون بشه مأموریت شخصی وکیلم.»

با خوشحالی اضافه کردم: «البته لوسی صورتش رو کوبید به در آشپزخونه و داغونش کرد.» حالا که استحقاق تشویق را داشت، باید تشویقش می‌کردم.

برادرم لیوان نوشیدنی دست‌نخورده‌ای را که لوسین جلویش گذاشته بود، برداشت و سر کشید. «لعنتی، متنفرم از وقت‌هایی که از ماجرا عقب می‌مونم.»

بهش گفتم: «چیز زیادی رو از دست ندادی.»

نَش بهم نگاه کرد و گفت: «پس تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

«دارم به شما دو تا که همیشه برام دردسر می‌تراشین، نگاه می‌کنم.»

«با اینجا موندن و زل‌زدن به ما دو تا دقیقاً داری چی‌کار می‌کنی، اون هم وقتی که باید خونه و پیش نائومی باشی؟ احتمالاً به‌خاطر این جریان حالش بده. ترسیده، شرمنده‌ست. نگرانه این قضیه توی

جلسهٔ حضانت چطوری به نظر می‌رسه. قضیهٔ تینا کم بود، این هم به مشکلاتش اضافه شد.»

از اینکه برادرم این‌قدر خوب نائومی را می‌شناخت، خوشم نمی‌آمد.

«حالش خوبه و درباره‌ش با هم حرف زدیم. به‌محض اینکه سرت رو از زیر برف بیاری بیرون و فیلم‌های دوربین روی داشبورد رو بهمون بدی، می‌رم پیشش.»

لوسین پرسید: «قضیهٔ تینا چیه؟»

نَش داشت جزئیات سرقت تینا را برای لوسین تعریف می‌کرد که تلفنم زنگ خورد. از روی صندلی‌ام جهیدم تا تلفن را بردارم.

«به موقع زنگ زدی، دِیزی.»

«ناکس؟» جوری که اسمم را صدا زد، باعث شد مو به تنم سیخ شود.

سوئیچ ماشینم را به‌سرعت برداشتم و پرسیدم: «مشکل چیه؟»

نَش و لوسین هم از جایشان بلند شده بودند.

«یه نفر اینجا بوده. یه نفر وارد خونه‌م شده. همه‌جا به هم ریخته. فکر کنم تمیزکردن اینجا تا ابد طول بکشه.»

غریدم: «از خونه برو بیرون.»

لوسین داشت کتش را تن می‌کرد و نَش داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا گرمکنش را بپوشد. کفش‌های کتانی‌اش را به‌سمتش پرتاب کردم.

صدای نائومی توی گوشم پیچید: «همه‌جا رو نگاه کردم، کسی اینجا نیست.»

با عصبانیت بهش اطمینان دادم: «دراین‌باره بعداً با هم حرف می‌زنیم. حالا برگرد توی ماشین لعنتیت، درهای ماشین رو قفل کن و

برو خونهٔ لیزا. تا وقتی هم که بابات نیومده ببردت داخل، از ماشینت پیاده نشو.»

«ناکس الان نصفه‌شبه...»

«حتی اگه وسط عمل جراحی هم باشه، برام مهم نیست. همین الان سوار ماشین شو. می‌خوام قطع کنم. بعدش به نَش زنگ می‌زنی و پشت خطش می‌مونی، چون من باید به بابات زنگ بزنم.»

«ناکس...»

«با من بحث نکن، نائومی. سوار ماشین شو.»

شنیدم که داشت زیرلبی غر می‌زد و کمی بعد صدای واضح روشن‌شدن موتور خودرو را شنیدم. «آفرین، حالا به نَش زنگ بزن.» قبل از اینکه بتواند اعتراضی کند، تلفن را قطع کردم و توی مخاطبینم دنبال شمارهٔ لو گشتم.

نَش پرسید: «توی کلبه بود؟» صفحهٔ تلفنش روشن شد. اسم نائومی رویش نقش بسته بود.

«آره.»

لوسین سوئیچ ماشین را از جاکلیدی دم در برداشت و گفت: «من می‌رونم، نَش.»

نَش گفت: «نمی‌تونی ماشین پلیس رو برونی، لوسی.»

«فقط بشین و تماشا کن.»

وقتی پدر نائومی تماس را پاسخ داد، گفتم: «سلام، لو. یه مشکلی پیش اومده.»

ما به‌سرعت روانه شدیم. شبیه تعقیب‌وگریزی خودرویی شده بود. ماشین من جلو بود و نَش و لوسین توی ماشین پلیس ناکماوت

پشت‌سرم می‌راندند.

وقتی همه، ازجمله سگ‌ها را روی ایوان لیزا دیدم، فرمان را محکم‌تر چسبیدم. کدام قسمت «توی خونه بمونین» را نفهمیده بودند؟

جلوی کلبهٔ نائومی کوبیدم روی ترمز، کمی بعد لوسین هم کنارم توی ماشین نشست.

به‌سمتش چرخیدم. «یه لطفی در حقم بکن و بقیه رو ببر داخل تا مثل مجسمه اینجا وانیستن و یه‌وقت کسی بهشون حمله نکنه.»

لوسین بی هیچ حرفی سر تکان داد و بعد در میان تاریکی ناپدید شد.

درحالی‌که از پله‌های ایوان بالا می‌رفتیم، نَش گفت: «نیروی پشتیبانی توی راهه.» در توری روی یکی از لولاهایش آویزان مانده بود و در پشتش باز بود.

«نائومی گفت هیچ‌کس داخل نبوده.»

نَش با عصبانیت پرسید: «چطوری فهمیده بود کسی داخل نیست؟»

«چون قبل از اینکه به من زنگ بزنه با یه چاقوی نون‌بری رفته داخل خونه.»

«تو هم قراره دراین‌باره باهاش حرف بزنی، درسته؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

«به نظرم باید باهاش حرف بزنی.»

باید اعتراف می‌کردم از اینکه برادرم پشتیبانم بود، احساس خوبی داشتم.

وقتی وارد کلبه شدیم، گفتم: «لعنتی.»

کلمهٔ «به‌هم‌ریختگی» اصلاً نمی‌توانست توصیف دقیقی باشد.

کوسن‌های کاناپه روی زمین افتاده بود. کشوهای میز همگی بیرون

کشیده شده بودند و محتویاتشان روی زمین پخش‌وپلا بود. کمد جالباسی دم در باز بود و وسایل داخلش سرتاسر اتاق پراکنده شده بودند.

کابینت‌ها و کشوهای آشپزخانه همگی غارت شده بودند، در یخچال باز بود و نیمی از غذاهای داخلش روی کف‌پوش ریخته بود.

نَش گفت: «یه نفر در عین عصبانیت، عجله هم داشته.»

سعی می‌کردم خشمم را کنترل کنم. از پله‌ها شروع به بالارفتن کردم. امشب دو بار به نائومی حمله شده بود و هربار من از قافله عقب مانده بودم. احساس بیچارگی و بیهودگی داشتم. اگر نمی‌توانستم نائومی را در امنیت نگه دارم، پس به چه دردی می‌خوردم؟

صدای گام‌های برادرم را از پشت‌سرم شنیدم که کندتر از من قدم برمی‌داشت.

با دیدن رختخواب صورتی وِیلِی از داخل راهرو، وارد اتاقش شدم. وضعیت اتاقش حتی از طبقهٔ اول هم بدتر بود. لباس‌های جدیدش از توی کمد بیرون ریخته بودند و میزش به هم ریخته بود. ملافه‌اش پاره بود و تشکش واژگون به دیوار تکیه داده شده بود. قاب عکس‌هایی که در تمام عمرم به یاد داشتم که روی دیوار نصب بودند، حالا روی زمین افتاده بودند. بعضی‌هایشان هم شکسته بودند.

نَش با صدای بلندی پرسید: «کار نامزد سابقشه یا خواهرش؟»

اتاق‌خواب نائومی باعجله زیرورو شده بود. ملافه‌های روی تختش مچاله شده بودند. کمدش باز و کاملاً خالی بود و همین‌طور میز آرایشش.

روی میز آرایشش جوری به هم ریخته بود که به‌وضوح می‌شد گفت

کار کسی به‌جز نائومی بوده. روی آینهٔ میز با رژلب نوشته شده بود: سلیطه.

خون جلوی چشمانم را گرفته بود.

نَش گفت: «آروم باش. عصبانیت و از کوره دررفتنت هیچ کمکی بهمون نمی‌کنه.»

به تمام گوشه‌وکنار طبقهٔ بالا سر زدیم تا مطمئن شویم هیچ‌کس آنجا نیست. وقتی دوباره به طبقهٔ اول برگشتیم، نَش عرق کرده و رنگش پریده بود و دو ماشین پلیس دیگر دم در ایستاده بودند.

نور آبی و قرمز چراغ‌های گردان پلیس روی درختان اطراف افتاده بود.

به‌سمت ایوان جلویی کلبه رفتم تا هوای تازه را وارد ریه‌هایم کنم و خشمی را که در وجودم شعله می‌کشید، خاموش کنم.

نائومی را دیدم که در مسیر خاکی ایستاده بود، هنوز یونیفرم کار تنش بود و یکی از پیراهن‌های پشمی قدیمی پدربزرگم را رویش پوشیده بود. وِیلون کنار پایش ایستاده بود و به همان اندازه که سگ‌های باسِت شکاری می‌توانستند، داشت ازش محافظت می‌کرد.

ناخودآگاه از پله‌های ایوان پایین رفتم، فقط می‌دانستم نیرویی نامرئی مرا به‌سمتش می‌کشید.

با نگرانی پرسید: «حالت خوبه؟»

نائومی نگرانم شده بود و داشت حالم را می‌پرسید، سر تکان دادم، نزدیکش رفتم و به‌دروغ گفتم: «خوبم.»

فصل سی‌وهفتم: اصلاح و کوتاهی مو

نائومی

از آینهٔ وسط ماشین به ناکماوت نگاه کردم که داشتیم پشت سر می‌گذاشتیمش و از ناکس پرسیدم: «کجا داریم می‌ریم؟»

وِیلِی امیدوارانه از روی صندلی عقب پرسید: «داریم می‌ریم خرید؟»

به وِیلِی گفته بودم موقتاً به خانهٔ لیزا جِی می‌رویم. البته از اصل ماجرا خبر نداشت و به‌دروغ بهش گفته بودم که مشکلی مربوط به حشرات توی کلبه پیش آمده و چند روزی کنار بقیه در خانهٔ لیزا می‌مانیم.

وِیلِی از اینکه قرار بود آنجا بمانیم، خیلی هیجان‌زده شده بود.

اما پدر و مادرم در تقلا و کشمکش بودند؛ نه به‌خاطر اینکه ما زیر سقفشان مانده بودیم. از این قضیه کلی به وجد آمده بودند؛ بلکه چون من به اصرار ناکس همه‌چیز را برایشان تعریف کرده بودم که از دلیلم برای ترک وارنر شروع می‌شد.

ساعت چهار صبح بود که مادرم پیامی بلندبالا توی فیسبوک برای مادر وارنر نوشت و ناکس هم مجبور شد جلوی پدرم را بگیرد که دنبال وارنر نرود.

وقتی لوسین به پدرم گفت ناکس نه‌تنها وارنر را نقش زمین کرده، بلکه بینی‌اش را هم شکسته، کمی آرام شد.

حقیقت همان‌طوری که انتظارش را داشتم، برایشان دردناک بود. به همین دلیل از همان ابتدا چیزی نگفته بودم؛ اما پدر و مادرم زیر بار فشار حقیقت قوی بودند.

مادرم برای تسکین اضطرابش پنکیک پخت و همه تا ساعت پنج صبح درحالی که پنکیک می‌خوردیم، با هم حرف می‌زدیم. سپس به

اتاق‌خواب کودکی ناکس رفته و خوابم برده بود. مطمئن بودم که خوابم نمی‌برد، اما با بودن او در کنارم، تا ساعت ده صبح توی خوابی بدون رؤیا غرق شدم.

وقتی بیدار شدم فهمیدم ناکس تا شهر رانده تا وِیلِی را از خانهٔ دوستش بردارد.

توی ایوان لیوان قهوهٔ بزرگی خوردم و منتظر بازگشتشان ماندم و به این فکر کردم که ناکس چطور داشت روزبه‌روز به من و وِیلِی نزدیک‌تر می‌شد. وقتی برگشتند دیدم ناکس موهای طلایی وِیلِی را به هم ریخت و با محبت کمی به جلو هلش داد.

متوجه شدم احساسات خودم را هم دیگر نمی‌شناسم. داشتم به دردسر می‌افتادم؛ دردسری که نه به ماجرای دزدی، نه خواهر تبهکارم و نه نامزد سابقم ربط داشت.

داشتم عاشق مردی می‌شدم که قسم خورده بودم هرگز علاقه‌ای بهش نشان ندهم؛ اما ناکس همه‌چیز را تغییر داده بود و حالا دوست‌نداشتنش امکان‌پذیر نبود.

متأسفانه همان لحظه مددکار برای جلسهٔ بررسی خانه که فراموشش کرده بودم، از راه رسید. وقتی تلاش کردم وِیلِی را به خانهٔ لیزا ببرم و در همان حال بهانه‌ای مبهم سر هم کردم برای اینکه چرا برای ملاقات باهاش آماده نبودیم، چهرهٔ خانم سوآرز پر از تعجب شد.

خوشبختانه ناکس باز هم وارد عمل شد و به وِیلِی گفت به آشپزخانه برود و برای سفر جاده‌ای پیش رویمان قهوه بیاورد. وقتی وِیلِی ازمان دور شد، ناکس شرایط را برای خانم سوآرز توضیح داد.

من احساس خوبی به مطرح‌شدن این ماجرا در جلسهٔ رسیدگی به

موضوع حضانت در دادگاه نداشتم.

ناکس از جادهٔ فرعی به‌سمت بزرگراه راند و به وِیلِی گفت: «نه، خرید نمی‌ریم.»

وِیلِی پرسید: «پس وسیله‌های اون پشت برای چی‌ان؟»

درهمان حال که داشتم به نظر مددکار راجع‌به خودم فکر می‌کردم، که اجازه داده بودم چندین ورود غیرقانونی به خانه‌ام رخ بدهد، نظرم به سؤال وِیلِی جلب شد. قبل از اینکه ناکس روکش کامیون را پایین بیندازد، ده‌دوازده تا کیسهٔ خرید دیدیم.

مرموزانه گفت: «تجهیزات.»

تلفنش زنگ خورد و من نام جرمیا را روی صفحه‌اش دیدم.

ناکس به‌جای سلام و احوالپرسی گفت: «بله؟»

این مرد اصلاً اهل گپ‌وگفت نبود.

ازپشت تلفن گفت: «تا چهل‌وپنج دقیقهٔ دیگه اونجاییم. آره. می‌بینمت.»

منظور از «آنجا» پناهگاه بی‌خانمان‌های هانا[۱۳۹] در حومهٔ واشنگتن دی‌سی بود.

به ساختمان آجری نوسازی توی زمین حصارکشی‌شدهٔ بزرگی رسیدیم. ناکس از دروازه‌ها رد شد و دور زد و به‌سمت ورودی ساختمان رفت. جرمیا همان‌جا زیر سایبانی ایستاده بود.

به‌محض اینکه از ماشین پیاده شدیم، جرمیا با لبخندی گفت: «نیروی کمکی هم رسید. چه مدل موی جالبی وِی.»

وِیلِی با افتخار دستی به موی بافت فرانسوی‌اش کشید که مثل تاجی دور سرش بود و گفت: «ممنون.»

زنی که کنار جرمیا ایستاده بود، چاق و قدکوتاه و بسیار شجاع بود، چون به‌محض دیدن ما به‌سمت ناکس پرید و گفت: «این هم از دومین آرایشگر مورد علاقهٔ من.»

ناکس هم شادمانه در جواب گفت: «این دفعه چی باعث شد رتبهٔ اول رو از دست بدم؟»

زن پوزخند شیطانی زد و گفت: «جرمیا برام دویست تا رول دستمال کاغذی آورد.»

ناکس گفت: «ببینم وقتی دیدی من برات چه‌چیزهایی آوردم، اون موقع حست بهم چیه.»

گفت: «می‌بینم دو تا داوطلب جدید برام آوردی.»

ناکس گفت: «شرلی[۱۴۰]، با نائومی و وِیلِی آشنا شو. شرلی برای ادارهٔ اینجا یه شرکت تجاری با حقوق میلیون‌دلاری رو ترک کرده.»

شرلی ابتدا با من و بعد با وِیلِی دست داد و گفت: «وقتی آدم می‌تونه زندگیش رو با کارهای خوب پر کنه، دیگه چه نیازی به دفتر هیئت‌مدیره و اتاق کار مدیریت هست؟»

گفتم: «از دیدنتون خوشوقتم.»

«من هم همین‌طور. مخصوصاً اگه کمکی برسونی و قفسه‌ها رو بچینی و جعبه‌ها رو بسته‌بندی کنی.»

گفتم: «آماده و مشتاق کمکیم.» با آرنجم سقلمه‌ای به وِیلِی زدم که کمی کج‌خلق شده بود.

ناکس گفت: «ببرشون جایی که به کمک نیاز داری. من هم دست‌به‌کار می‌شم وسایل رو تخلیه می‌کنم و بعدش کارمون رو شروع می‌کنیم.»

من و وِیلِی دنبال شرلی وارد ساختمان شدیم.

وِیلِی زمزمه کرد: «من دوست داشتم بریم خرید.»

شانه‌اش را به‌آرامی فشردم و گفتم: «شاید بعدش یه فروشگاه پیدا کردیم.»

حالا دیگر دربارهٔ یک چیز کاملاً مطمئن بودم؛ اینکه ناکس مورگان شگفتی‌های فراوانی برای روکردن داشت.

ازپشت پنجره‌های بلند، به ناکس و جرمیا نگاه می‌کردیم که داشتند سالن موقتی‌شان را در فضای باز راه می‌انداختند. وِیلِی گفت: «به نظرم کارشون خیلی جالبه.»

ما همراه بقیهٔ داوطلبان دو ساعت پیاپی مشغول مرتب‌کردن و دسته‌بندی خوراک و پوشاک‌های اهدایی بودیم و ناکس و جرمیا هم همان زمان زیر سایبان و روی صندلی‌هایی که فراهم کرده بودند، پذیرای تعداد بی‌شماری از ساکنان پناهگاه شده بودند.

روز پاییزی زیبایی بود و حال‌وهوای جشن و شادمانی را با خودش داشت.

کارمندان، داوطلبان و ساکنان پناهگاه همه با هم خانواده‌ای بزرگ و سرکش را تشکیل داده بودند که انگار قرار بود بر حس غم‌زدگی مکان بی‌خانمان‌ها غلبه کند. برچسب ناهنجاری اجتماعی یک‌جورهایی باید تضعیف می‌شد.

ناکس و جرمیا با هم موهای ژولیده، به‌هم‌ریخته و نامرتب این افراد نادیده‌گرفته‌شده را به موهایی صاف و زیبا تبدیل می‌کردند. همچنین متوجه شدم که با این کار آنها، دید مشتری‌ها به خودشان نیز تغییر می‌کرد.

جرمیا داشت با تیغ روی موهای سیاه پسربچه‌ای کار می‌کرد و با حرف‌هایش پسرک را مدام می‌خنداند. مردی که روی صندلی آرایشگری ناکس نشسته بود، ریش بلند و به‌هم‌ریخته و موهای کم‌پشت خاکستری‌رنگی داشت. صورت آفتاب‌سوخته‌اش پر از خطوط چروک ریز و درشتی بود و شانه‌های نحیفش خمیده بود. شلوار ورزشی تمیز و پیراهن آستین‌بلندی به تن داشت که هر دو برایش بزرگ بودند.

قبل از اینکه ناکس حولهٔ گرمی روی صورتش بیندازد و وسایل اصلاحش را آماده کند، چشمانش را با درخشش صادقانه‌ای از سر خوشحالی بست.

دستی به موهای وِیلِی کشیدم و گفتم: «آره. یه جورهایی جالبه.»

شرلی که کنار من ظاهر شده بود، گفت: «چند ساله که این دو نفر هر ماه همین کار رو انجام می‌دن. آدم‌های اینجا خیلی خوشحال می‌شن که موهاشون رو یه مدل قشنگ دویست‌دلاری می‌زنن و قطعاً دیدگاه بقیه هم بهشون عوض می‌شه. ما خیلی خوش‌شانسیم که توجه ناکس مورگان اینجا به کار ما جلب شده.»

برایم جای سؤال داشت که نامش روی این مکان هم بود یا نه و اگر این‌طور بود، مثل نقش‌بستن نامش روی ادارهٔ پلیس آزارش می‌داد یا نه.

ناکس را تماشا کردم که با حالتی نمایشی حوله را از روی صورت مرد برداشت. لبخندی به لب مرد نشست.

«برات قهوه گرفتم.»

پشت میزی نشسته بودم و داشتم پیراهن‌ها را تا می‌کردم. وقتی لیوان

بزرگ قهوهٔ بیرون‌بر را روبه‌رویم دیدم، کمرم را صاف کردم.
ناکس با لیوان قهوهٔ کوچک‌تری در دست روبه‌رویم ایستاده بود و نگاه توی چشمانش قلبم را زیرورو می‌کرد.
این مرد امروز برای بیست‌سی نفر آدم، البته بدون احتساب من، در نقش قهرمان ظاهر شده بود. بعد هم دوان‌دوان بیرون رفته بود تا برایم لیوان بزرگی قهوه بخرد.
احساسم مثل موج گرم و پرشوروشعفی بود که سرتاپای وجودم را به لرزه درآورد.
با چشم‌هایی که اشک تویشان حلقه زده بود، گفتم: «ممنون.»
«چی شده، دِیزی؟»
البته که ناکس متوجه شد به‌خاطر یک لیوان قهوه نزدیک بود به گریه بیفتم. چون خوب به همه‌چیز توجه می‌کرد.
«عزیزم چی شده؟ کسی بهت حرفی زده؟» از پنجره به بیرون خیره شده بود؛ انگار دنبال کسی می‌گشت تا سرزنشش کند.
با لحن اطمینان‌بخشی گفتم: «نه! فقط... این کارتون محشره ناکس. می‌دونی، مگه نه؟»
خیلی ساده گفت: «فقط یه کوتاهی موئه، نائومی.»
سر تکان دادم. احساس درونی زنانه‌ام می‌گفت کارشان فقط در کوتاهی موی معمولی خلاصه نمی‌شود. «نه، خیلی بیشتر از این حرف‌هاست، تو داری دید دنیا رو به هرکدوم از این آدم‌ها تغییر می‌دی و حتی احساسشون رو به خودشون عوض می‌کنی.»
به‌تندی گفت: «خفه شو.» اما گوشهٔ لبانش با لبخندی لرزید. بعد لیوان قهوه را از دستم گرفت و روز میز گذاشت و نزدیکم آمد.

بزرگ قهوهٔ بیرون‌بر را روبه‌رویم دیدم، کمرم را صاف کردم.
ناکس با لیوان قهوهٔ کوچک‌تری در دست روبه‌رویم ایستاده بود و نگاه توی چشمانش قلبم را زیرورو می‌کرد.
این مرد امروز برای بیست‌سی نفر آدم، البته بدون احتساب من، در نقش قهرمان ظاهر شده بود. بعد هم دوان‌دوان بیرون رفته بود تا برایم لیوان بزرگی قهوه بخرد.
احساسم مثل موج گرم و پرشوروشعفی بود که سرتاپای وجودم را به لرزه درآورد.
با چشم‌هایی که اشک تویشان حلقه زده بود، گفتم: «ممنون.»
«چی شده، دِیزی؟»
البته که ناکس متوجه شد به‌خاطر یک لیوان قهوه نزدیک بود به گریه بیفتم. چون خوب به همه‌چیز توجه می‌کرد.
«عزیزم چی شده؟ کسی بهت حرفی زده؟» از پنجره به بیرون خیره شده بود؛ انگار دنبال کسی می‌گشت تا سرزنشش کند.
با لحن اطمینان‌بخشی گفتم: «نه! فقط... این کارتون محشره ناکس. می‌دونی، مگه نه؟»
خیلی ساده گفت: «فقط یه کوتاهی موئه، نائومی.»
سر تکان دادم. احساس درونی زنانه‌ام می‌گفت کارشان فقط در کوتاهی موی معمولی خلاصه نمی‌شود. «نه، خیلی بیشتر از این حرف‌هاست، تو داری دید دنیا رو به هرکدوم از این آدم‌ها تغییر می‌دی و حتی احساسشون رو به خودشون عوض می‌کنی.»
به‌تندی گفت: «خفه شو.» اما گوشهٔ لبانش با لبخندی لرزید. بعد لیوان قهوه را از دستم گرفت و روز میز گذاشت و نزدیکم آمد.

گفتم: «خودت خفه شو.» و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

پرسید: «وِی کجاست؟» چشمان آبی‌اش در جست‌وجوی خواهرزاده‌ام به اطراف چرخید.

لعنتی.

این مرد کل روز را صرف کوتاه‌کردن موهای زنان و مردان بی‌خانمان کرده بود، بعد برایم قهوه خریده بود و حالا در حالت آماده‌باش بود تا از امنیت و سلامت وِیلِی مطمئن شود. درست به‌اندازه‌ای که از من محافظت می‌کرد، مراقب وِیلِی هم بود.

واقعاً حرفی برای گفتن نمانده بود.

گفتم: «رفته پیش شرلی.» بعد به زمین بازی اشاره کردم که وِیلِی داشت آنجا دختر کوچکی را روی تاب هل می‌داد و شرلی هم داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد.

وِیلِی که متوجه نگاه ما شده بود، برایمان دست تکان داد.

من هم برایش دست تکان دادم. احساس شوروشعف درونم همچنان پابرجا بود.

باید از او دور می‌شدم تا بتوانم به خودم یادآوری کنم که ما هنوز هم به درد همدیگر نمی‌خوریم و واقعاً با هم نیستیم.

چون ناکس دلش نمی‌خواست این‌طور شود، چون هروقت که زمان انتخاب فرامی‌رسید، طرف مقابلم همیشه از انتخاب من سر باز می‌زد.

صدای ضعیف ناامیدانه‌ای که تو ذهنم پیچیده بود، کار خودش را کرد و بادکنک کوچک امیدم را ترکاند.

ناکس که متوجه تغییر حالتم شده بود، پرسید: «حالت خوبه؟»

صدایی نازک و بلند پرسید: «پس بالاخره یه نفر رو پیدا کردی،

ناکس؟»

برگشتم و همان مردی را دیدم که قبل‌تر روی صندلی آرایشگری ناکس نشسته بود. حالا به‌جای اینکه شبیه شبحی گمشده باشد، چند سال جوان‌تر به نظر می‌رسید؛ مردی میان‌سال با موهایی کوتاه که از روی صورتش کنار رفته بود و ریش خاکستری‌اش مرتب شده بود.

با لبخندی گفتم: «راستش دو نفر رو پیدا کرده.» به زمین بازی و جایی که وِیلِی داشت به حرف پسری هم‌سن‌وسالش می‌خندید، اشاره کردم.

مرد گفت: «خوشگله. درست مثل مامانش.»

باید حرفش را تصحیح می‌کردم، اما ازآنجاکه مادر وِیلِی خواهر دوقلوی همسانم بود و فرق چندانی با هم نداشتیم، تصمیم گرفتم تعریفش را همان‌طور که به زبان آورده بود، بپذیرم. گفتم: «ممنونم.»

مرد ساعدش را خاراند و از ناکس پرسید: «نمی‌خوای ما رو به هم معرفی کنی؟» ناپایداری ظریفی در حرکاتش به چشم می‌خورد.

سکوت ناخوشایندی برقرار شد که مجبور به شکستنش شدم.

دستم را به‌سمت مرد دراز کردم و گفتم: «من نائومی هستم.»

تکرار کرد: «نائومی. من هم...»

ناکس میان حرفش پرید: «ایشون هم دوک[۱۴۱] هستن.»

دوک سر تکان داد و لحظه‌ای به پاهایش خیره شد.

درحالی‌که دستم هنوز به‌سمتش دراز بود، گفتم: «از آشنایی باهات خوشوقتم، دوک.»

درنهایت گفت: «باعث افتخاره.» و بعد دست زبرش را برای

دست‌دادن جلو آورد. چشمانش رنگ نقره‌ای خیره‌کننده‌ای داشت.

گفت: «مواظبشون باش، ناکس.»

ناکس در جواب غرید و من را عقب‌تر کشید که باعث شد دستم جدا شود. سپس مرد به‌سمت آشپزخانهٔ صنعتی بزرگ راه افتاد.

ناکس گفت: «دیگه بهتره بریم. برو به وِی خبر بده.»

چیزی اعصاب ناکس را به هم ریخته بود. چه بهتر! حداقل مجبور نبودم اینجا بنشینم و به احساسم به او فکر کنم.

بی هیچ حرفی، قهوه‌ای را که برایم گرفته بود، از روی میز برداشتم و بیرون رفتم تا وِیلِی را خبر کنم.

وِیلِی را از زمین بازی بیرون کشیدم و به او گفتم وقت رفتن رسیده. داشتیم با بقیه خداحافظی می‌کردیم که ناکس را کنار وانت همراه با دوک دیدم.

ناکس داشت کوله‌پشتی پری را به دستش می‌داد. یک‌جورهایی به نظر می‌آمد بحثشان بالا گرفته. دوک درحالی‌که به پاهایش چشم دوخته بود و بی‌حواس دست‌هایش را می‌خاراند، برایش سر تکان می‌داد.

وقتی ناکس پاکت سفیدی به دستش داد و چیزی گفت، دوک سربلند کرد.

وِیلِی پرسید: «ناکس با کی داره حرف می‌زنه؟»

«اسمش دوکه. کمی قبل داشت موهاش رو کوتاه می‌کرد.»

«حالش خوبه؟»

نمی‌دانستم منظورش ناکس بود یا دوک. «نمی‌دونم، عسلم.»

فصل سی‌وهشتم: خوبم

ناکس

تابه‌حال بلاهای بسیاری به سرم آمده بود و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا اوضاع را بدتر نکنم. حتی بااینکه از قدم بعدی‌ام آگاه بودم.

حالا کنارم بود و داشتم به این فکر می‌کردم که چطور تمامش کنم.

نائومی به خواب رفت، اما من خوابم نمی‌برد، پس از اتاق بیرون رفتم. دلم می‌خواست کمی نوشیدنی بخورم و هر احساسی را فراموش کنم و دیگر نتوانم به کسی یا چیزی اهمیت بدهم؛ اما پشیمان شدم و در عوض لیوانی آب پر کردم.

«یه نفر تشنه‌ش شده.»

به قدری توی افکارم فرورفته بودم که با صدای مادربزرگم از جا پریدم.

«خدای من، لیزا جِی. چرا یواشکی این‌ور و اون‌ور می‌ری؟»

چراغ را روشن کرد و از پشت عینک دوکانونی‌اش بهم خیره شد.

گفت: «خیلی وقت بود اینجا از خوابت نزده بودی.» پیژامهٔ چهارخانه‌ای به تن کرده بود. معمولاً توی تعطیلات و آخرهفته‌ها شبیه نجارها به نظر می‌رسید.

به‌دروغ گفتم: «من هیچ‌وقت اینجا از خوابم نزدم.»

«مزخرف نگو.» بعد از کنارم رد شد تا لیوان آبی بردارد. «خوشحالم که کنارشون می‌بینمت.»

«کنار کی؟»

لیزا طوری نگاهم کرد که یعنی دست از مزخرف گویی بردارم. «با

وِیلِی و نائومی، خوشحال به نظر می‌آی.»

نه، خوشحال نبودم. به‌هیچ‌وجه احساس شادمانی نداشتم. فقط یک قدم تا پلکان مارپیچی فاصله داشتم که به قهقهرا می‌رفت؛ جایی که هرگز قرار نبود بتوانم خودم را از آن نجات دهم. مارپیچی که قرار بود هرچیزی را که تابه‌حال ساخته بودم، به نابودی بکشاند.

حق‌به‌جانب گفتم: «زیاد جدی نیست.»

«دیشب وقتی اومدی اینجا، حالت چهره‌ت رو دیدم، وقتی فهمیده بودی خطر چقدر به دختری که می‌خوای نزدیک شده.»

عمداً نکته‌ای را که قصد داشت بهم بفهماند، نادیده گرفتم و گفتم: «نائومی دختری که می‌خوام نیست.»

«خب اگه تو اون رو نخوای، یه نفر دیگه پیدا می‌شه که به دستش می‌آره. هم دختر قشنگیه، هم عاقل و بامزه و دوست‌داشتنیه. دیر یا زود یه نفر با ضریب هوشی خیلی بالاتر از تو از راه می‌رسه و نائومی رو می‌کشونه سمت خودش.»

«خوبه.»

نائومی باید یک نفر دیگر را پیدا می‌کرد. لیاقتش را داشت که با آدمی بهتر از من زندگی کند. یک نفر که از اینجا خیلی دورش کند و مثلاً لازم نباشد توی سوپر مارکت چشمم به نائومی بیفتد یا توی خیابان یا کافه ببینمش. نائومی ویت باید مثل شبحی از یک خاطره محو می‌شد.

اما می‌دانستم چنین چیزی حقیقت ندارد. نائومی محو نمی‌شد. قلاب انداخته شده بود و من هم طعمه را به دندان گرفته بودم. باقی عمرم حتی یک روز هم نمی‌توانستم بهش فکر نکنم و قطعاً هر روز

ده‌ها بار نامش را در ذهنم تکرار می‌کردم تا به یاد بیاورم چطور از دستش دادم.

لیوان آب را سر کشیدم. تلاش کردم بغض توی گلویم را فروبخورم.

لیزا زیرکانه گفت: «برادرت با تحسین نگاهش می‌کنه. شاید اون به قدری باهوش باشه که بفهمه شانس بهش رو آورده.»

کمی آب توی گلویم پرید. داشتم خفه می‌شدم. به سرفه افتادم.

در همان حال که بریده‌بریده نفس می‌کشیدم، توی ذهنم تصورش کردم؛ نائومی و وِیلِی پشت میز شام شکرگزاری نشسته‌اند و نَش با مهربانی نگاهش می‌کند و می‌داند چه در انتظارش است.

پس یعنی یک نفر دیگر قرار بود نامش را از زبان نائومی بشنود. یک نفر دیگر قرار بود از بودن کنارش احساس خوشبختی کند. یک نفر دیگر در میانهٔ بعدازظهر برایش قهوه می‌آورد و برق توی چشمانش را تماشا می‌کرد.

یک نفر دیگر او و وِیلِی را برای خرید وسایل مدرسه می‌برد.

و آن شخص احتمالاً برادر من بود.

لیزا با سؤالش مرا از تصوراتم بیرون کشید: «حالت خوبه؟»

«خوبم.» دروغی دیگر.

لیزا زمزمه کرد: «می‌دونی وقتی می‌گی خوبم در اصل چه‌جوری هستی؟ داغون، متزلزل، عصبی و احساساتی. وقتی کارت تموم شد، چراغ رو خاموش کن. باید توی مصرف برق صرفه‌جویی کنیم.»

چراغ‌ها را خاموش کردم و در تاریکیِ آشپزخانه با انزجار از خودم ایستادم.

احساس می‌کردم توی دل‌وروده‌ام خرده‌شیشه فرورفته.

با این احساس در رستوران دینو را برای نائومی باز کردم. نائومی پیراهن آستین‌بلندی به تن کرده بود.

این حقیقت که امروز آخرین صبحی بود که با هم آماده می‌شدیم داشت از پا درم می‌آورد.

خانوادهٔ بزرگ و شادی دور میز جمع شده بودند. حتی جناب نَش پشت‌میزنشین هم برای صبحانه به آنها پیوسته بود. لعنتی! حتی اِستف هم از پاریس تماس تصویری گرفته بود و داشت خوراک بیکِن نائومی را قضاوت می‌کرد.

آماندا خیلی دوست داشت همه دور هم جمع شوند و صبحانهٔ مفصلی تدارک ببیند. لو که بیشتر اوقات به من ابراز انزجار می‌کرد، حالا داشت طوری رفتار می‌کرد که انگار من یکی از اعضای خانواده، مثلاً در سطح اِستف هستم.

البته گمانم به‌زودی نظرش تغییر می‌کرد.

این خانوادهٔ بزرگ و شاد حقیقی نبود و هرچه زودتر بقیه دست از تظاهر برمی‌داشتند، بهتر بود.

وقتی نائومی داشت برای رفتن به سر کارش آماده می‌شد، وِیلِی را تا ایستگاه اتوبوس همراهی کردم. وقتی ممکن بود شخصی که به‌زور وارد خانهٔ نائومی شده بود، هنوز توی شهر باشد و دنبال دردسر بیشتری بگردد، خیالم راحت نبود که اجازه بدهم لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور شوند.

که همین باعث می‌شد هدفی که در نظر داشتم، سخت‌تر شود.

وقتی نائومی می‌خواست میزی کنار پنجره را انتخاب کند، به‌سمت غرفه‌ای عمومی در انتهای رستوران هدایتش کردم.

گفت: «یه فهرست برای نَش درست کردم.» کاغذی را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت. خوشبختانه از کاری که قصد داشتم انجام دهم، خبر نداشت.

شنیدن نام برادرم غافلگیرم کرد. پرسیدم: «چه فهرستی؟»

«از تاریخ‌هایی که گمونم تینا می‌تونسته وارد کلبه بشه و آدم‌های مشکوکی که به یاد دارم. خیلی کامل نیست و نمی‌دونم اصلاً به کار می‌آد یا نه، ولی نَش گفت اگه بتونم زمان‌های تقریبی ورود به کلبه رو بنویسم، کمک خیلی زیادی می‌کنه.» بعد از گفتن این حرف منو را برداشت.

گفتم: «می‌رسونم دستش.» دلم می‌خواست نوشیدنی سفارش بدهم.

پرسید: «همه‌چیز مرتبه؟» سرش را کج کرد تا براندازم کند. «خسته به نظر می‌آی.»

«دِیزی، باید با هم حرف بزنیم.» کلمات داشتند خفه‌ام می‌کردند، احساس می‌کردم پوستم به‌شدت خشک شده. همه‌چیز به نظرم اشتباه می‌رسید.

به شوخی گفت: «از کی تا حالا من و تو باید بشینیم و با هم حرف بزنیم؟»

نائومی به من اعتماد داشت. همین باعث شد احساس حماقت کنم. با خودش فکر می‌کرد امروز ظهر به ناهار دعوتش کرده‌ام؛ اما مگر نه اینکه من قبلاً بهش هشدار داده بودم. بهش گفته بودم اجازهٔ زیادی نزدیک‌شدن به من را به خودش ندهد.

گفتم: «همه‌چیز یه‌خرده پیچیده شده.»

نائومی گفت: «ببین، می‌دونم به‌خاطر این قضیهٔ دزدی کلبه نگرانی؛ اما من فکر می‌کنم وقتی سیستم امنیتی جدید از راه برسه، خیالمون راحت می‌شه. وارنر برگشته و اگه خراب‌کاری کلبه کار اون بوده، دیگه امکان نداره دوباره همچین کاری کنه و اگه کار تینا بوده باشه یا اون چیزی رو که می‌خواسته پیدا کرده یا بالاخره فهمیده چیزی که می‌خواسته، پیش من نیست. نیازی نیست نگران من و وِی باشی.»

جواب ندادم. نمی‌توانستم. فقط باید حرف‌های خودم را به زبان می‌آوردم.

«راستی، می‌خوام بدونی که چقدر از اینکه کنارمی و کمکم می‌کنی ممنونم. این جوری احساس تنهایی نمی‌کنم. انگار برای اولین بار توی زندگیم، مجبور نیستم بار همه‌چیز رو یه تنه به دوش بکشم. ازت ممنونم، ناکس.»

چشمانم را بستم و تلاش کردم استفراغ نکنم.

از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ام گفتم: «ببین. همون‌جوری که گفتم. همه‌چیز پیچیده شده و یه بخشیش تقصیر منه.»

سرش را بالا گرفت و اخم کرد: «حالت خوبه؟ واقعاً به نظر می‌آد خسته باشی.»

کوفته و بی‌رمق و پر از احساس انزجار به خودم بودم.

مصرانه گفتم: «من خوبم، ولی فکر کنم دیگه وقتش رسیده همه‌چیز رو همین‌جا بذاریم کنار.»

یه نفر رو برای خودت پیدا کردی؟ کلمات توی ذهنم طنین‌انداز می‌شد.

«یعنی چی؟»

«من اوقات خوشی داشتم و امیدوارم تو هم همین احساس رو داشته باشی. ولی قبل از اینکه یکی از ما دو تا زیادی وابسته بشه، باید همین‌جا همه‌چیز رو تموم کنیم.»

بهم خیره شد. مات‌ومبهوت مانده بود و پلک نمی‌زد.

لعنتی.

باصدایی که در حد زمزمه بود، گفت: «منظورت اینه که من وابسته بشم؟»

با خودم فکر کردم: خیلی ترسیدم، چون وقتی تو کنارمی، نمی‌تونم به خودم اعتماد کنم. «منظورم اینه که ما... یعنی هرچی بین ما بوده، دیگه تموم شده.»

«من رو کشوندی اینجا، توی یه مکان عمومی تا ترکم کنی؟ باورم نمی‌شه.»

می‌دانستم دیگر هرگز نمی‌توانم نائومی را کنارم داشته باشم؛ اما مطمئن نبودم که دورشدن ازش زودتر مرا می‌کشت یا فیصله‌ندادن به قضیه.

«ببین نائومی، من و تو از همون اول هم می‌دونستیم آخرش چی می‌شه. فقط می‌گم قبل از اینکه یکی‌مون وابسته بشه باید همه‌چیز رو تمومش کنیم.»

با نوک انگشتانش شقیقه‌هایش را فشار داد و گفت: «عجب احمقی‌ام.»

«می‌دونم که جلسهٔ رسیدگی به درخواست حضانت ماه آینده برگزار می‌شه. اگه توی دادگاه کمکت می‌کنه، می‌تونم تظاهر کنم که هنوز با همیم و تا وقتی که بفهمیم کی وارد خونه‌ت شده، حواسم به تو و وِی

هست.»

با صدای سردی گفت: «چقدر بزرگواری.»

با عصبانیت می‌توانستم کنار بیایم، حتی می‌توانستم به‌جای صبحانه از حس عصبانیت یک نفر دیگر تغذیه کنم، اما با اشک و درد و رنج نمی‌توانستم کنار بیایم.

«از همون اول گفتم که از وابستگی خوشم نمی‌آد.» من بهش هشدار داده بودم. سعی کرده بودم کار درست را انجام دهم، اما حالا طوری نگاهم می‌کرد انگار از قصد بهش صدمه زده‌ام.

اما ناگهان نگاهش عوض شد. مهربانی و ملایمت از چهره‌اش ناپدید شد و آتشی درون چشمانش شعله‌ور شد.

گفت: «درک می‌کنم. من برات بار زیادی‌ام. وِیلِی هم برات زیادیه. من حتی توی بهترین حالتم هم زیادی‌ام، ولی هیچ‌وقت هم برات کافی نیستم.» خنده‌اش تلخ بود.

ناخودآگاه دستور دادم: «نکن، دِیزی.»

نفس عمیق و آهسته‌ای کشید و لبخند بی‌روحی به من زد که شبیه فرورفتن ساطوری توی قلبم بود. «گمونم این آخرین باریه که می‌تونی بهم بگی چی‌کار کنم و دِیزی صدام کنی.»

احساس کردم جریانی در وجودم بالا می‌آید که البته هیچ شباهتی به آسودگی‌ای که انتظارش را داشتم، ندارد. نه، احساسی که درونم طغیان می‌کرد، شبیه وحشتی سوزاننده بود. «این‌طو ی نباش.»

نائومی از غرفه بیرون خزید و بعد ایستاد. «مجبور نبودی این‌طوری حرف دلت رو بزنی. اون هم بیرون و توی فضای عمومی تا من نتونم سروصدا راه بندازم. چون من یه دختر بزرگ و عاقلم و بالاخره یه

روزی می‌رسه که یه مردی پیدا بشه که منِ افاده‌ای و محتاج توجه و مایهٔ دردسر رو بخواد. کسی که بخواد وارد زندگی آشفتهٔ من بشه و تا مدت‌ها بمونه. مشخصه که اون آدم تو نیستی. حداقل از همون اول این قضیه رو برام روشن کردی.»

من هم ایستادم، احساس می‌کردم کنترل اوضاع از دستم خارج شده.

«من همچین چیزی نگفتم.»

«اینها حرف‌های خودتن. حق هم داری. من از همون اول باید به حرفت گوش می‌کردم.»

کیفش را برداشت و کاغذ را از جلویم و از روی میز قاپید.

بدون اینکه به چشمانم نگاه کند، گفت: «ممنون که پیشنهاد دادی تظاهر کنی هنوز بهم علاقه داری، ولی نمی‌تونم قبول کنم.»

«هیچی قرار نیست تغییر کنه، نائومی. هنوز هم می‌تونی توی کافه کار کنی. تو و لیزا یه توافقی با هم دارین و بقیهٔ چیزها مثل قبل می‌مونن.»

گفت: «دیگه باید برم.» و به‌سمت در راه افتاد.

دستش را چنگ زدم تا جلوی رفتنش را بگیرم. می‌خواستم مجبورش کنم نگاهم کند و وقتی بهم زل زد، گره به‌هم‌گوریده درون شکمم به‌طور موقتی باز شد.

پاکتی را از جیب پشتی شلوارم بیرون آوردم و به دستش دادم. گفتم: «بیا بگیرش.»

«این چیه؟ فهرست دلایلی که ثابت می‌کنن من به‌اندازهٔ کافی خوب نیستم.»

گفتم: «پول نقده.»

طوری یکه خورد انگار بهش گفته بودم دارم پاکتی پر از عنکبوت به

دستش می‌دهم.

«بگیرش. به تو و وِی کمک می‌کنه.»

پاکت را توی سینه‌ام کوبید و گفت: «من پولت رو نمی‌خوام. از حالا به بعد دیگه هیچی ازت نمی‌خوام. مخصوصاً پولت رو که هرگز.»

بعد از این حرف تلاش کرد مچش را از دستم رها کند، اما من اجازه ندادم.

نائومی با ملایمت گفت: «دستت رو بکش، ناکس.»

حالا دیگر آتش چشمانش تبدیل به یخ شده بود.

«نائومی، مجبور نیستیم این جوری رفتار کنیم.»

«خداحافظ، ناکس.»

بعد خودش را عقب کشید و رفت. من هم مثل احمق‌ها همان‌جا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم.

@BOOKESTUNN

فصل سی‌ونهم: جدایی، ناراحتی و گذر از رنج

نائومی

زیادی پیچیده. اضافه‌بودن. زیادی محتاج توجه و بی‌ارزش.

در همان حال که توی پیاده‌رو قدم می‌زدم، افکارم شبیه چرخ‌وفلکی معیوب توی ذهنم می‌چرخیدند. اشک نمی‌ریختم، اما تصویر ناکماوت در دیدگانم تار می‌شد.

من زندگی‌ام را اینجا دوباره شروع کرده بودم و تخیلاتی در ذهنم پرورانده بودم. قهوه‌های بعدازظهر و صحبت‌های کوتاهمان هیچ‌کدام معنایی نداشتند. او مرا نمی‌خواست. هیچ‌وقت نخواسته بود.

حتی بدتر، وِیلِی را هم نمی‌خواست. خواهرزادهٔ کوچک زودباور و احساسی‌ام را همراه با خودم به‌سمت مردی کشانده بودم که هرگز قرار نبود در درازمدت کنارش بماند.

احساس ترحم را توی چشمانش دیده بودم. برایم احساس تأسف می‌کرد. نائومی بیچاره و احمق به مردی سرکش علاقه‌مند شده بود که نمی‌توانست قولی بهش بدهد.

و همین‌طور پول بهم پیشکش کرده بود. این مرد گستاخانه با خودش فکر می‌کرد می‌تواند قلبم را بشکند و بعد مقداری پول جلویم بیندازد و به این صورت بیشتر تحقیرم کند؛ انگار این‌طوری همه‌چیز درست می‌شد. فکر می‌کرد چه‌جور زنی هستم؟

می‌خواستم به خانهٔ لیزا بروم، وانمود کنم سردرد دارم و بقیهٔ روز را توی رختخواب بگذرانم. بعد با خودم دربارهٔ انتخاب دوبارهٔ مردی اشتباه صحبت کنم؛ صحبتی که همین حالا هم برایش دیر شده.

وقتی صحبتم با خودم تمام می‌شد، باید اطمینان حاصل می‌کردم که وِیلِی هیچ‌وقت توی همچین شرایطی گیر نیفتد.

خدای من. من توی شهر خیلی کوچکی زندگی می‌کردم. همه‌جا و هرطرف می‌دیدمش. توی کافی‌شاپ، سر کار، چون اینجا شهر او بود، نه من.

اصلاً من به اینجا تعلقی هم داشتم؟

باد نیکلبی که از فروشگاه ابزارآلات بیرون آمده بود، صدا زد: «سلام، نائومی! خواستم بهت خبر بدم امروز صبح سریع رفتم خونه‌ت و در ورودی رو تعمیر کردم.»

در میانهٔ راه ایستادم. «واقعاً؟»

سر تکان داد. «شنیدم چه مشکلی برات پیش اومده و نمی‌خواستم نگران تعمیرات خونه باشی.»

با خوشحالی گفتم: «نمی‌دونی این کارت چقدر برام ارزش داره. ممنونم باد.»

شانه بالا انداخت و گفت: «وقتی فهمیدم به‌اندازهٔ کافی مشکل داری، با خودم فکر کردم بهتره دیگه ذهنت درگیر این موضوع نباشه.»

«تو مرد خوبی هستی، باد.»

گفت: «خیلی خب. حالت خوبه؟ می‌خوای به کسی زنگ بزنم؟ می‌تونم به ناکس بگم بیاد دنبالت.»

چنان به‌سرعت سرم را به راست و چپ تکان دادم که تصویر فروشگاه ابزارآلات و صاحبش لحظه‌ای تار شد. داد زدم: «نه! یعنی ممنون. ولی نیازی نیست.»

در رستوران باز شد و وقتی دیدم ناکس قدم به داخل پیاده‌رو

وقتی صحبتم با خودم تمام می‌شد، باید اطمینان حاصل می‌کردم که وِیلِی هیچ‌وقت توی همچین شرایطی گیر نیفتد.

خدای من. من توی شهر خیلی کوچکی زندگی می‌کردم. همه‌جا و هرطرف می‌دیدمش. توی کافی‌شاپ، سر کار، چون اینجا شهر او بود، نه من.

اصلاً من به اینجا تعلقی هم داشتم؟

باد نیکلبی که از فروشگاه ابزارآلات بیرون آمده بود، صدا زد: «سلام، نائومی! خواستم بهت خبر بدم امروز صبح سریع رفتم خونه‌ت و در ورودی رو تعمیر کردم.»

در میانهٔ راه ایستادم. «واقعاً؟»

سر تکان داد. «شنیدم چه مشکلی برات پیش اومده و نمی‌خواستم نگران تعمیرات خونه باشی.»

با خوشحالی گفتم: «نمی‌دونی این کارت چقدر برام ارزش داره. ممنونم باد.»

شانه بالا انداخت و گفت: «وقتی فهمیدم به‌اندازهٔ کافی مشکل داری، با خودم فکر کردم بهتره دیگه ذهنت درگیر این موضوع نباشه.»

«تو مرد خوبی هستی، باد.»

گفت: «خیلی خب. حالت خوبه؟ می‌خوای به کسی زنگ بزنم؟ می‌تونم به ناکس بگم بیاد دنبالت.»

چنان به‌سرعت سرم را به راست و چپ تکان دادم که تصویر فروشگاه ابزارآلات و صاحبش لحظه‌ای تار شد. داد زدم: «نه! یعنی ممنون. ولی نیازی نیست.»

در رستوران باز شد و وقتی دیدم ناکس قدم به داخل پیاده‌رو

گذاشت. احساس کردم دلم فروریخت.

سر گرداندم و در دل دعا کردم مرا نبیند.

صدا زد: «نائومی.»

در جهت مخالف شروع به راه‌رفتن کردم.

ناکس گفت: «نائومی، دست بردار. وایستا.»

اما ناکس فقط با به‌زبان‌آوردن چند کلمه، این امتیازش را از دست داده بود که هربار بهم دستور می‌داد به حرفش گوش کنم.

توصیهٔ باد را به ناکس شنیدم: «آهای ناکس. فکر نمی‌کنم خانم بخواد باهات صحبت کنه.»

صدای غریدن ناکس را شنیدم: «برو عقب، باد.»

احمق بودم، اما احمق پرسرعتی بودم.

تمام خیابان را به‌سرعت پیمودم. دلم می‌خواست می‌توانستم سوار ماشینم شوم و ناکس را مانند نامزد سابقم رها کنم.

اگه یه مرد نخواد زندگیش رو با یه زن شریک بشه، حتماً دلیلی داره.

شاید دنبال آدم مناسب‌تری می‌گرده.

وقتی حرف‌های ناکس دربارهٔ وارنر توی ذهنم چرخید، احساس کردم قلبم به‌شدت درد گرفته.

یعنی کسی پیدا می‌شد که به نظرش برایش کافی باشم؟ نه زیادی باشم و نه خیلی کم، بلکه آدمی باشم که تمام طول زندگی‌اش منتظرش بوده.

وقتی دوان‌دوان در خیابانی پیچیدم، اشک‌هایم سرازیر شد.

و به همین دلیل نتوانستم زنی را که داشت از مغازه بیرون می‌آمد،

ببینم.

بعد از اینکه بهش برخوردم، گفتم: «خیلی متأسفم.»

«خانم ویت.»

آه، خدای من، نه.

به نظر می‌رسید یولاندا سوآرز، مددکار جدی و سخت‌گیر، که تابه‌حال هیچ‌وقت نشده بود در موقعیت خوبی سر راهم سبز شود، اصلاً از برخوردمان بهت‌زده نشده بود.

دهانم را باز کردم، اما هیچ صدایی بیرون نیامد.

پرسید: «حالتون خوبه؟»

دروغ نوک زبانم بود و به قدری آشنا که تقریباً، درست به نظر می‌رسید؛ اما حقیقی نبود. گاهی اوقات حقیقت خودش را فراتر از هر قصد و نیتی آشکارا فریاد می‌زد.

«نه، خوب نیستم.»

ده دقیقه بعد داشتم به قلب سفیدرنگی که روی قهوهٔ لاته‌ام کشیده شده بود، نگاه می‌کردم.

«خب، همهٔ ماجرا همینه. من تظاهر کردم با مردی هستم که بهم گفته بود بهش علاقه‌مند نشم، ولی به حرفش گوش نکردم. سروکلهٔ نامزد سابقم توی محل کارم پیدا شد و قشقرق به پا کرد. یه نفر به‌زور اومده خونه‌مون و هیچ‌کس نمی‌دونه کار نامزد سابقمه یا تینا یا یه خلافکار معمولی. تازه وِیلِی هم می‌خواست با موش صحرایی از معلم بدجنسش انتقام بگیره.»

یولاندا که روبه‌رویم نشسته بود، لیوان چای سبزش را برداشت و جرعه‌ای نوشید و بعد زمینش گذاشت. «پس که این‌طور.»

جاستیس با حالتی غمگین گفت: «برات یه‌کم کوکی آوردم.» بشقابی را روی میز و کنار آرنجم هل داد.

یکی را که شبیه قلب صورتی نصف‌شده‌ای بود، برداشتم و گفتم: «اینها شکل قلب بودن؟»

اخم‌هایش تو هم رفت. «نصفشون کردم، امیدوار بودم متوجه نشی.»

گفتم: «ممنون جاستیس. لطف داری.» قبل از اینکه برود، شانه‌ام را به‌آرامی فشرد و برای اینکه به گریه نیفتم، مجبور شدم گونه‌ام را از داخل بگزم.

«راستش می‌خوام بگم که من عملاً خیلی آشفته‌ام و نمی‌تونم پنهونش کنم و تو هم حق داری که حقیقت رو بدونی. این جوری به نظر نمی‌رسه، ولی بهت قول می‌دم که توی زندگی آدم منظم و کارآمدی هستم و هر کاری که لازم باشه انجام می‌دم تا امنیت وِیلِی رو تضمین کنم.»

او گفت: «نائومی، وِیلِی خیلی خوشبخته که تو سرپرستشی و هر دادگاهی هم که توی ایالت باشه، به همین نتیجه می‌رسه. میزان حضور و توجهش توی مدرسه بیشتر شده. نمره‌هاش بهتر شدن. دوست‌های خوبی پیدا کرده. تو تأثیر خیلی مثبتی روی زندگی اون دختر کوچیک گذاشتی.»

برای اولین بار در زندگی‌ام نمی‌خواستم مدال طلا دریافت کنم. فقط می‌خواستم یک نفر مرا ببیند. خود من و آشفتگی‌هایم را ببیند. «پس کارهای اشتباهی که انجام می‌دم چی؟»

احساس کردم ردی از ترحم را در لبخند خانم سوآرز دیدم.

«فرزندپروری همینه. ما همه‌مون تمام تلاشمون رو می‌کنیم. خسته و

سردرگم می‌شیم و احساس می‌کنیم بقیه که انگار همهٔ کارها رو خوب انجام می‌دن، مدام دارن قضاوتمون می‌کنن، ولی هیچ‌کس قضاوتت نمی‌کنه. همه‌مون فقط توی مسیری که پیش می‌ریم، می‌تونیم اشتباهاتمون رو اصلاح کنیم.»

زمزمه کردم: «واقعاً؟»

به جلو خم شد و گفت: «دیشب من پسر دوازده‌ساله‌م رو تا سه روز از همه‌چیز محروم کردم، چون قبلش بهم گفته بود کوفته‌قلقلی‌هایی رو که مامان دوستش، ایوان[۱۴۲]، درست می‌کنه بیشتر دوست داره و اعصابم رو به هم ریخته بود.»

جرعهٔ دیگری از چایش نوشید. «امروز هم ازش عذرخواهی کردم و بهش گفتم اگه اتاقش رو تمیز کنه، از تنبیهش صرف‌نظر می‌کنم. حتی بااینکه می‌دونم مامان ایوان کوفته‌قلقلی‌های یخ‌زدهٔ فروشگاه مواد غذایی گروور رو می‌خره.»

به‌سختی لبخند لرزانی زدم و اعتراف کردم: «مسئله اینه که زندگی از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم، سخت‌تره. فکر کردم اگه برای خودم برنامه‌ریزی داشته باشم و با قاعده و قانون جلو برم، آسون‌تر می‌شه.»

پرسید: «می‌تونم یه نصیحتی بهت بکنم؟»

«آره، لطفاً.»

«بالاخره یه جایی باید دست از نگرانی دربارهٔ خواستهٔ دیگران بکشی و به‌جاش به خواسته‌های خودت فکر کنی.»

پلکی زدم، فین‌فینی کردم و با حالتی تدافعی گفتم: «ولی من فکر می‌کردم ازخودگذشتگی ویژگی خیلی خوبی برای گرفتن

سرپرستیه.»

«تو در جایگاه الگو باید به خواهرزاده‌ت یاد بدی که نباید برای اینکه دوست داشته بشه، خودش رو تغییر بده، نشون بدی که نباید برای گرم نگه‌داشتن یه نفر دیگه خودش رو آتیش بزنه و رسیدگی به نیازهای خودش نه‌تنها مشکل‌ساز نیست بلکه ازش قهرمان می‌سازه. حواست باشه که بچه‌ها ما رو تماشا می‌کنن. همیشه چشمشون به ماست. اگه در نقش الگو بهش بگی تنها راه دوست داشته شدنش اینه که خواسته‌های دیگران رو برآورده کنه، اون هم این پیام رو دریافت می‌کنه.»

غرولندکنان پیشانی‌ام را به میز چسباندم.

ادامه داد: «بین مراقبت از بقیه به‌خاطر اینکه دوستشون داری و مراقبت ازشون چون می‌خوای دوستت داشته باشن، فرق هست.»

تفاوت خیلی بزرگی وجود داشت. در اولی بخشندگی و خلوص نیت موج می‌زد، اما دومی سرشار از فریب و کنترل بقیه بود.

یولاندا بهم اطمینان داد: «حالت خوب می‌شه، نائومی. تو قلب خیلی بزرگی داری و دیر یا زود وقتی که مشکلاتت تموم شدن، یه نفر پیدا می‌شه که بهت نگاه کنه و این رو بفهمه و اون موقع اون آدم خودش می‌خواد که ازت مراقبت کنه.»

آره، درسته.

داشتم متوجه می‌شدم تنها کسی که توی زندگی‌ام می‌توانستم بهش تکیه کنم، خودم بودم و همین‌طور اِستف، که البته او هم زندگی متفاوت خودش را داشت.

گفت: «و دربارهٔ ناکس.»

سرم را از روی میز بلند کردم. حتی شنیدن نامش هم مثل فرورفتن ترکشی بُرنده توی قلبم بود.

«اون چی؟»

«با توجه به وقت و توجهی که ناکس مورگان به تو اختصاص داده بود، هر زن دیگه‌ای هم توی این شهر بود، بهش دلبسته می‌شد و البته این هم بگم که تا حالا ندیده بودم اون‌جوری که به تو نگاه می‌کنه به کس دیگه‌ای نگاه کرده باشه. اگه اون احساسات رو از خودش درآورده باشه، حتماً به‌خاطر بازیگری خوبش باید بهش جایزهٔ اسکار بدن. من خیلی وقته می‌شناسمش و هیچ‌وقت ندیدم کاری رو برخلاف میلش انجام بده؛ مخصوصاً وقتی پای یه زن درمیون باشه. اگه با اختیار خودش پیشنهاد داده تظاهر کنین با هم در ارتباطین، پس حتماً خودش هم می‌خواسته.»

زمزمه کردم: «پیشنهاد خودش بود.» بارقهٔ امیدی درونم جرقه زد که به‌سرعت رو به خاموشی گذاشت.

اگه یه مرد نخواد زندگیش رو با یه زن شریک بشه، حتماً دلیلی داره.

ادامه داد: «بعد از مرگ مادرش و اتفاق‌هایی که براش افتاد، دوران خیلی سختی رو گذروند. اصلاً احساس خوشبختی‌ای رو که تو باهاش بزرگ شدی، نداشت. گاهی وقت‌ها اگه ندونی چه امکانی وجود داره، نمی‌تونی بهش امید داشته باشی.»

«خانم سوآرز.»

«فکر کنم دیگه بتونی یولاندا صدام کنی.»

«یولاندا، من و تو تقریباً هم‌سنیم. تو چطور این‌قدر عاقل و بادرایتی؟»

«من دو بار ازدواج کردم و چهار تا بچه دارم. پنجاه سال از ازدواج پدر و مادر خودم می‌گذره. والدین شوهرم چند بار طلاق گرفتن و دوباره با هم ازدواج کردن. من می‌دونم عشق چیه و چقدر می‌تونه دردناک باشه.»

پیراهن مادرم خاکی شده بود و کلاهی آفتابی به سر داشت، پرسید: «سلام، عزیز دلم، ناهار چطور بود؟» لیوانی چای سرد توی یک دستش بود و دستکش باغبانی به دست دیگرش پوشیده بود.

گفتم: «سلام، مامان.» درحالی‌که به‌سمت ایوان جلویی خانه می‌رفتم، سعی می‌کردم نگاهم را بدزدم. آماندا ویت خوب می‌توانست حال بد و مشکلات بقیه را حس کند و من اصلاً حوصلهٔ صحبت کردن دراین‌باره را نداشتم. «وِی کجاست؟»

«پدرت بردش فروشگاه. مشکل چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ نکنه سر ناهار نون پریده تو گلوی یه نفر و خفه شده؟»

فقط سر تکان دادم، چون به صدایم اعتماد نداشتم.

با لحنی ملایم‌تر پرسید: «با ناکس به مشکل خوردین؟»

تلاش کردم بغض توی گلویم را قورت بدهم، اما اشک‌هایی که نمی‌توانستم بریزم داشتند خفه‌ام می‌کردند.

از راهرو به‌سمت اتاق‌خواب مشترکش با پدرم راهنمایی‌ام کرد و گفت: «خیلی خب، بهتره یه‌کم بشینیم.»

اتاقشان روشن و زیبا بود، با مخلوطی از رنگ‌های خاکستری و کرم. تختخواب بزرگ سایبان‌دار و پنجره‌هایی بزرگ درونش بود که به حیاط پشتی و نهر مشرف بودند. گلدانی پر از گل‌های تازه روی میز

بین دو صندلی راحتی و روبه‌روی پنجره‌ها قرار داشت.

گفت: «فقط بذار اول این رو پهن کنم.» و بعد حولهٔ حمام رنگ‌ورورفتهٔ پدرم را برداشت و روی یکی از صندلی‌های راحتی انداخت. مادرم از این حوله متنفر بود و بارها در طول سالیان متمادی تلاش کرده بود آن را دور بیندازد، اما پدرم همیشه راهی برای برگرداندنش پیدا می‌کرد.

بعد روی صندلی پوشیده‌شده با حوله نشست و دستش را پشت صندلی کناری گذاشت. «بشین و تعریف کن.»

نشستم و دوباره سر تکان دادم. «مامان، الان اصلاً حال حرف‌زدن ندارم.»

«خب، چه بد عزیز دلم.»

«مامان!»

شانه بالا انداخت. «خیلی وقته چون نمی‌خواستی باری روی دوش بقیه باشی، به حال خودت گذاشتمت. برای من راحت‌تر بود ازت بخوام درست رفتار کنی و دختر حرف‌شنوی من باشی و فکر می‌کنم در حقت بی‌انصافی کردم.»

«چی داری می‌گی؟»

«دارم می‌گم دختر عزیز و مهربون من که قلبت از طلاست، این‌قدر تلاش نکن بی‌عیب‌ونقص باشی.»

احساس می‌کردم این مکالمه حتی سخت‌تر از صحبت‌هایم با ناکس بود.

«همهٔ زندگیت سعی کردی خطاهای خواهرت رو جبران کنی. سعی کردی هیچ‌وقت باری روی دوش بقیه نباشی، هیچ‌وقت خواسته‌ت رو

به زبون نیاری و ناامید نشی.»

در دفاع از خودم گفتم: «فکر می‌کردم پدر و مادرها هیچ‌وقت به‌خاطر همچین رفتاری گله و شکایت نمی‌کنن.»

«نائومی، من هیچ‌وقت نمی‌خواستم تو بی‌عیب‌ونقص باشی، فقط می‌خواستم خوشحالیت رو ببینم.»

به‌دروغ گفتم: «من... خوشحالم.»

«من و پدرت هر کاری که در توانمون بود، انجام دادیم تا به تینا کمک کنیم خوشحال و سالم باشه. ولی خودش نخواست. سال‌ها طول کشید تا بالاخره بفهمیم هیچ‌وقت نمی‌تونستیم اون رو به آدمی تبدیلش کنیم که خودش دوست نداره باشه. ما هر کاری که در توانمون بود برای خواهرت کردیم، ولی انتخاب تینا هیچ‌وقت تعیین‌کنندهٔ ارزش ما نیست. درس خیلی سنگینی بود که زندگی به ما یاد داد. حالا دیگه نوبت توئه که بپذیری نمی‌تونی همهٔ زندگیت رو صرف درست‌کردن اشتباهات خواهرت کنی.»

طفره رفتم. «ولی من فکر نمی‌کنم همهٔ عمرم این‌جوری زندگی کرده باشم.»

مادرم نزدیک شد و دستش را روی گونه‌ام کشید. احساس کردم گردوغبار به پوستم چسبید. «وای! معذرت می‌خوام.» بعد انگشت شستش را با زبان خیس کرد و به گونه‌ام کشید.

خودم را عقب کشیدم و شکایت‌کنان گفتم: «من دیگه بزرگ شدم، این چه کاریه؟»

«گوش کن، عزیز دلم. تو هم مثل هر آدمی ممکنه خواسته‌های خودت رو داشته باشی. حق داری اشتباه کنی. ممکنه تصمیماتی

بگیری که من و پدرت باهاشون موافق نباشیم. چون این زندگی مختص توئه. تو یه زن زیبا، خوش‌قلب و باهوشی که باید به خودش اجازهٔ فکرکردن به خواسته‌هاش رو بده.»

من چی می‌خواستم؟

در حال حاضر فقط دلم می‌خواست توی تخت بخزم، ملافه را روی خودم بکشم و یک هفته همان‌جا بمانم؛ اما نمی‌توانستم. چون مسئولیت‌هایی به گردنم بود. یکی از همان مسئولیت‌ها پدرم را فریب داده بود تا او را به خرید ببرد.

مادرم پرسید: «اصلاً می‌خوای سرپرستی وِیلِی رو به عهده بگیری؟»

به فکر فرورفتم.

«گمونم به‌سرپرستی گرفتن یه نوجوون که چیزی نمونده دوازده‌ساله بشه، توی برنامه‌های زندگیت نبوده.»

«مامان، نمی‌تونم بذارم از خونهٔ غریبه‌ها سر دربیاره.»

«پس من و پدرت چی؟ با خودت فکر نکردی خوشحال می‌شیم اگه بتونیم توی زندگی‌مون جایی برای نوه‌مون باز کنیم؟»

«شما نباید مجبور بشین دخترِ دخترتون رو بزرگ کنین. اصلاً انصاف نیست. بابا دیگه بازنشسته شده و تو هم خیلی زود به این مرحله می‌رسی. اون سفر تفریحی اولین مسافرت بزرگی بود که شما دو تا تونستین با هم برین.»

مادرم با نادیده‌گرفتن حرف‌های قشنگم، دوباره تکرار کرد: «واقعاً می‌خوای سرپرستش باشی؟»

آیا خواسته‌ام همین بود؟ آیا می‌خواستم مادر جانشین وِیلِی باشم؟ درخشش گرمی را احساس کردم که در وجودم جریان پیدا کرد و

سرمایی را که در وجودم کمین کرده بود، کنار زد.

گفتم: «آره.» احساس کردم دهانم با حرکتی غیرممکن، با لبخندی از هم باز شد. حقیقت داشت. من سرپرستی وِیلِی را می‌خواستم بیشتر از هرچیز دیگری که در زندگی‌ام برایش برنامه‌ریزی کرده بودم و توی فهرست کارهایم نوشته بودم. بیشتر از هر هدف دیگری که با عزم راسخ به سویش رفته بودم. «واقعاً می‌خوام. خیلی دوستش دارم. دلم می‌خواد کنارش باشم. عاشق وقت‌هایی‌ام که با کلی خبر از مدرسه برمی‌گرده خونه و برام تعریف می‌کنه. دوست دارم ببینم که داره به یه آدم باهوش و قوی و بااعتمادبه‌نفس تبدیل می‌شه و هر چند وقت یه بار سپرش رو پایین می‌ندازه و می‌ذاره ازش مراقبت کنم.»

مادرم با مهربانی گفت: «می‌دونم این چیزی که می‌گی چه احساسی داره، حتی دلت می‌خواد بیشتر اوقات بذاره تو ازش مراقبت کنی.»

زد به خال.

با عجله گفتم: «من و ناکس جدا شدیم. اصلاً درست‌وحسابی با هم نبودیم. فقط دوران خوبی با هم داشتیم. ولی من ناخواسته بهش علاقه‌مند شدم که بهم هشدار داده بود هیچ‌وقت این کار رو نکنم و حالا فکر می‌کنه بیش از حد پیچیده‌ام و ارزش وقت تلف‌کردن ندارم.»

مامان نگاهی به لیوان چای یخش انداخت و بعد دوباره به من چشم دوخت. «فکر کنم نیاز باشه برای هر دومون نوشیدنی بیارم.»

چند ساعت بعد تلفن همراهم را برداشتم و پاورچین‌پاورچین به ایوان رفتم. همان تلفنی که برایم خریده بود و حالا باید در اولین فرصتی که اوضاعم روبه‌راه می‌شد، خرد و به میلیون‌ها تکه تبدیل می‌شد.

بقیهٔ اعضای خانواده داشتند سفرهٔ شام را جمع می‌کردند. شامی که ناکس آشکارا از حضور در آن اجتناب کرده بود. مادرم تلاش می‌کرد حواس وِیلِی را از غیبتش پرت کند و می‌خواست نمایش مدی از کت‌ها و ژاکت‌های زمستانی‌ای که پدر ساده‌ام برایش خریده بود، به راه بیندازد.

من هم از بس لبخند زورکی و ساختگی زده بودم، سرم درد گرفته بود.

قبل از اینکه نظرم عوض شود، شماره را گرفتم.

«ویتی! چه خبر؟ ببینم دزد خونه‌ت بالاخره پیدا شد یا نه؟»

دربارهٔ قضیهٔ دزدی به او و اِسلون پیام داده بودم. ولی برای این قضیه باید تلفنی حرف می‌زدیم.

با صدای لرزان و شکننده گفتم: «اِستف.»

«لعنتی. چی شده؟ حالت خوبه؟ حال وِیلِی خوبه؟»

وقتی به یاد حرف ناکس افتادم، سر تکان دادم و تلاش کردم بغض توی گلویم را فروبخورم.

حق نداری حتی یه قطره اشک دیگه برای احمقی بریزی که از همون اول هم لیاقتت رو نداشته.

گلویم را صاف کردم. «ناکس همه‌چیز رو تموم کرد.»

«اون آشغال پرطمطراق به‌شوخی این حرف رو زده یا واقعی؟»

«واقعی. چون من خیلی پیچیده‌ام.»

«پس دقیقاً چه کوفتی می‌خواد؟ یه آدم پخمه؟ این جور آدم‌ها واقعاً غیرقابل‌تحملن.»

خندهٔ رقت‌انگیزی سر دادم.

«گوش کن، نائومی. اگه این مرد اون‌قدر باهوش نیست که بفهمه تو چقدر باهوش و زیبا و مهربون و دلسوزی و تازه، توی بازی‌های تخته‌ای هم فوق‌العاده ماهری، پس خودش ضرر کرده که البته ازش یه آدم پخمه می‌سازه. به‌شدت منعت می‌کنم که حتی یه ثانیه از وقتت رو صرف فکرکردن به این موضوع کنی و به این نتیجهٔ نادرست برسی که مشکل از تو بوده.»

خب، پس برنامهٔ امشبم نابود شد.

«باورم نمی‌شه بهش علاقه پیدا کردم، اِستف. آخه با خودم چی فکر می‌کردم؟»

«با خودت فکر می‌کردی یه مرد جذاب پیدا شده که خوب رفتار می‌کنه، خواهرزاده‌م رو تا ایستگاه اتوبوس می‌بره، دماغ نامزد سابقم رو می‌شکنه، برام قهوهٔ بعدازظهرم رو می‌آره تا بدخلق نشم. همهٔ نشونه‌هایی که می‌خواستی جلوی چشمت بودن، چون اون درست گذاشته بودشون جلوی روت. اگه ازم بپرسی که البته می‌دونم نمی‌پرسی، به نظر من همه‌شون واقعی بودن. احساساتش واقعی بودن و همین اون رو ترسونده. آشغال پرطمطراق.»

گفتم: «فکر نمی‌کنم درست باشه بهت پیام بدم و هر اتفاقی رو که توی زندگیم می‌افته تعریف کنم. به نظرم یه جور وابستگی متقابله.»

اِستف به‌شوخی گفت: «حتماً توی جلسه با روان‌درمانگرم مطرحش می‌کنم. گوش کن، من چند روز دیگه برمی‌گردم ناکماوت. تا اون موقع می‌خوای چی‌کار کنی؟ می‌خوای از اونجا بزنی بیرون؟ یا یه‌عالمه لباس بخری و نشون بدی هیچی برات مهم نیست؟»

اِستف واقعاً داشت جدی می‌گفت. اگر بهش می‌گفتم دوست دارم تا

رُم پرواز کنم و کلی پول صرف خریدن کفش‌های رنگ‌ووارنگ کنم، همان لحظه بلیت هواپیما را رزرو می‌کرد. اگر می‌گفتم می‌خواهم با پرکردن خانهٔ ناکس از یونولیت توپی و خاک گربه ازش انتقام بگیرم، اِستف با چمدانی پر از وسایل موردنیاز انتقام توی خانه‌ام ظاهر می‌شد.

شاید اصلاً نیاز نداشتم آدمی دلسوز و مهربان وارد زندگی‌ام کنم، چون چنین آدمی همیشه توی زندگی‌ام بود.

گفتم: «فکر کنم دلم می‌خواد اون‌قدر وانمود کنم وجود نداره که باورم بشه.»

می‌خواستم کاری کنم دیگر برایم اهمیتی نداشته باشد. می‌خواستم وقتی می‌دیدمش، هیچ احساسی بهش نداشته باشم و فراموش کنم یک روزی بهش دل بسته بودم.

اِستف: «خیلی ناراحت‌کننده‌ست، ولی نشون می‌ده چقدر عاقلی.»

اضافه کردم: «ولی می‌خوام وقتی دارم فراموشش می‌کنم، زجر بکشه.»

گفت: «آفرین، همینه. پس با یه ملکهٔ یخی روراست مواجهیم که البته مثل قو که سمبل التیامه می‌تونه خودش رو تسکین بده.»

حفرهٔ خالی‌ای را که توی سینه‌ام شکل گرفته بود، نادیده گرفتم و به‌زور لبخند زدم. «آره، تقریباً.»

اِستف گفت: «حواست به صندوق دریافت ایمیلت باشه. ممکنه یه سفارش از شرکت سفورا[۱۴۳] به دستت برسه.»

حتی لوازم آرایش گران‌قیمت هم نمی‌توانست حالم را خوب کند؛ اما می‌دانستم اِستف با این کارش می‌خواهد بهم بفهماند که چقدر

دوستم دارد و من باید این اجازه را بهش می‌دادم.

زمزمه کردم: «ممنون. اِستف.»

«آهای. سرت رو بالا بگیر، ویتی. باید برای اون بچه الگوی خوبی باشی. سرسختی ویژگی خیلی خوبیه و باید به اون دختر منتقلش کنی. از اونجا بزن بیرون و یه‌کم خوش بگذرون. حتی اگه همون لحظه احساس خوشحالی نکنی، این‌قدر وانمود کن خوشحالی تا بالاخره احساست واقعی بشه.»

به تصورم باید مدتی طولانی وانمود می‌کردم خوشحالم.

ناکس مورگان آدمی نبود که به این راحتی‌ها فراموش شود. هرگز.

فصل چهلم: پیامدهای احمق‌بودن

ناکس

آمرانه گفتم: «این‌طوری نگاهم نکن.»

وِیلون آه عمیقی کشید. غمگین‌تر از همیشه به نظر می‌رسید که از این سگ باسِت شکاری بعید بود. روی پایم نشسته بود، سرش را بالا گرفته و به شکلی عجیب‌وغریب نگاهم می‌کرد.

ظاهراً سگم از این ایده که دوباره به‌صورت تمام‌وقت به کلبهٔ خودمان برگشته بودیم، خوشش نمی‌آمد.

اصلاً درک نمی‌کرد برای اینکه نائومی مجبور نباشد سر میز شام چشمش به من بیفتد، آنجا مانده بودیم.

اصلاً اهمیتی نمی‌داد که بهترین کار ممکن همین بود.

دوباره به خودم یادآوری کردم که بهترین کار همین بود.

حالا هرچقدر هم که نائومی ناراحت به نظر می‌رسید.

دستی به ریشم کشیدم و زمزمه کردم: «لعنتی.»

بیش از حد طول کشیدن این ماجرا، فقط باعث می‌شد همه‌چیز پیچیده‌تر شود و احساسات بیشتری جریحه‌دار شود.

وقتی نائومی توی رستوران دینو روبه‌رویم نشسته بود، خیلی آرام و خوشحال بود و به‌قدری زیبا که نه می‌توانستم مستقیم نگاهش کنم و نه نگاهم را ازش بگیرم؛ اما بعد شادابی‌اش به‌کل از بین رفته بود.

کار من بود. من خوشحالی‌اش را نابود کرده بودم.

ولی بهترین کار کوفتی همین بود.

به‌زودی احساس بهتری پیدا می‌کردم. همیشه همین‌طور بود. حس آسودگی از به‌پایان‌رسیدن موقعیتی پیچیده دوباره به سراغم می‌آمد و

دیگر احساس بی‌قراری نمی‌کردم.

حالا که کار بهتری برای انجام‌دادن نداشتم، بطری سوم نوشیدنی را باز کردم.

دوشنبه بود. تمام بعدازظهر توی کلیپر مانده بودم و وقتی با نگاه خشم‌آلود مشتریان و کارکنانم روبه‌رو می‌شدم، به دفترم پناه می‌بردم. توی ناکماوت خبرها خیلی زود می‌پیچید. قصد داشتم امشب توی کافه کار کنم، اما وقتی از در وارد شده بودم، سیلور و مکس با تنفر نگاهم کرده بودند و بعد فی با خشونت بهم گفته بود که هروقت یاد گرفتم کمتر بی‌شعور باشم، برگردم.

دقیقاً به همین دلیل بود که با هیچ‌کدام از زن‌های ناکماوت سروکله نمی‌زدم.

چون وقتی عصبانی می‌شدند، مثل مار زنگی نیش می‌زدند. پس امشب ترجیح داده بودم، خانه بمانم و از تنهایی‌ام لذت ببرم.

همه‌چیز به‌زودی تمام می‌شد و دیگر احساسات بد به سراغم نمی‌آمد. نائومی هم به‌زودی با این موضوع کنار می‌آمد و بقیه هم فراموش می‌کردند.

وِیلون دوباره غرولندی کرد و نگاهی طعنه‌آمیز و ناراحت به ظرف غذایش انداخت.

«باشه.»

وِیلون پایین پرید و بهش غذا دادم. بعد به اتاق نشیمن برگشتم. روی کاناپه خوابیدم و دست دراز کردم تا کنترل را بردارم.

درعوض قاب عکس را برداشتم. چون هیچ کاری برای انجام‌دادن نداشتم، به قاب خیره شدم. پدر و مادرم خیلی خوشحال بودند.

زندگی خوبی برای من و نَش ساخته بودند.

تا اینکه تمامش فروریخته بود چون پایه‌هایش ویران شده بود.

انگشتم را روی صورت خندان مادرم توی عکس کشیدم و لحظه‌ای کوتاه به این فکر کردم که اگر بود، دربارهٔ نائومی و وِیلِی چه فکری می‌کرد.

دربارهٔ من چه فکری می‌کرد.

جرعهٔ بزرگی از بطری نوشیدم و توجهم را به چهرهٔ پدرم دادم. به دوربین و کسی که داشت عکس می‌گرفت، نگاه نمی‌کرد. توجهش به مادرم بود. او نور زندگی‌اش بود و یک‌جورهایی به زندگی وصلش می‌کرد. او بود که خانواده را قوی، شاد و کنار هم نگه می‌داشت و وقتی که رفت همه‌مان از درون متلاشی شدیم.

عکس را زمین گذاشتم و چرخاندمش تا مجبور نباشم به گذشته نگاه کنم.

گذشته و آینده، هیچ‌کدام به کار من نمی‌آمدند. تنها همین لحظهٔ حال برایم مهم بود و خب درحال‌حاضر احساس خیلی افتضاحی داشتم.

به‌سمت کنترل دست دراز کردم، تا بلکه بتوانم احساساتم را به دست فراموشی بسپارم، اما ضربهٔ محکمی که به در خورد باعث شد وِیلون به‌سمت در حمله کند.

من هم به‌سرعت دنبالش رفتم.

وقتی در را باز کردم، هوای پرطراوت عصر ماه سپتامبر به درون خانه دوید.

نَش با فکی منقبض و دستانی مشت‌شده در دو طرفش در آستانهٔ در

ایستاده بود.

«خیلی خوش‌شانسی که مجبورم با دستم راست انجامش بدم.»

«چی کار...»

قبل از اینکه فرصت تمام‌کردن جمله‌ام را پیدا کنم، مشت برادرم توی صورتم نشست. مشتش بدجوری مرا به خودم آورد و یک قدم به عقب پرتابم کرد.

«وای! لعنتی! چه مرگته، نَش؟»

نَش از کنارم رد شد و قدم به داخل گذاشت. از بالای شانه‌اش غرید: «بهت چی گفته بودم؟» دریخچالم را باز کرد و از داخلش نوشیدنی برداشت.

فکم را به جلو و عقب حرکت دادم و پرسیدم: «خدای من. دربارهٔ چی بهم گفته بودی؟»

لوسین گفت: «نائومی.»

«خدای من، لوسی. تو دیگه از کجا پیدات شد؟»

«من رسوندمش.» ضربه‌ای به شانه‌ام زد و دنبال نَش وارد آشپزخانه شد. بعد از برادرم پرسید: «حالت بهتر شد؟»

نَش بطری نوشیدنی را دستش داد و شانه بالا انداخت. «نه زیاد. این احمق پوستش کلفت شده و ککش نمی‌گزه.»

«شما دو تا ابله اینجا چی کار می‌کنین؟» بطری لوسین را از دستش قاپیدم و به‌سمت دهانم بردم.

نَش بطری دیگری دستش داد.

لوسین گفت: «معلومه. به‌خاطر نائومی اومدیم.» بطری را گرفت و زانو زد تا دستی به سر وِیلون بکشد.

«محض رضای خدا. اون قضیه هیچ دخلی به شما نداره.»

لوسین گفت: «شاید، ولی تو به ما ربط داری.»

نَش گفت: «بهت گفته بودم خرابش نکنی.»

«خیلی مزخرفه. نمی‌تونین همین جوری سرتون رو بندازین پایین و بیاین تو خونهٔ من، مشت بزنین توی صورتم، با سگم بازی کنین و نوشیدنی‌هام رو تموم کنین.»

برادرم با تشر گفت: «وقتی یه حروم‌زادهٔ احمق لجباز می‌شی، خوب هم می‌تونیم.»

«نه‌خیر، حق ندارین بشینین و از خودتون پذیرایی کنین. بالاخره یه شب وقت کردم با خودم تنها باشم و نمی‌خوام با شما دو تا هدرش بدم.»

لوسین بطری‌اش را برداشت و به‌سمت اتاق نشیمن رفت. روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست و پاهایش را روی میز عسلی گذاشت. از حالت خرسندش مشخص بود که قصد داشت تمام شب را همان‌جا بنشیند.

اعتراض‌کنان گفتم: «بعضی‌وقت‌ها خیلی از شما دو تا عوضی متنفر می‌شم.»

نَش با خشم غرید: «ما هم همین حس رو داریم.» اما وقتی خم شد تا محبتی را که وِیلون دنبالش بود تقدیمش کند، آرام به نظر می‌رسید. سگ دمش را با خوشحالی تکان داد.

لوسین با ملایمت گفت: «تو از ما متنفر نیستی. از خودت متنفری.»

«گم شو. چرا باید از خودم متنفر باشم؟» باید از اینجا می‌رفتم. باید هزار هکتار زمین می‌خریدم و درست در میانه‌اش کلبه‌ای می‌ساختم

و به هیچ‌کس نمی‌گفتم کجا زندگی می‌کنم.

نَش گفت: «چون به بهترین اتفاق زندگیت گفتی بره گم‌شه.»

مصرانه گفتم: «یه زن هیچ‌وقت نمی‌تونه بهترین اتفاق زندگی من باشه.» کلمات به‌طرز مشکوکی برایم شبیه دروغ به نظر می‌رسیدند.

برادرم با بی‌حوصلگی گفت: «تو احمق‌ترین نامرد توی این ایالتی.»

لوسین در موافقت با او گفت: «راست می‌گه.»

«اصلاً چرا شما دو تا باید سر اینکه من با کی هستم یا نیستم، عصبانی بشین؟ تازه اصلاً واقعی هم نبود.»

نَش مصرانه گفت: «تو داری اشتباه خیلی بزرگی مرتکب می‌شی.»

«اصلاً چرا این موضوع برات مهم شده؟ حالا با خیال راحت می‌تونی شانست رو امتحان کنی.» حتی فکرکردن بهش و یک‌لحظه تصور اینکه او را کنار نائومی ببینم، داشت از پا درم می‌آورد.

برادرم بطری نوشیدنی‌اش را کناری گذاشت. «واقعاً دوباره باید بزنمش.»

لوسین سرش را عقب برد و به کوسن تکیه داد. «گفتم فقط می‌ذارم یه مشت بهش بزنی و تو هم زدیش. یه راه دیگه برای واردشدن به اون کلهٔ پوکش پیدا کن.»

«خیلی خب، پس بهتره یه چیز جدیدتر رو امتحان کنیم. حقیقت رو.»

لوسین گفت: «چقدر جدید.»

تا وقتی که حرفشان را نمی‌زدند، نمی‌توانستم از شرشان خلاص شوم.

«هرچی می‌خواین بگین زودتر بگین و بعد گم شین بیرون.»

نَش اعتراض‌کنان به لوسین گفت: «هربار که اون مرد رو ببینه، همین اتفاق می‌افته.»

لوسین سر تکان داد. «می‌دونم.»

اصلاً خوشم نمی‌آمد که برادرم و بهترین دوستم مثل همیشه بر سر مسائلم بحث کنند و داستان ببافند.

«کی رو ببینم؟»

نگاه نَش با خاک یکسانم کرد.

چشم‌غره رفتم. «آه، بی‌خیال. من نائومی رو به حال خودش گذاشتم چون نمی‌خواستم آسیب ببینه. بهترین کار رو کردم و هیچ ربطی هم به هیچ‌کس دیگه‌ای نداره. پس لطفاً سعی نکنین رفتارم رو تجزیه‌وتحلیل کنین.»

«پس فقط یه تصادف بوده که اون مرد رو ببینی و درست روز بعدش به این نتیجه برسی که همه‌چیز داره خیلی جدی می‌شه.»

@BOOKESTUNN

مصرانه گفتم: «اون آدم هیچ ربطی به کارهای من نداره.»

نَش پرسید: «چقدر بهش پول دادی؟»

«دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟»

«چقدر پول نقد به اون مرد دادی؟ کار تو همینه. سعی می‌کنی با پول مشکلات رو حل کنی. سعی می‌کنی با پول از عذاب دربیای، ولی نمی‌تونی. نمی‌تونی با پول هوشیاری بابا رو بهش برگردونی. نمی‌تونستی زندگی‌ای رو که خیالت از بابتش راحت بود، برای من بخری و مطمئن باش نمی‌تونی قلب شکستهٔ نائومی رو با پول بخری و احساس بهتری داشته باشی.»

لوسین به‌سرعت بهم خیره شد. «بگو که این کار رو نکردی.»

بطری را روی پیشخان آشپزخانه کوبیدم. مقداری از نوشیدنی بیرون ریخت. «من بهش هشدار دادم. گفتم بهم وابسته نشه. می‌دونست که هیچ شانسی وجود نداره. تقصیر من نبود که اون احساسی بود و فکر می‌کرد من تغییر می‌کنم. من نمی‌خوام تغییر کنم. اصلاً چرا باید درباره‌ش با شما حرف بزنم؟ من هیچ کار اشتباهی نکردم. بهش گفتم به من علاقه‌مند نشه.»

نَش دست سالمش را بالا آورد و گفت: «صدای رفتار خیلی بلندتر از گفتاره، احمق جان. لوسی از اینجا به بعدش به عهدهٔ تو.»

لوسین روی صندلی‌اش به جلو خم شد و آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه داد.

«گمونم برادرت می‌خواد بهت بگه درسته که گفتی نمی‌تونی بهش اهمیت بدی و نمی‌دی، ولی با رفتارت بهش چیز دیگه‌ای رو ثابت کردی.»

با خونسردی گفتم: «رابطهٔ ما سطحی بود.»

لوسین سرش را تکان داد. «بارها و بارها وقتی که بهت نیاز داشته، کنارش بودی. بهش خونه و شغل دادی. رفتی مدرسهٔ خواهرزاده‌ش. توی صورت نامزد سابقش مشت کوبیدی.»

نَش اضافه کرد: «براش گوشی خریدی، کمکش کردی ماشین بخره.»

لوسین ادامه داد: «طوری نگاهش کردی انگار تنها زنی بود که چشم‌هات می‌دید و کاری کردی باورش کنه.» ویلون به‌سمتش رفت و روی پاهای دوستم خوابید.

نَش گفت: «بعدش سعی کردی با پول بخریش و وجدانت رو آروم کنی.»

چشمانم را بستم. «من نمی‌خواستم وجدانم رو آروم کنم، فقط می‌خواستم مطمئن بشم مشکلی براش پیش نمی‌آد.»

و او هم پول‌ها را توی صورتم پرت کرده بود.

لوسین پرسید: «می‌شه بگی کجای این دیدگاه احساسیت نشون می‌ده که بهش اهمیتی نمی‌دی؟»

«نمی‌تونی پول رو جایگزین بودنت و اهمیت‌دادنت به آدم‌ها کنی.»

صدای نَش به قدری محنت‌بار بود که چشمانم را باز کردم و بهش نگاه کردم.

نکند وقتی پول لاتاری را بهش پیشنهاد داده بودم، همین فکر را کرده بود؟ وقتی تمام تلاشم را کرده بودم آن پول را ازم قبول کند.

همیشه سر شغلش در مقام افسر قانون اختلاف نظر داشتیم؛ اما به‌جای اینکه بنشینیم و درباره‌اش با هم حرف بزنیم، تلاش کرده

بودم با وعدهٔ انبوهی پول نقد کنترلش کنم. به قدری که هیچ‌وقت نخواهد نگران باشد یا دوباره سر کار برگردد. فکر می‌کردم دارم ازش مراقبت می‌کنم.

با خونسردی گفتم: «باید اون پول رو نگه می‌داشتی. شاید این جوری تو یه گودال لعنتی، از شدت خون‌ریزی تا سر حد مرگ نمی‌رفتی.»

نَش سرش را تکان داد. «هنوز هم نمی‌فهمی ناکس، می‌فهمی؟»

«چی رو بفهمم؟ که تو لجبازتر از منی؟ که اگه به حرفم گوش کرده بودی، اون ترسوی ماشین‌دزد نمی‌خواست تو رو بکشه؟ راستی، لوسی هنوز چیزی پیدا نکردی؟»

لوسین گفت: «دارم روش کار می‌کنم.»

نَش مطلب حاشیه‌ای را نادیده گرفت. «نمی‌فهمی که من هنوز هم اون یونیفرم رو تنم می‌کنم. حتی بااینکه می‌دونم ممکنه فردا دوباره تیر بخورم. حتی اگه بدونم آخرین روز عمرمه، باز هم می‌رم توی اون ساختمونی که تو پولش رو دادی. چون وقتی آدم یه چیز رو دوست داشته باشه، همین کار رو می‌کنه. حتی اگه وحشت به جونت چنگ بندازه، باز هم می‌ری. اگه هم شما دو تا از کاری که به پلیس مربوطه کنار نکشین یا حتی بخواین فکر کنین که خودسر عمل کنین، می‌ندازمتون زندان.»

لوسین گفت: «هرچی تو بگی.» وِیلون دمش را به دستهٔ صندلی کوبید.

ناگهان احساس کردم از جنگیدن خسته شده‌ام و پرسیدم:

«حرف‌هات تموم شد؟»

«تقریباً. اگه می‌خوای کار درست رو انجام بدی، باید دلیل اصلی

دورشدنت رو به نائومی بگی.»

با خستگی پرسیدم: «که این‌طور. خب دلیل اصلیم چیه؟»

«اینکه ترس تا مغز استخوونت نفوذ کرده. وحشت داری که واقعاً دل ببندی و آخر و عاقبتت مثل بابا یا لیزا جِی بشه. اینکه نتونی توی شرایط سخت دووم بیاری.»

کلماتش مثل تیری که به هدف نشسته باشد، بر وجودم فرود آمده بود.

«خیلی خنده‌داره. همیشه فکر می کردم برادر بزرگم باهوش‌ترین آدم دنیاست، ولی حالا فهمیدم فقط یه احمق متوهمه.» به‌سمت در رفت و در چهارچوب در درنگ کرد. «می‌تونستی خوشحال زندگی کنی، مرد. نه اینکه فقط جات امن باشه. بلکه خوشحال باشی. مثل قدیم‌ها.»

لوسین، وِیلون را روی زمین گذاشت و دنبال نَش از در بیرون رفت.

وقتی رفتند و ناراحتی خیراندیشانه و نوشیدنی‌هایم را با خودشان بردند، توی تاریکی چمباتمه زدم و به صفحهٔ تاریک تلویزیون خیره شدم و سعی کردم به حرف‌هایشان فکر نکنم.

تا آنجا پیش رفتم که به فکر خریدن تکه زمین خیلی بزرگی دور از ناکماوت افتادم.

صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد.

اِستف: واقعاً؟ من بهت هشدار دادم، مرد. نمی‌تونی یه عوضی خودخواه نباشی؟

تلفنم را گوشه‌ای پرتاب کردم و چشمانم را بستم. یعنی ممکن بود حقیقت داشته باشد که من در بهترین حالت، برای مراقبت از کسانی

که دوستشان داشتم، کوهی از پول را بین خودم و آنها گذاشته بودم؟

پول برایشان امنیت به ارمغان می‌آورد و از من محافظت می کرد.

صدای ضربه‌ای که به در نواخته شد، وِیلون را از جا پراند.

واق‌واق کوتاه و گوش‌خراشی کرد؛ اما وقتی به این نتیجه رسید که روی مبل جایش راحت است، دوباره به خواب رفت.

صدا زدم: «برو گم شو.»

«در لعنتی رو باز کن، مورگان.»

لوسین و نَش نبودند که برای بار دوم برگشته باشند. اوضاع خیلی بدتر بود.

در را باز کردم و پدر نائومی را دیدم که با شلوار راحتی و گرمکن در آستانهٔ در ایستاده بود. لو عصبانی به نظر می‌رسید، اما نوشیدنی‌ای که بعد از رفتن مهمانان ناخوانده‌ام خورده بودم، باعث می‌شد هیچ احساسی نداشته باشم.

«اگه اومدی اینجا مشت بزنی تو صورتم، باید بگم یه نفر قبل از تو پیش‌دستی کرده.»

لو گفت: «خوبه، کاش کار نائومی بود.» بعد راهش را به داخل باز کرد.

واقعاً به زمینی هزارهکتاری نیاز داشتم.

«این‌قدر باوقار هست که این کار رو نکنه.»

لو توی راهرو ایستاد و بعد برگشت تا با من رودررو شود. «باوقاره و به قدری قلبش جریحه‌دار شده که نمی‌تونه حقیقت رو ببینه.»

با تأکید روی کلمهٔ «حقیقت» پرسیدم: «چرا همه "حقیقت" این‌قدر براشون مهم شده؟ چرا هیچ‌کس نمی‌تونه سرش به کار خودش باشه

و به حقیقت زندگی خودش بچسبه؟»

«چون دیدن حقیقت زندگی بقیه راحت‌تره و وقتی سرشون رو از زیر برف می‌آرن بیرون، دیدن قیافه‌شون خیلی لذت‌بخشه.»

«فکر می‌کردم تو یکی جدای از بقیه، سر این موضوع جشن می‌گیری. اصلاً خوشت نمی‌اومد من رو کنارش ببینی.»

«وقتی کنارش بودی، بهت اعتماد نداشتم. این فرق داره.»

«گمونم اومدی اینجا بهم درس بدی.»

«آره، فکر کنم. بالاخره یه نفر باید دست‌به‌کار بشه.»

باید دور سنگر خودم به‌جای آخرین خط دفاعی، خندقی اضافه می‌کردم.

«من چهل‌وسه سالمه، لو. نیازی ندارم بشینیم حرف‌های پدر و پسری بزنیم.»

«چه بد! چون باید همین کار رو بکنیم. متأسفم که توی سن خیلی پایین آدم‌های زیادی رو توی زندگیت از دست دادی. متأسفم که مادرت مرد و پدرت رهات کرد. لیزا کم‌وبیش یه چیزهایی بهمون گفته. متأسفم که چند سال بعدش پدربزرگت رو هم از دست دادی. منصفانه نیست و نمی‌تونم به‌خاطر اینکه می‌خوای از این‌همه درد پنهان بشی، سرزنشت کنم.»

«من پنهان نمی‌شم. من یه آدم بی‌شیله‌پیله‌ام. به دخترت گفته بودم چه انتظاری از من داشته باشه. تقصیر من نیست که سطح انتظاراتش رو برد بالا.»

«فقط یه نکته هست که باعث می‌شه حرف تو درست نباشه.»

دستم را روی صورتم کشیدم. «اگه بذارم اون یه نکته رو بگی، بعدش

می‌ری؟»

«چون بهش اهمیتی نمی‌دادی، این کار رو نکردی. اتفاقاً چون برات زیادی اهمیت داشت و ترسیده بودی، زدی زیر همه‌چیز.»

توی لیوانم غریدم و تلاش کردم انقباض شدید قفسهٔ سینه‌ام را نادیده بگیرم.

ادامه داد: «پسرم، بدجوری خراب کردی. شاید چون من پدر نائومی‌ام، فکر کنی بیشتر طرف اونم، ولی می‌دونم که دختر من بی‌نظیره. از اون زن‌هاییه که سروکله‌شون فقط یه بار توی زندگی آدم پیدا می‌شه، درست مثل مادرش، و اصلاً از این احساست که فکر می‌کنی لیاقتش رو نداری، خوشم نمی‌آد.»

لیوانم را زمین گذاشتم. حرف پدر نائومی این نبود که من لیاقت دخترش را نداشتم، حرفش این بود که خودم فکر می‌کردم لیاقتش را ندارم.

پرسیدم: «تو لیاقت آماندا رو داری؟»

«معلومه که نه! هنوز هم ندارم. ولی از لحظه‌ای که باهاش آشنا شدم، هر روزِ زندگیم تلاش کردم همون مردی باشم که لیاقت بودن در کنارش رو داره. اون از من مرد بهتری ساخت. زندگی‌ای رو بهم داد که هیچ‌وقت توی خواب هم نمی‌دیدم و آره، توی زندگی‌مون سختی هم کم نداشتیم. بیشترش به‌خاطر تینا بود. ولی حقیقت اینه که من هیچ‌وقت از پایبندی به زندگیم پشیمون نشدم.»

سرسختانه ساکت ماندم و آرزو کردم کاش به‌جای آنجا در مکان دیگری بودم.

«دیر یا زود باید بپذیری که مسئولیت انتخاب‌های بقیه با تو نیست.

حتی بدتر، یه‌وقت‌هایی نمی‌تونی مشکلشون رو حل کنی.»

وقتی این حرف را می‌زد، مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

«من مسئول انتخاب‌های دخترم یا پیامدهای اون انتخاب‌ها نیستم. تو هم مسئول انتخاب‌های پدرت نیستی، ولی مسئول انتخاب‌های خودت هستی. که البته شامل دورشدن از بهترین اتفاق زندگیت هم می‌شه.»

«ببین، لو صحبت خوبی بود و...»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت. فشار دستش محکم و قوی بود.

«همین جوری که نتونستی مادرت رو از تصادف نجات بدی، نتونستی پدرت رو هم از اعتیاد نجات بدی. حالا هم نگرانی که نتونی یه نفر دیگه رو نجات بدی یا اگه یه زمانی یه آدم دیگه رو از دست دادی، نتونی مقاومت کنی.»

بغضی گلویم را می‌فشرد و هم‌زمان به آتش می‌کشید.

فشار دست لو محکم‌تر شد. «یه جایی درون تو، مردی هست که خیلی قوی‌تر از پدرته. من می‌بینمش. مادربزرگت هم اون رو می‌بینه. دختر من هم اون رو می‌بینه. شاید وقتش رسیده که توی آینه یه نگاه به خودت بندازی.»

فصل چهل‌ویکم: نائومی جدید

نائومی

ناکس: ببین. می‌دونم که باید یه جور دیگه مسائل رو مدیریت می‌کردم، ولی بهم اعتماد کن. این جوری خیلی بهتره. اگه خودت یا وِیلِی به چیزی نیاز داشتین، باید بهم بگی.

ناکس: احتمالاً لیزا تا الان بهت گفته، ولی شرکت امنیتی شنبه برای نصب دزدگیر روی کلبه می‌آد. بازی فوتبال وِیلِی کِیه؟

ناکس: حالت خوبه؟

ناکس: چون من و تو دیگه با هم نیستیم، به این معنی نیست که امنیت تو و وِیلِی دیگه برام اهمیتی نداره.

ناکس: نمی‌تونی تا ابد ازم دوری کنی.

ناکس: نمی‌شه مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با این موضوع برخورد کنیم؟ اینجا یه شهر کوچیکه و دیر یا زود با هم روبه‌رو می‌شیم.

کنجکاوانه یک چشمم را به‌زور باز کردم و به صفحهٔ گوشی‌ام نگاه کردم.

خوشحال شدم که پشت خط یک از برادران مورگان نبود که برایم مرده بود. تلفن را جواب دادم و باصدای گرفته‌ای گفتم: «چیه؟»

صدای شاد اِستف از آن‌سوی دنیا به گوش رسید: «بیدار شو دیگه، ویتی.»

در جواب غریدم و دوباره غلتی زدم.

شبیه دوران نوجوانی‌ام، برای اینکه خودم را از تمام دنیای بیرون دور کنم، ملافه‌ها را روی سرم کشیده بودم؛ اما متأسفانه به‌دلیل حضور قبلی ناکس در این اتاق، بویش به مشام می‌رسید. خوابیدن توی اتاق

بچگی ناکس، جایی که زمانی در آن به ارتباط لوده و مسخره‌مان علاقه‌مند شده بودم، فقط باعث می‌شد هر لحظه بیشتر در قهقرا فروبروم.

اگر قرار بود از این وضعیت جان سالم به در ببرم، باید این ملافه‌ها را می‌سوزاندم و یک دست ملافهٔ جدید برای لیزا می‌خریدم.

اِستف گفت: «با توجه به احوالپرسی گرم و پرشورت، می‌تونم حدس بزنم که هنوز از تخت بیرون نیومدی تا روزت رو با فراموش کردنش بگذرونی.»

غرغری کردم.

گفت: «شانس آوردی که الان توی دو تا قارهٔ متفاوتیم، چون زمانت دیگه تموم شده.»

«زمان چی؟»

«زمان تأسف‌خوردن به حال خودت و دلتنگیت برای اون پسرهٔ احمق و اون ارتباط ساختگی‌تون. پنج روز شده. دوران سوگواری مقبول تموم شده و تو رسماً به‌صورت نائومی جدید متولد شدی.»

تولد دوباره به معنی کارهای بسیاری بود که باید انجام می‌دادم.

«نمی‌شه به‌صورت همون نائومی قدیمی کم‌کم ناپدید بشم؟» نائومی قدیمی چند روز گذشته مرتب با لبخندی ساختگی جلوی وِیلِی و مراجعه‌کنندگان کتابخانه ظاهر شده بود و بعد چند ساعتی در روز را با بی‌میلی صرف تمیزکردن به‌هم‌ریختگی کلبه کرده بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا به ناکس فکر نکند.

خیلی خسته و بی‌رمق بودم.

«اختیاری نیست. با زمان شما الان ساعت شیش‌ونیم صبحه و روز تو

رسماً از الان شروع می‌شه.»

غریدم: «چرا این‌قدر بدجنسی؟»

«من فرشتهٔ نجات بدجنستم. برای شروع به یه‌کم تغییر و تحول نیاز داری، کرم ابریشم کوچولوی من.»

«من نمی‌خوام تبدیل به پروانه بشم، می‌خوام توی پیله‌م خفه بشم.»

«عجب! اگه تا ده ثانیهٔ دیگه از تخت نیای بیرون، فن آخرم رو برات رو می‌کنم و آدم‌های کله‌گنده‌ای رو می‌آرم بالا سرت که حرفشون رو گوش می‌کنی.»

به‌دروغ گفتم: «اومدم بیرون.»

حرف تمسخرآمیزی به فرانسوی زد. «اگه می‌خوای بدونی معنی حرفم چی بود، فرانسوی کلمهٔ "مزخرف" بود. حالا ازت می‌خوام دروغ نگی و از تخت بیای بیرون و بعد هم بری دوش بگیری. چون لیزا می‌گه موهات چرب‌تر از سرخ‌کن توی کافه‌هایی شده که مسابقات ورزشی رو توی تلویزیونشون به نمایش می‌ذارن و به مشتری‌هاشون بال مرغ سوخاری می‌دن. بعد هم باید بری سفارش سفورایی رو که برات فرستادم، باز کنی و این بوی بد رو از خودت دور می‌کنی.»

«من از بدبوبودن خوشم می‌آد.»

«نه، خوشت نمی‌آد. تو از برنامه‌ریزی و فهرست‌بندی خوشت می‌آد و من هم می‌خوام هر دوش رو در اختیارت بذارم.»

زیرلبی غرولند کردم: «داشتن دوست‌هایی که آدم رو خوب بشناسن، اون‌قدرها هم که می‌گن جالب نیست.»

«خیلی خب، باشه. ولی می‌خوام بدونی خودت مجبورم کردی این

کار رو بکنم.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

«می‌خوای به اون دختر یازده‌ساله‌ای که چشمش به توئه یاد بدی وقتی پسری احساساتش رو جریحه‌دار دیگه باید زندگی کردن رو فراموش کنه؟»

سر جایم نشستم. «ازت متنفرم.»

«نه، نیستی.»

«چرا نمی‌تونم توی حال خودم باشم؟»

چون موضوع فراتر از جریحه‌دارشدن احساساتم بود و او خوب می‌دانست. ناکس به من هشدار داده بود. گفته بود دلبسته‌اش نشوم و رفتارهایش را به پای علاقه واقعی‌اش نگذارم؛ اما من بهش علاقه‌مند شدم و همین ازم یک احمق می‌ساخت. حداقل وارنر تلاش کرده بود احساسات واقعی‌اش را ازم مخفی کند.

بالاخره همین بهانه‌ای به دستم می‌داد، البته چندان قوی نبود، اما باز هم به کار می‌آمد.

ولی دربارهٔ ناکس هیچ بهانه‌ای نداشتم.

من دوستش داشتم. واقعاً دوستش داشتم. به قدری دوستش داشتم که مطمئن نبودم بتوانم از رنج ازدست‌دادنش جان به در ببرم.

«چون این خودگویی‌های منفی تو که همه‌ش می‌گی "من چقدر احمق بودم" و "چطوری تونستم عاشق بشم" فقط وقت و انرژیت رو هدر می‌ده و الگوی بدی ازت برای وِیلِی می‌سازه. یادت باشه اون یه الگوی بد داره که تا آخر عمرش براش کافیه. از تخت بیا بیرون، یه دوش بگیر و به وِیلِی نشون بده که چطوری زندگی یه آدم بی‌شعور رو

با خاک یکسان می‌کنی.»

پاهایم کف زمین را حس کردند. «واقعاً خوب بلدی سخنرانی انگیزشی کنی.»

«تو لایق بهترین‌ها هستی، ویتی. می‌دونم که خودت این‌طوری فکر نمی‌کنی؛ اما تو سزاوار مردی هستی که تو رو تو اولویت قرار بده.»

«دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم، عزیزم. دیگه باید برم، ولی می‌خوام بعد از دوش گرفتن و تغییر ظاهرت یه عکس برام بفرستی. من هم برنامهٔ امروزت رو برات ایمیل می‌کنم.»

از: اِستف

به: نائومی

عنوان: روز اول نائومی جدید

۱. از تختت بیا بیرون.

۲. دوش بگیر.

۳. آرایش کن.

۴. به موهات برس.

۵. برو سراغ کمد لباست (می‌دونم که تا اینجا چقدر تیک زدن موارد توی فهرست برات خوشحال‌کننده بوده).

۶. مثل آدم‌های قهرمان برو سر میز صبحانه.

۷. تمرین فوتبال وِیلِی رو از دست نده. لبخند بزن. توی زمین بازی با زیبایی خیره‌کننده‌ت بدرخش.

۸. میزبان یه گردهمایی اجتماعی خودجوش باش. دوست‌هات،

خونواده‌ت و نَش رو دعوت کن (این بخش خیلی مهمه). فوق‌العاده باش (باز هم خیلی مهمه). اوقات واقعاً خوبی رو سپری کن (مهم‌ترین قسمت) یا اون‌قدر وانمود کن تا بالاخره همین حس بهت دست بده.

۹. با غرور برو به اتاق خوابت.

۱۰. همین الگو رو مدام تکرار کن.

خوشحال و راضی از اینکه چند تا از موارد توی فهرستم همین حالا هم خط خورده بودند، از پله‌ها پایین رفتم. خانه هنوز در سکوت فرورفته بود.

اِستف واقعاً مرا خوب می‌شناخت و می‌دانست وقتی ظاهرم خوب باشد، راحت‌تر می‌توانم تظاهر به خوب‌بودن کنم.

قوری قهوهٔ تازه‌دم منتظرم بود. لیوان قرمزی را پر از قهوه کردم و در همان حال که اطراف آشپزخانه را از نظر می‌گذراندم، جرعه‌جرعه قهوه‌ام را نوشیدم.

آشپزخانه در مقایسه با اولین باری که به آن دعوت شده بودم، جان تازه‌ای گرفته بود. انگار همهٔ خانه همین‌طور بود. پرده‌ها شسته، اتو زده و دوباره آویزان شده بودند و حالا کنار زده شده بودند. آفتاب صبحگاهی از پشت پنجره‌ها به داخل می‌تابید.

سال‌ها گردوغبار و کثیفی زدوده شده بود و کابینت‌ها و کشوهای پر از آشغال تمیز شده بودند. اتاق‌خواب‌هایی که درهایشان نزدیک به دو دهه قفل مانده بود، حالا پر از حس زندگی بودند. آشپزخانه، اتاق پذیرایی و اتاق آفتاب‌گیر تبدیل به قلب خانه‌ای پرجمعیت شده بود. با هم به جایی که مدت‌ها رنگ زندگی به خودش ندیده بود، جانی دوباره بخشیده بودیم.

لیوان قهوه به دست به‌سمت اتاق آفتاب‌گیر رفتم و کنار پنجره‌ها ایستادم. جریان آب نهر را تماشا کردم که برگ‌های افتاده را با خودش می‌شست و می‌برد.

اما غم فقدان عزیزان هنوز در آن خانه موج می‌زد.

حفره‌هایی که بعد از مرگ دختر و همسر لیزا پدید آمده بودند، به شکلی جادویی پر نمی‌شد؛ اما من احساس می‌کردم اتفاقات خیلی زیادی آن حفره‌ها را احاطه کرده بودند. ازجمله مسابقات فوتبال روزهای یکشنبه‌ها، شام‌های خانوادگی، تماشای فیلم‌های شبانه درحالی‌که همه به قدری مشغول صحبت می‌شدند که حواسشان به صفحهٔ تلویزیون نبود، عصرهای رخوت‌آلودی که صرف درست‌کردن کباب برای شام و بازی در نهر می‌شد.

سگ‌ها، بچه‌ها، نوشیدنی، دسر و بازی‌های شبانه.

ما زندگی‌ای ساخته بودیم که لیزا و تنهایی‌اش و همین‌طور من و اشتباهاتم را احاطه کرده بود. البته اشتباهات هیچ‌وقت تمام نمی‌شدند، بلکه برای این بودند که ازشان درس بگیریم و بر آن‌ها غلبه کنیم. قرار نبود نابودمان کنند.

و همین‌طور ویژگی سرسختی را در وجودمان پرورش می‌دادند.

به نظر من وِیلِی مظهر سرسختی بود. در دوران کودکی‌اش با بی‌ثباتی و ناامنی دست‌وپنجه نرم کرده بود و هنوز آماده بود تا به بزرگ‌سالان اعتماد کند. شاید چون برخلاف من خودش را ناامید نمی‌کرد، برایش راحت‌تر بود. به همین دلیل تحسینش می‌کردم. فکر می‌کردم بتوانم این رفتارش را الگوی خودم قرار دهم و ازش بیاموزم.

صدای برخورد دمپایی با کف زمین و همین‌طور صدای پای سگی هیجان‌زده را شنیدم.

وِیلِی از توی آشپزخانه خمیازه کشید. «صبح به‌خیر، خاله نائومی. برای صبحونه چی داریم؟»

افسردگی صبحگاهی‌ام را رها کردم و به آشپزخانه برگشتم. «صبح به‌خیر. دوست داری چی بخوری؟»

شانه بالا انداخت و روی چهارپایهٔ پشت جزیره نشست. موهای طلایی‌اش به یک طرف سرش چسبیده بود و در طرف دیگر صاف ایستاده بودند. پیژامهٔ صورتی و دمپایی‌های کرکی پوشیده بود که رندی و کیتی حداقل یک بار در روز تلاش می‌کردند آن‌ها را بدزدند و توی تشک خودشان پنهان کنند.

گفت: «اِم... نظرت دربارهٔ تخم‌مرغ پنیری چیه؟ وای چقدر خوشگل شدی.»

گفتم: «ممنون.» و دست دراز کردم تا ماهیتابه‌ای بردارم.

«ناکس کجاست؟»

سؤال وِیلِی همچون خنجری توی قلبم فرورفت.

محتاطانه پاسخ دادم: «برگشته کلبهٔ خودش.»

وِیلِی چشم‌غره رفت. «این رو که خودم هم می‌دونم. می‌گم چرا رفته؟ فکر می‌کردم اوضاع شما دو تا خوبه. همدیگه رو دوست داشتین و خوشحال بودین.»

غریزه‌ام بهم می‌گفت که بهش دروغ بگویم تا ازش محافظت کنم. هرچه باشد او بچه‌ای بیش نبود؛ اما هربار می‌خواستم زیادی از چیزی یا کسی محافظت کنم، اوضاع بدتر می‌شد.

درحالی‌که کره و تخم‌مرغ را از یخچال برمی‌داشتم، گفتم: «یه چیزهایی هست که باید درباره‌شون حرف بزنیم.»

وِیلِی در دفاع از خودش گفت: «من فقط به دانی پیسر[۱۴۴] گفتم احمق، چون کلویی رو هل داد و بهش گفت بازندهٔ کله‌پوک. کلمات زشت هم نگفتم چون اجازه نداشتم.»

با جعبهٔ تخم‌مرغ توی دستم، پلکی زدم و گفتم: «می‌دونی چیه؟ بعدش باید دربارهٔ این موضوع حرف بزنیم.»

اما خواهرزاده‌ام همچنان داشت از خودش دفاع می‌کرد. «ناکس گفت دفاع‌کردن از بقیهٔ آدم‌ها کار خوبیه. گفت آدم‌های قوی باید از اون‌هایی که نیاز به حمایت دارن، محافظت کنن. گفت من آدم قوی‌ای هستم.»

لعنتی.

بغضی را که در گلویم جا خوش کرده بود قورت دادم و پلک زدم تا اشک‌هایی را که داشت توی چشمانم جمع می‌شد، کنار بزنم و نگذارم ریملی را که زده بودم، خراب کند.

این بار فقط به‌خاطر خودم ناراحت نشده بودم، بلکه به‌خاطر دختر کوچکی ناراحت بودم که قهرمان زندگی‌اش دیگر نه او را می‌خواست و نه من را.

گفتم: «درسته و خیلی خوبه که قوی هستی چون باید حرف‌های خیلی ناراحت‌کننده‌ای بهت بزنم.»

وِیلِی زمزمه کرد: «مامانم داره برمی‌گرده؟»

نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم، پس درعوض موضوع را به جای دیگری کشاندم. بی‌اختیار گفتم: «حشرات به کلبه حمله نکردن.»

رندی روی پاهایم پرید و با چشمانی قهوه‌ای بهم خیره شد. خم شدم تا نوازشش کنم.

«حمله نکردن؟»

«نه، عسلم. این جوری بهت گفتم چون نمی‌خواستم نگران بشی. ولی گمونم بهتره واقعیت رو بدونی. یه نفر وارد خونه شده و چند تا چیز رو برداشته و پشت سرش همه‌جا رو به هم ریخته. رئیس‌پلیس نَش می‌گه دنبال یه چیز خاصی بوده. اصلاً نمی‌دونیم دنبال چی بوده و پیداش کرده یا نه.»

وِیلِی سرش را پایین انداخته بود و به پیشخان زل زده بود.

«برای همین اومدیم اینجا کنار لیزا و پدربزرگ و مادربزرگت بمونیم.»

«ناکس چی؟»

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. «از هم جدا شدیم.»

انگشتی که روی پیشخان می‌کشید، در میانهٔ راه متوقف شد.

«چرا جدا شدین؟»

لعنت به بچه‌ها و سؤال‌های بدون جوابشون.

«نمی‌دونم عسلم. گاهی وقت‌ها آدم‌ها دنبال چیزهای متفاوتی می‌گردن.»

«خب، اون چی می‌خواست؟ مگه ما به‌اندازهٔ کافی براش خوب نبودیم؟»

دستش را گرفتم و به‌آرامی فشردم. «گمونم ما زیادی براش خوبیم و همین اون رو ترسونده.»

«باید بهم می‌گفتی.»

موافقت کردم. «آره، باید می‌گفتم.»

گفت: «می‌دونی، من دیگه بچه نیستم که بترسم.»

«می‌دونم. از بین ما دو تا، من خیلی بچه‌ترم.»

لبخند خیلی کوچکی روی لب‌هایم نشست.

«کار مامان بود؟»

«چی کار مامانت بود؟»

«مامانم اومده توی خونه؟ آخه اون از این کارها می‌کنه.»

به همین دلیل نمی‌خواستم حقایق را به بقیه بگویم. سؤالاتی می‌پرسیدند که نیازمند صداقت بیشتری بود.

نفسم را بیرون دادم. «راستش خودم هم نمی‌دونم. ممکنه. تو نمی‌دونی اون ممکنه بخواد دنبال چی بگرده؟»

شانه‌های کوچک دخترانه‌اش را که همین الان هم بار سنگین و ناعادلانه‌ای را به دوش می‌کشیدند، بالا انداخت. «نمی‌دونم. احتمالاً چیزی بوده که به قیمتش می‌ارزیده.»

«خب، چه کار مامانت باشه، چه نباشه، نیازی نیست خودت رو نگران کنی. لیزا امروز ترتیبی می‌ده که یه سیستم امنیتی جدید برامون نصب بشه.»

سر تکان داد و دوباره با انگشتانش مشغول دنبال کردن الگوهای روی پیشخان شد.

پرسیدم: «نمی‌خوای بگی چه احساسی دربارهٔ این ماجراها داری؟»

خم شد تا سر کیتی را نوازش کند و گفت: «نمی‌دونم. فکر کنم حس بدی دارم و عصبانی‌ام.»

گفتم: «من هم همین‌طور.»

«ناکس ما رو رها کرد. فکر می‌کردم دوستمون داره. واقعاً دوستمون داره.»

قلبم دوباره هزارپاره شد و شکست و قسم خوردم کاری کنم ناکس مورگان تاوان کارش را بدهد. به‌سمتش رفتم و بغلش کردم.

«معلومه که دوستمون داشت، عسلم. ولی بعضی وقت‌ها آدم‌ها وقتی زیادی به یه نفر اهمیت بدن، وحشت می‌کنن.»

غرغرکنان گفت: «خب آره، ولی هنوز هم می‌تونم از دستش عصبانی باشم، مگه نه؟»

موهایش را از صورتش کنار زدم. «آره، می‌تونی. احساسات تو واقعی و ارزشمندن. نذار کسی بهت بگه جلوی احساساتت رو بگیری، باشه؟»

«آره، باشه.»

توی بغلم فشردمش و گفتم: «نظرت چیه اگه لیزا مشکلی نداشته باشه، امشب مهمونی بگیریم؟»

وِیلِی با خوشحالی گفت: «چه‌جور مهمونی‌ای؟»

تخم‌مرغی توی کاسه‌ای شیشه‌ای شکستم تا همش بزنم و گفتم: «به نظرم آتیش روشن کنیم، شربت سیب و اسمور بخوریم.»

«خیلی عالیه. می‌شه کلویی و نینا رو هم دعوت کنیم؟»

«معلومه، امروز با پدر و مادرشون هماهنگ می‌کنم.»

پیشنهاد داد: «شاید بتونیم از لیزا بخوایم آهنگ‌های محلی‌ای رو که مادر ناکس و نَش دوست داشته، بذاره.»

«فکر خوبیه وِی. راستی حالا که بحث مهمونی پیش اومد...»

وِیلِی آهی کشید و به سقف خیره شد.

بهش یادآوری کردم: «تولدت نزدیکه.» لیزا، مادر و پدرم و من خیلی وقت بود که کمدی پر از کادو را مخفیانه تدارک دیده بودیم. چند هفته‌ای می‌شد که دربارهٔ این روز بزرگ سؤال‌پیچش می‌کردیم، اما او به‌طرز آزاردهنده‌ای تمایلی به همراهی نداشت. «هنوز نفهمیدی دوست داری جشن تولدت چه‌جوری باشه؟»

چشم‌غره رفت. «وای خدایا، خاله نائومی! نُه‌میلیون بار بهت گفتم که از جشن تولد خوشم نمی‌آد. چون احمقانه و کسل‌کننده و اعصاب‌خردکنه.»

به هر طریقی که شده بود، لبخند زدم.

«نمی‌خوام عذاب‌وجدان بگیری، ولی اگه حداقل نذاری مامان بزرگت برات یه کیک بپزه، بهش حملهٔ عصبی دست می‌ده.»

حالت محاسبه‌گری روی چهره‌اش نشست. «چه نوع کیکی؟»

کفگیر را به دماغش زدم. «بهترین قسمت تولد همینه. تو باید انتخاب کنی.»

«آهان. درباره‌ش فکر می‌کنم.»

«من هم همین رو می‌خوام.»

تازه تخم‌مرغ‌ها را داخل ماهیتابه ریخته بودم که احساس کردم وِیلِی دو تا دستش را دورم حلقه کرد و صورتش را به کمرم چسباند.

با صدایی گرفته گفت: «متأسفم که ناکس یه آدم بی‌شعور بود، خاله نائومی.»

دست‌هایش را به‌آرامی فشردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. این احساسات جدید و شکننده بودند و درست لحظه‌ای که انتظارش را نداشتم، وِیلِی محبتش را به من ابراز کرده بود. می‌ترسیدم حرف

اشتباهی بزنم یا کار اشتباهی بکنم و بترسانمش. گفتم: «من هم متأسفم، ولی حالمون خوب می‌شه. حتی بهتر از خوب.»

رهایم کرد و گفت: «آهای، اون احمق‌ها وقتی اومدن دزدی که شلوار جین جدیدم رو که گل‌های صورتی داشت، نبردن، بردن؟»

فی: نمی‌دونم بین شما دو تا چی گذشته، ولی چون دو تا شیفت قبلیت رو به‌خاطر مریضی مرخصی گرفتی، ناکس بهم هزار دلار پول پیشنهاد داد که امشب هرجور شده بکشونمت سر کار. اگه قبول کنی، پول رو باهات نصف می‌کنم، اگه هم نخواستی بهش می‌گم بره گم شه. تصمیم با خودته!

من: ببخشید، ولی نمی‌تونم. امشب می‌خوام پای آتیش مهمونی بگیرم و تو هم دعوتی.

فی: لعنتی چه خوب! می‌تونم خونوادهٔ اعصاب‌خردکنم رو هم بیارم؟

من: اگه نمی‌آوردی‌شون، ازت ناراحت می‌شدم.

فصل چهل‌ودوم: ناکس قدیمی

ناکس

نمی‌خواستم اعتراف کنم، اما همچون شاهزاده‌ای یخی رفتارکردنش داشت نابودم می‌کرد. پنج روز از زمانی که حقیقت را به نائومی گفته بودم تا احساساتش بیشتر از این جریحه‌دار نشود، می‌گذشت و حالا نگون‌بخت و بیچاره شده بودم.

آسودگی‌ای که انتظار داشتم پس از تمام‌کردن همه‌چیز به سراغم بیاید، اتفاق نیفتاده بود. درعوض مشوق بودم و حالم بد بود. به‌علاوه، عذاب‌وجدان هم داشتم که بدتر از هر حس دیگری بود که از سی‌سالگی به بعد داشتم.

دلم می‌خواست اوضاع به قبل از پیداشدن سروکلهٔ نائومی با گل‌های مینای توی موهایش برگردد؛ اما تا وقتی که نائومی توی شهر بود و از من دوری می‌کرد، هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌شد.

با توجه به اینکه با مادربزرگم زندگی می‌کرد، کار سخت‌تر شده بود. از آنجاکه سر شیفت‌های کاری‌اش در هانکی تانک حاضر نمی‌شد، انتظار داشتم وقتی نمی‌بینمش احساس آرامش بیشتری داشته باشم، اما هرچه بیشتر تماس‌ها و پیامک‌هایم را نادیده می‌گرفت، بیشتر دچار بی‌قراری می‌شدم.

تا حالا باید با این موضوع کنار می‌آمد. لعنتی، خودم هم باید کم‌کم کنار می‌آمدم.

وقتی از ناهار دیرهنگامم در رستوران دینو به کلیپر برگشتم - ناهاری که با نگاه‌های خیرهٔ بقیه و پیتزای سردی که دل‌ودماغ خوردنش را نداشتم همراه شده بود - آستازیا گفت: «نوبت ساعت پنجت لغو

شد.»

او و جرمیا داشتند مغازه را تمیز می‌کردند تا تعطیل کنند.

«واقعاً؟» این سومین مشتری‌ای بود که طی آن هفته نوبتش را با من لغو کرده بود. دو نفرشان با جرمیا وقت گرفته بودند و درحالی‌که روی صندلی آرایش او نشسته بودند، با نگاه‌هایشان قضاوتم کرده بودند. البته هیچ‌کدامشان جرئت نداشتند حرفی بزنند؛ اما خب، نیازی به حرف‌زدن نبود. چون دخترهای هانکی تانک به‌اندازهٔ کافی بهم نیش و کنایه زده بودند.

آستازیا متفکرانه گفت: «فکر کنم یه جورهایی از دستت عصبانی‌ان.»

گفتم: «به هیچ‌کس ربطی نداره من با کی هستم و با کی نیستم.»

قیچی را سر جایش گذاشتم و برس را دوباره توی ظرف الکل انداختم.

جرمیا گفت: «مشکل شهرهای کوچیک همینه. کار هرکسی به بقیه ربط داره.»

«آره. خب همه می‌تونن برن به جهنم.»

آستازیا گفت: «واقعاً از وقتی که از اون رابطهٔ وحشتناک اومدی بیرون، چقدر خوشحال‌تر شدی!» بعد وانمود کرد دارد با انگشت میانی‌اش دماغش را می‌خاراند.

بهش یادآوری کردم: «بگو ببینم کی بهت حقوق می‌ده؟»

«بعضی چیزها ارزششون از پول بالاتره.»

دلم نمی‌خواست بهم توهین کنند. خودم کار و زندگی داشتم و این احمق‌ها هم بالاخره مجبور می‌شدند همه‌چیز را دربارهٔ من و نائومی فراموش کنند.

گفتم: «من می‌رم هانکی تانک.»

جرمیا از پشت‌سرم صدا زد: «شب خوبی داشته باشی.» شکلکی برایش درآوردم.

به‌جای کافه، وارد دفترم شدم؛ اما اصلاً احساس آرامش همیشگی را در کنج خلوتم نداشتم. احساس می‌کردم زندانی شده‌ام. این هفته حتی بیشتر از کل ماه گذشته توی این اتاق مانده بودم. هیچ‌وقت این‌قدر خودم را درگیر کاغذبازی و دوری گزیدن از کسب‌وکارم نکرده بودم.

با خودم زمزمه کردم: «چرا مردم این شهر باید اهمیت بدن من با کی هستم و با کی نیستم؟»

فیش واریزی اجارهٔ یکی از آپارتمان‌های طبقهٔ بالا را برداشتم. مستأجر روی کاغذ یادداشتی نوشته بود: «گند زدی.» و به فیش چسبانده بود.

دیگر داشتم نگران می‌شدم که نکند حق با بقیه بود و من کار اشتباهی کرده بودم. به همان میزان اشتباه که تصمیم می‌گرفتم تا آخر عمرم هر روز کت‌وشلوار و کراوات بپوشم.

دلم می‌خواست آزاد باشم. به همین دلیل توانسته بودم کسب‌وکارم را راه بیندازم. بلیت بخت‌آزمایی برایم ثبات و آزادی به ارمغان آورده بود. هرچند کسب‌وکار خودم را داشتم، گاهی اوقات احساس می‌کردم مسئولیت‌های بسیاری روی دوشم قرار گرفته؛ اما خودم این مسئولیت‌ها را انتخاب کرده بودم.

بدون اینکه نگران بقیه باشم، می‌توانستم به کارم برسم... خب البته به‌جز آدم‌هایی که استخدامشان کرده بودم و البته بهشان

خدمت‌رسانی می‌کردم.

لعنتی.

باید از افکارم بیرون می‌آمدم.

وارد راهرو شدم و خودم را به هانکی تانک رساندم. بااینکه عصر جمعه بود، هنوز برای بالارفتن صدای موسیقی خیلی زود بود. بوی بال‌های سوخاری را که از آشپزخانه بلند می‌شد، استشمام می‌کردم. بهم احساس آرامش می‌داد؛ اما ناخودآگاه در جست‌وجوی نائومی نگاه گذرایی به سرتاسر کافه انداختم. نیامده بود. تیغ تیز ناامیدی بر جانم نشست.

سیلور و مکس هر دو پشت پیشخان ایستاده بودند. فی داشت با رِیث چرت‌وپرت می‌گفت و هر سه به من خیره شده بودند.

برای اینکه اوضاع اطراف را ارزیابی کنم، گفتم: «عصر به‌خیر.»

هم‌زمان با هم گفتند: «هو!» سیلور و مکس به نشانهٔ ناراحتی انگشت شستشان را روبه پایین گرفته بودند. فی هم انگشت شستش را پایین گرفته بود و هم شکلکی درآورده بود. پیش‌خدمت جدید، بِرَد[۱۴۵]، که به تازگی استخدام شده بود، در همراهی با کارکنان زن، سعی می‌کرد مستقیم به من نگاه نکند.

«واقعاً؟»

تعدادی از مشتریان نیشخند زدند.

یادآوری کردم: «می‌تونم همه‌تون رو اخراج کنم.»

به‌طور هماهنگ دست‌به‌سینه ایستادند. مکس گفت: «دوست دارم تلاشت رو بکنی.»

سوراخ‌های بینی سیلور از هم باز شد و گفت: «آره، مطمئنم می‌تونی

خدمت‌رسانی می‌کردم.

لعنتی.

باید از افکارم بیرون می‌آمدم.

وارد راهرو شدم و خودم را به هانکی تانک رساندم. بااینکه عصر جمعه بود، هنوز برای بالارفتن صدای موسیقی خیلی زود بود. بوی بال‌های سوخاری را که از آشپزخانه بلند می‌شد، استشمام می‌کردم. بهم احساس آرامش می‌داد؛ اما ناخودآگاه در جست‌وجوی نائومی نگاه گذرایی به سرتاسر کافه انداختم. نیامده بود. تیغ تیز ناامیدی بر جانم نشست.

سیلور و مکس هر دو پشت پیشخان ایستاده بودند. فی داشت با رِیث چرت‌وپرت می‌گفت و هر سه به من خیره شده بودند.

برای اینکه اوضاع اطراف را ارزیابی کنم، گفتم: «عصر به‌خیر.»

هم‌زمان با هم گفتند: «هو!» سیلور و مکس به نشانهٔ ناراحتی انگشت شستشان را روبه پایین گرفته بودند. فی هم انگشت شستش را پایین گرفته بود و هم شکلکی درآورده بود. پیش‌خدمت جدید، بِرَد[۱۴۵]، که به تازگی استخدام شده بود، در همراهی با کارکنان زن، سعی می‌کرد مستقیم به من نگاه نکند.

«واقعاً؟»

تعدادی از مشتریان نیشخند زدند.

یادآوری کردم: «می‌تونم همه‌تون رو اخراج کنم.»

به‌طور هماهنگ دست‌به‌سینه ایستادند. مکس گفت: «دوست دارم تلاشت رو بکنی.»

سوراخ‌های بینی سیلور از هم باز شد و گفت: «آره، مطمئنم می‌تونی

امشب تنهایی پشت پیشخان وایستی، سفارش‌ها رو ببری و کافه رو مدیریت کنی.»

لعنتی.

وقتی مرا نمی‌خواستند، من هم اصراری نداشتم بمانم.

خیلی‌خب. پس می‌توانستم به خانه برگردم و از آرامش و سکوت زندگی مجردی لذت ببرم. دوباره. شاید امشب دچار احساس خلأ نمی‌شدم. بالاخره باید عادت می‌کردم.

گفتم: «باشه، پس من می‌رم.»

مکس گفت: «خوبه.»

سیلور گفت: «خداحافظ.»

فی گفت: «زودتر گم شو. من هم دارم می‌رم.»

«باشه، مهم نیست.» تصمیم گرفتم به خانه بروم و برنامهٔ شیفت کاری را طوری تنظیم کنم که این سه نفر دوباره با هم توی کافه حاضر نشوند، حتی اگر مجبور می‌شدم پنج تا آدم جدید استخدام کنم. اصلاً بهتر بود چند تا مرد استخدام می‌کردم تا این‌طوری مرا به نیش و کنایه نگیرند.

سوار موتورم شدم و با آسودگی خاطر دوری اطراف ناکماوت زدم و در همان حال به زندگی‌ام فکر کردم و سرانجام به‌سمت خانه رفتم.

هرچه باشد کسی توی خانه منتظرم نبود و مجبور نبودم جواب کسی را بدهم. می‌توانستم هر کاری دلم می‌خواست، انجام دهم و دقیقاً همین را هم از زندگی می‌خواستم.

یادآوری اینکه چقدر زندگی‌ام بدون نائومی عالی است آن‌قدر حواسم را پرت کرده بود که یک آن خودروهای پارک‌شده جلوی خانهٔ لیزا را

ندیدم.

ناگهان جا خوردم و ترسیدم نکند اتفاقی افتاده باشد یا دزدی دیگر و حتی موقعیت بدتری پیش آمده باشد.

اما بعد صدای موسیقی و خنده را شنیدم.

از سرعتم کم کردم تا بلکه همان دور و اطراف ببینمش؛ اما شانسش را نداشتم. موتورم را جلوی کلبه‌ام پارک کردم و به‌سمت در ورودی رفتم که بوی دود آتش به مشامم رسید.

وارد شدم و با خودم فکر کردم اگر لیزا می‌خواست مهمانی بگیرد و به من نگوید، به خودش ربط داشت.

ویلون به‌سمتم حمله‌ور شد. پنجه‌هایش را روی شلوار جینم می‌خراشید و واق‌واق‌کنان بهم می‌فهماند که مدت زیادی از میان‌وعدهٔ عصرانه‌اش گذشته و حالا گرسنه شده.

«باشه، باشه. بیا داخل. اول می‌ری دست‌شویی و بعدش شام می‌خوری.»

مستقیم به‌سمت آشپزخانه رفتم و درپشتی را باز کردم. سگ از کنار پاهایم شتابان رد شد.

همان‌جایی که معمولاً دست‌شویی می‌کرد نایستاد، بلکه با پاهای کوتاهش، به‌سرعت به‌سمت خانهٔ لیزا رفت.

از جایی که ایستاده بودم، می‌توانستم آتش برپاشده کنار نهر را ببینم. روی میزها پر از غذا بود، صندلی‌های تاشو اطرافشان قرار گرفته بود و بیشتر از ده‌دوازده نفر همان‌جا پرسه می‌زدند و به نظر می‌رسید اوقات خوشی را سپری می‌کردند.

سگ‌های لیزا، رندی و کیتی، از کنار میزهای غذا جدا شدند و

به‌سمت وِیلون شتافتند تا بهش خوشامد بگویند. وِیلِی را دیدم که موهای طلایی‌اش زیر کلاه صورتی‌ای که شرط می‌بستم آماندا برایش بافته، قرار گرفته بود. دوستانش، کلویی و نینا، توی حیاط کناری جست‌وخیز می‌کردند. قفسهٔ سینه‌ام تیر کشید و غافلگیرم کرد. وِیلِی روی چمن‌ها زانو زد و وِیلون را نوازش کرد و وِیلون با خوشحالی به پشت غلتید.

بی‌حواس دستم را روی قفسهٔ سینه‌ام کشیدم و از خودم پرسیدم نکند به‌خاطر پیتزای مزخرف سرد رودل کرده باشم.

با ورود ماشین دیگری به داخل حیاط، نور چراغ‌های جلویش اطراف را روشن کرد. ون کوچکی که می‌شناختمش توقف کرد. فی، شوهرش و بچه‌هایشان با صندلی‌های تاشو، بشقاب‌های سلفون‌کشی‌شده و یک بستهٔ شش‌تایی نوشیدنی از ماشین خارج شدند.

عالی بود. خانواده‌ام و حالا هم کارمندانم توی این ماجرا کاملاً طرف او بودند. به همین دلیل باید هزاران کیلومتر از آنجا فاصله می‌گرفتم. و بعد دیدمش.

نائومی را که نور آتش رویش افتاده بود.

شلوار و ژاکتی ضخیم زیر جلیقه‌اش پوشیده بود و چکمه‌هایی که دورش با خز پوشیده شده بود، به پا داشت. موهای مواجش زیر نور آتش به رنگ کهربایی درآمده بود. کلاهی بافتنی شبیه وِیلِی اما به رنگ قرمز سیر به سر گذاشته بود.

لبخند می‌زد. می‌خندید. می‌درخشید.

حالا سوزش قفسهٔ سینه‌ام به دردی جدی تبدیل شده بود و دودل

بودم که به متخصص قلب و عروق زنگ بزنم یا نه. اصلاً عادی نبود. قرار نبود اوضاع این‌طور پیش برود.

همیشه قبل از ایجاد وابستگی همه‌چیز را تمام می‌کردم تا دوباره احساس آرامش کنم. اگر اتفاقی به آن‌ها برمی‌خوردم، که البته اتفاق نادری بود، اصلاً دچار مشکل نمی‌شدم و خیلی هم احساس خوبی داشتم. من هیچ‌وقت قولی نداده بودم و کسی هم ازم انتظاری نداشت.

اما این بار باوجود همهٔ تلاش‌هایم انتظاراتی به وجود آمده بود.

هرچند، زیاد به نظر نمی‌رسید او هم دوران سختی را بگذراند. کنار نهر و نزدیک برادر احمقم ایستاده بود و انگار گپ‌وگفت صمیمانه‌ای با هم داشتند.

نائومی دست دستکش‌پوشش را دراز کرد و بازویش را گرفت.

دست‌هایم دو طرفم مشت شدند. خون جلوی چشمانم را گرفته بود.

برادرم قرار نبود حتی یک ثانیه را هم از دست بدهد.

رفتن به‌سمتشان تصمیم عاقلانه‌ای نبود، اما انگار پاهایم جداگانه فکر می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند. درحالی‌که ذهنم رو به ویرانی می‌رفت، روی چمن‌ها قدم گذاشتم و به‌سمت گروه شاد و کوچکشان رفتم.

نمی‌خواستم کنار برادرم باشد. نمی‌خواستم کنار هیچ‌کس دیگری باشد.

حتی نمی‌توانستم تصور کنم کنارش ایستاده؛ چه برسد به هر چیز دیگری. لعنتی.

در همان حال که به‌سمت محل برگزاری جشن می‌رفتم، لیزا جِی صدایم زد و لبخند ترحم‌باری روی لب‌های آماندا نشست.

وقتی در آن‌سوی آتش دیدمشان، باعصبانیت گفتم: «شما دو تا اصلاً وقت تلف نکردین، درسته؟»

فقط نَش این جسارت را داشت که جلوی رویم بزند زیر خنده.

اما نائومی جور دیگری بود. لبخند مهربانش از روی لبانش رخت بربست و وقتی نگاهم کرد، شاهزادهٔ یخی را ندیدم که بخواهد وجودم را منجمد کند، بلکه زنی مشتعل و سوزان را دیدم که آماده بود به آتش بکشدم.

آسودگی خاطر سریع و سهمگینی به سراغم آمد. سنگینی سینه‌ام خیلی کم کاهش یافت. نگاه یخ‌زده یعنی هیچ اهمیتی بهم نمی‌داد؛ اما آتشی که در چشمانش شعله‌ور بود، بهم می‌گفت نفرت بی‌انتهایی ازم دارد.

به‌هرحال، بهتر از بی‌علاقگی و سردی هرروزه بود.

نَش یک قدم به جلو برداشت و عمداً خودش را بین من و نائومی قرار

داد که باعث شد بیشتر احساس خشم کنم.

ازم پرسید: «مشکلی داری؟»

مشکل من آدمی با قد صدوهشتادونه سانتی‌متر بود که ازقضا دو تا سوراخ گلوله توی بدنش داشت.

«مشکل؟ هرچی باشه داری باقی‌موندهٔ غذای من رو می‌خوری. نه، همون بهتر که هدر نره.»

خیلی احمق و بی‌شعور بودم و داشتم زیاده‌روی می‌کردم. مستحق مشتی بودم که نَش می‌خواست نثارم کند. بخشی از وجودم خواهان ضربهٔ مشتش بود. می‌خواست با احساس درد فیزیکی، توفان احساسی را که از درون داشت نابودم می‌کرد، به کناری براند.

وقتی این‌قدر نزدیکش بودم، فکرم درست کار نمی‌کرد. این‌همه بهش نزدیک بودم، اما نمی‌توانستم دست دراز کنم و چیزی را که دور انداخته بودم، طلب کنم.

نَش دست مشت‌شده‌اش را عقب برد، اما قبل از اینکه بتواند مشتش را به پرواز دربیاورد، یک نفر خودش را بینمان قرار داد.

نائومی که فقط چند سانتی‌متری با من فاصله داشت، با تشر گفت: «تو فقط یه بچهٔ کج‌خلقی. درضمن اینجا دعوت نیستی. پس بهتره بری خونه‌ت.»

بی‌اختیار به‌سمتش دست دراز کردم و گفتم: «دِیزی.»

یک نفر دیگر خودش را بینمان قرار داد.

اِسلون گفت: «اگه نمی‌خوای اسمت در جایگاه کودن‌ترین عوضی این شهر توی تاریخ ثبت بشه، پیشنهاد می‌کنم راهت رو بکشی و بری.»

جوری داشت نگاهم می‌کرد که انگار در ضیافت ناهار کتابخانه به صورت بابانوئل مشت زده بودم و پرتش کرده بودم روی زمین.

توی صورتش غریدم: «از سر راهم برو کنار، اِسلون.»

ناگهان دستی به سینه‌ام کوبیده شد و محکم به عقب هلم داد.

لوسین گفت: «اشتباه گرفتی، رفیق.» با شلوار جین و پیراهن پشمی تیپش خیلی ساده‌تر از یک دههٔ گذشته به نظر می‌رسید. کتم را توی مشت‌هایش گرفته بود.

خشمِ توی چشمانش بهم می‌گفت به خطر افتاده‌ام. می‌توانستم در برابر برادرم که مجبور بود با یک دست دعوا کند برنده شوم، اما آن‌قدر احمق نبودم که با نَش و لوسین دعوا کنم و تا زنده هستم، ماجرایش بر سر زبان‌ها بیفتد.

اِسلون به لوسین گفت: «من نیازی به حمایت تو ندارم، احمق کله‌گندهٔ پولدار.»

لوسین حرفش را نادیده گرفت و ترجیح داد مرا از کنار آتش و خانواده‌ام دور کند و حتی دور از سگ احمقم که پوزه‌اش را توی قابلمه‌ای پر از هات‌داگ فروکرده بود.

بهش هشدار دادم: «ولم کن، لوسی.»

«باشه، ولی وقتی که نخوای خودت و بقیهٔ آدم‌های بی‌گناه اطرافت رو به دردسر بندازی.»

جالب بود. پس به‌خاطر نزدیک‌شدن من به نَش و نائومی عصبانی نبود، بلکه چون رودرروی اِسلون قرار گرفته بودم، عصبانی بود.

با تمسخر گفتم: «فکر می‌کردم نمی‌تونی تحملش کنی.»

لوسین دوباره هلم داد و من تلوتلوخوران به عقب پرت شدم.

«خدای من، ناکس. مجبور نیستی همیشه این‌قدر عوضی باشی.»

در جواب گفتم: «همین‌جوری به دنیا اومدم.»

«مزخرفه. این چیزی که به دنیا نشون می‌دی انتخاب خودته و حالا هم فقط داری احمقانه‌ترین انتخابت رو می‌کنی.»

«من کار درست رو کردم، رفیق.»

لوسین سیگار و فندکی از جیبش بیرون آورد. «اگه کمکت می‌کنه شب‌ها بهتر بخوابی، مدام همین رو به خودت بگو.»

«بهش گفته بودم وابسته نشه، بهش هشدار داده بودم.» از بالای شانهٔ لوسین نگاهی انداختم و نائومی را دیدم که کنار آتش ایستاده بود و پشتش به من بود. نَش هم نزدیکش ایستاده بود.

احساس سنگینی سینه‌ام دوباره برگشت و حالا سوزش ضعیفی که احساس می‌کردم، شبیه درد عمیق خنجر بود.

به او گفته بودم دلبستهٔ من نشود، اما به خودم این حرف را نزده بودم. هیچ‌وقت فکر نکرده بودم باید نگران دلبستگی خودم هم باشم.

اما نائومی ویت، عروس فراری و نظافتچی وسواسی، مرا اسیر خودش کرده بود.

دوباره گفتم: «من کار درست رو کردم.» انگار تکرارکردنش باعث می‌شد به حقیقت تبدیل شود.

لوسین که نگاهش را به من دوخته بود، سیگارش را روشن کرد. «به ذهنت نرسید کار درست این بود که همون مردی باشی که پدرت نتونست باشه؟»

لعنتی! این حرفش بدجوری ذهنم را درگیر کرد و اعصابم را به هم

ریخت.

«برو به جهنم، لوسی.»

«ولی تو تلاش کن خودت رو از توی جهنم بکشی بیرون، ناکس.» بعد از این حرف برگشت و به‌سمت آتش رفت و در تاریکی تنهایم گذاشت.

از گوشهٔ چشمم وِیلِی را با کلاه صورتی‌اش دیدم که در چندمتری‌ام ایستاده بود و وِیلون هم کنار پایش بود.

گفتم: «سلام، وِی.» ناگهان احساس کردم عوضی‌ترین و احمق‌ترین انسان روی زمینم.

«سلام، ناکس.»

«اوضاع چطوره؟»

شانه بالا انداخت. چهره‌اش بی‌روح بود و چشمان آبی‌اش را به من دوخته بود.

«تمرین فوتبال چطور بود؟ می‌خواستم یه سر بیام ولی...»

«اشکالی نداره. مجبور نیستی وانمود کنی. من و خاله نائومی به آدم‌هایی که ما رو نمی‌خوان، عادت داریم.»

«وِی. حرف لعنتیت اصلاً منصفانه نیست. دلیل سخت‌شدن اوضاع من و خاله‌ت این نیست.»

«حالا هرچی. نباید جلوی بچه‌ها بدوبیراه بگی. شاید ازت یاد بگیرن.»

وای.

«جدی می‌گم، بچه جون. شما دو تا برای من زیادی خوب بودین. دیر یا زود هر دوتون این مسئله رو می‌فهمین. لیاقت شما خیلی بیشتره.»

سرش را پایین انداخت و به نوک کفش‌هایش زل زد. پلاک قلبی‌شکل روی بندهایش خودنمایی می‌کرد. متوجه شدم کفش‌هایی را که من برایش خریده بودم، به پا ندارد. برایم آزاردهنده بود. «اگه واقعاً این‌طوری فکر می‌کردی، باید روی خودت کار می‌کردی تا به‌اندازهٔ کافی خوب باشی. نه اینکه مثل یه تیکه آشغال ما رو بندازی دور.»

«من هیچ‌وقت نگفتم که شما مثل آشغالین.»

گفت: «اصلاً هیچ‌وقت حرف زیادی نزدی، زدی؟ حالا هم خاله نائومی رو تنها بذار. حق داری، اون لیاقتش خیلی بیشتر از آدمیه که اون‌قدر باهوش نیست بفهمه چقدر عالیه.»

جواب دادم: «می‌دونم اون چقدر عالیه، می‌دونم تو چقدر عالی هستی.»

گفت: «ولی نه اون‌قدر عالی که کنارمون بمونی.» نگاه خیره‌اش نشان از بلوغی ورای کودکی یازده‌ساله داشت. از اینکه دلیل دیگری بهش داده بودم تا به هوش، زیبایی و سرسختی خودش شک کند، از خودم متنفر بودم.

نینا که بسته‌ای پر از مارشمالو را بالا گرفته بود، صدا زد: «وِیلِی، بیا.»

وِیلِی بهم گفت: «باید بری. خاله نائومی رو ناراحت می‌کنی و من از این موضوع اصلاً خوشم نمی‌آد.»

پرسیدم: «نکنه می‌خوای توی خونه‌م موش صحرایی بندازی؟»

امیدوار بودم این لطیفه بخشی از آسیبی را که زده بودم، ترمیم کند.

«چرا به خودم زحمت بدم؟ انتقام گرفتن از آدمی که زیادی احمقه و به چیزی اهمیتی نمی‌ده، فایده نداره.»

برگشت و به‌سمت آتش راه افتاد. بعد دوباره ایستاد و گفت: «سگت رو نگه می‌دارم. بیا وِیلون.»

بچه‌ای را که نه‌تنها دوستش داشتم، بلکه بهش احترام می‌گذاشتم، تماشا کردم که با سگ لعنتی‌ام به‌سمت مهمانان رفت. نائومی یک دستش را دور وِیلِی حلقه کرد و هر دو پشتشان را به من کردند.

من هم از روی یک‌دندگی یک هات‌داگ و نوشیدنی از روی میز برداشتم. دستی برای مادربزرگم تکان دادم و بعد تنها به‌سمت خانه‌ام روانه شدم.

وقتی وارد خانه شدم، هات‌داگ و بطری نوشیدنی را توی سطل زباله انداختم.

فصل چهل‌وسوم: نوشیدن در طول روز

نائومی

ناکس: بابت دیشب، دم خونهٔ لیزا یه عذرخواهی بهت بدهکارم. رفتارم نامناسب بود.

نفس عمیقی کشیدم و ماشین را خاموش کردم و به در کناری هانکی تانک خیره شدم. اولین شیفت کاری‌ام پس از جدایی بود و هنوز گیج و سردرگم بودم. شیفت ظهر آخرهفته بود و احتمال اینکه ناکس هم اینجا باشد، کم بود.

اما باز هم قبل از خارج‌شدن از ماشین باید صحبتی انگیزشی با خودم می‌کردم.

تمام هفته با شغل دیگرم هیچ مشکلی نداشتم. کتابخانه برایم مثل شروعی تازه بود و مجبور نبودم با خاطرات ناکس در هر گوشه‌وکنارش دست‌وپنجه نرم کنم؛ اما هانکی تانک فرق داشت.

«تو از پسِش برمی‌آی. برو بیرون، انعام‌ها رو جمع کن و اون‌قدر لبخند بزن تا ماهیچه‌های صورتت درد بگیره.»

ناکس با عصبانیت خودش را به مهمانی دور آتش رسانده بود و لوسین هم مجبور شده بود دورش کند. سعی کرده بودم نصفه‌ونیمه از زیر زبانِ اِسلون دربارهٔ کار جوانمردانهٔ لوسین حرف بکشم بیرون؛ اما از اینکه دوباره با ناکس روبه‌رو شده بودم، درونم غوغایی به پا بود. ناکس دلخور و عصبانی به نظر می‌رسید. انگار ایستادن من کنار برادرش به منزلهٔ خیانتی به او بود. واقعاً خنده‌دار بود. این مرد مرا مثل رسیدی بدون استفاده دور انداخته بود و بعد جرئت به خرج می‌داد و بهم می‌گفت که زود فراموشش کرده‌ام؛ درحالی‌که من فقط

داشتم فهرست آدم‌ها یا اتفاقاتی را که به نظرم مشکوک بودند، به نَش می‌دادم.

به آینهٔ وسط ماشین خیره شدم. به انعکاس تصویرم گفتم: «تو ملکهٔ قوی یخی هستی.» بعد از ماشین پیاده شدم و به‌سمت در رفتم.

وقتی داخل ندیدمش، احساس آرامش کردم. میلفورد و آشپزی دیگر داشتند آشپزخانه را مهیا می‌کردند و خودشان را برای سفارش‌های امروز آماده می‌کردند. سلامی کردم و به‌سمت فضای کافه رفتم.

فضای داخلی تاریک بود. صندلی‌ها روی میزها چیده شده بودند، به همین دلیل دستگاه پخش موسیقی و چراغ‌ها را روشن کردم و مشغول آماده‌کردن بقیهٔ چیزها شدم.

تمام صندلی‌ها را برگرداندم، دستگاه نوشابه‌ساز را راه انداختم و داشتم سوپ گرم‌کن را روشن می‌کردم که درِ کناری کافه باز شد.

ناکس قدم به داخل گذاشت و نگاهش را مستقیم به من دوخت.

نفسم حبس شد و ناگهان حتی نفس‌کشیدن را هم از یاد بردم.

لعنتی. چطور مردی که دلم را شکسته بود، می‌توانست این‌قدر خوب به نظر برسد. اصلاً منصفانه نبود. شلوار جین و پیراهن آستین‌بلندی به تن کرده بود که به رنگ سبز جنگلی بود. کبودی در حال محوشدنی رو چانه‌اش خودنمایی می‌کرد که آدم پردردسری نشانش می‌داد. پردردسر و البته جذاب.

اما نائومی جدید باهوش‌تر از این حرف‌ها بود و قرار نبود اشتباهات قبلی را تکرار کند.

برایم سر تکان داد، اما من توجهم را به سوپ‌ها دادم و تظاهر کردم اصلاً وجود ندارد. حداقل تا وقتی که بالاخره این‌قدر نزدیک شد که

نمی‌شد نادیده‌اش گرفت.

گفت: «سلام.»

تکرار کردم: «سلام.» درِ فلزی را روی گرم‌کن گذاشتم و پوشش پلاستیکی را دور انداختم.

بعد از اندکی درنگ گفت: «من امروز توی کافه‌ام.»

«باشه.» از کنارش گذشتم تا به‌سمت ظرف‌شویی بروم که دو سینی لیوان تمیز به‌طور جداگانه آنجا منتظرم بودند. یکی از سینی‌ها را برداشتم و ناگهان متوجه شدم که از توی دستم قاپیدش. مصرانه گفتم: «خودم انجامش می‌دم.»

ناکس گفت: «حالا من انجام می‌دم.» از کنار دستگاه نوشابه‌ساز رد شد و سینی را روی پیشخان فولاد ضدزنگ انداخت.

چشم‌غره رفتم و سینی بعدی را برداشتم که آن را هم از توی دستم قاپید. نادیده‌اش گرفتم و لامپ‌های حرارتی را روشن کردم. به‌سمت دستگاه ثبت سفارش رفتم تا رسیدش را بررسی کنم.

وزن و گرمای نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم. بدم می‌آمد که این‌قدر از رفتارهایش آگاه بودم.

عملاً می‌توانستم احساس کنم دارد سرتاپایم را برانداز می‌کند. امروز برعکس همیشه شلوار جین معمولی و ژاکت پوشیده بودم، چون احساس می‌کردم به ساده‌پوشی نیاز دارم تا از خودم محافظت کنم.

با صدای خشن و گرفته‌ای گفت: «نائومی.» که باعث شد لرزه به تنم بیفتد.

نگاهش کردم و بهترین لبخند ساختگی‌ام را تحویلش دادم: «بله؟»

دستش را توی موهایش فروکرد و بعد دست‌هایش را به سینه‌اش زد.

«یه عذرخواهی بهت بدهکارم. دیشب...»

گفتم: «بی‌خیال. فراموشش کردم.» بعد با حالتی نمایشی توی پیش‌بندم دنبال دفترچهٔ یادداشت سفارش‌ها و دفتر ثبت انعام‌ها گشتم.

«اوضاع نباید... می‌دونی... عجیب باشه.»

به‌دروغ گفتم: «خب، برای من که عجیب نیست. همه‌چیز توی گذشته مونده. اتفاقیه که افتاده. هر دومون داریم باهاش کنار می‌آیم.»

وقتی به من خیره شده بود، چشمانش مثل نقرهٔ مذاب بود. فضای بینمان انگار مملو از صاعقه‌های قریب‌الوقوع شده بود؛ اما خودم را مجبور کردم همچنان که نگاهم می‌کرد، بهش خیره شوم.

آرواره‌اش منقبض شد و گفت: «درسته، باشه.»

نمی‌دانستم ناکس دقیقاً تا چه حد با این موضوع کنار آمده، تا زمانی که حدود یک ساعت از کندترین شیفت تاریخ گذشت. معمولاً شیفت ناهار شنبه‌ها باید شلوغ‌تر و پرکارتر باشد، اما هفت تا مشتری داخل کافه ذره‌ذره نوشیدنی‌شان را می‌خوردند و هر لقمهٔ غذایشان را صدوسی‌وهفت بار می‌جویدند. حتی بااینکه مجبور بودم به پیش‌خدمت جدید برَد آموزش بدهم، باز هم زمان زیادی برای فکرکردن داشتم.

ترجیح می‌دادم به‌جای اینکه توی کافه بچرخم و نگاه‌های عبوس ناکس را تحمل کنم، اطراف را تمیز کنم.

داشتم دیوار کنار پیشخان را تمیز می‌کردم و تمرکزم را روی پاک‌کردن لکه‌ای دشوار گذاشته بودم که ناگهان در ورودی باز شد و

زنی قدم به داخل گذاشت. البته بیشتر با تبختر راه می‌رفت.
چکمه‌های جیر مشکی با پاشنه‌های میخی، شلوار جین و کت چرمی به تن کرده بود.
سه تا دستبند دور مچ دست راستش انداخته بود. لاک قرمز خوش‌رنگی زده بود. توی ذهنم یادداشت کردم که بعداً دربارهٔ این رنگ ازش سؤال کنم.
موهای مشکی‌اش کوتاه و بالای سرش به‌هم‌ریخته بود. استخوان گونه‌اش برجسته بود و پوزخند کنایه‌آمیزی روی لبانش بود.
دلم می‌خواست با این زن دوست شوم، با هم به خرید برویم، بتوانم از همهٔ کارهایش سردربیاورم و قدم‌هایش را دنبال کنم تا به همین میزان از اعتمادبه‌نفس دست پیدا کنم.
وقتی چشمش به ناکس افتاد که پشت پیشخان ایستاده بود، پوزخندش بزرگ‌تر شد و ناگهان احساس کردم شاید دیگر دلم نخواهد با او دوست باشم. نگاه گذرایی به ناکس انداختم و مطمئن شدم که قطعاً نمی‌خواهم با این زن دوست شوم. چون ناکس با نگاهی آشنا و پر از محبت بهش چشم دوخته بود.
زن بی هیچ حرفی، با نگاهی ثابت روی ناکس، به‌سمت پیشخان رفت. وقتی به آنجا رسید، برخلاف انتظارم روی صندلی ننشست و خنک‌ترین نوشیدنی دنیا را سفارش نداد. نه، به آن‌سوی پیشخان رفت و او را بوسید.
انگار معده‌ام از درونم جدا شد و به‌سمت هستهٔ زمین فرورفت.
رِیث از پشت میزش غرید. «اَه، لعنتی.»
برَد پیش‌خدمتی که قرار بود آموزشش بدهم، پرسید: «دوست

زنی قدم به داخل گذاشت. البته بیشتر با تبختر راه می‌رفت.
چکمه‌های جیر مشکی با پاشنه‌های میخی، شلوار جین و کت چرمی به تن کرده بود.
سه تا دستبند دور مچ دست راستش انداخته بود. لاک قرمز خوش‌رنگی زده بود. توی ذهنم یادداشت کردم که بعداً دربارهٔ این رنگ ازش سؤال کنم.
موهای مشکی‌اش کوتاه و بالای سرش به‌هم‌ریخته بود. استخوان گونه‌اش برجسته بود و پوزخند کنایه‌آمیزی روی لبانش بود.
دلم می‌خواست با این زن دوست شوم، با هم به خرید برویم، بتوانم از همهٔ کارهایش سردربیاورم و قدم‌هایش را دنبال کنم تا به همین میزان از اعتمادبه‌نفس دست پیدا کنم.
وقتی چشمش به ناکس افتاد که پشت پیشخان ایستاده بود، پوزخندش بزرگ‌تر شد و ناگهان احساس کردم شاید دیگر دلم نخواهد با او دوست باشم. نگاه گذرایی به ناکس انداختم و مطمئن شدم که قطعاً نمی‌خواهم با این زن دوست شوم. چون ناکس با نگاهی آشنا و پر از محبت بهش چشم دوخته بود.
زن بی هیچ حرفی، با نگاهی ثابت روی ناکس، به‌سمت پیشخان رفت. وقتی به آنجا رسید، برخلاف انتظارم روی صندلی ننشست و خنک‌ترین نوشیدنی دنیا را سفارش نداد. نه، به آن‌سوی پیشخان رفت و او را بوسید.
انگار معده‌ام از درونم جدا شد و به‌سمت هستهٔ زمین فرورفت.
رِیث از پشت میزش غرید. «اَه، لعنتی.»
برَد پیش‌خدمتی که قرار بود آموزشش بدهم، پرسید: «دوست

رئیسه؟»

با صدایی خفه گفتم: «فکر کنم. الان برمی‌گردم. این رو نگه دار.»

پارچهٔ کثیف را به دست برَد دادم و سعی کردم از فضای کافه دور شوم.

ناکس با لحنی عصبانی صدا زد: «نائومی!» اما من دیگر اهمیتی به حالات روحی‌اش نمی‌دادم.

قلبم چنان تند می‌زد که صدای ضربانش را می‌شنیدم. درحالی‌که نگاه همه روی من ثابت مانده بود، به‌سمت دست‌شویی رفتم.

وانمود کردم صدازدن ناکس و احوالپرسی‌های زن را نشنیده‌ام.

صدای گرفته‌ای گفت: «ناکس؟ چی شده؟ نکنه بدموقع اومدم؟»

«لعنتی، لینا[۱۴۶]. نمی‌تونستی قبلش زنگ بزنی؟ آره، بدموقعی اومدی.»

دیگر چیزی نشنیدم چون از میان درهای دست‌شویی رد شدم و مستقیم به‌سمت روشویی رفتم. نمی‌دانستم باید گریه کنم، استفراغ کنم یا سطل آشغال را بردارم و توی سر ناکس بکوبم. سعی می‌کردم به خودم مسلط شوم و برنامه‌ای بریزم که شامل هر سه گزینهٔ مدنظر باشد که ناگهان در باز شد.

دوست تخیلی سابقم وارد شد. دست‌هایش را توی جیبش کرده بود و نگاهش به من خیره بود.

می‌دانستم دیدگاهش به من چیست. زنی دلباخته، بازنده و رقت‌انگیز در میانهٔ دههٔ سی زندگی‌اش که البته سلیقهٔ وحشتناکی در انتخاب مردان دارد. هر روز صبح قبل از اینکه آرایش کنم، همین آدم را توی آینه می‌دیدم.

گفت: «نائومی.»

گلویم را صاف کردم، به این امید که بتوانم بغضی را که آنجا لانه کرده بود، از بین ببرم. سرحال و سرزنده گفتم: «خودمم.» احساس می‌کردم دارم با تعداد زیادی پونز خفه می‌شوم، اما موفق شدم بی‌احساسی را در چهره‌ام به نمایش بگذارم.

گفت: «وای. چه قیافهٔ جدی و بی‌احساسی. خیلی خوشم اومد. واقعاً خوش به حالت. تعجبی نداره که ناکس به این حال افتاده.»

نمی‌دانستم باید چه بگویم، به همین دلیل دستمال کاغذی‌ای جدا کردم و روی روشویی کاملاً تمیز و خشک کشیدم.

گفت: «اسم من لیناست.» کمی نزدیک‌تر آمد و دستش را به‌سمتم دراز کرد. «در اصل آنجلینا[۱۴۷] ولی ازش خوشم نمی‌آد، چون طولانی و قلمبه‌سلمبه‌ست.»

به‌طور خودکار دستش را گرفتم و تکان دادم. به‌دروغ گفتم: «از آشنایی باهات خوشوقتم.»

خندید. «نه، نیستی. مخصوصاً به‌خاطر برداشت اولیه‌ای که ازم داشتی. ولی می‌خوام جبران کنم و یه نوشیدنی مهمونت کنم.»

«بهت برنخوره، لینا، ولی زیاد خوشم نمی‌آد توی کافهٔ آدمی که قبلاً توی زندگیم بوده، کنار دوست جدیدش بشینم و نوشیدنی بخورم.»

«بهم برنخورد، ولی من دوست جدیدش نیستم؛ خیلی قبل‌تر از تو با هم آشنا شدیم. تازه من که نگفتم اینجا مهمونت می‌کنم. باید بریم جایی که ناکس نتونه با گوش‌های گنده و احمقانه‌ش حرف‌هامون رو بشنوه.»

واقعاً امیدوار بودم نخواهد دستم بیندازد.

لینا سرش را کج کرد و پرسید: «نظرت چیه؟ ناکس الان تپش قلبش رفته بالا و همه یه گوشی دستشون گرفتن و دارن اتفاقی رو که افتاده گزارش می‌دن و شایعه می‌سازن. به نظرم باید کاری کنیم از تعجب شاخ دربیارن.»

گفتم: «من سر کارم. نمی‌تونم همین‌جوری بذارم برم.»

«معلومه که می‌تونی. کلی حرف داریم که به هم بزنیم و با همدیگه همدلی کنیم. با هم نوشیدنی می‌خوریم. یه پیش‌خدمت بامزه اونجا هست که کمکش کنه. مشکلی براش پیش نمی‌آد و بعد از اون نمایش مزخرف نیاز داری یه نفسی تازه کنی.»

نفس عمیقی کشیدم. مردد بودم. کارکردن کنار ناکس هم سخت و طاقت‌فرسا بود.

پرسیدم: «اسم رنگ لاک ناخنت چیه؟»

«قرمز تیرهٔ حمام خون.»

اِسلون: شنیدم دوست جدید ناکس از راه رسیده و بعدش حتی یه لحظه هم از کنارش جنب نخورده. حالت خوبه؟ نیاز به کیسهٔ برزنتی و بیل نداری که چالشون کنی؟

من: دوست جدیدش که اتفاقاً همچین جدید هم نیست من رو برده کافه هل‌هاوند[۱۴۸] تا توی روز نوشیدنی مهمونم کنه.

اِسلون: بذار آماده بشم! تا یه ربع دیگه اونجام!

هل‌هاوند کافه‌ای مخصوص موتورسواران در حومهٔ شهر بود، در فاصلهٔ پانزده‌دقیقه‌ای و در جاده‌ای که به‌سمت واشنگتن دی‌سی می‌رسید. محوطهٔ پارکینگش تا نیمه پر از موتورسیکلت بود.

دیوارپوش‌های قهوه‌ای چوبی جلوهٔ ناخوشایندی به فضا داده بودند.

فضای داخلی کم‌نور بود و تعدادی زیادی میز بیلیارد درونش قرار داشت و موسیقی راب زامبی از جوک‌باکسی در گوشهٔ کافه پخش می‌شد. همه‌جا کثیف و چسبناک بود و دلم می‌خواست می‌توانستم مایع شوینده و اسفنجی برای تمیزکردنِ جلوی رویمان درخواست بدهم.

مسئول کافه پرسید: «سفارشتون چیه؟» بااینکه لبخند نمی‌زد، زیاد هم ترسناک به نظر نمی‌رسید. مرد قدبلند و تنومندی بود و موها و ریش خاکستری‌رنگی داشت. جلیقهٔ چرمی روی پیراهن سفید آستین‌بلندی پوشیده بود و آستین‌هایش را تا نزدیکی آرنج‌هایش بالا زده بود.

فکر ناکس از ذهنم بیرون نمی‌رفت و به همین دلیل باید نوشیدنی سفارش می‌دادم.

لینا روی یک صندلی نشست و پرسید: «اسمت چیه، خوش‌تیپ؟»

«جوئل[۱۴۹].»

گفت: «جوئل، می‌خوام بهترین نوشیدنی ملایمت رو بیاری.»

لعنتی. از اول هم می‌دانستم که چنین چیزی سفارش می‌دهد.

«حتماً،» بعد به من نگاه کرد و پرسید: «تو چی جانم؟»

گفتم: «خب برای من یه چیز معمولی بیار.» احساس می‌کردم خسته‌کننده‌ترین آدم آنجا منم.

برایم چشمکی زد و گفت: «زود آماده‌ش می‌کنم.»

لینا متفکرانه گفت: «شاید به‌اندازهٔ ناکس جذاب نباشه، ولی به نظرم آدم جالبیه.»

زمزمهٔ گنگی کردم.

لینا مصرانه گفت: «بی‌خیال، دست بردار. حتی اگه ناکس احمق باشه که هست، نمی‌تونی جذابیتش رو زیر سؤال ببری.»

حال‌وحوصلهٔ تحسین کردن وایکینگی را که قلبم را شکسته بود، نداشتم.

جوئل نوشیدنی‌ها را جلویمان گذاشت و رفت.

پرسیدم: «اینجا چی کار داریم؟»

لینا لیوانش را برداشت و گفت: «نوشیدنی می‌خوریم و با هم آشنا می‌شیم.»

«چرا؟»

«چون تو قیافهٔ ناکس رو وقتی خیلی سطحی باهاش سلام‌علیک کردم ندیدی.»

سطحی. خوب بود.

صبر کن.

نه، اصلاً اهمیتی نداشت.

حتی اگر لینا ارتباطی با ناکس نداشت، چون ناکس رهایم کرده بود، پس نیازی نبود خودم را نگران این‌جور موضوعات کنم.

انگشتم را روی لبهٔ لیوان کشیدم. «مگه قیافه‌ش چطوری بود؟»

انگشت اشاره‌اش را به‌سمتم گرفت. «ترسیده بود. من از بچگی این آدم رو می‌شناسم و تا حالا ندیده بودم این‌قدر بترسه. ولی وقتی تو گذاشتی رفتی، ترس رو توی چشم‌هاش دیدم.»

آهی کشیدم. دلم نمی‌خواست این حرف‌ها را بشنوم. دلم نمی‌خواست وانمود کنم هنوز امیدی وجود دارد، در صورتی که وجود نداشت. «نمی‌دونم چرا از اینکه رفتم ترسیده بود. اون خودش قبل‌تر

از من گذاشته و رفته.»

«بذار حدس بزنم. کار تو نبوده، کار اون بوده. چون دلش نمی‌خواد با کسی ارتباط بگیره و از پیچیدگی و مسئولیت خوشش نمی‌آد. نتونسته آیندهٔ مشترکی رو براتون متصور بشه و رهات کرده تا آیندهٔ خودت رو بسازی.»

پلکی زدم. «خوب می‌شناسیش.»

«خیلی ممنونم، آخه خیلی وقته می‌شناسمش. سال اول دانشگاهم بود و اون بیست‌وچهار سالش بود. توی یه مهمونی با هم آشنا شدیم. آشنایی‌مون فقط چهار هفته طول کشید و بعدش بی‌حوصله شد و گذاشت رفت.»

«با توجه سلام و احوالپرسی‌تون فکر کنم همه‌چیز خیلی بهتر از اوضاع من براتون تموم شده.»

لینا لبخندی زد و جرعه‌ای از لیوانش را سرکشید. «لجبازی من رو دست‌کم گرفته بود. می‌دونی، مشکلی با رفتنش نداشتم، ولی می‌خواستم مثل یه آدم عادی توی زندگیم باشه. برای همین مجبورش کردم خیلی عادی با هم در ارتباط بمونیم. چند ماهی یه بار با هم حرف می‌زنیم. قبل از اینکه توی لاتاری برنده بشه، دوسه سالی یه بار همدیگه رو می‌دیدیم. همیشه جاهای خیلی عادی هم رو می‌دیدیم و شده بودیم بهترین دوست همدیگه.»

نوشیدنی‌ام را با سه جرعهٔ بزرگ سر کشیدم و قبل از اینکه لیوان را روی میز بگذارم، لیوان دیگری از راه رسید.

لیوان خالی را با لیوان پر از نوشیدنی معاوضه کردم و گفتم: «ممنون جوئل. بگذریم. اصلاً مشکلش چیه؟»

لینا فین‌فینی کرد و جرعه‌ای نوشید. «بقیه مشکلشون چیه؟ هرکسی یه کمبود روحی‌ای داره. آدم‌ها با هم آشنا می‌شن، عاشق می‌شن، بعدش تمام وقتشون رو صرف پنهون‌کردن شخصیت واقعی‌شون می‌کنن تا جذاب به نظر برسن و بعدش که به مشکل می‌خورن تعجب می‌کنن.»

حق با او بود.

«اگه هرکسی خودش رو با کمبودهای روحیش معرفی می‌کرد، تصور کن چقدر توی وقت آدم صرفه‌جویی می‌شد. سلام من لینا هستم، معمولاً ترجیح می‌دم برم سمت مردهای سن‌بالاتر و یه رگهٔ حسود و بداخلاق دارم که یعنی هیچ‌وقت نباید خلاف میلم رفتار کنی. درضمن می‌تونم یه سینی پر از کیک شکلاتی رو یک‌جا بخورم و هیچ‌وقت حوصله ندارم لباس‌های شسته‌شده رو تا کنم.»

بی‌اختیار خندیدم.

گفت: «نوبت توئه.»

«سلام، لینا. من نائومی هستم و مدام عاشق مردهایی می‌شم که علاقه ندارن آینده‌شون رو با من شریک بشن، ولی من همه‌ش امیدوارم آینده‌ای که برای هر دومون تصور می‌کنم، اون‌قدر خوب باشه که بتونم اون آدم رو پیش خودم نگه دارم و همین‌طور از خواهر دوقلوم متنفرم که باعث می‌شه احساس کنم آدم بدی هستم. آهان ناکس مورگان هم بدجوری تا آخر عمر بدعادتم کرده.»

حالا نوبت لینا بود که بخندد. لیوان دیگری نوشیدنی جلوی رویش ظاهر شد. به دوست پیش‌خدمتمان اشاره کرد و گفت: «این آقا می‌دونه اینجا چه خبره.»

پیش‌خدمت گفت: «وقتی دو تا زن می‌آن اینجا تا دربارهٔ یه مرد حرف بزنن، بهترین کاری که از دستم برمی‌آد، رسوندن نوشیدنی به دستشونه.»

لینا گفت: «جوئل، تو یه نجیب‌زادهٔ واقعی هستی.»

در ورودی باز شد و اِسلون قدم به داخل گذاشت. آرایش نداشت،

چکمه‌های پوست گوسفند تقلبی به پا داشت و شلوار کشی و بلوز کشباف بزرگی که رویش نوشته بود «تیم فوتبال دانشگاه پلی‌تکنیک ویرجینیا» پوشیده بود. دستهٔ موی ضخیم بافته‌اش روی شانه‌اش افتاده بود.

اِسلون گفت: «تو باید همون سلیطهٔ جدید باشی.»

لینا هم جواب داد: «تو هم باید عضو گروه نجاتی باشی که اومده شاهزاده نائومی رو از دست هیولا نجات بده.»

توی لیوان خرخری کردم. «اِسلون، ایشون لیناست. لینا یکی از دوست‌های قدیمی ناکسه. اِسلون هم یه کتابدار زیادی محافظه‌کار با موهای معرکه‌ست.» به آن‌سوی پیشخان اشاره کردم. «ایشون هم جوئل مسئول کافه هستن.»

اِسلون صندلی کنارم را عقب کشید و قبل از اینکه بنشیند، جوئل پیدایش شد. پرسید: «تو هم با همین آدم در ارتباط بودی؟»

اِسلون دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: «نه، جوئل، نبودم. فقط برای دلگرمی و روحیه‌دادن اومدم اینجا.»

«در حین روحیه‌دادن، می‌خوای نوشیدنی هم بخوری؟»

«معلومه که می‌خوام. یه نوشیدنی تند و فلفلی.»

«حتماً.»

جوئل سلام نظامی نمایشی‌ای داد و رفت تا سفارش را آماده کند.

یکی از مردانی که پشت میز بیلیاردِ نزدیک ما ایستاده بود، میز را دور زد و به‌سمتمان آمد. روی سرشانهٔ جلیقه‌اش میخ‌هایی وجود داشت و سبیل فومانچویی پشت لبش خودنمایی می‌کرد. «برای شما سلیطه‌ها یه نوشیدنی بخرم؟»

گفتم: «نه، ممنون.»

لینا با لبخندی بدجنسانه گفت: «برو گم شو.»

اِسلون گفت: «اگه فکر می‌کنی اگه ما رو سلیطه صدا بزنی، می‌تونی توی مکالمه‌مون شرکت کنی و بعدش مثلاً بیای طرف یکی‌مون، بهتره بدونی قراره بدجوری ناامید بشی.»

جوئل همچنان که سرش پایین بود و داشت برای اِسلون نوشیدنی می‌ریخت، گفت: «برو اون‌طرف، ریپر[۱۵۰].»

صدای وزوز تلفنم روی پیشخان کافه بلند شد. نگاهی بهش انداختم.

ناکس: اصلاً اون‌جوری که به نظر می‌اومد نبود. من با لینا نیستم.

ناکس: البته به تو ربطی نداره.

ناکس: لعنتی. حداقل بهم پیام بده و بگو کجایی.

با توجه به اینکه تصمیم گرفته بود دیگر کاری به کارم نداشته باشد، زیادی پیامک می‌فرستاد.

نائومی: یه جای خیلی خوب به اسم «به تو مربوط نیست». این‌قدر به من پیام نده.

گوشی‌ام را به‌طرف اِسلون سر دادم: «بیا، مسئولیت گوشیم با تو.»

لینا تلفنش را بالا گرفت تا پیامک را نشانمان دهد.

ناکس: کدوم گوری بردیش؟

گفت: «دیدی؟ ترسیده.»

گفتم: «فکر نکنم دلم بخواد امروز برگردم سر کار.»

«تازه، وِیلِی همراه نینا و پدرش رفته دیدن یه موزه توی واشنگتن دی‌سی. بهترین راه گذروندن یه شنبهٔ پاییزی خوردن نوشیدنیه.»

لینا پرسید: «وِیلِی دیگه کیه؟»

«خواهرزاده‌م.»

اِسلون اضافه کرد: «خواهرزاده‌ای که نائومی از وجودش بی‌خبر بوده، چون خواهرش باهاش قطع ارتباط کرده بوده و خیلی هم آدم بدیه.»

انتهای موهای بافته‌اش را دور انگشتانش پیچاند و بی‌حواس به بازی فوتبال روی صفحهٔ تلویزیون خیره شد.

ازش پرسیدم: «خوبی؟»

«خوبم. فقط دیگه حالم از مردها به هم می‌خوره.»

گفتم: «حق داری، خواهر.»

«خواهرم، مادر کلویی، علایق متفاوتی داره و هربار که یه مردی دلش رو می‌شکنه تا مدت‌ها به هیچ مردی هیچ شانسی نمی‌ده. اون واقعاً قهرمان منه. دلم می‌خواست این‌قدر سمت مردها کشیده نمی‌شدم.»

جوئل که همچنان به حرف‌های ما واکنشی نشان نمی‌داد، نوشیدنی اِسلون را جلوی رویش گذاشت.

با این حرف او چهره در هم کشیدم: «بهتره بحث رو عوض کنیم.»

لینا گفت: «شناخت من از ناکس مال خیلی قبل‌تره. گمونم هرچی سنش بالاتر رفته، از بعضی لحاظ‌ها بهتر هم شده.»

«می‌دونین با توجه به این مسئلهٔ حضانت، بهتره روی شخصیت من در نقش سرپرست تمرکز کنیم، نه یه زن با...»

اِسلون گفت: «خواسته‌های احساسی؟»

لیوانم را برداشتم. «چقدر باید نوشیدنی بخوریم تا حواسمون از این‌جور موضوعات پرت بشه؟»

لینا گفت: «معمولاً یک و نیم بطری. ولی بعدش تا سه روز حالت بده و من اصلاً این کار رو توصیه نمی‌کنم.»

زمزمه کردم: «اون کاری کرد که باورش کنم.»

وقتی جوئل نوشیدنی‌ها را جلوی رویمان به ردیف گذاشت، به لیوان خودم خیره شدم.

«می‌دونم که گفته بود قرار نیست آینده‌ای با هم داشته باشیم. ولی کاری کرد که باور کنم. همه‌ش سروکله‌ش پیدا می‌شد، نه فقط به‌خاطر من، حتی به‌خاطر وِیلِی.»

«یه لحظه همین‌جا دست نگه دار. داری دربارهٔ ناکس مورگان حرف می‌زنی؟ یعنی می‌گی با یه بچه وقت گذرونده؟ اون هم به خواست خودش؟»

«بردش خرید. توی مسابقهٔ فوتبالش پیداش شد و کاری کرد که دیگه بدوبیراه نگه. بهش گفت که آدم‌های قوی باید از آدم‌هایی که نیاز به کمک دارن حمایت کنن. شب که خونهٔ دوستش مونده بود، رفت دنبالش و آوردش. باهاش فوتبال تماشا کرد.»

لینا سرش را تکان داد. «واقعاً که خیلی داغونه.»

اِسلون گفت: «همهٔ مردها همین‌طورن.»

جوئل ایستاد و بهش خیره شد.

اِسلون تجدیدنظر کرد. «البته به‌جز تو، جوئل. تو قهرمانی بین اون شرورها هستی.»

جوئل سری تکان داد و لیوانی به دستم داد و دوباره ناپدید شد.

اِسلون طوری به نی توی نوشیدنی‌اش چسبید انگار بعد از مسابقهٔ بدن‌سازی، معجونی پر از پروتئین جلویش گذاشته‌اند.

پرسیدم: «خیلی خب، راستش رو بگو، مشکل تو چیه؟ نکنه به لوسین توی مهمونی دیشب ربط داره؟»

لینا گفت: «لوسین؟ چه اسم جالبی.»

اِسلون غرغری کرد.

گفتم: «خودش هم مثل اسمش جالبه.»

اِسلون نفس عمیقی کشید و گفت: «لوسین رولینز به‌هیچ‌وجه آدم جالبی نیست.»

«باشه. پس یا داری دروغ می‌گی یا یه مشت کتاب افتاده روی سرت و هوش‌وحواست رو از دست دادی.»

سر تکان داد و لیوانش را برداشت. «نمی‌خوام دربارهٔ لوسین حرف بزنم. یعنی هیچ کدوممون قرار نیست درباره‌ش حرف بزنیم. باید دربارهٔ ناکس صحبت کنیم.»

پرسیدم: «می‌شه دیگه درباره‌ش حرف نزنیم؟» چون هربار که نامش را می‌شنیدم، انگار چاقویی برنده توی قلبم فرومی‌رفت.

لینا گفت: «البته.»

اِسلون لیوانش را بالا آورد و گفت: «به افتخارتون.»

ما هم همین کار کردیم و بعد نوشیدنی را سر کشیدیم.

مردی که خلال‌دندانی گوشهٔ دهانش جا خوش کرده بود، به‌سمتمان آمد و به‌طرز مشکوکی کنار لینا ایستاد و آرنجش را به پیشخان تکیه داد.

«کدوم یکی از شما خانم‌ها دوست داره بیاد یه نگاهی به موتور من بندازه؟»

جوئل دوباره لیوان‌های نوشیدنی را جلویمان گذاشت.

لینا لیوانش را برداشت و من و اِسلون هم همان کار را کردیم. بعد لیوانش را روی میز گذاشت و قبل از اینکه مرد خلال‌دندانی بفهمد دارد چه اتفاقی می‌افتد، پاشنه نوک‌تیز کفشش را که درآورده بود، محکم به قفسهٔ سینه‌اش فروکرد.

گفت: «قبل از اینکه کاری کنم جلوی دوست‌هات خون بالا بیاری، راهت رو بکش و برو.»

اِسلون در گوشم زمزمه کرد: «هم از خودش و هم از کفش‌هاش خوشم اومده.»

«خدای من، پایتون[۱۵۱]. دست از سرشون بردار، قبل از اینکه سروکلهٔ خانمت پیدا بشه و حسابت رو برسه.»

لینا گفت: «به حرفش گوش کن، پایتون.» بعد با کفشش هلش داد.

پایتون یک قدم به عقب رفت و دست‌هایش را بالا برد.

«فقط داشتم سؤال می‌کردم. نمی‌دونستم این‌قدر بداخلاقین.»

اِسلون گفت: «دقیقاً به همین دلیل نباید سربه‌سر ما بذاری.»

اِسلون بااینکه زیاد طرفدار نوشیدنی نبود، تا آن لحظه دو لیوان خورده بود.

از جوئل پرسیدم: «می‌شه برام آب بیاری؟»

جوئل سر تکان داد و بعد دستانش را بالا آورد. «گوش کنین، احمق‌ها. این خانم‌ها نه دلشون می‌خواد سوار موتور بشن، نه با کسی وقت بگذرونن. احمق بعدی‌ای رو که اذیتشون کنه، پرت می‌کنم بیرون.»

همهمه‌ای در اطرافمان به جریان افتاد و بعد همه برگشتند سراغ کار خودشان.

پرسیدم: «جوئل، تو متأهلی؟»

دست چپش را بالا آورد تا حلقهٔ طلایی‌اش را نشانم دهد.

اعتراض‌کنان گفتم: «همهٔ مردهای خوب متأهلن.»

در ورودی دوباره باز شد.

اِسلون غرید: «حتماً داری باهام شوخی می‌کنی.» جوئل لیوانی جلویش گذاشت و اِسلون آن را برداشت.

روی صندلی‌ام به پشت‌سرم چرخیدم.

لینا گفت: «خدای من، اون‌ها دیگه کی‌ان؟»

اِسلون زمزمه کرد: «نیروی پشتیبانی بیشتر.»

لوسین و نَش در کمال خونسردی قدم به داخل کافه گذاشتند.

پرسیدم: «جوئل، تو متأهلی؟»

دست چپش را بالا آورد تا حلقهٔ طلایی‌اش را نشانم دهد.

اعتراض‌کنان گفتم: «همهٔ مردهای خوب متأهلن.»

در ورودی دوباره باز شد.

اِسلون غرید: «حتماً داری باهام شوخی می‌کنی.» جوئل لیوانی جلویش گذاشت و اِسلون آن را برداشت.

روی صندلی‌ام به پشت‌سرم چرخیدم.

لینا گفت: «خدای من، اون‌ها دیگه کی‌ان؟»

اِسلون زمزمه کرد: «نیروی پشتیبانی بیشتر.»

لوسین و نَش در کمال خونسردی قدم به داخل کافه گذاشتند.

فصل چهل‌وچهارم: مثل دو پرستار کودک

نائومی

گفتم: «ممکن نیست اومدن شما اتفاقی باشه.»

لوسین سری به‌سمت نَش تکان داد و گفت: «ناکس زنگ زده به پلیس و پلیس هم با من تماس گرفته.»

نَش نگاهی به من انداخت و گفت: «حالت خوبه؟»

«خوبم. چرا اومدی اینجا؟»

نَش نفسش را بیرون داد و نگاهش سُر خورد روی لینا که با دیدنش ابرویی بالا انداخت.

درنهایت گفت: «اومدیم نقش پرستار بچه رو بازی کنیم.»

دهانم از تعجب باز ماند. «ما نیازی به پرستار و مراقب نداریم. مخصوصاً پرستارهایی که قراره حرف‌هامون رو موبه‌مو به ناکس گزارش بدن.»

نَش گفت: «از اینکه بخوام به موضوعات بدیهی اشاره کنم، متنفرم، ولی با توجه به اتفاق‌هایی که افتاده، فکر نمی‌کنم درست باشه این‌طوری بدون محافظت بیای بیرون.»

اعتراض‌کنان گفتم: «کی گفته من محافظ ندارم؟ لینا نزدیک بود با کفش پاشنه‌میخیش استخوون جناغ یه مرد رو سوراخ کنه. چطوری پیدامون کردی؟»

لوسین که نگاهش روی اِسلون خیره مانده بود، جواب داد: «اون قسمتش زیاد مهم نیست.» اِسلون هم طوری نگاهش می‌کرد انگار شیطانِ مجسم جلوی رویش قد علم کرده.

لینا آرنجش را روی پیشخان تکیه داد و سرتاپای نَش را برانداز کرد و

گفت: «تو باید از خونوادهٔ مورگان باشی.»

گفتم: «لینا، ایشون نَشه، برادر ناکس.»

اِسلون از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «خب فکر کنم دیگه بهتره من برم.» هنوز جلو نرفته بود که لوسین سد راهش شد و اِسلون کنار پیشخان و با فاصلهٔ اندکی از لوسین گیر افتاد.

اِسلون سرش را بالا گرفت تا نگاهش کند.

لوسین سی سانتی‌متری بلندتر از اِسلون بود. از چشمان اِسلون شعله‌های آتش می‌بارید.

به‌تلخی و مصرانه گفت: «باید بمونی.»

اِسلون جواب داد: «می‌خوام برم.»

«سه تا لیوان خالی جلوی روت بود. باید بمونی.»

«یه نفر رو همراه خودم سوار ماشین می‌کنم. حالا قبل از اینکه مجبورت کنم اینجا شیش دُنگ آواز بخونی، از سر راهم برو کنار.»

لینا نگاهش را از نَش گرفت و به‌سمت من خم شد. «خیلی خب، داستان این دو تا چیه؟»

«نمی‌دونم. چیزی به کسی نمی‌گن.»

گفت: «وای! من از ماجراهای قدیمی و ترسناک و محرمانه خیلی خوشم می‌آد.»

اِسلون بدون اینکه نگاه جدی‌اش را از لوسین بگیرد، گفت: «داریم صدات رو می‌شنویم.»

گفتم: «همه‌مون اینجا با هم دوستیم.»

لوسین مصرانه جواب داد: «نه، نیستیم.»

چشمان اِسلون درخشید. خشمگین و تندخو و آمادهٔ ارتکاب قتل بود.

«بالاخره، سر یه موضوع تفاهم پیدا کردیم.»

تلفن همراهم کنار دست اِسلون لرزید. چند ثانیه بعد، پیامکی روی گوشی لینا فرستاده شد. نَش و لوسین هم‌زمان دستشان را به‌سمت جیبشان بردند.

لینا دوباره تلفنش را بالا گرفت و گفت: «ناکس تو نقش کسی که نمی‌خواد به تو اهمیت بده، زیادی نگران حالته.»

لوسین با پوزخندی گفت: «خب درباره‌ش چی می‌گین؟»

سرم را تکان دادم. «من همراه اِسلون می‌رم.»

لینا دستم را گرفت و محکم فشار داد. «نه! نذار به‌خاطر خراب‌کردن روزت خوشحال بشه. بمون تا بیشتر نوشیدنی سفارش بدیم. بیشتر حرف می‌زنیم و هرکسی هم که بمونه باید قسم بخوره چیزی به ناکس نگه.»

اِسلون نگاه مرگباری به لوسین انداخت و گفت: «اگه این بمونه، من نمی‌مونم.»

لوسین آمرانه گفت: «تنها راهِ رفتن از اینجا سوارشدن توی ماشین منه، پس بشین و یه غذای لعنتی سفارش بده.»

اِسلون دهانش را باز کرد و یک‌لحظه نگران شدم نکند لوسین را دندان بگیرد.

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم: «بذار یه‌کم خوراک ناچو و چند تا نوشیدنی سفارش بدیم.»

چهار تماس ازدست‌رفته از ناکس.

وقتی با نَش و لوسین پشت میزی نشستیم، یک نفر صدا زد: «انصاف

نیست! تو گفتی کسی نمی‌تونه بهشون نزدیک بشه، جوئل.»

جوئل انگشت میانی‌اش را نشانش داد و پرستارانمان نگاهی با هم ردوبدل کردند.

گفتم: «دیدی؟ برای همین به دو تا پرستار بچه نیاز نداریم. جوئل برامون کافیه.»

نَش پوزخندی زد و گفت: «شاید ما فقط می‌خوایم با شما هم‌صحبت باشیم.»

نفسم را چنان محکم بیرون دادم که دستمال کاغذی روی میز به پرواز درآمد.

اِسلون پرسید: «مشکل چیه، نای؟»

لحظه‌ای فکر کردم و بعد درنهایت پاسخ دادم: «همه‌چی. همه‌چی یا مشکل داره یا خرابه یا داغونه. من همیشه برای خودم برنامه داشتم. عادت داشتم همه‌چیز رو کنترل کنم. می‌دونم شاید باورتون نشه، ولی امکان نداشت کسی به‌زور بیاد توی خونه‌م. مجبور نبودم نامزد سابقم رو پس بزنم یا الگوی خوبی برای یه بچهٔ یازده‌ساله باشم که بیشتر از سنش می‌فهمه.»

به چهره‌های نگران بقیه یکی‌یکی نگاه کردم.

«ببخشید. نباید این حرف‌ها رو می‌زدم. اصلاً فراموش کنین چی گفتم.»

اِسلون انگشتش را به‌سمتم نشانه گرفت: «بس کن.»

لیوان آبم را جلوی دهانم گرفتم و پرسیدم: «چی رو بس کنم؟»

«این‌قدر جوری رفتار نکن که انگار حق نداری احساساتت رو به زبون بیاری.»

لینا با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و گفت: «موافقم! حالا موضوع چیه؟»

اِسلون شروع کرد به توضیح‌دادن: «اون خواهر خوبه‌ست و خواهرش مدام خراب‌کاری می‌کنه و خونواده‌شون رو به دردسر می‌ندازه. برای همین نائومی مأموریت زندگیش رو این قرار داده که بچهٔ خوبی باشه و بقیه رو با ابراز احساسات و خواسته‌هاش اذیت نکنه.»

اعتراض کردم. «آهای! بدجنس!»

دستم را فشرد. «من با عشق و محبت همهٔ حقیقت رو می‌گم.»

لینا گفت: «تازه فهمیدم موضوع چیه، ولی فکر نمی‌کنی به خواهرزاده‌ت باید نشون بدی یه زن قوی و مستقل چطوری زندگی می‌کنه؟»

غریدم: «چرا همه همین حرف رو بهم می‌زنن؟ می‌دونین من برای خودم چی می‌خواستم؟ فقط برای خودم؟»

لوسین با مهربانی پرسید: «چی می‌خواستی؟» متوجه شدم صندلی‌اش را به‌شکل حمایت‌گونه‌ای به‌سمت اِسلون کج کرده.

«ناکس رو. ناکس رو توی زندگیم می‌خواستم. می‌خواستم احساس خوبی داشته باشم و یه مدت هم که شده توفان تلخی رو که زندگیم رو به هم ریخته بود، فراموش کنم. ولی حالا ببینین چی شده! بهم هشدار داده بود و گفته بود بهش وابسته نشم. گفت هیچ شانسی برای ساختن آینده‌مون با هم وجود نداره، ولی من باز هم دلبسته‌ش شدم. چه مرگمه؟»

لینا پرسید: «آقایون تا اینجای بحث نظری ندارین؟»

دو مرد دوباره نگاه معنی‌داری با هم ردوبدل کردند.

زمزمه کردم: «می‌تونم ببینم که توی ذهنشون دارن دنبال نظر می‌گردن.»

نَش با خستگی دستش را در میان موهایش فروبرد؛ حرکتی که مرا به یاد برادرش می‌انداخت. پرسیدم: «حالت خوبه؟ می‌خوای بری استراحت کنی؟»

چشم‌غره رفت. «خوبم، نائومی.»

اِسلون به لینا گفت: «نَش تیر خورده.»

لینا نگاهی بهش انداخت و لیوانش را بالا برد و جرعه‌ای نوشید. «خیلی وحشتناکه.»

اعتراف کرد: «یکی از بدترین تجربه‌های زندگیم بود. نائومی، تو هیچ‌کار اشتباهی نکردی و مشکل از تو نبود. باید بفهمی که ناکس خودش مشکل درست کرده.»

لوسین گفت: «موافقم.»

نَش گفت: «ببین. ما وقتی بچه بودیم آدم‌های زیادی رو از دست دادیم و همین می‌تونه ذهن آدم رو به هم بریزه.»

لینا مشتاقانه نگاهش کرد. «با ذهن تو چی‌کار کرده؟»

پوزخندی زد و شوخی‌کنان گفت: «من از برادرم باهوش‌ترم.»

لینا نگاهم کرد و گفت: «می‌بینی؟ هیچ‌کس دوست نداره خود واقعیش باشه و کمبودهای روحیش رو بذاره رو میز.»

لوسین به‌آرامی گفت: «وقتی به یه نفر اعتماد می‌کنی و خودِ واقعیت رو نشونش می‌دی، خیانت هزار برابر بدتر از وقتیه که این سلاح رو در اختیارش نذاشته باشی.»

صدای نفس‌کشیدن تند اِسلون را شنیدم.

نَش هم حتماً متوجه شده بود، چون موضوع را عوض کرد.

پرسید: «خب بگو ببینم چرا اومدی اینجا؟» بعد دست‌به‌سینه به صندلی‌اش تکیه داد.

به‌شوخی پرسید: «چیه؟ مگه تو پلیسی؟»

حرفش به نظرم خنده‌دار بود و وقتی مقداری آب از دهانم روی میز پرید، من و اِسلون با هم به خنده افتادیم.

لبخند محوی روی لب‌های لوسین نشست.

به لینا گفتم: «اتفاقاً نَش پلیسه. یه پلیس مهم و بزرگ.»

لینا از بالای لبهٔ لیوانش نگاهش کرد. «جالب شد.»

ازش پرسیدم: «چرا اومدی اینجا؟»

گفت: «یه‌کم مرخصی داشتم و گذرم افتاده بود این‌طرف‌ها. فکر کردم یه سَری به دوستم بزنم.»

اِسلون پرسید: «شغلت چیه؟»

لینا انگشتش را روی حلقهٔ آب روی میز کشید. «توی شرکت بیمه کار می‌کنم. اگه بخواین بیشتر توضیح می‌دم، ولی فکر کنم حوصله‌تون سر بره. فکر نکنم به‌اندازهٔ ماجرای تیرخوردن جالب باشه.» بعد از نَش پرسید: «این اتفاق چطوری افتاد؟»

شانهٔ سالمش را بالا انداخت: «توی ایست بازرسی به مشکل خوردیم.»

پرسید: «فهمیدین کار کی بوده؟»

لوسین پاسخ داد: «هنوز نه.»

سردی لحنش باعث شد لرزه بر تنم بیفتد.

گفتم: «من می‌رم سرویس بهداشتی.»

اِسلون داوطلبانه گفت: «من هم می‌آم.» بعد طوری از روی صندلی‌اش پرید انگار بهش برق وصل کرده باشند.

دنبال اِسلون وارد راهروی تاریکی شدم، اما وقتی در را باز کرد، نَش جلویم را گرفت. پرسید: «یه دقیقه وقت داری؟»

تحملم داشت تمام می‌شد، اما به نظرم موضوع مهمی در میان بود.

به اِسلون اشاره کردم تنها برود و گفتم: «آره.»

گفت: «خواستم بهت بگم فهرستی رو که بهم دادی، دارم بررسی می‌کنم. هنوز رسماً برنگشتم سر کار، ولی این موضوع توجهم رو کاملاً به خودش جلب کرده.»

گفتم: «ممنونم، نَش.»

«اگه جزئیات دیگه‌ای دربارهٔ این مرد موحنایی یادت اومد باید بهم بگی.»

گفتم: «باشه. فقط همون یه بار باهاش حرف زدم. ولی آدمیه که توجه آدم رو به خودش جلب می‌کنه؛ یه آدم تنومند با موهای حنایی روشن.»

نگاه نَش با آشفتگی به دوردست خیره شد.

@BOOKESTUNN

دوباره پرسیدم: «حالت خوبه؟»

به‌آرامی سر تکان داد و گفت: «آره، خوبم.»

«به نظرت ربطی به قضیهٔ دزدی کلبه داره؟»

ازآنجاکه نَش هم عادت داشت دستش را توی موهایش فرو کند، می‌شد نتیجه گرفت یک‌جور تیک عصبی ژنتیکی مخصوص خانوادهٔ مورگان بود.

«عجیب‌غریب و مرموزه و من از این جور آدم‌ها خوشم نمی‌آد. سروکله‌ش فقط توی کتابخونه پیدا شده و می‌خواسته با تو حرف بزنه.»

«گفت لپ‌تاپش خراب شده و به کمک نیاز داره.»

سر تکان داد. می‌توانستم ببینم که توی ذهنش دارد تکه‌های پازل را به هم می‌چسباند تا الگو را پیدا کند. «بعد درست همون شبی که از کلبه‌ت دزدی می‌شه، توی کافه می‌بینیش. نمی‌تونه اتفاقی باشه.»

لرزیدم.

«فقط امیدوارم هرکسی که هستن، تونسته باشن چیزی رو که دنبالش بودن، پیدا کنن. اگه این‌طور باشه دیگه دلیلی ندارن برگردن.»

گفت: «من هم امیدوارم. درباره‌ش با وِیلِی حرف زدی؟»

«آره، حرف زدم. با موضوع خوب کنار اومد. بیشتر از اینکه نگران اصل ماجرا باشه، نگران بود که نکنه لباس‌های جدیدش رو برده باشن. به نظرم نمی‌دونست تینا یا اون آدم، حالا هرکی که هست، دنبال چی می‌گرده. یعنی منظورم اینه که قصدشون مشخص نیست. یعنی اصلاً این‌جوری نبود که مثلاً کلی اموال دزدی تو اتاقمون نشیمنمون

باشه.»

نَش دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «من هم همین فکر رو می‌کنم. موضوع نباید مربوط به وسایل دزدی باشه. اگه تینا دربارهٔ پول هنگفتی حرف می‌زده، حتماً موضوع چیز دیگه‌ای بوده.»

«خب پس چیه؟»

«ممکنه به‌خاطر خیلی چیزهای دیگه بتونن پول دربیارن. شاید دیگه دست از جابه‌جایی اموال مسروقه برداشته و خودش رو قاطی کار دیگه‌ای کرده. شاید دنبال اطلاعاتی برای یه نفر دیگه بوده یا اطلاعاتی که نباید به دست کس دیگه‌ای می‌افتاده.»

«آخه یه نفر چطوری می‌تونه اطلاعاتی رو گم کنه یا بخواد مخفی کنه؟»

با مهربانی بهم لبخند زد: «همه که مثل تو منظم و سازمان‌یافته رفتار نمی‌کنن.»

گفتم: «اگه واقعاً تموم ماجرا برمی‌گرده به بی‌مسئولیتی تینا و اینکه یه چیزی گم کرده، واقعاً عصبانی می‌شم. تا جایی که من می‌دونم فقط نُه بار کلید خونه رو گم کرده بود. نُه بار. دیگه گم‌کردن سوئیچ ماشینش که بماند.»

لبخندش همچنان روی لبانش بود. «همه‌چیز درست می‌شه، نائومی. بهت قول می‌دم.»

سر تکان دادم؛ اما ناخودآگاه یاد تمام آسیب‌هایی افتادم که تینا برخلاف تلاش‌های پیشگیرانهٔ پدر و مادرم به من زده بود. ادارهٔ پلیس یک شهر کوچک و رئیس‌پلیسی زخمی‌اش چطور می‌توانستند از ما محافظت کنند؟

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. شاید وقتش رسیده بود که برای گرفتن حقم مبارزه کنم.

نَش به دیوار تکیه داد. از حالت چهره‌اش نمی‌شد چیزی فهمید، اما حاضر بودم شرط ببندم که داشت درد می‌کشید.

با لحنی جدی گفت: «یه درخواستی ازت دارم.»

پرسیدم: «چه درخواستی؟» نَش واقعاً مثل برادر بی‌شعورش جذاب بود. حتی شخصیت دوستانه و مهربانی داشت و با بچه‌ها خوب رفتار می‌کرد؛ مخصوصاً با وِیلِی؛ اما اگر تازه چند روز بعد از این ماجراها به بیرون دعوتم می‌کرد، خیلی راحت ناامیدش می‌کردم.

از لحاظ ذهنی توانایی‌اش را نداشتم که برای آدم دیگری وقت بگذارم و باید روی خواهرزاده‌ام و موضوع سرپرستی تمرکز می‌کردم.

پرسید: «اشکالی نداره اگه یه صحبتی با وِیلِی بکنم؟»

جا خوردم. یک بار دیگر کلماتش را مرور کردم تا مطمئن شوم حرفی دربارهٔ دعوت به شام را از قلم نینداخته باشم، اما پاسخ منفی بود.

چنین درخواستی وجود نداشت. «وِیلِی؟ چرا؟»

«شاید بتونم سؤال‌های درستی بکنم و کمکش کنم یه چیز مهمی مربوط به قبل از رفتن مادرش رو یادش بیاد. اون بهتر از همه‌مون تینا رو می‌شناسه.»

خشمگینانه پرسیدم: «یعنی فکر می‌کنی وِیلِی ربطی به این قضیه داره؟»

«نه، این‌طوری فکر نمی‌کنم، جانم. ولی حس‌وحال بچه‌ای رو که پنهان‌کاری می‌کنه و ساکت می‌مونه می‌فهمم.»

مشخص بود که خودش چنین بچه‌ای بوده. ناکس از آن دسته

آدم‌هایی بود که می‌ایستاد و حقش را می‌گرفت. برعکس، نَش همیشه سعی می‌کرد خوب باشد، اما احساساتش را درونش مخفی می‌کرد. برایم سؤال بود که نَش چه چیزهایی را در وجودش پنهان کرده.

قبول کردم. «باشه، ولی می‌خوام وقتی داری باهاش حرف می‌زنی، من هم اونجا باشم. تازه داره یاد می‌گیره بهم اعتماد کنه و حرف دلش رو بهم بزنه، پس می‌خوام من هم اونجا باشم.»

«حتماً.» بعد دسته‌ای از موهایم را عقب راند و من با خودم فکر کردم چه آدم خوب و مهربانی است. بعد آرزو کردم ای کاش به‌جای او، ناکس جلوی رویم ایستاده بود و ناگهان دوباره عصبانی شدم.

درِ سرویس بهداشتی باز شد و اِسلون بیرون آمد. ناگهان سکندری خورد و من دستش را گرفتم. بعد بهم لبخند زد و گونه‌هایم را با دو دستش کشید. «تو خیلی قشنگی!»

نَش داوطلبانه گفت: «می‌برمش سر میز.»

اِسلون گفت: «تو هم خیلی قشنگی، نَش.»

«می‌دونم داری بهم فحش می‌دی، اِسلونی بولونیا[۱۵۲].»

وقتی نَش به‌سمت کافه هدایتش کرد، گفت: «وای! پس یادته.»

وقتی قدم به داخل سرویس بهداشتی گذاشتم، متوجه شدم فضایش طوری نیست که بتوان مدت زیادی آنجا ماند. به همین دلیل سعی کردم هرچه سریع‌تر برگردم. وقتی وارد راهرو شدم، خبری از پرستارهایمان نبود. بنابراین تلفنم را برداشتم و ایملیم را باز کردم. سروگوشی به اطراف آب دادم تا مطمئن شوم خبری از لوسین و نَش نباشد و شروع به نوشتن کردم.

از: نائومی

به: تینا

موضوع: دنبال چی می‌گردی؟

تینا، من نمی‌دونم داری دنبال چی می‌گردی؛ ولی اگه این‌طوری، برای همیشه از زندگی من می‌ری بیرون، کمکت می‌کنم پیداش کنی. بگو باید دنبال چی بگردم و چطوری برسونمش دستت.

نائومی.

اگر می‌فهمیدم تینا دنبال چه می‌گشت، اهرمی داشتم تا با آن از زندگی‌ام بیرونش کنم. اگر دنبال چیز خطرناکی نمی‌گشت، می‌توانستم آن را به دستش برسانم یا حداقل می‌توانستم ازش به‌جای طعمه برای بیرون‌کشیدن تینا از مخفیگاهش استفاده کنم. منتظر جرقه‌زدن احساس عذاب‌وجدان در وجودم بودم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. همچنان منتظر بودم که تلفنم زنگ خورد.

ناکس مورگان بود.

نمی‌دانستم به‌خاطر نوشیدنی بود یا صحبت‌های ترحم‌باری که داشتیم، اما احساس می‌کردم می‌توانم از پسش بربیایم، پس قوز کردم و جواب دادم: «چیه؟»

«نائومی؟ خدا رو شکر.» به نظر آسوده‌خاطر می‌رسید.

«چی می‌خوای، ناکس؟»

«ببین، نمی‌دونم لینا بهت چی گفته، ولی قضیه اون‌جوری که فکر می‌کنی نیست.»

پیش‌دستی کردم و گفتم: «من فقط فکر می‌کنم که زندگی عاشقانهٔ تو هیچ ربطی به من نداره.»

«دست بردار. این‌طوری نباش.»

«من می‌تونم هرجوری که بخوام باشم و تو هم حق نداری چیزی بگی. این‌قدر به من پیام نده و زنگ نزن. بین من و تو همه‌چی تموم شده، چون خودت خواستی.»

«نائومی. چون من و تو دیگه با هم نیستیم، به این معنی نیست که نگران امنیتت نباشم.»

سردی صدایش همچون تکه‌ای یخ مستقیم در قلبم فرورفت و احساس کردم نمی‌توانم نفس بکشم.

«خیلی از جوونمردیت ممنونم، ولی نیازی نیست تو ازم محافظت کنی و نگران امنیتم باشی. آدم‌های دیگه‌ای هستن که این کار رو بکنن. تو دیگه رسماً آزادی. از آزادیت لذت ببر.»

«دِیزی، نمی‌دونم چطوری بگم که متوجه بشی.»

«مشکل همین‌جا ست، ناکس. اتفاقاً من همه‌چیز رو می‌فهمم. می‌فهمم که تو به‌خاطر اهمیت‌دادن به من ترسیدی. می‌فهمم که من و وِیلِی به‌اندازه‌ای ارزش نداشتیم که بخوای به ترست غلبه کنی. درک می‌کنم و باهاش کنار می‌آم. حالا که زنگ زدی، خوب گوش‌هات رو باز کن. من لینا نیستم که اصرار کنم دوست بمونیم. راستش باید یه چیزی رو بهت بگم. فردا شب آخرین شیفت کاری من توی هانکی تانکه. چون توی یه شهر کوچیک لعنتی زندگی می‌کنیم، دلیل نمی‌شه مدام همدیگه رو ببینیم.»

«نائومی، این چیزی نبود که من می‌خواستم.»

«راستش رو بخوای، دیگه برام مهم نیست که تو چی می‌خوای. برای اولین بار دارم به این فکر می‌کنم که خودم چی می‌خوام. دیگه نه به

من زنگ بزن، نه پیام بده. این پرستارهای بچه‌ای رو هم که برام گذاشتی، برگردون و بذار زندگیم رو بکنم. چون دیگه بخشی از زندگی من نیستی.»

«ببین، اگه به‌خاطر حرفی که دربارهٔ تو و نَش زدم، این‌طوری رفتار می‌کنی، معذرت می‌خوام. اون بهم گفت...»

«اگه یه بار دیگه من رو به باقی‌موندهٔ غذات تشبیه کنی، خودم تو روت وایمیستم. برام هم مهم نیست دربارهٔ من یا هر مرد دیگه‌ای که انتخاب می‌کنم، چی فکر می‌کنی یا چی می‌گی. نیازی به نظرها و عذرخواهی‌های سرسری و نصفه‌ونیمه‌ت هم ندارم. اصلاً کی با گفتن "معذرت می‌خوام" عذرخواهی می‌کنه؟» حواسم بود که لحن تقلیدآمیزم آمیخته به چاپلوسی نباشد.

چند لحظه‌ای در آن‌سوی خط سکوت برقرار شد و من امیدوار بودم قطع کرده باشد.

پرسید: «چقدر نوشیدنی خوردی؟»

تلفن را جلوی صورتم گرفتم و شروع کردم به فریادزدن.

صدای عقب کشیده‌شدن صندلی‌ها را شنیدم و بعد لوسین و نَش در ابتدای راهرو ایستاده بودند. دستم را بالا آوردم تا جلوتر نیایند. «بهت پیشنهاد می‌کنم شمارهٔ من رو پاک کنی، چون اگه دوباره بهم زنگ بزنی، کاری می‌کنم که وِیلِی دیگه سگت رو پس نده.»

«نائومی...»

تماس را قطع کردم و تلفن همراهم را توی جیبم برگرداندم. «می‌شه یکی‌تون من رو برسونه خونه. سرم درد می‌کنه.»

اما درد سرم را نمی‌شد حتی ذره‌ای با درد قفسهٔ سینه‌ام مقایسه کرد.

فصل چهل‌وپنجم: جروبحث توی کافه

ناکس

خشمگین و پرقدرت وارد هانکی تانک شدم. شب گذشته بعد از صحبت تلفنی با نائومی نتوانسته بودم بخوابم. این زن کابوسی لجوج بود. اصلاً اهمیتی نمی‌داد که داشتم بهترین کار را در حقش می‌کردم. نمی‌خواست از دید من به ماجرا نگاه کند. ترک شغلی خوب، فقط به این دلیل که احساساتش جریحه‌دار شده بود، دلیلی احمقانه برای پشت‌کردن به پول بود.

و من می‌خواستم این حرف را بهش بزنم.

کارکنان آشپزخانه به‌جای احوالپرسی معمول، نگاه‌های یواشکی بهم انداختند و بعد ناگهان همه خودشان را مشغول کاری کردند و حضورم را به‌کل نادیده گرفتند.

همه باید بالاخره دست از لجبازی برمی‌داشتند و با این موضوع کنار می‌آمدند.

از در رد شدم و وارد کافه شدم. نائومی را دیدم که روی میزی خم شده بود و داشت به حرفی که مادرش می‌زد، می‌خندید. لو و آماندا برای قرار هفتگی‌شان به آنجا آمده بودند.

می‌دانستم به‌خاطر حمایت از کسب‌وکار من آنجا نبودند بلکه برای حمایت از دخترشان آمده بودند.

میزهای همان قسمتی که نائومی سفارششان را می‌برد، همه پر بودند، چون نائومی همه را به‌سمت خودش جذب می‌کرد.

ناکماوت درست مانند سال‌ها قبل که با آغوش باز از من و برادرم استقبال کرده بود، پذیرای او هم شده بود. اگر فکر می‌کرد که

می‌تواند به‌راحتی رهایم کند، سخت در اشتباه بود.

یک نفر جلویم ایستاد و راهم را سد کرد. «آهای، شجاع، شبیه کسی شدی که می‌خواد بزنه یه نفر رو بکشه.»

گفتم: «وقت بازی کردن ندارم، لینا.»

«خب پس بازی درنیار.»

«من اونی نیستم که داره بازی درمی‌آره. من همون‌جوری که به تو گفته بودم، به اون هم گفتم که اوضاع قراره چطورپیش بره. دقیقاً همون‌جوری که از اول گفته بودم داره می‌ره جلو. پس حق نداره از دستم عصبانی باشه.»

لیوانش را بالا گرفت. احساس کردم از منبع مخفی نوشیدنی‌های من برداشته شده. پرسید: «شده با خودت فکر کنی دلیل اصلی رفتارت رو بهش بگی؟»

با خونسردی پرسیدم: «منظورت چیه؟»

طوری گردنش را به چپ و راست تکان داد که انگار داشت برای دعوا آماده می‌شد. «گوش کن، ناکس. ما زن‌ها حس ششم داریم و می‌فهمیم کی راستش رو بهمون نمی‌گه.»

«منظورت چیه؟»

نائومی به‌سمت میز بعدی رفت که چهار موتورسوار دورش نشسته بودند.

«می‌دونه قضیه خیلی بیشتر از چیزهاییه که بهش گفتی. من هم می‌دونستم و شرط می‌بندم هر زن دیگه‌ای هم که پاش به زندگیت باز شده می‌دونه. ما دیوونه‌وار این مرد مجروح رو دوست داریم. فکر می‌کنیم همون زنی هستیم که تو اجازهٔ مرهم گذاشتن روی زخم‌هات

رو بهش می‌دی و می‌تونیم به‌طرزی جادویی با عشقمون زخم‌هات رو مداوا کنیم.»

«دست بردار، لینا.»

«جدی می‌گم، ولی تو همه‌مون رو پس می‌زنی. گمونم دلیلش اینه که نمی‌خوای حقیقت رو باور کنی.»

«شبیه روان‌درمانگرهای لعنتی توی تلویزیون شدی.»

«حرف آخرم رو دوستانه بهت می‌گم. نائومی حق داره حقیقت رو بدونه. حتی اگه تلخ و گزنده باشه. فکر نکن که تو رو می‌بخشه و مطمئن باش هرگز فراموش نمی‌کنه، مگه اینکه حقیقت رو بهش بگی. فکر کنم حداقل این رو بهش مدیونی.»

بهش گفتم: «در حال حاضر اصلاً ازت خوشم نمی‌آد.»

پوزخندی زد. «من هم اصلاً برام مهم نیست.» باقی‌ماندهٔ نوشیدنی‌اش را سر کشید و لیوان خالی را روی میز گذاشت. «بعداً می‌بینمت. سعی کن اوضاع رو بیشتر از این خراب نکنی.»

حرف‌هایش توی ذهنم می‌چرخید. به‌سمت دیگر کافه رفتم و نائومی را کنار دستگاه ثبت سفارش دیدم.

هنوز مرا ندیده بود. بنابراین همان‌جا بی‌حرکت ایستادم. صورتش سرخ شده بود. موهایش مواج بود. دامن جین و چکمه‌های کابویی و بلوز آستین‌بلند یقه‌هفت هانکی تانک را پوشیده بود. قطعاً همهٔ مردان در ذهنشان زنی شبیه به او را آرزو می‌کردند.

نائومی آرزویی بود که در سر می‌پروراندم.

گفتم: «باید باهات حرف بزنم.»

وقتی صدایم را شنید، یکه خورد، نگاهی بهم انداخت و بعد رو

برگرداند.

دستش را کشیدم. «ازت درخواست نمی‌کنم.»

«فکر کنم متوجه نشدی، ولی باید سفارش هفت تا میز رو برسونم، رئیس. سرم شلوغه. آخرین شیفت کاریمه. حرفی برای گفتن نمونده.»

«اشتباه می‌کنی، دِیزی. آخرین شیفت کاریت نیست و من هم کلی حرف دارم که باید بهت بزنم.»

خیلی به هم نزدیک بودیم. تمام حواسم معطوف به او بود. بویش را استشمام می‌کردم و صدایش در گوشم طنین‌انداز می‌شد و توفانی درونم بلند شده بود.

نائومی هم انگار احساسش کرده بود. حتی بااینکه اراده کرده بودم همه‌چیز تمام شود، هنوز جاذبهٔ بینمان از بین نرفته بود و یک هفته دوری ازش باعث می‌شد بیشتر به سویش کشیده شوم.

دلم برای بودن کنارش تنگ شده بود، برای دیدنش سر میز غذای لیزا. دلم برای رساندن وِیلِی تا ایستگاه اتوبوس تنگ شده بود. دلم برای همهٔ وقت‌هایی که با او گذشته بود، تنگ شده بود.

صدای موسیقی شاد محلی از بلندگوها پخش شد و فریاد شادی جمعیت به هوا برخاست.

«من سرم شلوغه، وایکینگ. اگه من رو از اینجا بکشی بیرون، به درآمد خودت ضرر زدی.»

فکم را به هم فشردم. «سفارش‌هات رو برسون و تا پونزده دقیقهٔ دیگه توی دفتر من باش.»

گفت: «خیلی خب، باشه.» از لحنش طعنه تراوش می‌کرد.

بهش نزدیک‌تر شدم و گفتم: «اگه تا پونزده دقیقهٔ دیگه اونجا نباشی، خودم می‌آم می‌برمت.»

نائومی به خودش لرزید.

تکرار کردم: «فقط پونزده دقیقه.» و بعد همان‌طور مات‌ومبهوت رهایش کردم.

شانزده دقیقه بعد هنوز توی دفترم تنها بودم و بی‌نهایت عصبانی. در را با چنان شدتی باز کردم که نزدیک بود از جا کنده شود. وقتی وارد کافه شدم، نائومی مثل گوزنی که خطر را حس کرده باشد، از پشت پیشخان سرکی کشید.

مستقیم به‌سمتش رفتم.

وقتی نگاهم را خواند، چشمانش از ترس گشاد شد.

گفتم: «بهت هشدار دادم.» دو قدم پیاپی به عقب برداشت.

«جرئتش رو نداری، ناکس!»

اما من جرئتش را داشتم.

دستش را گرفتم و در کسری از ثانیه او را روی کولم انداختم. همهٔ کافه ساکت شده بودند و فقط صدای داریوس راکر[۱۵۳] از بلندگوها پخش می‌شد.

به‌سمت سینی نائومی سر تکان دادم و گفتم: «مکس، اون سفارش‌ها رو ببر.»

نائومی تقلا کرد خودش را عقب بکشد، اما من اجازه ندادم.

توی کافه همهمه برپا شده بود.

فریاد زد: «چی کار داری می‌کنی؟ همه دارن نگاهمون می‌کنن.»

تندتر رفتم. «این‌طوری بهتره.»

درحالی‌که از کافه خارج شدیم و به‌سمت دفترم رفتیم، تهدیدکنان گفت: «چنان می‌زنم توی صورتت که سرت پرت بشه عقب.»

وقتی به دفترم رسیدیم و رمز عبور را وارد کردم، نائومی دست از جنگیدن برداشت. دست‌به‌سینه و با لب‌ولوچه‌ای آویزان ایستاده بود.

وقتی وارد دفتر شدیم، رهایش کردم. چند لحظه به هم خیره ماندیم و بعد نائومی خودش را عقب کشید و یک قدم فاصله گرفت.

«چی از جونم می‌خوای، ناکس؟ مگه نگفتی همه‌چی تموم بشه؟ خب تموم شد. فکر نکن دنبالت راه می‌افتم تا یه شانس دیگه بهم بدی. من به خواسته‌ت احترام گذاشتم.»

نائومی را به‌سمت صندلی پشت میزم هدایت کردم و گفتم: «بشین.»

همان‌طور دست‌به‌سینه سی ثانیهٔ کامل به من خیره شد و درنهایت تسلیم شد و گفت: «باشه.» بعد روی صندلی‌ام نشست.

گفت: «خواسته‌ای که به زبون می‌آری، با رفتارت کاملاً در تضاده.»

«می‌دونم.»

جوابم باعث شد نائومی سکوت کند.

شروع کردم به راه‌رفتن جلوی میز. باید کنترل احساساتم را به دست می‌گرفتم.

«یه چیزی هست که تو نمی‌دونی.»

با انگشتانش روی بازویش ضرب گرفت. «زودتر روشنم می‌کنی یا باید بی‌خیال انعام‌های اون بیرون بشم؟»

دستم را توی موهایم فرو کردم و بعد به ریشم کشیدم. احساس می‌کردم عرق کرده‌ام و مضطرب شده‌ام. «هولم نکن، باشه.»

گفت: «واقعاً خوبه که قرار نیست دلم برای کارکردن با تو تنگ بشه.»

«لعنتی، نائومی. فقط یه دقیقه بهم فرصت بده. من نمی‌تونم دربارهٔ این موضوع با هرکسی حرف بزنم. باشه؟»

بلند شد و ایستاد: «چرا همین الان شروع نمی‌کنی؟»

«تو پدرم رو دیدی.» کلمات از دهانم به پرواز درآمد.

نائومی دوباره آرام روی صندلی نشست.

دوباره شروع به قدم‌زدن کردم و گفتم: «توی پناهگاه.»

گفت: «خدای من! منظورت دوکه؟» جا خورده بود. «موهاش رو کوتاه کردی و ما رو به هم معرفی کردی.»

من معرفی‌شان نکرده بودم. نائومی خودش را به او معرفی کرده بود.

«وقتی مادرم مرد، نتونست با مرگش کنار بیاد. شروع به نوشیدن کرد. دیگه سر کار نرفت. به‌خاطر رانندگی در حال مستی دستگیر شد. همون موقع بود که لیزا و پدربزرگم ما رو بردن پیش خودشون. اون‌ها عزاردار بودن. بودن من و نَش کنارشون یادآور ازدست‌دادن دردناک عزیزشون نبود، ولی برای پدرم... اون حتی نمی‌تونست به ما دو تا نگاه کنه. همین‌جا به نوشیدنش ادامه داد، توی همین کافه، قبل از اینکه اسمش رو به هانکی تانک تغییر بدم.»

شاید به همین دلیل آنجا را خریده بودم. احساس می‌کردم باید به جای بهتری تبدیلش کنم.

«وقتی دیگه الکل بی‌حسش نمی‌کرد، رفت سراغ یه چیز قوی‌تر.»

خاطرات فراوانی که در دلم دفن کرده بودم، داشتند به مغزم هجوم می‌آوردند.

پدرم را به یاد آوردم با چشمان خون‌آلودش، با خراش‌ها و زخم‌های

دلمه‌بستهٔ روی بازوهایش، با کبودی‌ها و بریدگی‌های روی صورتش که اصلاً به یادشان نمی‌آورد.

پدرم را به یاد آوردم که فریادزنان کف آشپزخانهٔ توی خودش جمع شده بود.

پدرم که بی‌حال روی تخت نَش افتاده بود و قوطی خالی قرصی کنارش بود.

نگاه گذرایی به نائومی انداختم. بی‌حرکت با چشمانی گشاد و غمگین نشسته بود. هرچه باشد بهتر از حالت بی‌تفاوتی سردش بود.

«قبل از اینکه پدربزرگ و مادربزرگم بیرونش کنن، پنج‌شیش بار رفت مرکز بازپروری و دوباره اومد بیرون.»

دستم را توی موهایم فروبردم و پشت گردنم را چنگ زدم.

نائومی هیچ حرفی نمی‌زد.

«هیچ‌وقت نتونست خودش رو جمع‌وجور کنه. هیچ‌وقت تلاش نکرد. من و نَش براش کافی نبودیم که به‌خاطرمون تحمل کنه. ما مادرمون رو از دست دادیم، ولی اون اتفاق اختیاری نبود.» آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. «ولی پدرمون خودش رفتن رو انتخاب کرد. ترکمون کرد. هر روز که از خواب بیدار می‌شه، دوباره همین تصمیم رو می‌گیره.»

نائومی نفس لرزانش را بیرون داد و من قطرات اشک جمع‌شده توی چشمانش را دیدم.

بهش هشدار دادم: «گریه نکن.»

سر تکان داد و پلکی زد تا جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد. ازش فاصله گرفتم. مصمم بودم همه‌چیز را تعریف کنم.

«لیزا جِی و پدربزرگم همهٔ تلاششون رو کردن تا اوضاع رو برای ما درست کنن. لوسین کنارمون بود. مدرسه می‌رفتیم. سگ‌ها و اون نهر رو داشتیم. چند سالی طول کشید، ولی اوضاع خوب شده بود و حالمون بهتر بود. داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم و بعدش یه‌دفعه پدربزرگم سکتهٔ قلبی کرد. داشت ناودون پشت خونه رو درست می‌کرد که بیهوش شد و قبل از اینکه به زمین برسه، مرد.»

صدای عقب کشیده‌شدن صندلی را شنیدم و یک ثانیه بعد نائومی بدون هیچ حرفی از پشت‌سر دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

می‌دانستم خودخواهی است، اما اجازه دادم.

نفس عمیقی کشیدم تا با حس خفگی درونی‌ام مبارزه کنم. «انگار دوباره از اول همه‌شون رو از دست داده بودیم. همه‌شون خیلی راحت رفته بودن. لیزا جِی دیگه طاقتش تموم شد. جلوی تابوت بالاخره در هم شکست و زد زیر گریه. بی‌صدا بالای سر مردی که یه عمر عاشقش بود، اشک ریخت. توی همهٔ زندگیم این‌قدر احساس بیچارگی نکرده بودم. بعد از اون، درهای خونه رو بست. پرده‌ها رو کشید تا جلوی نور رو بگیره. از زندگی کردن دست کشید.»

یک بار دیگر من نتوانسته بودم برای کسی که دوستش داشتم کافی باشم تا به‌خاطرم تحمل کند.

زمزمه کردم: «اون پرده‌ها هیچ‌وقت کنار نرفتن تا اینکه تو اومدی.»

نفس‌های نائومی بریده‌بریده شد و اشک دوباره توی چشمانش حلقه زد.

«لعنتی، نائومی. بهت گفتم گریه نکن.»

فین‌فین‌کنان گفت: «گریه نمی‌کنم.»

اما وقتی او را روبه‌رویم کشیدم، اشک‌هایش روی صورت زیبایش جاری شد و لب پایینش تکان می‌خورد.

«مشکل ما ارثیه. پدرم و لیزا جِی نتونستن دووم بیارن. خودشون رو گم کردن و همه‌چیزِ اطرافشون از کنترل خارج شد. من هم همین‌طورم. نمی‌تونم به خودم اجازه بدم این‌جوری تسلیم بشم. همین الان هم خیلی‌ها بهم احتیاج دارن. لعنتی، بعضی روزها احساس می‌کنم کل این شهر به کمک من نیاز داره. نمی‌تونم توی موقعیتی باشم که همه‌شون رو ناامید کنم.»

نائومی بازدم مرتعشش را به بیرون فرستاد و درنهایت گفت:

«می‌تونم بفهمم که در اون صورت چه احساسی پیدا می‌کنی.»

«برام احساس تأسف نکن.»

دستش را زیر چشمانش کشید. «من برات احساس تأسف نمی‌کنم. در تعجبم که چطور با این‌همه ضربهٔ روحی و احساس ناامنی طاقت آوردی. تو و برادرت باید به خودتون افتخار کنین.»

«متأسفم، نائومی. ولی نمی‌دونم چطوری باید خودم رو تغییر بدم.»

نائومی سرش را بالا گرفت تا نگاهم کند. «وای. ناکس مورگان همین الان گفت که متأسفه.»

«آره، ولی خب نباید زیاد به شنیدنش عادت کنی.»

وقتی صورتش از ناراحتی درهم مچاله شد، فهمیدم که چه حرف احمقانه‌ای زده‌ام.

«لعنتی. متأسفم عزیزم. من خیلی احمقم.»

فین‌فین‌کنان گفت: «آره.»

به اطراف دفترم نگاه انداختم، اما من مرد بودم و گریه نمی‌کردم و

قطعاً جعبهٔ دستمال کاغذی کنار خودم نگه نداشته بودم. هر دویمان را به‌سمت کاناپه و جایی که ساک ورزشی‌ام آنجا بود، هدایت کردم.

«بیا اینجا.» بلوزی از درونش بیرون آوردم و شروع کردم به پاک‌کردن اشک‌هایی که داشتند از درون تکه‌تکه‌ام می‌کردند. اینکه نائومی جلویم را نمی‌گرفت، باعث شد کنترل اوضاع برایم کمی آسان‌تر شود.

«ناکس؟»

«بله، دِیزی؟»

«امیدوارم یه روز زنی رو پیدا کنی که ارزش تلاش کردن و موندن کنارش رو داشته باشه.»

«عزیزم فکر کنم منظورم رو نفهمیدی. اگه تو و وِی اون آدم‌ها نباشین، هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه باشه.»

زمزمه کرد: «این حرفت هم‌زمان هم قشنگ بود، هم ناراحت‌کننده.»

«می‌دونم.»

«ممنونم که همه‌چیز رو بهم گفتی.»

«ممنونم که گوش کردی.»

احساس متفاوتی داشتم، یک‌جورهایی سبک‌تر شده بودم؛ انگار توانسته بودم پرده‌های ظلمانی درونم را کنار بزنم.

پرسیدم: «حالا با هم خوبیم؟ یا هنوز هم ازم متنفری؟»

«خب نفرتم در مقایسه با وقتی که شیفتم رو امشب شروع کردم، کمتر شده.»

لب‌هایم با لرزشی از هم باز شد و گفتم: «این یعنی می‌خوای به کارت ادامه بدی؟ مشتری‌ها تو رو دوست دارن. کارمندها دوستت دارن و رئیست هم خیلی دوستت داره.»

احساس من فقط دوست‌داشتنی ساده نبود. وقتی آن‌طور نزدیکش بودم و حرف می‌زدم، در قلبم اتفاقی شبیه شعله‌ورشدن آتش رخ می‌داد.

نائومی لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد گفت: «ناکس.»

سر تکان دادم. «می‌دونم وقتی نمی‌تونم آدمی باشم که سزاوارشی، انصاف نیست ازت بخوام اینجا بمونی.»

«فکر نمی‌کنم وقتی کنار تو باشم، قلبم آرامش داشته باشه.»

«نائومی، من هیچ‌وقت نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.»

چشمانش را بست. «می‌دونم. درک می‌کنم. ولی نمی‌دونم چه‌جوری می‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که امیدوار نباشم.»

سرش را بالا گرفتم. «نگاهم کن.»

کاری را که ازش خواسته بودم، انجام داد.

«واضح حرف بزن.»

چشم‌غره رفت. «منظورم اینه که یه نگاه به خودمون بنداز، ناکس. هر دومون می‌دونیم که راه به هیچ‌جا نمی‌بریم. ولی هنوز نمی‌تونیم از هم دست بکشیم.»

خدایا، من عاشق طرز صحبت‌کردن پیچیده و استفادهٔ خاصش از کلمات بودم.

«من تا یه مدت می‌تونم به خودم یادآوری کنم که دیگه شانسی برای بودن با هم نداریم، ولی دیر یا زود دوباره فراموش می‌کنم؛ چون تو عوض نمی‌شی و دوباره می‌خوای از همه محافظت کنی، لباسی رو که وِیلِی دوست داره براش می‌خری، مامانم آخرهفته‌ها تو رو می‌بره بازی گلف، وقتی خیلی به قهوه نیاز دارم، برام قهوه می‌خری یا دوباره

مشت می‌زنی توی صورت نامزد سابقم و من همه‌چیز رو فراموش می‌کنم و دوباره دلبسته می‌شم.»

پرسیدم: «تو ازم چی می‌خوای؟ من نمی‌تونم اون آدمی باشم که تو می‌خوای، ولی نمی‌تونم بذارم بری.»

با نگاهی که سرشار از عشق بود، بهم خیره شد و گفت: «متأسفانه وایکینگ، تو فقط همین دو تا گزینه رو برای انتخاب داری. یه نفر توی همین اتاق بهم گفت مهم نیست گزینه‌ها چقدر بد باشن. چون آدم همیشه حق انتخاب داره.»

«فکر کنم اون آدم بهت گفته من حتی توی بهترین روز زندگیم هم نمی‌تونم به‌اندازهٔ کافی برات خوب باشم.»

نائومی کمی ازم فاصله گرفت و گفت: «دیگه باید برگردم.»

غریزه‌ام داشت تمام‌وکمال جلوی رفتنش را می‌گرفت، اما هرطور بود خوددار ماندم تا از من جدا شود.

احساس عجیبی داشتم. احساس بی‌آلایشی، بی‌دفاعی و خامی. اما حالم بهتر شده بود. نائومی مرا بخشیده بود. بهش نشان داده بودم واقعاً چه کسی بودم و چرا این‌طوری‌ام و او همه‌چیز را پذیرفته بود.

پرسیدم: «احتمالش هست بتونم سگم رو پس بگیرم؟»

لبخند غمگینی زد. «این موضوع به تو و ویلِی ربط داره. فکر کنم شاید بد نباشه از اون هم عذرخواهی کنی. امشب پیش لیزا می‌مونه.»

سر تکان دادم. «آره، باشه. نائومی؟»

کنار در ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

«فکر می‌کنی اگه ما ادامه می‌دادیم... منظورم اینه که اگه همه‌چیز رو تموم نکرده بودیم، امکان داشت که بتونی...» نتوانستم جمله‌ام را

تمام کنم. راه گلویم بسته شده بود.

با لبخند غمگینی که درونم توفان به پا می‌کرد، گفت: «آره.»

پرسیدم: «چی آره؟»

«می‌تونستم دوستت داشته باشم.»

با صدای گرفته‌ای پرسیدم: «از کجا می‌دونی؟»

«چون همین الان هم دوستت دارم، احمق جون.»

بعد از این حرف، از دفترم بیرون رفت.

فصل چهل‌وششم: تینا افتضاح به بار می‌آورد

نائومی

مستقیم به‌سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به سروصورتم بزنم. ناکس مورگان خوب بلد بود اشک آدم را دربیاورد. بعد از شستن صورت غمگین و دلقک‌مانندم، رژلب زدم و مدتی به تصویر خودم در آینه خیره ماندم.

به لطف اعتراف ناکس، تکه‌های ریز قلب شکسته‌ام به خاک تبدیل شده بود.

رو به تصویرم زمزمه کردم: «تعجبی نداره.»

چیزهایی هستند که آدم نمی‌تواند فراموششان کند. هر دویمان فقط می‌خواستیم یک نفر به قدری دوستمان داشته باشد که جبرانی برای تمامِ وقت‌هایی باشد که کافی نبودیم. خیلی مزخرف بود که می‌توانستیم احساس همدیگر را درک کنیم، اما نمی‌توانستیم شخصی باشیم که طرف مقابلمان بهش نیاز داشت.

من نمی‌توانستم ناکس را مجبور کنم به‌اندازهٔ کافی دوستم داشته باشد و هرچه زودتر این موضوع را فراموش می‌کردم و باهاش کنار می‌آمدم، بهتر بود. شاید بالاخره یک روزی بتوانیم دوستانه رفتار کنیم. مثلاً اگر در جلسهٔ دادگاه حضانت برنده شوم و من و وِیلِی تصمیم بگیریم ناکماوت را به‌جای محل زندگی همیشگی‌مان انتخاب کنیم.

وقتی به فکر وِیلِی افتادم، تلفنم را از جیب پیش‌بندم بیرون آوردم تا نگاهی به پیام‌هایم بندازم. اوایل هفته برنامهٔ پیام‌رسانی برای لپ‌تاپش نصب کرده بودم تا در صورت نیاز برایم پیامک ارسال کند.

درعوض او هم صفحه‌کلیدی از گیف‌های مختلف روی گوشی‌ام نصب کرده بود تا در طول روز بتوانیم تصاویر و اشکال مختلف را با هم ردوبدل کنیم.

وقتی چشمم به پنج‌شش پیام جدید افتاد، غریدم: «وای، عالیه.»

سیلور: چه رفتارهای جالبی!

مکس: بهتره با هم آشتی کرده باشین!!!

مامان: شش تا شکلک آتش.

فی: ما حواسمون به سفارش‌هات هست تا هرچقدر می‌خوای بمونی.

اِسلون: لینا تازه همین الان پیام داد (با نُه نفر دیگه از حضار توی کافه). واقعاً اون عوضی مثل غارنشین‌ها تو رو کشیده برده؟ امیدوارم حسابش رو خوب رسیده باشی.

وِیلِی: خاله نائومی، من توی دردسر افتادم.

وقتی آخرین پیام را خواندم، نفس در ریه‌هایم منجمد شد. پیام را پانزده دقیقه قبل فرستاده بود. با عجله بیرون رفتم و با دستانی لرزان شروع به نوشتن پیام کردم.

من: حالت خوبه؟ چی شده؟

برای خودم توجیه آوردم که دلایل بسیاری وجود دارد که بچه‌های یازده‌ساله فکر کنند توی دردسر افتاده‌اند. حتماً که نباید موقعیت اورژانسی واقعی پیش بیاید. شاید فراموش کرده تکالیف ریاضی‌اش را انجام دهد. شاید تصادفاً مجسمهٔ فرشتگان باغچهٔ لیزا را شکسته یا هر اتفاق دیگری.

همچنین در پنج دقیقهٔ گذشته سه تماس ازدست‌رفته از شماره‌ای ناشناس داشتم. یک جای کار می‌لنگید.

به‌سمت آشپزخانه رفتم و شمارهٔ لیزا را از توی مخاطبینم پیدا کردم.

وقتی که با سرعت داشتم به‌سمت پارکینگ به راه می‌افتادم، میلفورد پرسید: «همه‌چی مرتبه، نائومی؟»

«آره، فکر کنم. فقط باید یه تماس خیلی کوتاه بگیرم.» بعد از این حرف از در بیرون رفتم و وارد هوای سرد شبانگاهی شدم.

داشتم شماره را می‌گرفتم که نور چراغ‌های جلوی ماشینی کورم کرد.

دستم را بالا بردم تا جلوی نور را بگیرم و یک قدم عقب رفتم.

«نائومی.»

دستانم سست و آویزان دو طرف بدنم افتاد. صدا را خوب می‌شناختم.

«تینا؟»

خواهر دوقلویم، از پنجرهٔ سمت راننده به‌سمت بیرون خم شد.

احساس کردم دوباره دارم توی آینه نگاه می‌کنم. البته از آن آینه‌هایی که تصویر آدم را کج‌ومعوج نشان می‌داد. موهایش که قبلاً دکلره شده بود، حالا به رنگ قهوه‌ای تیره درآمده بود و شبیه مدل موی من کوتاه شده بود. چشم‌هایش مانند من میشی‌رنگ بود. تفاوت‌هایمان حالا خیلی ظریف و جزئی بود. تینا کت چرمی تقلبی و ارزان‌قیمتی به تن کرده بود. توی هر دو گوشش چند گوشواره انداخته بود. خط چشمش آبی و ضخیم بود.

ولی به‌اندازهٔ من نگران بود.

گفت: «وِیلِی دست اونه. وِیلِی رو با خودش برده.»

قلبم ریخت. تمام عضلاتم منقبض شده بود و حالت تهوع بهم دست داده بود. «چی؟ کی اون رو برده؟ کجاست؟»

تینا گریه‌وزاری سر داد. «همه‌ش تقصیر منه. باید بریم. باید کمکم کنی. می‌دونم وِیلِی رو کجا برده.»

گفتم: «باید به پلیس زنگ بزنیم.» به یاد آوردم که تلفن همراهم هنوز توی دستم است.

گفت: «توی راه بهشون زنگ بزن. باید زودتر راه بیفتیم. زود باش.»

بی‌اختیار درِ سمت مسافر را باز کردم و سوار ماشین شدم. می‌خواستم کمربندم را ببندم که دستبندی دور مچ دستم قرار گرفت.

جیغ زدم: «چی کار داری می‌کنی؟»

تینا دست دیگرم را گرفت. ناخن‌هایش توی پوست مچ دستم فرومی‌رفت. تلاش کردم دستم را بیرون بکشم، اما به‌اندازهٔ کافی سریع نبودم و دستبند بعدی دور مچ دستم بسته شد.

تینا سیگاری روشن کرد و گفت: «همون قدر که من باهوشم، تو احمقی.»

خواهر دوقلوی شیطان‌صفتم دست‌هایم را با دستبند به داشبورد بسته بود.

«وِیلِی کجاست؟»

نفس پردودش را به‌سمتم فرستاد و گفت: «آروم باش. حال بچه خوبه. اگه همکاری کنی، تو هم چیزیت نمی‌شه.»

دستبندها را کشیدم. «همکاریِ چی؟ با کی؟»

قهقهه زد و ماشین را از پارکینگ بیرون راند. «دستنبده خیلی بامزه‌ست، مگه نه؟ توی یکی از جعبه‌های انبار صاحب‌خونهٔ قدیمی عوضیم پیداش کردم.»

«حالم به هم خورد!» بعد از تمام‌شدن این ماجرا باید خودم را با مایع

سفیدکننده ضدعفونی می‌کردم.

تلفنم برعکس کف ماشین افتاده بود. اگر می‌توانستم بردارمش، می‌شد به یک نفر زنگ زد. دستبند را کشیدم و وقتی توی پوست دستم فرورفت، فریاد زدم.

خواهرم سر حرف را باز کرد. «ایمیلت به دستم رسید. به نظرم به کمک تو و بچهٔ من، می‌تونیم خیلی زود اون چیزی رو که دنبالشم، پیدا کنیم.»

«چی رو پیدا کنیم؟» با نوک چکمه‌ام گوشی را تکان دادم تا بلکه بتوانم آن را برگردانم. زاویه جابه‌جاکردنش درست نبود، به همین خاطر به‌جای اینکه برگردانده شود بیشتر زیر داشبورد فرورفت.

«تعجب نمی‌کنم که خبر نداری. یکی از خصوصیات خوب بچهٔ من اینه که می‌دونه چطوری دهن کوفتیش رو بسته نگه داره. من و مرد زندگیم اطلاعات خیلی مهمی داریم که خیلی‌ها حاضرن به‌خاطر به‌دست‌آوردنش پول هنگفتی بهمون بدن. اون اطلاعات روی یه فلش بوده و حالا اون فلش گم شده.»

«این موضوع چه ربطی به وِیلِی داره؟» این بار توانستم گوشی را برگرداندم، اما متأسفانه حرکتم باعث روشن‌شدن صفحهٔ تلفن شد و نور صفحه هم زیاد بود.

«وای وای. تلاش خوبی بود، بچه‌مثبت.» خواهرم خم شد و دستش را به‌سمت گوشی دراز کرد. ماشین از جاده منحرف و وارد مسیر خاکی شد. نور چراغ‌های جلو، روی حصار اطراف علفزاری افتاد.

داد زدم: «مواظب باش!» درست به میان حصار برخورد کردیم و توی علفزار مزرعهٔ پرورش اسب متوقف شدیم. سرم به داشبورد خورد و

دور سرم ستاره‌ها می‌چرخیدند.

تینا با تلفنم در دستش سرجایش نشست و گفت: «ای وای!»

«آخ! خدایا هنوز هم رانندگیت خوب نشده، شده؟»

شروع کرد به چرخیدن در میان پیام‌هایم: «عجب حرف‌هایی! فکر کنم از دبیرستان به بعد آدم جالب‌تری شدی.»

به جلو خم شدم تا بتوانم یکی از دست‌های بسته‌ام را روی پیشانی دردناکم بکشم.

«امیدوارم به وِیلِی آسیب نزده باشی، نادونِ بی‌مسئولیت.»

«هنوز هم دایرهٔ واژگانت خیلی گسترده‌ست. دربارهٔ من چی فکر می‌کنی؟ من هیچ‌وقت به دختر خودم صدمه نمی‌زنم.»

به نظر می‌رسید بهش برخورده باشد.

با خستگی گفتم: «ببین، فقط من رو ببر پیش وِیلِی.»

«برنامه‌مون همینه، بچه‌مثبت.»

تینا همیشه من را بچه‌مثبت صدا می‌کرد، نام مستعاری که از نُه‌سالگی مرا به آن مزین کرده بود؛ درست از همان روزی که کمان تفنگی عمویمان را پیدا کرده بود و می‌خواست ببیند تیرها را تا کجا می‌تواند پرتاب کند.

کاش الان همان کمان تفنگی توی دستم بود.

«باورم نمی‌شه من و تو با هم نسبت خونی داریم.»

گفت: «من هم همین‌طور.» بعد سیگارش و در ادامه گوشی من را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

رادیو را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. ماشین به‌طرز وحشیانه‌ای روی علف‌ها چرخید و بعد از میان شکاف ایجادشده در

میان حصار عبور کرد.

سی دقیقه بعد در انتهای جادهٔ پر از چاله‌ای در حومهٔ بخش صنعتی و مخروبه واشنگتن دی‌سی از سرعتش کاست و به‌سمت حصاری توری راند و بوق زد.

خواهرم معمولاً با ظرافت و حوصله رفتار نمی‌کرد.

در تمام طول مسیر داشتم به وِیلِی فکر می‌کردم و همین‌طور به ناکس، پدر و مادرم، لیزا، نَش، اِسلون، دخترهای هانکی تانک. به اینکه بالاخره توانسته بودم با هزار زحمت سرپناهی برای خودم دست‌وپا کنم و تینا پیدایش شده بود و دوباره داشت همه‌چیز را خراب می‌کرد.

دو هیبت مرموز با لباس‌های جین و چرم ظاهر شدند و دروازه را با صدایی گوش‌خراش باز کردند.

باید به نقاط قوتم تکیه می‌کردم و هوشمندانه بازی می‌کردم. باید وِیلِی را پیدا می‌کردم و بعد راهی برای خروج پیدا می‌کردم. از عهده‌اش برمی‌آمدم.

از دروازه عبور کردیم و تینا ماشین را جلوی انبار بارگیری متوقف کرد.

سیگار دیگری روشن کرد که چهارمین سیگارش در طی مسیر بود.

«نباید این‌قدر سیگار بکشی.»

«فکر کردی کی هستی؟ پلیس مسئول ریه؟»

«باعث چین‌وچروک می‌شه.»

تینا گفت: «پس جراحی پلاستیک به درد چی می‌خوره؟ مشکل تو همینه. همیشه این‌قدر نگران پیامد کارت هستی که نمی‌تونی تفریح کنی.»

گفتم: «و تو هم هیچ‌وقت به عواقب کارهات فکر نمی‌کنی. حالا ببین به کجا رسوندنت. تو وِیلِی رو رها کردی و بعدش اون رو دزدیدی. بعدش من رو دزدیدی. چند بار توی موقعیت‌های مختلف ازم دزدی کردی. حالا کارت شده جابه‌جایی اموال مسروقه.»

«آره؟ بگو ببینم به کدوممون بیشتر داره خوش می‌گذره؟»

«راستش من با ناکس مورگان در ارتباط بودم.»

از میان دود سیگارش به من چشم دوخت. «داری دستم می‌ندازی.»

سرم را تکان دادم. «نه، دستت نمی‌ندازم.»

ضربه‌ای به فرمان زد و با صدایی جیغ‌مانند گفت: «به‌به. بچه‌مثبت رو ببین که بالاخره سخت‌گیریش رو گذاشته کنار. حتماً سرگرمی بعدیت دزدیدن کارت‌های قرعه‌کشی توی مغازه‌هاست.»

کاملاً شک داشتم چنان کارهایی ازم سر بزند.

ضربهٔ محکمی به پایم زد که انگار شبیه رفتاری محبت‌آمیز بود و گفت: «چی بگم؟ کسی چه می‌دونه شاید اگه یه روزی سخت‌گیریت رو بیشتر از این حرف‌ها کنار بذاری، بالاخره بتونیم اون پیوند خواهری رو که همیشه ازش دم می‌زنی زنده کنیم، ولی اول باید این مسئله رو حل کنیم.»

دست‌های دستبندزده‌ام را بالا گرفتم. «با این دستبند چه مسئله‌ای رو می‌تونم حل کنم؟»

دستش را توی فرورفتگی درِ سمتش خودش برد و دسته کلیدی بیرون آورد. «یه موضوعی هست. باید یه لطفی در حقم بکنی.»

به‌سردی گفتم: «هر کاری ازم بخوای می‌کنم، تینا.»

«من با مردی که باهامه، صد دلار شرط بستم که نیازی نیست بخوام بیهوشت کنم یا به‌زور بیارمت اینجا. بهش گفتم تو یه احمق مادرزادی. بهم گفت امکان نداره بتونم کاری کنم با میل خودت قدم بذاری اون تو. پس نقشه‌مون اینه که من الان دستبندت رو باز می‌کنم و از پله‌ها می‌برمت بالا پیش مرد زندگیم و اون بچه. تو هم دربارهٔ دستبند چیزی بهش نمی‌گی.» بعد دستی به دستبند نزدیکش کشید.

خواهر من احمقی تمام‌عیار بود.

«اگه دستبندت رو باز کنم و فرار کنی یا اگه اون بالا وراجی کنی، کاری می‌کنم که دیگه هیچ‌وقت وِیلِی رو نبینی.»

احمقی که درک شگفت‌انگیزی از انگیزه‌های بقیه داشت.

پوزخند زد. «آره، من می‌دونستم که ازش خوشت می‌آد. با خودم فکر کردم چون تو هم به وسایل و کارهای دخترونه علاقه داری، پس اون هم از تو خوشش می‌آد. می‌دونستم جای بچه‌م پیش تو امنه تا اینکه آماده بشم بزنم به جاده.»

گفتم: «وِیلِی دختر محشریه.»

تینا نگاه معنی‌داری بهم انداخت: «آره، مثل بعضی‌ها نق‌نقو و دهن‌لق نیست. بگذریم، این جوری من پولم رو برنده می‌شم، تو می‌تونی یه‌کم با بچه وقت بگذرونی و بعدش ما می‌ریم سراغ پول هنگفتمون.»

تینا می‌خواست وِیلِی را با خودش ببرد. احساس کردم پنجهٔ سردی توی قلبم فرورفت، اما حرفی نزدم.

«قبوله؟»

سر تکان دادم. «آره، آره. قبوله.»

تینا با خوشحالی گفت: «پس بزن بریم صد دلارم رو بگیرم.»

سه مرد تبهکار مسلح تیره‌پوست را داخل انبار دیدم. در طبقهٔ اول نزدیک به ده‌دوازده تا ماشین پرزرق‌وبرق پارک شده بود. بعضی‌هایشان زیر برزنت بودند و کاپوت چند تایی‌شان بالا و درهایشان باز بود. در طرف دیگر انبار، کارتن تلویزیون و چند وسیلهٔ دزدیده‌شدهٔ دیگر وجود داشت.

هوا سرد بود و من لباس ضخیمی به تن نداشتم.

تینا گفت: «بیا بریم، بچه‌مثبت. کلی کار داریم.» از پله‌های فلزی به‌سمت طبقهٔ بالا رفتیم؛ جایی که به نظر می‌رسید زمانی به دفترهای متفاوتی اختصاص داشته.

خواهرم در را باز کرد و درحالی‌که قیافه گرفته بود، وارد شد. با صدای بلند گفت: «مامان برگشته.»

پشت در کمی درنگ کردم و زیرلبی دعا کردم. خیلی می‌ترسیدم. دلم می‌خواست ناکس یا نَش یا ادارهٔ پلیس ناکماوت آنجا کنارم بودند؛ اما چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

امشب باید قهرمان زندگی خودم می‌شدم، وگرنه همه‌چیز را از دست می‌دادم.

شانه‌هایم را صاف کردم و قدم به داخل گذاشتم تا کاری را انجام دهم که بلد بودم؛ یعنی حل‌وفصل مشکلات. خدا را شکر هوای داخل گرم بود. زیاد گرم نبود، اما به‌اندازه‌ای بود که یخ نزنم. بوی غذای مانده توی هوا پخش شده بود که احتمالاً از جعبه‌های پیتزا و ظرف غذاهای

بیرون‌برِ روی میز تاشوی داخل اتاق بلند می‌شد.

شیشه‌های دودی پنجره به کف انبار و نمای بیرونی مشرف بودند.

کنار دیوار سوم، مبلمان تختخواب‌شویی با ملافه‌ای بسیار گران‌قیمت و شش بالش قرار داشت.

دو رگال چرخ‌دار پر از لباس‌های گران‌قیمت آنجا بود که یک‌جور کمد لباس موقت را ایجاد کرده بود. چندین جفت کفش کتانی و راحتی مردانه روی میز تاشوی دیگری چیده شده بود.

کف زمین چسبناک بود و سقف سوراخ بود و روی پنجره‌ها لایه ضخیمی چرک چسبیده بود.

دلم می‌خواست ضدعفونی‌کننده پیدا می‌کردم و همه‌جا را تمیز می‌کردم که ناگهان چشمم به میزی افتاد که تا ارتفاع حدوداً سی سانتی‌متر پول نقد روی آن چیده بودند.

تینا انگشت شستش را به‌سمتم گرفت و پیروزمندانه گفت: «بهت که گفته بودم. با پای خودش اومد، مگه نه؟»

وقتی مردی را که روی صندلی اداری بزرگ چرمی روبه‌روی تلویزیون صفحه‌تخت نشسته بود شناختم، درجا خشکم زد.

همان مرد موحنایی بود که توی کتابخانه و هانکی تانک دیده بودمش. این بار دیگر لباسی معمولی متناسب با بقیهٔ مردم شهر نپوشیده بود؛ بلکه شلوار جین گران‌قیمت و گرمکن کلاه‌داری به رنگ نارنجی روشن از برند بالنسیاگا[۱۵۴] به تن داشت.

داشت با یک تکه پارچه اسلحهٔ کمری‌اش را که برق می‌زد، تمیز می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

با پوزخندی شرورانه گفت: «به‌به. ایشون همون همزاد خانم من نبودن؟ من رو یادت می‌آد؟»

گفتم: «آقای فلینت؟»

تینا خرخری کرد. «اسمش دانکنه. دانکن هوگو[۱۵۵]. از گروه مافیای تبهکاری هوگو.»

تینا طوری باد به غبغبش انداخته بود انگار متخصص ارتودنسی یا وکیل انسان‌دوستی را را بهم معرفی کرده که ویلایی لب ساحل دارد.

دانکن غرید: «چی بهت گفته بودم، تی؟ اسم لعنتی من رو جلوی هر نکبتی به زبون نمی‌آری.»

در جعبهٔ پیتزایی را باز کرد و تکه‌ای از درونش برداشت و بعد گفت: «پوف. این خواهرمه. اگه نتونم به خواهرم بگم، پس به کی بگم؟»

دانکن تیغهٔ بینی‌اش را فشار داد. حرکتی که از پدرم و ناکس هم سر می‌زد. برایم جای سؤال داشت که یعنی زنان خانوادهٔ ویت تا آن حد می‌توانستند مردان را عصبانی کنند؟

دانکن بهش یادآوری کرد: «قرار نیست اینجا دورهمی زنونه داشته باشین. باید بریم سروقت کارمون.»

«بعد از اینکه پولم رو دادی، می‌ریم سراغ کار. تو باختی و من بردم. زود باش پولم رو بده.»

فکر نمی‌کردم مسخره‌کردن مردی که اسلحه دستش گرفته کار درستی باشد، اما تینا مثل همیشه کاری را انجام می‌داد که می‌خواست؛ بدون توجه به عواقبش.

مرد همچنان که داشت سرتاپایم را برانداز می‌کرد، گفت: «بذار به حسابم.» بعد لولهٔ تفنگ را بالا آورد تا شقیقه‌اش را بخاراند.

بیرون‌برِ روی میز تاشوی داخل اتاق بلند می‌شد.

شیشه‌های دودی پنجره به کف انبار و نمای بیرونی مشرف بودند.

کنار دیوار سوم، مبلمان تختخواب‌شویی با ملافه‌ای بسیار گران‌قیمت و شش بالش قرار داشت.

دو رگال چرخ‌دار پر از لباس‌های گران‌قیمت آنجا بود که یک‌جور کمد لباس موقت را ایجاد کرده بود. چندین جفت کفش کتانی و راحتی مردانه روی میز تاشوی دیگری چیده شده بود.

کف زمین چسبناک بود و سقف سوراخ بود و روی پنجره‌ها لایه ضخیمی چرک چسبیده بود.

دلم می‌خواست ضدعفونی‌کننده پیدا می‌کردم و همه‌جا را تمیز می‌کردم که ناگهان چشمم به میزی افتاد که تا ارتفاع حدوداً سی سانتی‌متر پول نقد روی آن چیده بودند.

تینا انگشت شستش را به‌سمتم گرفت و پیروزمندانه گفت: «بهت که گفته بودم. با پای خودش اومد، مگه نه؟»

وقتی مردی را که روی صندلی اداری بزرگ چرمی روبه‌روی تلویزیون صفحه‌تخت نشسته بود شناختم، درجا خشکم زد.

همان مرد موحنایی بود که توی کتابخانه و هانکی تانک دیده بودمش. این بار دیگر لباسی معمولی متناسب با بقیهٔ مردم شهر نپوشیده بود؛ بلکه شلوار جین گران‌قیمت و گرمکن کلاه‌داری به رنگ نارنجی روشن از برند بالنسیاگا[۱۵۴] به تن داشت.

داشت با یک تکه پارچه اسلحهٔ کمری‌اش را که برق می‌زد، تمیز می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

با پوزخندی شرورانه گفت: «به‌به. ایشون همون همزاد خانم من نبودن؟ من رو یادت می‌آد؟»

گفتم: «آقای فلینت؟»

تینا خرخری کرد. «اسمش دانکنه. دانکن هوگو[۱۵۵]. از گروه مافیای تبهکاری هوگو.»

تینا طوری باد به غبغبش انداخته بود انگار متخصص ارتودنسی یا وکیل انسان‌دوستی را را بهم معرفی کرده که ویلایی لب ساحل دارد.

دانکن غرید: «چی بهت گفته بودم، تی؟ اسم لعنتی من رو جلوی هر نکبتی به زبون نمی‌آری.»

در جعبهٔ پیتزایی را باز کرد و تکه‌ای از درونش برداشت و بعد گفت: «پوف. این خواهرمه. اگه نتونم به خواهرم بگم، پس به کی بگم؟»

دانکن تیغهٔ بینی‌اش را فشار داد. حرکتی که از پدرم و ناکس هم سر می‌زد. برایم جای سؤال داشت که یعنی زنان خانوادهٔ ویت تا آن حد می‌توانستند مردان را عصبانی کنند؟

دانکن بهش یادآوری کرد: «قرار نیست اینجا دورهمی زنونه داشته باشین. باید بریم سروقت کارمون.»

«بعد از اینکه پولم رو دادی، می‌ریم سراغ کار. تو باختی و من بردم. زود باش پولم رو بده.»

فکر نمی‌کردم مسخره‌کردن مردی که اسلحه دستش گرفته کار درستی باشد، اما تینا مثل همیشه کاری را انجام می‌داد که می‌خواست؛ بدون توجه به عواقبش.

مرد همچنان که داشت سرتاپایم را برانداز می‌کرد، گفت: «بذار به حسابم.» بعد لولهٔ تفنگ را بالا آورد تا شقیقه‌اش را بخاراند.

مداخله‌جویانه گفتم: «فکر نمی‌کنم راه خوبی برای کنترل اسلحه باشه.»

چند ثانیه‌ای بهم خیره ماند و بعد پوزخند موذیانه‌ای زد. «چه بامزه. تو خیلی بامزه‌ای.»

عالی شد. حالا طوری که انگار بخواهد انگشتش را به‌سمتم نشانه بگیرد، اسلحه را به طرفم گرفته بود.

تینا مصرانه گفت: «لعنت به حسابت، دانک. پولم رو بده.»

پرسیدم: «وِیلِی کجاست؟»

تینا نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «وای، آره، بچه کجاست؟»

پوزخند دانکن بزرگ‌تر و موذیانه‌تر شد. با چکمه‌اش ضربه‌ای به صندلی کنارش زد. صندلی چرخید و روبه‌روی ما قرار گرفت.

«هممم!»

وِیلِی با پیژامه و کفش کتانی درحالی‌که دهانش را بسته بودند، به صندلی بسته شده بود. حالت چهره‌اش درست مثل مادرش سرکشانه و گستاخانه بود. وِیلون روی پایش نشسته بود. وقتی مرا دید، دمش را تکان داد.

ترسم را از یاد بردم و واقعاً به حال آن احمق موحنایی تأسف خوردم، چون اگر من یا تینا به‌خاطر بستن وِیلِی نمی‌کشتیمش، ناکس قطعاً به‌خاطر دزدیدن سگش این کار را می‌کرد.

تینا پرسید: «چرا بستیش؟»

دانکن شانه بالا انداخت و با لولهٔ تفنگ شروع کرد به خاراندن بین شانه‌هایش. گفت: «این احمق کوچولو بهم گفت راسوی حیله‌گر و می‌خواست لگد بزنه. تازه گازم هم گرفت.» بعد ساعد دستش را بالا

آورد تا پانسمان دستش را نشان دهد.

خواهرم دست‌به‌سینه پرسید: «خب، نکنه مثل راسو رفتار کردی؟»

وِیلِی چشمانش را ریز کرد و تندتند به نشان مثبت سر تکان داد.

دانک معصومانه لولهٔ تفنگ را به‌سمت سینهٔ خودش گرفت و گفت: «من؟ من فقط بهش گفتم اگه یه تیکه پیتزای دیگه بخوره چاق می‌شه و هیچ کس از دخترهای چاق خوشش نمی‌آد.»

تینا به‌سمتش رفت و انگشتش را به سویش نشانه گرفت. «نباید به بچهٔ من بگی چاق می‌شه. چون خزعبلاتی مثل بدقوارگی می‌شینه توی ذهنش.»

تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم.

دانکن که گویی منتظر موافقت من بود، گفت: «نمی‌دونستم سلیطه‌ها هم احساساتی می‌شن.»

تینا گفت: «پول من رو بده و بچه رو باز کن.»

اولویت خواسته‌های تینا نظرم را جلب کرد و احترام تازه‌ای را که به خواهرم پیدا کرده بودم، فعلاً به تعویق انداختم.

ناراحت و آزرده‌خاطر به‌سمت وِیلِی رفتم. وِیلون پایین پرید و سعی کرد بهم نزدیک شود، اما قلاده‌اش مانعش شد.

«اوه اوه، تویی که تینا نیستی، اگه یه قدم دیگه جلوتر بری، به مشکل می‌خوریم.» دانکن بعد از این هشدار از جایش بلند شد و ضامن اسلحه را کشید.

بهش خیره شدم. «اسم من نائومیه.»

«حتی اگه اسمت کویین لطیفه[۱۵۶] هم باشه برام مهم نیست، همون‌جایی که هستی وایستا.» با اسلحه به‌سمتم اشاره کرد. «خب،

وِیلِی - واقعاً این دیگه چطور اسمیه - بگو ببینم فلش کجاست؟ ده ثانیه وقت داری که بهم بگی، وگرنه بین دو تا چشم خاله‌ت شلیک می‌کنم.»

سیگار از دهان تینا روی زمین افتاد و با دهان باز بهش خیره شد.

«چی؟ این جزو نقشه‌مون نبود، عوضی!»

«دهنت رو ببند، وگرنه تو رو هم مثل خواهرت می‌زنم. وای، دیگه چی می‌تونه غمگین‌تر از خواهر دوقلوی مرده باشه؟ دو تا خواهر دوقلوی مرده!» دانکن زوزه‌کشان به شوخی مسخرهٔ خودش خندید.

تینا غرید: «خیانتکار دوروی کثیف.»

دانکن دست از خندیدن برداشت. «صبر کن. تند نرو، تی! هنوز که دورت نزدم. پای حرفم هستم. ما فلش رو برمی‌داریم، می‌فروشیمش و یه کسب‌وکار درست‌وحسابی راه می‌ندازیم. چیزی که هیچ ربطی به پدر من یا کسب‌وکار خونوادگی لعنتی‌مون نداشته باشه!»

دست‌هایش را مدام تکان می‌داد و لولهٔ اسلحه را هر لحظه به طرفی نشانه می‌گرفت.

پیشنهاد دادم: «می‌شه لطفاً بدون اسلحه به هرجایی که می‌خوای اشاره کنی؟»

تینا با تمسخر به دانکن گفت: «خدایا، دوباره مشکلاتت با پدرت اومد وسط. بابای من یه جنایت‌کاره بزرگه، جا پای اون گذاشتن خیلی سخته و یه مشت پرت‌وپلا و دری‌وری.»

دوباره چند سانتی‌متری به‌سمت وِیلِی نزدیک شدم.

دانکن فریاد زد: «می‌دونی اصلاً خوشم نمی‌آد شبیه مادرم با من حرف بزنی.»

«جوری رفتار می کنی انگار خیلی حالیته و همهٔ کارها رو خودت کردی. من بودم که وانمود کردم خواهرمم و بچه رو کشوندم توی ماشین. من بودم که نائومی رو تا اینجا آوردم.»

«آهای! من دارم این کار رو به‌خاطر تو می کنم، تی. بالاخره می‌تونیم وسایل ساختن کارت شناسایی جعلی رو که همیشه درباره‌ش حرف می‌زنی دست و پا کنیم. یا یه تشکیلات اهدای عضو توی بازار سیاه راه بندازیم.»

بینی‌ام را چروک انداختم. «چقدر حال‌به‌هم‌زن! داری جدی می گی؟»

خطاب به من گفت: «آهای، تینای جذاب‌تر، لازم نیست نظر بدی.»

خدای من.

تینا ضربه‌ای به شانه‌اش زد: «الان چی صداش کردی؟»

از حواس‌پرتی پیش‌آمده استفاده کردم و اندکی به وِیلِی نزدیک‌تر شدم.

دانکن گفت: «منظورم تویی که تینا نیستی بود.»

خواهرزاده‌ام از فرصت پیش‌آمده استفاده کرد و کمی خودش را جلوتر کشید، تلاش کرد صندلی را واژگون کند، اما درنهایت فقط به میز پر از پول برخورد کرد.

جلو دویدم تا طناب و قلادهٔ سگ را باز کنم.

دانکن تفنگ را به‌سمتم نشانه رفت و به وِیلِی خیره شد. «اگه یه حرکت دیگه ازت سر بزنه، هر دوشون رو می‌زنم. حالا پنج ثانیه وقت داری بگی فلش کجاست.»

چشمان وِیلِی از ترس گشاد شده و روی من ثابت مانده بود.

فصل چهل‌وششم: تینا افتضاح به بار می‌آورد

«پنج... چهار... سه... دو...»

فصل چهل‌وهفتم: گمشده

ناکس

وقتی وارد کافه شدم، فی آب‌نباتش را توی صورتم نشانه گرفت و پرسید: «با نائومی چی کار کردی؟»

متوجه رفتن پدر و مادر نائومی و تمیزشدن میزشان شدم.

وقتی چشمانش را باریک کرد، گفتم: «فقط خیلی خوب و دوستانه باهاش حرف زدم. چطور؟»

«فکر کنم خیلی هم دوستانه نبوده چون الان مشتری‌هاش منتظر سفارششونن، ولی اون غیبش زده.»

مثل همیشه، از بالای شانهٔ فی دنبال نائومی گشتم؛ اما حق با فی بود. نائومی غیبش زده بود.

«اگه موقع کار اخراجش نکرده بودی...»

«من اخراجش نکردم. فقط حرف زدیم. همه‌چیز خوب بود. هیچ مشکلی با هم نداشتیم. توی سرویس بهداشتی رو نگاه کردی؟»

فی با تمسخر گفت: «وای چرا به ذهن خودم نرسید؟»

مکس از کنارمان رد شد و پرسید: «ازش پرسیدی با نائومی چی کار کرده؟»

احساس سرما وجودم را فراگرفت. کارمندانم را نادیده گرفتم و وارد آشپزخانه شدم. پرسیدم: «نائومی اینجاست؟»

میلفورد که داشت مرغ‌ها را کباب می‌کرد، سر بلند کرد و به درِ منتهی به پارکینگ اشاره کرد. «چند دقیقه قبل رفت بیرون زنگ بزنه. ناراحت بود. نکنه باز با بدجنسی باهاش حرف زدی؟»

به خودم زحمت جواب‌دادن ندادم. مستقیم به‌سمت در رفتم و هلش

فصل چهل‌وهفتم: گمشده

ناکس

وقتی وارد کافه شدم، فی آب‌نباتش را توی صورتم نشانه گرفت و پرسید: «با نائومی چی کار کردی؟»

متوجه رفتن پدر و مادر نائومی و تمیزشدن میزشان شدم.

وقتی چشمانش را باریک کرد، گفتم: «فقط خیلی خوب و دوستانه باهاش حرف زدم. چطور؟»

«فکر کنم خیلی هم دوستانه نبوده چون الان مشتری‌هاش منتظر سفارششونن، ولی اون غیبش زده.»

مثل همیشه، از بالای شانهٔ فی دنبال نائومی گشتم؛ اما حق با فی بود. نائومی غیبش زده بود.

«اگه موقع کار اخراجش نکرده بودی...»

«من اخراجش نکردم. فقط حرف زدیم. همه‌چیز خوب بود. هیچ مشکلی با هم نداشتیم. توی سرویس بهداشتی رو نگاه کردی؟»

فی با تمسخر گفت: «وای چرا به ذهن خودم نرسید؟»

مکس از کنارمان رد شد و پرسید: «ازش پرسیدی با نائومی چی کار کرده؟»

احساس سرما وجودم را فراگرفت. کارمندانم را نادیده گرفتم و وارد آشپزخانه شدم. پرسیدم: «نائومی اینجاست؟»

میلفورد که داشت مرغ‌ها را کباب می‌کرد، سر بلند کرد و به درِ منتهی به پارکینگ اشاره کرد. «چند دقیقه قبل رفت بیرون زنگ بزنه. ناراحت بود. نکنه باز با بدجنسی باهاش حرف زدی؟»

به خودم زحمت جواب‌دادن ندادم. مستقیم به‌سمت در رفتم و هلش

دادم. فی پشت‌سرم بود. هوای سرد شب به ترس منجمدکنندهٔ درونم افزود. هیچ اثری از نائومی نبود.

«لعنتی.» حس خوبی نداشتم.

فی که داشت همراهم محوطهٔ پارکینگ را جست‌وجو می‌کرد، گفت: «چون دلش رو شکستی و بعدش جلوی نصف مردم شهر شرمنده‌ش کردی، حتماً اومده بیرون یه هوایی بخوره.» اما حتی فی هم مطمئن حرف نمی‌زد.

گفتم: «حس خوبی ندارم.» صدا زدم: «نائومی.» ولی پاسخی نیامد.

فی که کنارم ایستاده بود، فریاد زد: «نائومی، ناکس به‌خاطر احمق‌بودنش متأسفه.»

باز هم پاسخی نیامد.

تلفن همراهم را که توی جیبم لرزید، بیرون آوردم.

نَش بود.

«چیه؟»

«فقط می‌خواستم بهت خبر بدم. دارم می‌رم خونهٔ لیزا. گفت وِیلِی گم شده. سگت رو برده بیرون و بعدش دیگه برنگشتن.»

تکه یخ درونم به کوهی از یخ بدل شد.

«چقدر گذشته؟»

«حدود چهل دقیقه. لیزا رفته دنبالشون. فکر می‌کنه نور چراغ‌های عقب یه ماشین رو دیده که می‌رفته سمت جاده. گفت به نائومی هم زنگ زده، ولی گوشیش رو جواب نمی‌ده. مطمئنم اتفاق خاصی نیفتاده، ولی باید به نائومی بگی.»

لعنتی، لعنتی، لعنتی.

قلبم داشت مثل طبلی بزرگ به سینه‌ام می کوبید.

«نائومی رفته بیرون زنگ بزنه و از اون موقع دیگه کسی اون رو ندیده. الان توی پارکینگم، ولی اینجا نیست.»

«لعنتی.»

دستم را توی موهایم فروبردم و گفتم: «دیگه کار از این حرف‌ها گذشته. خودم می‌رم دنبالشون.»

«یه لطفی کن و به پدر و مادر نائومی زنگ بزن. من هم می‌رم پیش لیزا و چند تا از نیروها رو می‌فرستم که جنگل رو بگردن.»

گفتم: «اونجا پیداش نمی کنی.»

نَش گفت: «باید از یه جایی شروع کنیم. بهت زنگ می‌زنم.»

فوراً شمارهٔ نائومی را گرفتم و برگشتم داخل. فی با چشمانی نگران و گشاد دنبالم راه افتاد.

دستم را به‌سمتش تکان دادم. «فیلم‌های دوربین مداربستهٔ پارکینگ رو نگاه کن.»

بدون هیچ حرفی فقط سر تکان داد و به‌سمت دفترش رفت.

میلفورد پرسید: «حال نائومی خوبه، رئیس؟»

«بیرون نبود.»

مکس از میان درهای آشپزخانه رد شد و گفت: «آهای! من اینجا به کمک نیاز دارم. مشتری‌های دیگه طاقتشون تموم شده.» اما وقتی چشمش به من افتاد، در میانهٔ مسیر متوقف شد. «چی شده؟»

درحالی که صدای بوق پیاپی تماس توی گوشم می‌پیچید، گفتم: «نائومی رو پیدا نمی کنم.»

مکس پرسید: «این دفعه چی بهش گفتی؟»

«سلام، شما با نائومی ویت تماس گرفتین. ممنون از تماستون! لطفاً پیغام بذارین.»

در همان حال که نگرانی همچون ابری سیاه و سرد روی وجودم می‌خزید، دوباره شماره گرفتم.

زمزمه کردم: «زود باش، دِیزی، گوشی رو بردار.»

مکس تلفنش را بیرون آورد و گفت: «بذار من امتحان کنم.»

«اگه جوابت رو داد بهم بگو. باید بدونم کجاست.»

سیلور که داشت از در آشپزخانه سرک می‌کشید، پرسید: «چی شده؟»

غریدم: «وِیلِی و نائومی گم شدن.»

همهٔ نگاه‌ها به من خیره شد.

مکس پرسید: «احتمال اینکه هر دوشون با هم گم بشن چقدره؟»

سرم را تکان دادم و مخاطبان تلفنم را زیرورو کردم. دستانم می‌لرزید. شمارهٔ لو را گرفتم.

وقتی تلفن را جواب داد، گفتم: «می‌دونم امشب رفتین بیرون و می‌دونم من آدم محبوبت نیستم، ولی فکر کنم یه مشکلی پیش اومده.»

«چی شده؟»

«لیزا گفت وِیلِی گم شده. لیزا و نَش الان دارن اون بیرون دنبالش می‌گردن و نائومی هم از وقتی رفته بیرون که یه تلفن بزنه، دیگه پیداش نیست.»

گفت: «تا دو دقیقهٔ دیگه می‌آم هانکی تانک. می‌بینمت.»

«لو، اگه اتفاقی براشون افتاده باشه...» حتی نمی‌توانستم جمله‌ام را تمام کنم.

«پیداشون می‌کنیم. خودت رو جمع کن، پسرم.»

«ناکس.» نگرانی‌ای که توی صدای فی موج می‌زد، مجبورم کرد به‌سرعت به‌سمتش بچرخم.

گفتم: «باید برم.» و بعد قطع کردم. «چی پیدا کردی؟»

«ژاکت و کیفش هنوز پشت پیشخوونن و فیلم دوربین‌ها نشون می‌ده ده دقیقه قبل توی پارکینگ سواریه ماشین شده.»

همان ده دقیقه به‌اندازهٔ یک عمر طول کشیده بود. «چه‌جور ماشینی؟ راننده‌ش کی بوده؟»

«هیچ‌کدومش رو نتونستم بفهمم. شبیه یه جور سدان داغون و تیره بود. ولی انگار به خواست خودش سوار شده.»

رِیث به داخل آشپزخانه سرک کشید و پرسید: «اینجا چه خبره؟ اگه سفارش‌ها رو نرسونین، غوغا به پا می‌شه.»

فی بهش گفت: «نائومی گم شده.»

«لعنتی.»

مکس گریه‌کنان و تومادغی گفت: «وِیلِی هم همین‌طور.»

رِیث گفت: «دو برابر لعنت.» بعد دوباره توی کافه ناپدید شد.

فی گفت: «بهش زنگ زدین؟»

«جواب نمی‌ده.»

«ولی توی برنامهٔ ردیابی خونوادگیت ثبتش کرده بودی، مگه نه؟»

افکار با سرعت دومیلیون کیلومتربرثانیه توی ذهنم می‌چرخیدند. باید از آنجا بیرون می‌آمدم و دنبالش می‌گشتم. هر یک ثانیه هدررفتن زمان معادل بود با یک ثانیه دورترشدن او. «آره.»

مکس ضربهٔ آرامی به بازویم زد. «می‌تونی ردیابیش کنی!»

تکنولوژی همیشه به کار می‌آمد. تلفنم را به دستش دادم و گفتم: «پیداش کن.»

درهمان حال که مکس ماهرانه انگشتانش را روی صفحهٔ گوشی‌ام حرکت می‌داد، به‌سمت دفترم راه افتادم، کت و کلیدهایم را برداشتم و به کافه برگشتم.

هیاهویی که از مشتریان عصبانی انتظار داشتم به هوا بلند نشده بود. بیشتر هرج‌ومرجی سازمان‌یافته بود. رِیث روی پیشخان ایستاده بود و چکمه‌هایش بین لیوان‌ها قرار داشت. بقیه هم دورش جمع شده بودند و کت‌هایشان را می‌پوشیدند.

«آخرین بار سوار یه ماشین چهاردر مشکی شده، با دامن جین و پیرهن آستین‌بلندی که روش نوشته هانکی تانک.»

پرسیدم: «اینجا چه خبره؟»

سیلور درحالی‌که داشت ژاکتی خاکستری به تن می‌کرد، گفت: «گروه جست‌وجو.»

در ورودی باز شد و همه مشتاقانه به‌سمت در چرخیدند.

لو و آماندا بودند.

رِیث گفت: «بذارین بیان داخل.» جمعیت برایشان راه باز کردند و آن‌ها با عجله جلو آمدند.

مکس که تلفنم را پیروزمندانه بالا گرفته بود، گفت: «پیداش کردم! به

نظر می‌آد تو جادهٔ شمارهٔ هفت نزدیک مزرعهٔ لاکی هورس‌شو[۱۵۷] باشه.»

تلفن را از دستش قاپیدم و به لو اشاره کردم و گفتم: «به نَش زنگ بزن.»

لو هم به آماندا گفت: «به نَش زنگ بزن. من باهاش می‌رم.»

وقتم را برای بحث‌کردن هدر ندادم. به‌سمت پارکینگ روانه شدیم و قبل از اینکه حتی درهای ماشین را ببندیم، وانت را راه انداختم. از پارکینگ خارج شدیم و به‌سرعت و به‌سمت جاده ویراژ دادم.

«کی اون رو برده؟»

فرمان را محکم‌تر چنگ زدم و گفتم: «مطمئن نیستم، ولی اگه وِیلِی گم شده باشه، حدس من تیناست.»

لو زیرلبی ناسزا گفت.

تلفنم زنگ خورد. نَش بود. زدم روی بلندگو.

پرسیدم: «وِی رو پیدا کردی؟»

«نه، دارم لیزا جِی رو می‌برم شهر. چند تا فیلم از دوربین دم خونهٔ موریسون[۱۵۸] گرفتم. یه سدان درب و داغون و تیره یه ساعت پیش از کنار خونهٔ لیزا بیرون اومده. یه شاسی‌بلندِ بزرگ و سیاه هم تو شونهٔ راه پارک کرده بوده و منتظرش بوده. چراغ‌های جلوش دستگاه حسگر حرکتی رو فعال کردن. جدول زمانیش با وقتی که لیزا دورشدن چراغ‌های عقبش رو دیده، همخونی داره. همین‌طور یه نفر تماس گرفت و گزارش داد یه تصادف شده و ضارب فرار کرده. یه نفر کوبیده به حصار مزرعهٔ لوی[۱۵۹]؛ یعنی لاکی هورس‌شو کنار جاده.»

من و لو به یکدیگر نگاه کردیم. «ما داریم می‌ریم همون‌جا، چون

گوشی نائومی رو ردیابی کردیم.»

نَش گفت: «کار احمقانه‌ای نکن.»

فاصله‌مان تا مزرعهٔ لاکی هورس‌شو خیلی کم بود و ازآنجاکه با سرعت صدوچهل کیلومتربرساعت می‌راندم، فاصله هر لحظه کمتر هم می‌شد.

لو به تلفن خیره شد و گفت: «باید همین‌جا باشه.»

وقتی چشمم به حصار افتاد، پدال گاز را رها کردم و روی ترمز کوبیدم. «لعنتی.»

رد لاستیک ماشینی که از جاده منحرف شده و به حصار خورده بود کاملاً مشخص بود. فرمان را چرخاندم تا نور چراغ‌ها مسیر را روشن کند و ماشین را پارک کردم.

آقا و خانم لوی توی علفزار ایستاده بودند و داشتند خسارت وارده را بررسی می‌کردند. خانم لوی کت فلانل سایز بزرگی پوشیده بود و سیگار کوچکی می‌کشید. آقای لوی به‌سمتمان آمد.

«باورتون می‌شه؟ یه حروم‌زاده زده حصار رو داغون کرده و بعدش هم گذاشته رفته!»

به لو گفتم: «چراغ‌قوه رو از توی داشبورد بردار.»

به‌محض اینکه پایم به زمین برخورد کرد صدا زدم: «نائومی!»

چمن‌های یخ‌زده زیر چکمه‌هایم قرچ‌قرچ صدا می‌دادند.

پاسخی نیامد.

لو نور چراغ‌قوه را به‌سمت علفزار انداخت و مسیر حرکت خودرو را دنبال کردیم. گفت: «به نظر می‌آد قبل از رفتن اینجا وایستادن.»

«حتماً یه احمقی بوده که زیادی نوشیدنی خورده بوده.»

چیزی روی چمن‌ها توجهم را جلب کرد و خم شدم تا برش دارم. تلفنی با گل‌های مینای درخشان روی قابش جلوی چشمم بود. سرما قلبم را منجمد کرد و باعث شد برای نفس کشیدن بجنگم.

لو پرسید: «گوشی خودشه؟»

«آره.»

«لعنتی.»

آقای لوی پرسید: «اون چیه؟ مدرک جرمه؟»

گیج و سردرگم به‌سمت هانکی تانک برگشتم. لو داشت حرف می‌زد، اما من اصلاً حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. چون داشتم به آخرین مکالمه‌ام با نائومی فکر می‌کردم. نمی‌خواستم از دستش بدهم، به همین دلیل پسش زده و حالا از دست داده بودمش.

حق با او بود. این ترس بدتر بود؛ خیلی بدتر.

یک نفر نقشهٔ این کار را کشیده بود. یک نفر هر دویشان را ازم ربوده بود و من هم کاری می‌کردم که تقاص کارش را پس بدهد.

جلوی در کافه پارک کردم و نصف مردم شهر بیرون ریختند.

«کجاست؟»

«پیداش کردی؟»

«اِلمر[۱۶۰]، به نظرت الان پیداش کرده، احمق؟»

«فکر کنم خیلی عصبانیه.»

بدون توجه به مردم و سؤالاتشان وارد کافه شدم و دیدم نیم دیگر شهر نیروهای پلیس ناکماوت را احاطه کرده‌اند. تابلوی منوی غذاها پاک شده بود و نقشه‌ای دستی از ناکماوت رویش چسبانده بودند که به چهار قسمت تقسیم شده بود.

فی، مکس و سیلور به‌سمتم دویدند و نَش سر بلند کرد.

فی گفت: «پس پیداشون نکردی.»

سرم را تکان دادم که نه.

صدای سوتی تند سروصدا را قطع کرد و همه ساکت شدند.

نَش به لوسین گفت: «ممنون، لوسی.» لوسین به‌سرعت به مکالمهٔ تلفنی‌اش برگشت. جواب داد. نَش ادامه داد: «داشتم می‌گفتم؛ دستور تعقیب نائومی ویت، وِیلِی ویت، یه سدان خاکستری و یه ماشین مدل بالاتر یعنی یه شورلت تاهو رو دادیم. جست‌وجو رو از داخل شهر شروع می‌کنیم و می‌ریم به‌سمت خارج از شهر.»

آماندا که داشت لیزا را دنبال خودش می‌کشید، به‌سمت لو رفت و لو او را کنار خود کشید. لو قول داد: «پیداشون می‌کنیم.»

نمی‌توانستم نفس بکشم. نمی‌توانستم آب دهانم را قورت دهم. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. فکر می‌کردم قبلاً خیلی می‌ترسیدم. از این می‌ترسیدم که به کسی شبیه پدرم تبدیل شوم. از فروپاشی بعد از ازدست‌دادن می‌ترسیدم؛ اما این ترس بدتر بود. هرگز بهش نگفته بودم چقدر دوستش دارم. به هیچ‌کدامشان نگفته بودم و یک نفر ازم ربوده بودشان. فرونپاشیدم؛ بلکه احساس به‌مراتب بدتری داشتم. حتی جسارت دوست‌داشتن یک نفر را که به‌خاطرش از درون بپاشم، نداشتم.

دستم را توی موهایم فروکردم و همان‌جا نگهش داشتم. به واقعیتِ چیزی که از آن دور شده بودم، فکر کردم.

احساس کردم دستی روی شانه‌ام نشست. لوسین گفت: «خودت رو جمع کن. پیداشون می‌کنیم.»

«چطوری؟ چطوری قراره پیداشون کنیم؟ ما هیچی نمی‌دونیم.»

لوسین گفت: «شمارهٔ پلاک یه فورد تاروس خاکستری ۲۰۰۲ رو داریم که یه ساعت قبل، از لاولرویل دزدیده شده.»

نَش گفت: «ولی ما هنوز شمارهٔ پلاک رو نداریم.» مکثی کرد و به تلفنش نگاهی انداخت. «این رو یادداشت کنین. فورد تاروس خاکستری مدل ۲۰۰۲ که درِ صندوق‌عقبش زیررنگ خاکستری داره.» بعد شمارهٔ پلاکش را خواند.

گفتم: «لاولرویل نیم ساعت تا اینجا فاصله داره.» داشتم توی ذهنم محاسبه می‌کردم. آنجا در حومهٔ واشنگتن دی‌سی بود.

لوسین گفت: «ولی هیچ‌کس اون‌قدر احمق نیست که ماشین رو بدزده و دوباره برگرده محل جرم.»

«اگه تینا توی قضیه دخیل باشه، باید احمق‌بودنش رو هم در نظر بگیریم.»

در ورودی باز شد و اِسلون و لینا با عجله وارد شدند. اِسلون ترسیده و نفس‌بریده به نظر می‌رسید. لینا اما ظاهری ترسناک داشت.

اِسلون پرسید: «چه کاری از دستم برمی‌آد؟»

لینا پرسید: «حال کی رو باید جا بیارم؟»

باید حرکت می‌کردم. باید از آنجا بیرون می‌رفتم و پیدایشان می‌کردم و هرکسی را که در ربوده‌شدنشان نقش داشت تکه‌تکه می‌کردم و بعد بقیهٔ عمرم را وقف درخواست بخشش از نائومی می‌کردم.

لوسین گفت: «خانم‌ها، چند دقیقه بهمون فرصت بدین.» بعد به‌سمت بیرون هدایتم کرد. «یه چیزهای دیگه هم هست.»

«دیگه چی؟»

«من یه اسم پیدا کردم.»

یقه کت پشمی‌اش را چنگ زدم. غریدم: «اون اسم رو بهم بده.»

لوسین دست‌هایم را گرفت. «اون‌قدر که فکر می‌کنی کمک نمی‌کنه.»

«حرف بزن، وگرنه می‌زنمت.»

«دانکن هوگو.»

رهایش کردم. «هوگو، یعنی همون خونوادهٔ جنایت‌کار هوگو؟»

آنتونی[۱۶۱] هوگو سردستهٔ یک گروه جنایت‌کار بزرگ بود که در واشنگتن دی‌سی و بالتیمور فعالیت می‌کردند. کارشان قاچاق مواد مخدر، انسان، اسلحه، زورگویی و باج‌خواهی سیاسی بود. ردپای این آدم در تمام جرایم به چشم می‌خورد.

«دانکن پسرشه و یه خرده احمقه. ماشینی که باهاش به نَش شلیک کرده بودن توی اوراقی اون پیدا شده. می‌دونستم که ممکن نیست تصادفی باشه، ولی گفتم قبل از اینکه به تو و نَش خبر بدم، اطلاعات بیشتری پیدا کنم.»

دست‌هایم را مشت کردم و پرسیدم: «چند وقته خبر داری؟»

«اون‌قدر طولانی نیست که بخوای انرژی و وقتت رو سر من هدر بدی.»

«خدا لعنتش کنه، لوسی.»

«شایعه شده اخیراً به‌شکل بدی از پدرش جدا شده. به نظر می‌آد دانکن می‌خواد خودش دست‌به‌کار بشه. همین‌طور می‌گن که چند ماه گذشته با یه زن کار می‌کرده.»

آخرین تکهٔ پازل را گذاشتم سرجایش. او کسی نبود جز تینا ویت.

«الان کجاست؟»

لوسین دست‌هایش را توی جیب‌هایش فروکرد. از حالت چهره‌اش چیزی مشخص نبود. «مشکل همین‌جاست. چون با پدرش اختلاف داشته، انگار هیچ‌کس از جاش خبر نداره.»

«شاید هم به تو نمی‌گن.»

گفت: «دیر یا زود همه همه‌چیز رو به من می‌گن.»

اصلاً وقت نداشتم به ترسناک‌بودن جمله‌اش فکر کنم. دسته‌کلیدم را از جیبم بیرون آوردم و پرسیدم: «اینها رو به نَش گفتی؟»

«فقط شمارهٔ پلاک رو. ممکنه تصادفی باشه.»

«نیست.»

در پشت‌سرم باز شد و اِسلون قدم به بیرون گذاشت.

پرسید: «می‌خوای بری دنبالشون بگردی؟»

سر تکان دادم و بعد به‌سمت لوسین چرخیدم. «از لاولرویل شروع می‌کنم و بعد می‌رم سمت واشنگتن دی‌سی.»

لوسین گفت: «صبر کن.»

اِسلون گفت: «من هم باهات می‌آم.»

لوسین یک قدم به‌سمتش برداشت. «تو همین‌جا می‌مونی.»

«اون دوستمه و وِیلِی هم مثل خواهرزادهٔ خودم می‌مونه.»

«تو همین‌جا می‌مونی.»

اصلاً وقت نداشتم به حرف‌های لوسین گوش کنم که داشت از صدای ترسناکش برای بیانشان استفاده می‌کرد.

«گمونم خودت هم اصلاً حواست نیست که داری سر هر کاری که من می‌کنم یا نمی‌کنم نظر می‌دی.»

«اگه بفهمم امشب از محدودهٔ شهری خارج شدی، کاری می‌کنم دیگه هیچ‌وقت اون کتابخونهٔ محبوبت کمک‌هزینه نگیره. بعدش تموم زمین‌های اطراف خونه‌ت رو می‌خرم و مجتمع‌های آپارتمانی می‌سازم که دیگه هیچ‌وقت نتونی نور خورشید رو ببینی.»

«تو حروم‌زادهٔ پولدار...»

رهایشان کردم تا با هم جروبحث کنند. در وانت را باز کردم و پشت فرمان نشستم. چند ثانیه بعد در سمت شاگرد باز شد و لوسین سوار شد. «کجا باید بریم؟»

«از همون بالا شروع می‌کنم. اون‌قدر آنتونی هوگو رو می‌زنم تا بهم بگه پسر عوضیش کجاست. بعدش می‌رم پسرش رو پیدا می‌کنم و تا می‌خوره می‌زنمش و همهٔ استخون‌های صورتش رو می‌شکنم.

بعدش هم با نائومی ویت ازدواج می‌کنم.»

بهترین دوستم تلفنش را بیرون آورد و گفت: «فکر کنم خیلی خوش بگذره.»

«می‌تونی توی راه به نَش خبر بدی. بعدش هم بچسب به شبکهٔ اطلاعاتیت تا آنتونی هوگو رو پیدا کنیم.»

تازه ده دقیقه بود که از شهر خارج شده بودیم و دو مکان معتبر برای پیداکردن بزرگ‌ترین جنایت‌کار در واشنگتن دی‌سی توی دستمان داشتیم. یکی از منابع حتی رمز دروازهٔ ورودی ملک را هم گفته بود. لوسین رولینز عوضی ترسناکی بود.

تلفنش دوباره زنگ خورد.

«خودمم. لوسین.» چند ثانیه‌ای گوش کرد و بعد تلفن را به دستم داد. «با تو کار داره.»

احتمالاً برادرم بود که می‌خواست به‌خاطر اینکه خودم قانون را دست گرفته بودم، سرم فریاد بزند. گفتم: «چیه؟»

«ناکس، گریمم.»

گریم رئیس یک باشگاه موتورسواری تقریباً قانونی و همین‌طور قماربازی حرفه‌ای بود.

«اصلاً وقت خوبی برای راه‌انداختن یه بازی دیگه نیست، پسر.»

«ربطی به بازی نداره. موضوع مربوط به باشگاهه. یه سری اطلاعات پیدا کردم که فکر می‌کنم به دردت بخوره.»

«علاقه‌ای به شنیدنش ندارم، مگه اینکه جای آنتونی یا دانکن هوگو باشه.»

«پس قراره علاقه‌ت کاملاً جلب بشه. اون پیش‌خدمت کوچیک و

خوشگلت صاف رفته توی انبار اوراقی جدید دانکن هوگو.»

قلبم داشت تندتند به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبید. «چی گفتی؟»

«بچه‌های من مدتیه به دلایلی اون ساختمون رو زیر نظر دارن.»

بهش یادآوری کردم: «من پلیس نیستم.»

«بهتره این‌طوری بگم که بعضی از کسب‌وکارهای محلی زیاد از رقیب خوششون نمی‌آد.»

ترجمه: اعضای باشگاه گریم نقشه داشتند سری به انبار اوراقی بزنند.

«همهٔ رفت‌وآمدها رو زیرنظر داشتیم. همین الان عکس تأییدش رو گرفتیم. اون یه خواهر دوقلو داره، درسته؟»

«آره، چطور؟»

«یادمه توی بازی قبلی دربارهٔ خواهر دوقلوش حرف می‌زد. معلوم می‌شه چرت‌وپرت نمی‌گفته. سلیطه‌هه نائومی رو با دستنبد به داشبورد بسته بود.»

پایم را روی پدال گاز فشردم و پرسیدم: «آدرسش کجاست؟»

فصل چهل‌وهشتم: کلک قدیمی جا زدن خود به‌جای دیگری

نائومی

«پنج... چهار... سه... دو...»

ناچار برای اینکه حواس دانکن را از شمارش معکوس مرگ‌بارش پرت کنم، گفتم: «صبر کن! از کجا مطمئنی که وِیلِی جای اون چیزی رو که شما دنبالش می‌گردین، بلده؟ اون فقط یه بچه‌ست.»

وِیلِی که مشخصاً بهش برخورده بود، شروع به غرغر کرد. «هممم.»

تینا حرفی نزد. نگاهش روی دانکن مانده بود. در تعجب بودم چطور دانکن هنوز با گلوله‌های مشتعلی که از چشمان خواهرم به‌سمتش پرتاب می‌شد، آتش نگرفته بود. مرد اصلاً متوجه نبود فتیلهٔ مواد منفجرهٔ درون تینا را روشن کرده. فقط امیدوار بودم انفجار درونی ناگهانی خواهرم همهٔ ما را به کشتن ندهد.

«خیلی ساده‌ست. فلش دست تینا بوده و بعدش ناپدید شده. فقط یه نفر دیگه توی اون خونه زندگی می‌کرده. همون بچهٔ ننر و لجبازی که عاشق تکنولوژیه و فلش رو دزدیده.»

«تینا بهت گفته فلش ناپدید شده؟»

دانکن چشم‌غره رفت و گفت: «نه، بابانوئل گفته.»

«اصلاً به ذهنت خطور نکرده که ممکنه تینا خودش فلش رو مخفی کرده باشه؟ شاید خودش فلش رو برداشته تا تو رو از معامله خارج کنه.»

حالا هم تینا و هم دانکن داشتند به من نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم اوضاع را بدتر کرده‌ام یا بهتر، اما حداقل حالا تفنگ به‌سمت زمین نشانه رفته بود. روی زمین زانو زدم و مشغول بازکردن وِیلِی شدم.

تینا که انگار به خودش آمده بود، گفت: «بهش گوش نکن. داره درست همون کاری رو می‌کنه که با پدر و مادرمون می‌کرد. می‌خواد بازیت بده.»

دانکن گفت: «از اینکه بازیم بدن، متنفرم.» دوباره تفنگ را بالا گرفت. «خب کجا بودم؟ پنج؟»

با صدای ضعیفی گفتم: «نُه؟»

تینا به من گفت: «باید بری دست‌شویی.»

«چی؟»

نگاه معنی‌داری به من انداخت. قبل از اینکه دوباره برگردد به‌سمت دانکن گفت: «باید بری دست‌شویی. عادت ماهانه‌شه. تو که نمی‌خوای توی این وضعیت بهش شلیک کنی، دانک؟»

دانکن جوری که انگار نزدیک بود استفراغ کند، گفت: «چندش. نباید این چیزها رو به من بگی.»

تینا گفت: «اول می‌برمش دست‌شویی، بعدش برمی‌گردیم و دربارهٔ جایی که بچه فلش رو قایم کرده، ازش سؤال می‌کنیم.» بعد نگاه معناداری به وِیلِی انداخت و گفت: «بعدش می‌رم بیرون و یه‌کم از اون مرغ‌های سوخاری که دوست داری، برات می‌گیرم.»

مطمئناً تینا نقشه‌ای توی سرش داشت. چون قیافهٔ حیله‌گرانه‌اش را گرفته بود و من دچار وضعیتی که تینا می‌گفت نشده بودم.

دانکن خوشحال از اینکه زنش دوباره به بازی برگشته بود، گفت: «این‌جوری خیلی بهتره. واقعاً نمی‌خواستم بهت شلیک کنم، تی.»

تینا درحالی‌که من را به‌سمت دری که رویش نوشته بود سرویس بهداشتی می‌کشاند، گفت: «می‌دونم که اضطراب خیلی زیادی

داری، عزیزم، یه‌کم استراحت کن. یه نوشیدنی بخور.» بعد از بالای شانه‌اش صدا زد: «ما زود برمی گردیم.»

تینا داخل دست‌شویی‌ای که برای تمیزشدن به یک کامیون سفیدکننده نیاز داشت، هلم داد.

وقتی در بسته شد، گفت: «لباس‌هات رو دربیار.»

«چی؟ تینا ما نمی‌تونیم وِیلِی رو کنارش تنها بذاریم. اون دیوونه‌ست.»

گفت: «حواسم هست. حالا لباس‌هات رو دربیار.» و خودش همین کار را کرد.

«عقلت رو از دست دادی. این مثل تصمیم‌های بد دیگه با عواقب وحشتناک بعدش نیست. این‌قدر دیوونه شدی که نمی‌فهمی داری چی کار می کنی.»

«محض رضای خدا. کاری رو که بهت می گم بکن، باید جاهامون رو با هم عوض کنیم. نمی‌ذاره تو از اینجا بری بیرون و کمک بیاری، ولی به من اجازهٔ رفتن می‌ده.» لباس‌هایش را که درآورده بود، به‌سمتم پرتاب کرد.

آرام گفتم: «پس برو به پلیس زنگ بزن.»

«من وِی رو با اون حروم‌زادهٔ احمق تنها نمی‌ذارم.»

«ولی تو خیلی وقته که رهاش کردی!»

«من اون رو کنار تو گذاشتم، باهوش جون. می‌دونستم تا وقتی دستم به اون پول برسه، مواظبشی.»

می‌دانستم تعریف‌وتمجید محسوب نمی‌شد، اما شنیدن این حرف‌ها از زبان تینا واقعاً به منزلهٔ تعریف بود.

ادامه داد: «علاوه‌بر اون اسلحه برتا که توی دستشه، یه کلت پی‌پی‌کی پر هم زیر جعبهٔ پیتزا داره. می‌دونی چطوری باید باهاش کار کنی؟ حاضری بهش شلیک کنی و خطر زندان‌رفتن رو به جون بخری؟»

«هم آره و هم نه. بستگی داره به اینکه بتونم وِیلِی رو زنده از اینجا ببرم بیرون.»

«خب، من هم آره و هم آره. اتفاقاً خیلی خوب هم بلدم شلیک کنم. پس اون دامن لعنتیت رو بده به من و برو به پلیس‌ها زنگ بزن.»

«نمی‌شه به ناکس یا نَش پیام بدی و بگی کجاییم؟»

دامنم را پوشید و گفت: «گوشیم توی ماشینه. دانک پارانویا داره و فکر می‌کنه دولت داره ردش رو می‌زنه. نمی‌ذاره نزدیکش گوشی بیاریم.»

پیراهنش را تنم کردم و پرسیدم: «خیلی خب، باشه، بعدش نقشه چیه؟»

«می‌ریم اون بیرون. من الان شدم تو. ولی گوشی رو می‌دم دست وِیلِی.»

«چطوری؟»

«می‌گم یه مقاله دربارهٔ ازبین‌رفتن جنگل‌های بارونی خوندم و اون می‌فهمه که این رمز داره بهش می‌گه وقت فراره.»

تینا نقشهٔ خانوادگی چیده بود. «باشه، بعدش چی؟»

«جای فلش رو از خودش درمی‌آره و می‌گه. دانکن هم آدم‌هاش رو می‌فرسته تا برش دارن. تو هم مثلاً می‌ری مرغ سوخاری پیروزیش رو بگیری؛ ولی در عمل می‌ری پایین و به ۹۱۱ زنگ می‌زنی.»

اصلاً نقشه خوبی به نظر نمی‌رسید و من هم زیاد به خواهرم اعتماد

نداشتم، ولی چارهٔ دیگری هم نداشتم. پرسیدم: «تو چی کار می‌کنی؟ حتی اگه از دانکن هم رد بشی، اون بیرون پر از آدم‌های مسلحه.»

«هر کاری باشه انجام می‌دم تا وِیلِی رو از اینجا ببرم بیرون.»

بعد از پوشیدن شلوار حالا نوبت پوشیدن چکمه‌های تینا بود.

به همدیگر نگاه کردیم.

گفتم: «داری تو پیرهن من می‌ترکی.»

مقداری دستمال کاغذی برداشت و گفت: «این‌ها رو بذار توی لباست.»

پرسیدم: «جدی؟»

«اگه بالاتنه‌مون هم‌اندازه بشه شک نمی‌کنه. امشب هفت تا قوطی نوشیدنی خورده. دیرتر می‌فهمه.»

غرولندکنان گفتم: «سلیقه‌ت اصلاً توی انتخاب مرد خوب نیست.»

شانه بالا انداخت. «اگه نوشیدنی نخوره اون‌قدرها هم بد نیست.»

«آهای خانم‌ها، بیاین بیرون. دیگه آماده‌ام به یه نفر شلیک کنم.»

غریدم: «واقعاً که یه مرد رؤیاییه.»

تینا به‌سمت در هلم داد و گفت: «خیلی عصاقورت‌داده راه نرو.»

«تو هم سعی کن موذیانه حرف نزنی و معمولی باشی.»

وقتی برگشتیم و متوجه شدم وِیلِی هنوز زنده است و قیافهٔ سرکشش را از دست نداده، خیالم راحت شد. وِیلون مثل محافظی کنار صندلی‌اش نشسته بود. وقتی مرا دید، دمش را به زمین کوبید و نگران بودم دانکن بو ببرد.

خوشبختانه دانکن غرق بازی ویدئویی‌ای شده بود و داشت به چند تا

دشمن زن تیراندازی می‌کرد.

«هه هه! لعنتی، نمی‌تونی من رو بزنی!»

تینا گلویش را صاف کرد و به وِیلِی چشم دوخت. «من یه مقاله دربارهٔ ازبین‌رفتن جنگل‌های بارونی خوندم.»

چشمان وِیلِی از بالای نوار چسب دور دهانش گشاد شد. برای وِیلِی و بعد برای مادرش سر تکان دادم. وِیلِی دوبار پلک زد و تینا با آرنجش سقلمه‌ای بهم زد.

موهایم را روی شانه‌ام انداختم و به وِیلِی اشاره کردم: «این‌قدر دربارهٔ خوندن چرندیات مختلف حرف نزن و برو اونجا کنار بچه‌م بشین.»

تینا روی چهارپایهٔ درب‌وداغان کنار دخترش نشست و گفت: «وِیلِی، عسلم، عزیز دلم، حالت خوبه؟ متأسفم که این اتفاق‌ها داره می‌افته. همهٔ اینها تقصیر منه، چون خیلی افاده‌ای و ازخودراضی‌ام و فکر می‌کنم از همهٔ عالم و آدم بهترم.»

وِیلِی چشم‌غره رفت.

شنیدم که دانکن پشت‌سرم از جایش بلند شد. ضربهٔ محکمی که به کمرم کوبید، مات‌ومبهوتم کرد. «امشب خیلی خوشگل شدی.» بعد بقیهٔ نوشیدنی‌اش را خورد و قوطی را پشت سرش پرتاب کرد و آروغی زد.

به تینا خیره شدم و گفتم: «من سلیقهٔ خوبی توی انتخاب مردها دارم.»

دانکن به تینا اشاره کرد و گفت: «شما دو تا خواهر حقیقتاً که خیلی شبیه همین.»

این مرد یک احمق به‌تمام‌معنا بود، اما متأسفانه احمقی که اسلحه

داشت و تنها راه چارهٔ من نقشه تینا بود.

گفتم: «تی... یعنی نائومی و من با هم صحبت کردیم.»

«اونجا رو که کثیف نکرد، ها؟»

از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ام گفتم: «نه، فقط همون کثافت‌های قبلی که به درودیوارش چسبیدن، هنوز هستن.»

تینا گلویش را از قصد صاف کرد. وِیلون بیچاره نگاهش بین من و تینا در حرکت بود و می‌خواست بفهمد ماجرا از چه قرار است.

گفتم: «بگذریم، وِیلِی من و خاله‌ت که خیلی هم تو رو دوست داره، با هم حرف زدیم و توافق کردیم برای امنیت خودت هم که شده، جای فلشی رو که قایم کردی، به دانکن بگی.»

دانکن گفت: «آره، بچه. می‌تونی به من بگی. من قابل‌اعتمادم.»

انگارنه‌انگار دقایقی قبل مادر و خاله‌اش را به مرگ تهدید کرده بود.

تینا آرام گفت: «فقط بگو دزدکی کجا گذاشتیش تا آدم‌هاش رو بفرسته برش دارن.»

کاربرد کلمهٔ دزدکی اینجا نبود.

دانکن با آرنجش سقلمه‌ای بهم زد. «برو چسب دم دهنش رو بردار.»

به وِیلِی نزدیک شدم و به جلو خم شدم. زمزمه کردم: «منم، نائومی.»

طوری چشم چرخاند که انگار می‌خواست بگوید: «خوب شد گفتی، احمق جون!» وِیلون ایستاد و خودش را به ساق پایم چسباند.

دانکن گفت: «خب، حالا از تو خوشش اومده. سگ‌ها خیلی دمدمی‌مزاجن. یه ساعت پیش بهت می‌غرید و حالا بهت چسبیده.»

گوشهٔ نوارچسب را جدا کردم.

زمزمه کردم: «ببخشید، بچه جون.» و بعد نوار چسب را کندم.

وِیلِی داد زد: «لعنتی، آخ!»

ناگهان از اعماق وجودم دلم برای ناکس تنگ شد.

دانکن گفت: «بگو ببینم فلش کجاست، بچه؟» در همان حال که به‌سمتمان می‌آمد، از گوشهٔ چشم نگاهم به اسلحه افتاد.

وِیلِی به‌طرزی قهرمانانه نفس عمیقی کشید. «توی کتابخونهٔ ناکماوت قایمش کردم. چسبوندمش زیر یکی از قفسه‌های بخش کتاب‌های تاریخی.»

دختر باهوش و زیرک. اگر دانکن افرادش را به کتابخانه می‌فرستاد، رسماً یک‌جورهایی به‌صورت غیرقانونی وارد ساختمان ادارهٔ پلیس شده بودند.

تینا با لحنی که فکر می‌کرد شبیه حرف‌زدن من است و یک‌جورهایی مثل لهجه بریتانیایی بود، گفت: «ممنون که بهمون گفتی. به راستگویی و امانت‌داریت افتخار می‌کنم.»

به دانکن گفتم: «احتمالاً الان که کتابخونه بسته شده، می‌ری برش داری.»

گفت: «آره شاید.» اما نگاهش به تینا دوخته شده بود و به فکر فرورفته بود.

به‌سمت در رفتم و گفتم: «گمونم بهتره برم مرغ سوخاری مدنظرت رو بگیرم.»

«نه به این زودی.»

وقتی فلز سرد لولهٔ اسلحه را روی گردنم احساس کردم، از سرما یخ زدم. نقشهٔ تینا رسماً شکست خورده بود.

@BOOKESTUNN

وِیلون غرید و من دوباره دلم برای ناکس تنگ شد. بااینکه می‌دانستم دوستم ندارد، در تبدیل چهرهٔ دانکن به نقاشی انتزاعی تردید نمی‌کرد.

دانکن شروع به صحبت کرد: «همهٔ عمرم آدم‌ها من رو دست‌کم گرفتن. من رو خنگ فرض می‌کردن. می‌گفتن احمق و پخمه‌ام. خب، من هم همون‌جوری که می‌خواستن رفتار می‌کردم. ادای آدم‌های ابله رو درمی‌آوردم. اون‌وقت اون‌ها هم تلاش زیادی برای پنهون کردن کارهاشون نمی‌کردن، نائومی.»

لعنتی.

با تمسخر گفت: «شما دو تا احمقین که فکر کردین من گول کلک قدیمی جازدن خودتون به‌جای همدیگه رو می‌خورم.»

برای اینکه وقت بخرم پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»

«از روی پیرهنت که بهت نچسبیده.»

«منظورت پیرهن تیناست.»

«نه احمق، پیرهن تینا چسبیده حالا بگو ببینم کی خنگ‌تره؟»

درحالی‌که اسلحه را تکان می‌داد، این حرف را زد.

ازآنجاکه دیگر اسلحه را به‌سمتم نشانه نگرفته بود، توانستم برگردم.

تینا داشت شتاب‌زده و مستأصل وِیلِی را باز می‌کرد.

ضربه با زانو زیر شکم و دماغ.

یاد دستورالعمل ناکس افتادم؛ انگار کنارم ایستاده بود و داشت دوباره همان حرف‌ها را بهم می‌زد.

«من ازت خوشم می‌اومد، تینا. واقعاً ازت خوشم می‌اومد، ولی حالا مجبورم بکشمت. به نظرت با کشتنت چه حسی بهم دست می‌ده؟»

اسلحه را بالا گرفت. غریزه‌ام بهم می‌گفت این بار ازش استفاده می‌کند.

تینا نگاهش را بهم دوخت و برای اولین بار در زندگی‌ام توانستم ذهنش را بخوانم.

گفتم: «آهای، دانکن.»

از لحظه‌ای که نگاهش به‌سمت من چرخید، همه‌چیز روی دور آهسته اتفاق افتاد. تینا صندلی وِیلِی را هل داد تا از مسیر شلیک دور شود و به‌سمت مخالف دوید تا به جعبهٔ پیتزا برسد.

«اینجا رو باش!» شانه‌هایش را گرفتم و با زانویم ضربهٔ محکمی به زیر شکمش زدم. تفنگ از دستش افتاد و دانکن روی زمین خم شد.

گوش‌هایم زنگ می‌زد، اما هنوز می‌توانستم صدای ناکس را توی ذهنم بشنوم.

حالا نوبت دماغش بود.

شانه‌هایش را دوباره گرفتم و این بار زانویم را توی صورتش کوبیدم.

صدای خردشدن استخوان‌هایش را نشنیدم، اما با توجه به اینکه دانکن نقش زمین شد، پس حتماً کارم را درست انجام داده بودم.

گوش‌هایم هنوز زنگ می‌زد، اما گمان کردم صدای تیراندازی از فاصلهٔ دورتری را شنیدم. همین‌طور صدای آژیر پلیس را.

دانکن را همان‌جا رها کردم و به‌سمت وِیلِی رفتم. وقتی صندلی‌اش را چرخاندم و دیدم آسیبی ندیده، احساس آسودگی کردم.

درحالی‌که با دست‌های لرزانم بازش می‌کردم، پرسیدم: «حالت خوبه؟»

گفت: «کارت خیلی محشر بود، خاله نائومی!»

در همان حال که دانکن سعی می‌کرد از جایش بلند شود، تینا اسلحهٔ زیر جعبهٔ پیتزا را به‌سمتش گرفت. «آشغال احمق! می‌خواستی به دخترم و خواهرم و من شلیک کنی؟»

وقتی بالاخره توانستم دست‌هایش را باز کنم، وِیلِی داد زد: «مامان، پلیس‌ها اینجان.»

تینا لگدی به دانکن زد. «شانس آوردی که وقت ندارم بهت شلیک کنم.» بعد ازش روبرگرداند. تفنگ را به دستم داد و گفت: «بگیرش.»

تفنگ را دور نگه داشتم و دعا کردم خودبه‌خود شلیک نکند.

پرسیدم: «نمی‌خوای فرار کنی که، می‌خوای؟»

سؤال واقعاً احمقانه‌ای بود.

معلوم بود که خواهرم می‌خواهد فرار کند، چون هربار کار اشتباهی ازش سر می‌زد، فرار می‌کرد.

تینا ساک ورزشی سیاه و کثیفی را از روی زمین برداشت و چند دسته پول نقد داخلش انداخت. بعد بقیهٔ تکه‌های پیتزا را رویش انداخت و تکه‌ای از پیتزا را که سوراخ گلوله‌ای رویش جا خوش کرده بود، همان‌جا رها کرد.

گفت: «من به پلیس حساسیت دارم.» بعد شروع به خاراندن شانه‌اش کرد و به دخترش نگاه کرد. «بعداً می‌بینمت، بچه جون.»

وِیلِی که حالا دستش آزاد شده بود، دست تکان داد و گفت: «خداحافظ، مامان.»

دانکن پشت‌سرم روی زمین غرغری کرد و وِیلون غرید.

تینا گفت: «خوش گذشت. ممنون به‌خاطر این دامن، بچه‌مثبت. مواظب بچه‌م باش.» بعد از این حرف دستی تکان داد و از پنجره

بیرون پرید و از پله‌های اضطراری پایین رفت.

طناب دور صندلی بالاخره کاملاً آزاد شد و انداختمش روی زمین.

وِیلِی ایستاد و شروع به تکان‌دادن دست‌هایش کرد و گفت: «اون برمی‌گرده.»

قطعاً همین‌طور بود.

گفتم: «زود باش. باید از اینجا بریم بیرون.» اسلحه را روی زمین گذاشتم و مشغول بازکردن قلادهٔ وِیلون از پایهٔ میز شدم. حالا لرزش دستانم به‌کل بدنم منتقل شده بود. تا وقتی به خانهٔ لیزا برمی‌گشتیم، احساس امنیت نمی‌کردم؛ شاید حتی آنجا هم خیالم راحت نمی‌شد. تصویر اسلحه‌ای که به‌سمت خواهرزاده‌ام نشانه رفته بود تا ابد در ذهنم می‌ماند و شک داشتم بتوانم از این به بعد شب‌ها بخوابم.

«خاله نائومی!»

وحشت توی صدای وِیلِی مجبورم کرد برگردم. به‌طور غریزی خودم را بین او و خطر قرار دادم و بعد در میان چنگال خفه‌کنندهٔ دانکن گیر افتادم.

دانکن دستش را دور گلویم فشرد و راه نفسم را بست.

خون از بینی‌اش جاری بود. یک‌لحظه از اینکه حسابش را رسیده بودم، احساس رضایت و خوشحالی کردم. جلویش مقاومت کرده بودم، اما خوشحالی‌ام دیری نپایید چون دیدم هرلحظه تارتر می‌شد.

فریاد زد: «تو همه‌چیز رو خراب کردی!»

وقتی اسلحه را به سرم چسباند، زمان از حرکت ایستاد و تصویری از پایان زندگی‌ام جلوی چشمانم نقش بست.

نه. نباید این‌طوری تمام می‌شد؛ مخصوصاً حالا که وِیلِی نظاره‌گر این

اتفاق بود. حالا که نیروی کمکی از راه رسیده بود، نه.

بدون حضور ناکس، نه.

دستان وِیلِی را احساس کردم که از پشت بغلم کرد. آخرین باری بود که وِیلِی بغلم می‌کرد. نمی‌توانستم حرکت کنم یا حرف بزنم.

نمی‌توانستم بهش بگویم فرار کند. دنیایم تیره‌وتار شده بود.

بعد، در به‌شدت باز شد و من و دانکن را از جا پراند. سرش را به‌موقع چرخاند و دید که یکی از افرادش به‌پشت توی اتاق افتاد. البته افتادن هم که نه؛ مثل عروسکی پارچه‌ای روی زمین پرتاب شد.

با هرآنچه که در توانم مانده بود، ضربهٔ محکمی به ساق پای دانکن زدم.

یک نفر فریاد زد: «وِیلِی، فرار کن.» صدا به‌طرز زیبایی آشنا، اما خیلی دور به نظر می‌رسید.

نیروی کمکی وارد اتاق شده بود.

حالا دیگر برای وِیلِی اتفاقی نمی‌افتاد.

و من در تاریکی فرورفتم.

فصل چهل‌ونهم: گروه نجات

ناکس

سخت و محکم دانکن را زدم و نقش زمینش کردم. بخشی از وجودم از افتادن و مچاله‌شدن نائومی روی زمین آگاه بود.

باید سراغ نائومی می‌رفتم، اما نمی‌توانستم از زدن مردی که پایین پایم افتاده بود، دست بردارم. چند بار پشت‌سرهم به صورتش مشت کوبیدم تا اینکه یک نفر از پشت سر مرا گرفت و عقب کشید.

لوسین گفت: «کافیه.»

دیگر دانکن هوگو برایم وجود نداشت.

فقط به نائومی و وِیلِی فکر می‌کردم. وِیلِی کنارش روی زمین زانو زد و دست نائومی را به سینه‌اش چسباند. اشک‌هایی که از چشمان آبی‌اش سرازیر می‌شد، مثل خنجری توی قلبم فرومی‌رفت.

زمزمه کرد: «بیدار شو، خاله نائومی.»

به‌سمتشان رفتم و وِیلِی را در آغوش گرفتم.

التماس‌کنان گفت: «ناکس، یه کاری کن بیدار شه.»

سگ احمقم کنارشان خزید و شروع کرد به زوزه‌کشیدن.

لوسین انگشتش را روی گردن کبود نائومی گذاشته و تلفنش را دم گوشش گرفته بود. کوتاه و مختصر گفت: «یه آمبولانس نیاز داریم.»

درحالی‌که هنوز وِیلِی را کنار خودم نگه داشته بودم، به‌سمت نائومی خم شدم و صورت زنی را که دوستش داشتم، در دست گرفتم. زنی که از دستش داده بودم و نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم.

غریدم: «لعنتی، بیدار شو، دِیزی.» چشمان و گلویم می‌سوختند. ابری از اشک دیدم را تار کرد.

ناگهان لرزش خفیف مژه‌هایش را دیدم. وقتی چشم‌های زیبایش را باز کرد، مطمئن بودم دچار توهم شده‌ام.

با صدای گرفته‌ای گفت: «قهوه.»

خدایا! من عاشق این زن بودم.

وِیلِی لرزید. دست‌هایش را طوری دور گردنم حلقه کرده بود که داشتم خفه می‌شدم. «تو ولم نکردی!»

لوسین زمزمه کرد: «خدا رو شکر.» دستش را به پیشانی‌اش کشید و بعد آرنجش‌هایش را به زمین تکیه داد و به عقب خم شد.

نائومی با صدایی بریده گفت: «معلومه که ولت نمی‌کنم.»

کبودی‌های دور گردنش باعث می‌شد بخواهم کسی را که چنین کاری کرده بود، بکشم؛ اما حالا اولویت مهم‌تری داشتم.

زمزمه کردم: «خوشحالم به هوش اومدی، دِیزی.»

آهی کشید و گفت: «ناکس، بالاخره اومدی.»

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، درِ کناری باز شد، همان دری که وقتی لوسین حواس بقیه را پرت کرد، دزدکی از آن وارد شدم. وقتی چشمم به اسلحه و برق توی چشمان مرد افتاد، فهمیدم چه اتفاقی قرار است بیفتد. به‌طور غریزی وِیلِی را جلو کشیدم و بدنم را سپر او و نائومی کردم.

صدای شلیک دو گلوله پشت‌سرهم شنیده شد، اما من هیچ دردی احساس نکردم. آن دو نفر گرم و زنده در پناهم بودند.

سرم را بلند کردم و مرد مسلح را دیدم.

نَش که به دیوار تکیه زده بود، گفت: «احمق‌های لعنتی!» صورتش زخمی شده بود. پیراهنش خون‌آلود بود و عرق بدجوری از

سروصورتش می‌بارید.

لوسین که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، پرسید: «با دست راستت شلیک کردی؟»

برادرم درحالی‌که با بی‌حالی از کنار دیوار به‌سمت زمین می‌خزید، گفت: «به شما احمق‌ها گفتم که توی کارم حرف ندارم.»

وِیلِی از پشت‌سرم پرسید: «هنوز زنده‌ایم؟»

نائومی جواب داد: «آره زنده‌ایم، عزیزم.»

محتاطانه ازشان فاصله گرفتم. هر دویشان با لبخند بهم خیره شده بودند. به وِیلِی اشاره کردم. «باید حتماً برات جشن تولد بگیریم.» بعد به نائومی گفتم: «بعدش هم ما با هم ازدواج می‌کنیم.»

چشمان نائومی گشاد شد. دست‌هایش را به‌سمتم دراز کرد و دیوانه‌وار به سروصورتم کشید.

«چی شده، عزیزم؟»

«تیر خوردی؟ سرت به جایی خورده؟»

«نه، دِیزی. حالم خوبه.»

«سر من به جایی خورده؟»

«نه، عزیزم.»

«حتماً سرم به جایی خورده، چون فکر کردم تو گفتی قراره با هم ازدواج کنیم.»

«واقعاً فکر می‌کنی من اون‌قدر احمقم که دوباره شما دو تا رو از دست بدم؟»

وِیلِی، لوسین و نَش هم‌زمان گفتند: «آره.»

وِیلِی پرسید: «می‌شه یه لباس برای مهمونی و یه لباس برای عروسی بخرم؟»

بهش گفتم: «می‌تونی ده تا بخری.»

نائومی گفت: «این جوری لوسش می‌کنی.» بعد دستی به موهای وِیلِی کشید.

«معلومه که لوسش می‌کنم. تو رو هم لوس می‌کنم.»

لبخند نائومی تکه‌های خردشدهٔ درونم را که حتی خبر نداشتم از هم پاشیده بودند، دوباره کنار هم برگرداند.

وِیلِی پرسید: «دانکن کجاست؟»

لوسین بلند شد و ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. «فکر کنم رفته.»

نَش زمزمه کرد: «حتماً شوخی‌تون گرفته؟ برای همینه که بی‌تجربه‌ها نباید توی کار پلیس دخالت کنن.»

وِیلِی گفت: «حیف. اگه الان بزرگ بودم، می‌تونستم کلی فحش بدم.»

همان موقع بود که صدای قدم‌هایی را شنیدیم که از پله‌ها بالا می‌آمد. نَش اسلحه‌اش را به‌سمت در نشانه گرفت. من هم تفنگم را از زیر کمربند شلوار جینم بیرون آوردم و هدف گرفتم.

لینا و اِسلون باعجله وارد اتاق شدند.

نَش اسلحه‌اش را پایین آورد و اعتراض‌کنان گفت: «خدای من، ممکن بود بهتون شلیک کنم. اینجا چی کار می‌کنین؟ چطوری پیدامون کردین؟»

اِسلون کمی مریض‌احوال به نظر می‌رسید. «نَش رو تعقیب کردیم.»

لینا گفت: «یه مشت جسد پشت سرتون توی پارکینگ جا گذاشتین.

نذاشتین تفریحی برای ما بمونه.» بعد کنار برادرم زانو زد و به‌آرامی آستین پیراهنش را بالا زد. «بخیه‌هات باز شدن، زبلِ کاربلد.»

نَش از میان دندان‌هایش به‌دروغ گفت: «اصلاً متوجه نشدم.»

اِسلون نگاهی به نائومی انداخت و به‌سمتمان آمد؛ اما لوسین مثل خدایی که می‌خواست انسانی فانی را له کند، طول اتاق را پیمود. با فاصلهٔ اندکی در میانهٔ اتاق با هم رودررو شدند.

لوسین غرید: «بهت گفتم از شهر خارج نشی.»

«از سر راهم برو کنار کله‌گنده...» حرفش را خورد. به جسدی که نَش نقش زمین کرده بود، خیره شد و رنگ از صورتش پرید.

لوسین گفت: «اِسلون.» وقتی اِسلون نگاهش نکرد، لوسین سر او را آرام به‌سمت خودش برگرداند.

نائومی زمزمه کرد: «ضربه به زیر شکم و بعد به دماغ.»

«آفرین.»

لینا درحالی‌که از برادرم مراقبت می‌کرد، پرسید: «نائومی، حالت خوبه؟»

نائومی گفت: «کاملاً خوبم.» بعد با لبخندی که می‌توانست به زندگی یک مرد روشنایی ببخشد، نگاهم کرد.

زمزمه کردم: «خیلی دوستت دارم.» دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما سر تکان دادم. «نه، نمی‌خوام فعلاً بگی. به نظرم باید یه هفته پشت سر هم این حرف رو بهت بزنم تا بالاخره لیاقتش رو پیدا کنم که تو هم همین جمله رو بهم بگی، باشه؟»

لبخندش بزرگ‌تر شد و چشمانش پر از اشک شد.

دستش را روی صورتش کشید و گفت: «متأسفم، می‌دونم از

گریه‌کردن خوشت نمی‌آد.»

گفتم: «فکر کنم با این اشک‌ها مشکلی نداشته باشم.» و نزدیکش شدم.

وِیلِی با حالتی نمایشی عق زد.

نائومی به خنده افتاد. بی‌آنکه سرم را برگردانم دستم را دراز کردم و به وِیلِی سقلمه‌ای زدم و او هم خم شد و شروع کرد به خندیدن.

صدای دویدن چندنفر روی پله‌ها به گوش رسید و بعد چند پلیس توی چهارچوب در ظاهر شدند. «اسلحه‌هاتون رو بندازین!»

نَش زمزمه کرد: «بالاخره پیداشون شد.» تفنگش را پایین گذاشت و نشان پلیسش را بالا گرفت.

نیمه‌شب شده بود. کنار نائومی پشت آمبولانس نشسته بودم و کاراگاهی داشت یک بار دیگر از ما سؤال می‌کرد. نمی‌توانستم بیشتر ازیکی‌دو قدم ازش فاصله بگیرم. چیزی نمانده بود او و وِیلِی را از دست بدهم.

اگر گریم خبر نداده بود... اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بودم... اگر نَش با دست راستش دقیق شلیک نکرده بود...

باوجود تمام آن اگرها، من هنوز آنجا بودم و با تمام وجودم کنار بهترین شخص زندگی‌ام مانده بودم.

یکی از پلیس‌های یونیفرم‌پوش ازم پرسید: «این دیگه چیه؟ می‌خوان رژه برن؟» موتورسیکلتی نزدیک شد و پشت سرش یکی‌یکی موتورسیکلت‌های بعدی از راه رسیدند. ده‌دوازده تا بودند و چهار تا خودرو پشت سرشان قرار داشت.

ماشین‌ها توقف کردند، درهایشان باز شد و اهالی ناکماوت پیدایشان

گریه‌کردن خوشت نمی‌آد.»

گفتم: «فکر کنم با این اشک‌ها مشکلی نداشته باشم.» و نزدیکش شدم.

وِیلِی با حالتی نمایشی عق زد.

نائومی به خنده افتاد. بی‌آنکه سرم را برگردانم دستم را دراز کردم و به وِیلِی سقلمه‌ای زدم و او هم خم شد و شروع کرد به خندیدن.

صدای دویدن چندنفر روی پله‌ها به گوش رسید و بعد چند پلیس توی چهارچوب در ظاهر شدند. «اسلحه‌هاتون رو بندازین!»

نَش زمزمه کرد: «بالاخره پیداشون شد.» تفنگش را پایین گذاشت و نشان پلیسش را بالا گرفت.

نیمه‌شب شده بود. کنار نائومی پشت آمبولانس نشسته بودم و کاراگاهی داشت یک بار دیگر از ما سؤال می‌کرد. نمی‌توانستم بیشتر ازیکی‌دو قدم ازش فاصله بگیرم. چیزی نمانده بود او و وِیلِی را از دست بدهم.

اگر گریم خبر نداده بود... اگر یک دقیقه دیرتر رسیده بودم... اگر نَش با دست راستش دقیق شلیک نکرده بود...

باوجود تمام آن اگرها، من هنوز آنجا بودم و با تمام وجودم کنار بهترین شخص زندگی‌ام مانده بودم.

یکی از پلیس‌های یونیفرم‌پوش ازم پرسید: «این دیگه چیه؟ می‌خوان رژه برن؟» موتورسیکلتی نزدیک شد و پشت سرش یکی‌یکی موتورسیکلت‌های بعدی از راه رسیدند. ده‌دوازده تا بودند و چهار تا خودرو پشت سرشان قرار داشت.

ماشین‌ها توقف کردند، درهایشان باز شد و اهالی ناکماوت پیدایشان

شد.

وقتی دیدم رِیث دارد به مادربزرگم کمک می‌کند از پشت موتورسیکلتی پیاده شود، چند باری پلک زدم. لو و آماندا هم از ماشینشان پیاده شدند و شروع به دویدن کردند. جرمیا، آستازیا و اِستف هم درست پشت سرشان بودند. سیلور و مکس از مینی‌ون فی همراه با چهار تا از مشتریان همیشگی هانکی تانک خارج شدند. جاستیس و تالولا هم از موتورسیکلتشان پیاده شدند و با شتاب به‌سمتمان آمدند.

از کاراگاه پرسیدم: «می‌شه زودتر جمع‌بندی کنیم؟»

گفت: «فقط یه سؤال دیگه مونده، خانم ویت. یه ماشین گشت‌زنی خانمی رو که ادعا می‌کرده نائومی ویته، سوار کرده. وقتی دستگیرش کردن تلاش داشته یه خودروی موستانگ رو دو خیابون پایین‌تر از اینجا بدزده. می‌دونین اون زن کیه؟»

نائومی غرید: «حتماً شوخی‌تون گرفته.»

نَش و لوسین از کنار تعدادی از افسران پلیس جدا شدند و برایم سر تکان دادند تا به نزدشان بروم.

به لو اشاره کردم تا به‌جای من کنار نائومی بنشیند. گفتم: «الان برمی‌گردم، دِیزی.»

درحالی‌که پدر نائومی شتابان به‌سمتمان می‌آمد و آماندا هم پشت سرش روانه شده بود، نائومی لبخندی تحویلم داد. آماندا کنارم ایستاد تا ازم تشکر کند.

زمزمه کرد: «به‌خاطر نجات دخترهام ازت ممنونم.» بعد دوباره توجهش را داد به دخترش. «برات قهوه آوردیم، عزیز دلم.»

اِستف ازم پرسید: «بالاخره خراب‌کاری‌هات تموم شد؟»

«همین الان اعلام کردم که قراره ازدواج کنیم، پس آره دیگه فکر کنم تموم شد.»

اِستف گفت: «خوبه، پس دیگه مجبور نیستم زندگیت رو خراب کنم. فقط دو هفته تنهات گذاشتم، ویتی. ببین چی به سرت اومده.»

«آه، خدای من، اِستف، تو کی برگشتی؟»

وقتی روی مسیر آسفالت شروع به راه‌رفتن کردم، احساس کردم یک نفر دستم را گرفت. برگشتم و وِیلِی را دیدم که دستم را گرفته بود. با دست دیگرش قلادهٔ وِیلون را گرفته بود. سگم به قدری خسته بود که انگار می‌خواست همان‌جا روی زمین دراز بکشد و یک ماه بخوابد.

درحالی که به‌سمت برادرم می‌رفتیم، پرسید: «حرفت دربارهٔ لباس‌ها جدی بود؟»

دستش را رها کردم و بازویم را دور گردنش انداختم و به‌سمت خودم کشیدمش. «آره، جدی بود، بچه جون.»

«اون چیزهایی هم که به خاله نائومی گفتی، جدی بود؟ گفتی دوستش داری و این حرف‌ها؟»

روبه‌رویش ایستادم و گفتم: «تا حالا توی زندگیم دربارهٔ هیچی این‌قدر جدی حرف نزده بودم.»

«پس یعنی دوباره تنهامون نمی‌ذاری؟»

شانه‌هایش را به‌آرامی فشردم. «هرگز. من بدون شما دو تا خیلی احساس بدبختی می‌کردم.»

پرسید: «بدون من هم؟»

بارقهٔ امیدی را دیدم که خیلی سریع خاموشش کرد.

«وِی، تو بچهٔ باهوش، شجاع و قشنگی هستی و متنفرم از اون روزی که بخوای بری دنبال زندگی خودت. من دوستت دارم. نه به‌خاطر اینکه فقط بخشی از مسیر زندگیمون رو همراهمون هستی.»

چنان پکر و جدی به نظر می‌رسید که نزدیک بود قلبم له شود.

«اگه یه چیزی بهت بگم، باز هم دوستم داری؟ یه چیز بد؟»

اگر دانکن هوگو به وِیلِی دست زده بود، پیدایش می‌کردم، دست‌هایش را قطع می‌کردم و به خوردش می‌دادمشان.

«بچه جون، هر حرفی هم که بزنی، من باز هم تو رو دوست دارم.»

«قول می‌دی؟»

«به جون اون کتونی‌های قشنگت قسم.»

نگاهی به کتانی‌هایش و بعد دوباره به من انداخت. گوشه‌های لبش با لبخندی بالا رفت. «خب شاید من هم توی لعنتی رو دوست داشته باشم.»

بغلش کردم و وقتی دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد، احساس کردم قفسهٔ سینه‌ام برای جادادن این‌همه عشق و محبت درون خودش جا کم آورده.

«ولی به خاله نائومی نگو که این‌طوری گفتم.»

«قبوله.»

خودش را کشید عقب. «باشه، خب جریان اینه که...»

دو دقیقه بعد همراه وِیلِی به‌سمت نَش و لوسین رفتم. یکی از تکنسین‌های اورژانس داشت زخم سربازکردهٔ نَش را دوباره بخیه می‌زد. روی بریدگی‌ها و خراش‌های قابل‌مشاهده نوار بخیه زده بودند. قطعاً هر سه نفرمان فردا و پس فردا و حتی روز بعدش هم درد

داشتیم.

نَش توضیح داد: «نائومی گفت تینا و هوگو دنبال فلشی بودن که روش اطلاعات مهمی داشته. هیچ کس نمی‌دونه اون اطلاعات چی بوده یا چه بلایی سر فلش اومده.»

لوسین گفت: «وِیلِی بهتره بری ببینی خاله‌ت چیزی نیاز داره یا نه.»

رد نگاهش را که دنبال کردم به اِسلون رسیدم که کنار نائومی، پدر و مادرش و اِستف ایستاده بود.

گفتم: «راستش وِی یه سری اطلاعاتی داره که می‌خواد با ما درمیون بذاره.» شانه‌اش را به‌آرامی فشردم. «بگو، بچه جون.»

نفس عمیقی کشید و بعد خم شد تا بند کفشش را باز کند.

گفت: «داشتن دنبال این می‌گشتن.» با پلاک قلبی توی دستش کمر راست کرد.

نَش پلاک را ازش گرفت و اخمی کرد. بعد با احتیاط از وسط جدایش کرد. «باورم نمی‌شه.»

وِیلِی توضیح داد: «این همون فلشه. مامانم خیلی برای این فلش هیجان داشت. می‌گفت خیلی زود پول می‌رسه دستش و یه ماشین خیلی خوب می‌خره و هر روز استیک می‌خوره. من هم کنجکاو شدم و یه نگاهی بهش انداختم. فقط یه فهرست از چند تا اسم و آدرس بود. فکر کردم شاید مهم باشه و به همین خاطر فایل رو روی فلش خودم کپی کردم، چون مامانم همیشه وسایلش رو گم می‌کنه.»

سر تکان دادم تا صحبتش را ادامه دهد.

گفت: «مامانم به‌خاطر یه چیز احمقانه عصبانی شد و موهام رو چید تا تنبیهم کنه. من هم تصمیم گرفتم اون رو تنبیه کنم. فلشش رو

برداشتم تا فکر کنه گم شده. بعد توی کتابخونه قایمش کردم، ولی نه توی بخش تاریخ که به دانکن گفتم. دراصل چسبوندمش زیر یکی از کشوهای بایگانی. نمی‌دونستم قراره بیان خونهٔ خاله نائومی و بعدش ما رو بدزدن و این حرف‌ها. قسم می‌خورم.»

نَش دستش را روی شانهٔ او گذاشت. «قرار نیست دیگه توی دردسر بیفتی، وِیلِی. کاری خوبی کردی که به من گفتی.»

وِیلِی گفت: «اگه بهش نمی‌گفتم کجاست، به خاله نائومی شلیک می‌کرد. نمی‌تونستم بهش بگم چون دهنم رو با چسب بسته بود.»

با شنیدن این اطلاعات جدید غریدم.

نَش گفت: «هیچ‌کدوم اینها تقصیر تو نیست.»

همهٔ این اتفاقات تقصیر مادرش بود و از اینکه بازداشت شده بود، اصلاً ناراحت نبودم. هرچند به نظرم زمان خوبی برای گفتن این حقیقت به وِیلِی نبود.

وِیلِی گفت: «یه چیز دیگه هم هست.»

نَش پرسید: «چی؟»

«اسم تو توی فهرست بود.»

من و لوسین نگاهی به هم انداختیم.

لوسین گفت: «باید اون فهرست رو ببینیم.»

نَش دست دراز کرد و گوش‌های وِیلِی را گرفت. «شما عوضی‌ها هیچ غلطی نمی‌کنین. این کار پلیسه. بیا وِی. اول از خاله‌ت اجازه می‌گیریم و بعدش از اِسلون می‌خوایم که ما رو ببره کتابخونه.»

گفت: «باشه. ناکس؟»

«بله، بچه جون؟»

با دستش به‌سمتم اشاره کرد و من خم شدم. وقتی زمزمه‌هایش توی گوشم تمام شد، سعی کردم لبخند نزنم.

موهایش را به هم ریختم و گفتم: «فهمیدم، توی خونه می‌بینمت.»

نَش را تماشا کردیم که وِیلِی را به‌سمت آمبولانس هدایت می‌کرد.

لوسین گفت: «باید اون فهرست کوفتی رو گیر بیاریم.»

لب‌هایم با زمزمه‌ای لرزید.

پرسید: «چی داری می‌گی؟»

«اون فلش تنها نسخهٔ موجود نیست. وِیلِی فهرست رو روی سرور کتابخونه هم کپی کرده.»

چند لحظه‌ای مات‌ومبهوت سرجایش ماند و بعد زد زیر خنده. وقتی نگاه اِسلون به‌سمتش چرخید، به یاد آوردم که لوسین هیچ‌وقت به این راحتی‌ها از ته دل نمی‌خندید؛ نه مثل گذشته‌ها و دوران کودکی که همه‌چیز خنده‌دار و جالب بود.

گفت: «وقتی بزرگ بشه و بره دنبال زندگیش، حتماً از زندگیت متنفر می‌شی.»

دقیقاً همین‌طور بود.

به‌سمت نائومی رفتیم که سرپا شده بود. پتویی دورش پیچیده بود و لیوان قهوه‌ای در دست داشت. با وجود تمام اتفاقات امشب و تمام کارهای اشتباهی که کرده بودم، لبخندی که نائومی بهم زد، دنیایم را روشن کرد.

ضربه‌ای به شانهٔ لوسین زدم. «آهای، نظرت چیه تو هم ساقدوشم باشی؟»

@BOOKESTUNN

فصل پنجاهم: مهمانی تولد

نائومی

گفتم: «ناکس، باید بریم پیش مهمون‌ها.»

من و ناکس توی راهروی خانهٔ لیزا بودیم و افسانه‌ای‌ترین جشن تولد دوازده‌سالگیِ دنیا در حیاط‌خلوت، حیاط جلویی، آشپزخانه، ناهارخوری و اتاق آفتاب‌گیر برپا بود.

بچه‌ها و پدر و مادرهایشان و تعدادی از اهالی شهر آنجا جمع بودند.

ناکس که حالا من را آنجا نگه داشته بود با حوصله وِیلِی را نشانده بود و تک‌تک وسایلی را که می‌خواست ازش پرسیده بود و بعد همه را برایش مهیا کرده بود.

به همین دلیل توی حیاط پشتی پر از بادبادک بود، باغ وحشی از حیوانات خانگی در حیاط روبه‌رویی راه افتاده بود، میز غذا داشت زیر بار سنگین پیتزا و ناچو و پاپ‌کورن و دو کیک تولد خم می‌شد و هیچ اثری از سبزیجات و غذاهای سالم نبود.

ناکس گفت: «پدر و مادرت، لیزا، استف و اِسلون اون بیرون دارن نقش میزبان رو بازی می‌کنن. یه‌کم دیرتر بری چیزی نمی‌شه.»

با هم به‌سمت کنسول رفتیم.

دسته‌ای جعبه گوشهٔ آن دیدم و پرسیدم: «این جعبه‌ها برای چی اینجاست؟»

گفت: «نگرانشون نباش.»

روی کنسول نشستم.

از زمان حادثه به بعد، ناکس نمی‌گذاشت حتی یک دقیقه هم از جلوی چشمش دور شوم و من هم مشکلی با این قضیه نداشتم؛

چون باعث می‌شد بیشتر کنار هم باشیم، میان صحبت‌هایمان با پلیس.

مشخص شد که فهرست کذایی شامل نام تعدادی از افسران پلیس و تعدادی از مخبران جنایی‌شان بود که در پنج شهر ویرجینیای شمالی پراکنده بودند.

اطلاعات اولین بار به دست پدر دانکن هوگو رسیده بود و او مصمم بود سراغ افراد توی فهرست برود و تمام پلیس‌ها و مخبرانشان را از بین ببرد. دانکن برای اینکه پدرش را تحت‌تأثیر قرار دهد، قصد داشت به یکی از افراد توی فهرست شلیک کند؛ یعنی نَش.

اما وقتی کار ناموفقش خشم پدرش را برانگیخت، به این نتیجه رسید که سرقت اطلاعات و فروششان به بالاترین قیمت پیشنهادی سودآورتر است.

همهٔ این اطلاعات از خواهرم به دست آمده بود. تینا با لباس نارنجی زندان، مثل قناری آوازخوانی همه‌چیز را فاش کرده بود و قرار بود اگر بشود براساس اطلاعاتش خانوادهٔ هوگو را از قدرت ساقط کرد، در ازای آن، در مجازاتش تخفیف قائل شوند.

حالا که تینا پشت میله‌های زندان افتاده بود، مسیر سرپرستی برای من هموارتر شده بود. مسیر همچنان طولانی بود، اما موانع بزرگی از سر راهم کنار رفته بودند.

دانکن هوگو هنوز بیرون بود و پلیس داشت در سرتاسر ایالت دنبالش می‌گشت. احساس می‌کردم دوران آزادی‌اش به‌زودی به پایان می‌رسید.

ناکس گفت: «اون بچه‌ها رو بیرون دیدی؟ من هم دلم می‌خواد چند

تا بچه داشته باشیم.»

«چی؟»

«وِیلِی خواهر خوبی می‌شه. موافق نیستی؟»

ناکس بچه می‌خواست. می‌خواست کنار من و وِیلِی خانوادهٔ بزرگی داشته باشد. چیزی نمانده بود قلبم منفجر شود.

جواب دادم: «چرا، موافقم.»

ازخودراضی و پیروزمندانه گفت: «خوبه.» بعد زیرلبی گفت: «دوستت دارم، نائومی.»

گفتم: «من هم...»

وسط حرفم پرید: «هنوز نه، عزیزم.»

یک هفته از آن ماجراها و از اولین «دوستت دارم» ناکس می‌گذشت، اما هنوز اجازه نمی‌داد من هم بهش بگویم دوستش دارم. پرسیدم: «به‌زودی؟»

قول داد: «به‌زودی.»

من خوش‌شانس‌ترین زن دنیا بودم.

ناکس زودتر از من بیرن رفت و گفت باید به چیزی رسیدگی کند.

وقتی از راهرو بیرون رفتم، به لیزا برخوردم. روی صندلی‌ای با روکش گلدار نشسته بود که توی زیرزمین پیدا کرده بودم و به راهرو آورده بودم. به‌سمتش رفتم و وارد سرسرای خانه شدم.

گفتم: «ترسیدم!»

بی‌مقدمه گفت: «داشتم فکر می‌کردم این خونه برای یه پیرزن تنها زیادی بزرگه.»

«تو که به فروش خونه فکر نمی‌کنی؟» نمی‌توانستم این خانه را بدون

لیزا و لیزا را بدون این خانه تصور کنم.

«نه. اینجا به گذشته تعلق داره. کلی خاطره گوشه‌گوشه‌ش جمع شده. داشتم فکر می‌کردم برگردم توی کلبه.»

«واقعاً؟» احساس کردم ابرویم ناخودآگاه بالا پرید. نمی‌دانستم باید چه حرفی بزنم. با خودم فکر می‌کردم من و وِیلِی بالاخره به کلبه برمی‌گردیم. حالا فکر کردم نکند لیزا این‌طوری می‌خواهد بیرونمان کند.

«توی این خونه باید یه خونوادهٔ بزرگ و شاد زندگی کنن. آتیش درست کنن و با بچه‌هاشون کنارش بشینن. بزرگ‌شدن بچه‌هاشون رو اینجا ببین. چند تا سگ اینجا باشه.»

گفتم: «خب همین الان هم یکی‌دو تا سگ اینجاست.»

تندتند سر تکان داد. «آره، خب پس به توافق رسیدیم.»

«چه توافقی؟»

«من می‌رم کلبه. تو و ناکس و وِیلِی اینجا زندگی می‌کنین.»

دهانم باز ماند. در همان زمان ذهنم شروع به بررسی ایده‌های مختلف برای چیدن مبلمان کرد.

«اِم... نمی‌دونم چی باید بگم لیزا.»

«چیزی برای گفتن نمونده. همین هفته با ناکس درباره‌ش حرف زدم.»

«خب اون چی گفت؟»

طوری نگاهم کرد انگار همین الان بهش گفته بودم دیگر خوردن گوشت قرمز را ترک کند. دلخور و عصبانی گفت: «خودت فکر می‌کنی چی گفت؟ همین الان اون بیرون بهترین جشن تولدی رو که

این شهر تا حالا به خودش دیده، برای دخترت راه انداخته. تازه خیلی وقته داره کارهای عروسی رو می کنه.»

سر تکان دادم. زبانم بند آمده بود. اول جشن تولد وِیلِی و بعد صحبت دربارهٔ بچه و حالا خانهٔ رؤیاهایم. احساس می کردم ناکس ازم خواسته فهرست تمام آرزوهایم را بنویسم تا همه را به واقعیت تبدیل کند.

لیزا دستم را گرفت و به‌نرمی فشرد. «صحبت خوبی بود. باید برم ببینم وقت بریدن کیک شده یا نه.»

بعد از رفتنش هنوز به صندلی خالی خیره مانده بودم که اِستف از راه رسید.

گفت: «وِیلِی بهت نیازه داره، ویتی.»

از خیالاتم بیرون آمدم و گفتم: «خیلی خب، کجاست؟»

انگشت شستش را به‌سمت حیاط پشتی گرفت. با لبخندی طعنه‌آمیز جواب داد: «بیرونه. حالت خوبه؟»

سری تکان دادم و گفتم: «ناکس بهم گفت دوست داره کلی بچه داشته باشه و لیزا هم می‌خواد خونه رو بده به ما.»

اِستف سوتی زد و گفت: «فکر کنم باید یه نوشیدنی بخوری.»

«یا شاید هم بیشتر از یکی.»

من را به اتاق ناهارخوری هدایت کرد. «سورپرایز!»

یک قدم عقب رفتم و دستم را روی قلبم گذاشتم. تعداد زیادی از اهالی ناکماوت داشتند از توی حیاط فریاد می‌زدند و تشویق می کردند.

گفتم: «این مهمونی برای غافلگیری من نیست.»

صدای خندهٔ همه بلند شد. متعجب بودم چرا همه این‌قدر

خوشحال‌اند؛ انگار انتظار چیزی را می‌کشیدند.

پدر و مادرم، لیزا و وِیلِی کنار ایوان ایستاده بودند و لبخند می‌زدند.

به‌سمت اِستف برگشتم و پرسیدم: «چه خبره؟» اما او داشت قدم‌قدم ازم دور می‌شد.

«نائومی.»

برگشتم و ناکس را دیدم که پشت‌سرم ایستاده بود. چهره‌اش به قدری جدی بود که دلم ریخت.

برگشتم و اطراف را از نظر گذراندم تا ببینم آیا کسی صدمه دیده یا نه.

پرسیدم: «چی شده؟» اما همه همان‌جا بودند؛ تمام افراد مهم زندگی‌مان توی حیاط بودند و داشتند لبخند می‌زدند.

جعبه‌ای توی دست ناکس بود. یک جعبهٔ مخمل سیاه کوچک.

خدای من.

از بالای شانه‌ام نگاهی به وِیلِی انداختم. نگران بودم نکند مهمانی‌اش را خراب کنم. امروز روز او بود، نه من؛ اما او دست مادرم را گرفته بود و بالا و پایین می‌پرید و لبخند بزرگی روی لب‌هایش نشسته بود.

ناکس دوباره گفت: «نائومی.»

به‌سمتش برگشتم و هیجان‌زده دستم را روی دهانم گذاشتم.

«بله؟» صدایم همچون جیغی خفه بود.

«گفتم که می‌خوام عروسی بگیرم.»

سر تکان دادم. به صدای خودم اعتماد نداشتم.

«ولی دلیلش رو بهت نگفتم.»

دو قدم پشت سر هم برداشت تا اینکه به من نزدیک شد.

گفت: «من لیاقتت رو ندارم.» بعد از بالای شانه‌ام نگاهی به پشت‌سرم انداخت. «ولی یه بار یه مرد باهوش بهم گفت مهم اینه که از این به بعد، تک‌تک روزهای عمرم رو تلاش کنم تا مردی بشم که لیاقت تو رو داره. خب من هم می‌خوام همین کار رو بکنم. می‌خواهم هر روز به خودم یادآوری کنم که چقدر خوش‌شانسم و همهٔ تلاشم رو می‌کنم تا برای تو بهترین باشم.

چون نائومی ویت، تو بی‌نظیری. مهربونی، زیبایی، دایرهٔ واژگان خیلی گسترده‌ای داری، کاری می‌کنی که آدم‌ها دیده و شنیده بشن. کاری می‌کنی تیکه‌های شکسته دوباره کنار هم قرار بگیرن و کامل بشن. با من هم همین کار رو کردی و هربار بهم لبخند می‌زنی، احساس می‌کنم دوباره لاتاری برنده شدم.»

اشک‌هایم داشت جاری می‌شد و برای متوقف‌کردنش کاری از دستم برنمی‌آمد. ناکس در جعبه را باز کرد، اما چشمان اشک‌آلودم چیزی نمی‌دید. با شناختی که از ناکس داشتم، حلقه در عین عالی‌بودن بیش از حد گران بود.

«قبلاً بهت گفتم، ولی الان دوباره ازت درخواست می‌کنم. با من ازدواج کن، دِیزی.»

بهش نگفتم که جمله‌اش بیشتر از اینکه حالت سؤالی داشته باشد، حالت دستوری دارد. فقط در جواب سر تکان دادم.

گفت: «می‌خوام به زبون بیاری، عزیزم.»

به‌سختی جواب دادم: «بله.» همهٔ کسانی که دوستشان داشتم، داشتند برایمان دست می‌زدند.

«خیلی دوستت دارم، دِیزی.»

آهی کشیدم وتلاش کردم به گریه نیفتم. تندتند سر تکان دادم.

«حالا باید بهم بگی.» از چشمانش می‌خواندم چه‌چیزی را می‌خواست بشنود.

«دوستت دارم، ناکس.»

«معلومه که داری، عزیزم.»

دستش را به‌سمت وِیلِی دراز کرد و او هم خودش را به ما رساند. با چشمان اشک‌آلودش داشت به من لبخند می‌زد. دستم را دورش حلقه کردم. وِیلون کنارمان ایستاد و واق‌واقی کرد.

وِیلِی گفت: «کارت خوب بود، ناکس. بهت افتخار می‌کنم.»

ناکس پرسید: «آماده‌ای کیکت رو ببریم؟»

بهش گفتم: «یادت باشه آرزو کنی، عسلم.»

لبخندی زد. «نیازی نیست. همین الان هم هرچیزی رو که می‌خوام، دارم.»

و بعد دوباره اشک‌هایم سرازیر شد.

«من هم همین‌طور، عزیزم. من هم همین‌طور.»

ناکس با صدایی خشن گفت: «خیلی خب، قانون خونوادگی جدید، هیچ‌کدومتون دیگه حق گریه‌کردن ندارین.»

خیلی جدی این حرف را زده بود و همین باعث شد بیشتر گریه کنیم.

همان شب بعد از اینکه مهمانان رفتند، من و ناکس تنها ماندیم. از توی راهرو صدای خنده‌های نخودی چند تا دختر از توی اتاق وِیلِی می‌آمد.

لیزا به‌سرعت به قولش عمل کرده بود. چمدانی را پر کرده بود و ظرف غذای سگ‌ها را برداشته بود و رفته بود تا اولین شبش را در کلبه

بگذراند.

نگاهی به حلقه‌ام انداختم که نور را به خودش جذب می‌کرد و می‌درخشید و گفتم: «امروز بهترین روز زندگیم بود.» واقعاً که حلقه زیادی زیبا و سنگین بود. الماسی بزرگ که با سه سنگ کوچک‌تر در هر طرف احاطه شده بود. باید با دست دیگرم وزنه برمی‌داشتم تا با سنگینی وزن حلقه تعادل برقرار شود.

ناکس گفت: «از همون روز اولی که دیدمت، برای من هر روز بهترین روز زندگیم بوده.»

بهش هشدار دادم: «با این حرف‌های قشنگت باعث می‌شی قانون خونوادگی جدید رو بشکنم.»

گفت: «چند تا چیز دیگه هم برات دارم.»

«ناکس بهت برنخوره، ولی تو بهترین جشن تولدی رو که این شهر به خودش دیده برپا کردی. لیزا خونه‌ش رو بهمون داده و تو هم جلوی همهٔ دوست‌ها و خونواده‌مون ازم درخواست ازدواج کردی. فکر نکنم بتونم چیز دیگه‌ای ازت بخوام.»

گفت: «هرطور خودت بخوای.»

فقط ده ثانیه توانستم صبر کنم. «باشه، قبوله.»

«اول از همه، فردا باید کمکم کنی وسیله‌هام رو جمع کنم.»

«وسیله‌هات؟»

«فردا رسماً نقل‌مکان می‌کنم اینجا؛ اما نمی‌دونم پدر و مادرت چه چیزهایی لازمشون می‌شه و چی رو لازم ندارن.»

«پدر و مادرم؟»

«لیزا جِی خونه رو داد به ما و من هم کلبه‌م رو دادم به پدر و مادرت.»

«کلبه‌ت رو می‌دی به پدر و مادرم؟»

نگاه مشکوکانه‌ای بهم انداخت. «نکنه گوش‌هات هنوز زنگ می‌زنن، دِیزی؟»

«آره. شاید.»

«مامانت همین تازگی‌ها یه شغل توی مدرسهٔ وِیلِی پیدا کرده. مشاور پاره‌وقت شده و از ژانویه کارش رو شروع می‌کنه.»

صورتم را توی دستانم پنهان کردم. «پدر و مادرم دارن...»

«نقل‌مکان می‌کنن به ناکماوت.»

«چطوری این کار رو کردی؟ چطوری... این جوری وِیلِی می‌تونه کنار پدربزرگ و مادربزرگش بزرگ بشه!» هر رؤیایی که در سر داشتم قرار بود به واقعیت بپیوندد و ناکس بود که زمینهٔ همه‌چیز را فراهم کرده بود.

«یه چیزی هست که تو باید بدونی نائومی. هرچیزی که از این دنیا بخوای، من برات فراهم می‌کنم. بدون هیچ چون‌وچرایی. فقط کافیه لب تر کنی. بیا اینها رو بگیر.» دستهٔ کاغذی به دستم داد.

کورکورانه برگه‌ها را بالا گرفتم. شبیه یک‌جور قرارداد قانونی بود.

«اینها دیگه چیه؟»

گفت: «ورق بزن تا به صفحهٔ آخر امضاها برسی.»

پای ورقه امضای خواهرم را دیدم.

کلمات «حضانت» و «حق سرپرستی» جلوی چشمم خودنمایی می‌کرد.

زمزمه کردم: «وای، خدای من.»

«اون حق سرپرستی رو به تو داده. یه قرارداد رسمیه و نیازی به جلسهٔ

دادگاه و بازبینی اوضاع منزل نیست. وِی دیگه متعلق به توئه.»

نمی‌توانستم حرف بزنم و نفس بکشم. فقط آرام گریه می‌کردم.

ناکس غرید: «لعنتی. عزیزم، متنفرم از اینکه می‌زنی زیر گریه.»

درحالی‌که هنوز گریه می‌کردم، سر تکان دادم.

«حالا نوبت خواستهٔ منه.»

اگر در توانم بود، هر خواسته‌ای را که داشت، برآورده می‌کردم؛ حتی حاضر بودم کیف محبوبم و هر دو کلیه‌ام را بهش بدهم.

«می‌خوام زودتر مراسم عروسی رو راه بندازیم. دیگه نمی‌خوام حتی یه دقیقه از عمرم رو بدون اینکه تو همسرم باشی، تلف کنم. هرطوری بخوای عروسی می‌گیریم. می‌تونیم یه عروسی بزرگ توی کلیسا بگیریم و یه مهمونی شام توی حیاط برگزار کنیم با یه لباس گرون‌قیمت. ولی یه خواستهٔ خیلی مهم دارم.»

مشخص بود که خواسته‌اش چقدر برایش مهم بود. «خواسته‌ت چیه؟»

«می‌خوام توی موهات گل مینا باشه.»

@BOOKESTUNN

پایان: پنج سال بعد

ناکس

با احتیاط نوزاد قنداق‌پیچ را به وِیلِی که توی ایوان ایستاده بود، تحویل دادم و کلیدهایم را از جیبم بیرون آوردم.

نگاهی به‌صورت کوچک و مژه‌های بلندش انداخت.

گفت: «واقعاً خوشگله.»

وِیلِی حالا هفده سال داشت و هربار که با خودم فکر می‌کردم سال بعد برای رفتن به دانشگاه ترکمان می‌کند، دچار تپش قلب می‌شدم.

هنوز آمادگی‌اش را نداشتم؛ اما از حالت چهره‌اش مشخص بود که قطعاً بیشتر از آن چیزی که برنامه‌ریزی کرده بود، به خانه برمی‌گشت تا بتواند خواهرانش را ببیند.

خواهرانش.

همسرم را تماشا کردم که با یکی از آن پیراهن‌های بلند که هنوز هم خیلی می‌پسندیدم، خودش را به این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌داد.

حواسم بود که کمدی پر از این پیراهن‌ها داشته باشد.

کودک نوپایی که به بغل گرفته بود، انگشت شستش را توی دهانش فروبرده بود و پلک‌هایش داشت کم‌کم سنگین می‌شد.

نائومی لبخندی حاکی از خشنودی و مهربانی تحویلم داد.

همان لحظه بود که سرتاپایم پر از احساس عشق به زنی شد که مرا به زندگی برگردانده بود؛ کسی که باعث می‌شد هر روز با لبخند از خواب بیدار شوم و به قدری عشق و محبت نثارم کرده بود که تمام بدخلقی‌ها و نگرانی‌هایم را کنار گذاشته بودم.

اوایل زندگی مشکلات فراوانی داشتیم و وقتی می‌خواستیم خانوادهٔ

بزرگی تشکیل دهیم، دوباره به مشکل خورده بودیم و نتوانسته بودیم آن‌طور که انتظار داشتیم صاحب فرزند شویم؛ اما مثل همیشه با هم از سد مشکلات عبور کردیم.

حالا اینجا کنار هر سه دخترمان ایستاده بودیم. دو تایشان بزرگ‌ترین رازی بودند که تابه‌حال سربه‌مهر باقی مانده بودند. بعد از سال‌ها تلاش برای مهیاکردن شرایط، بالاخره توانسته بودیم سرپرستی دو کودک را به عهده بگیریم.

وقتی به ما زنگ زدند و خبر دادند، حتی فرصت نداشتیم اتاق‌هایشان را آماده کنیم؛ اتاق بریجت[۱۶۲] سه‌ساله و خواهر نوزادش، جیلیان[۱۶۳].

دستم را روی گونهٔ همسرم کشیدم و به‌سمت خودم کشیدمش.

پیشانی‌اش را بوسیدم و بعد موهای دخترم را بو کشیدم.

همان لحظه که کلید را داخل قفل قرار دادم، نائومی گفت: «مامان و بابا و لیزا حتماً خیلی هیجان‌زده می‌شن. کاش راهی بود که بشه هم‌زمان به همه‌شون خبر داد.»

یک‌لحظه شدیداً آرزو کردم کاش مادرم می‌توانست نوه‌هایش را ببیند. ببیند پسرانش بزرگ شده‌اند. می‌توانست همسرانمان را ببیند؛ اما حتی ازدست‌دادن هم بخشی از عشق بود.

به‌شوخی گفتم: «فکر کنم زیاد طول نمی‌کشه که تلفن رو برداری و بهشون خبر بدی.»

«آره، فقط قبلش باید برم آبی به دست و صورتم بزنم. یه خوراکی برای بریجت درست کنم و یه شیشه شیر برای جیلی آماده کنم.»

دخترم ناگهان چشم‌هایش را از هم گشود و گفت: «خوراکی!»

ویلِی با لبخندی خجولانه گفت: «گوش کنین، دربارهٔ این قضیه...»

پرسیدم: «تو چی کار کردی، وِی؟»

گفت: «چیز خاصی به کسی نگفتم، ولی بهشون گفتم امروز خبر خیلی مهمی داریم که بهشون بدیم.»

همان لحظه در خانه از داخل باز شد.

آماندا گفت: «من و بابات از صبح آروم و قرار نداریم.» لو را توی اتاق نشیمن دیدم که داشت با نَش و لوسین تلویزیون تماشا می کرد.

لو داد زد: «مادرت مضطرب بود. من کاملاً آروم بودم.»

اِستف پشت سر مادرِ همسرم ظاهر شد و پرسید: «حالا این خبر مهم چیه؟»

همسر برادرم پرسید: «اصلاً این همه پنهان کاری لازم بود؟»

مادربزرگم هم کنارشان ایستاد و گفت: «با خودتون شام هم آوردین؟»

رِیث پرسید: «نکنه موضوع به بورسیهٔ فوتبال وِیلِی برمی گرده؟» مهم نبود چقدر زمان گذشته بود، هنوز نتوانسته بودم به حضور این موتورسوار در زندگی مادربزرگم عادت کنم؛ هرچند به نظر می‌رسید در کنار هم خیلی خوشحال‌اند.

جرمیا هم از راه رسید و فریاد زد: «بچه‌ها، بالاخره اومدین؟»

وقتی کمی کنار رفتم، اِسلون از بالای شانهٔ آماندا نگاهی انداخت و گفت: «اینجا رو ببینید.»

آماندا زودتر از بقیه متوجه شد. فریاد شادی‌اش باعث شد لو، نَش و لوسین در جست‌وجویی تهدیدآمیز به طرفمان بیایند و همین نوزاد را از خواب بیدار کرد و مشخص شد زیاد از اینکه خوابش را به هم زده بودند، راضی نبود.

فی هم از آشپزخانه بیرون آمد.

«برای چی دادوبیداد...» ناخودآگاه حرفش را خورد و جیغی کشید.

وقتی وِیلِی جیلیان را که داشت گریه می‌کرد، به دست آماندا داد، اشک‌ریزان گفت: «بچه! حالا دیگه دو تا بچه داریم!»

لو دستانش را به‌طرف بریجت باز کرد و گفت: «بیا پیش بابابزرگ، قول می‌دم همیشه برات آب‌نبات بخرم.» بریجت ابتدا کمی خجالت کشید، اما بعد کلمهٔ آب‌نبات، جادوی خودش را کرد و باعث شد به‌سمت لو برود.

اگر اشتباه نکنم، پدرِ همسرم هم به گریه افتاده بود.

آماندا درحالی‌که انگشتان کوچک نوزاد را قلقک می‌داد، به اِسلون گفت: «نگاهش کن چقدر فوق العاده‌ست.»

جرمیا با پوزخندی گفت: «حالا می‌فهمم چرا همه‌ش بهم پیام می‌دادی و دربارهٔ انواع و اقسام مدل موهای دخترونه ازم سؤال می‌کردی.»

از او دربارهٔ بهترین محصولات و تکنیک‌های متداول رسیدگی به موهایشان سؤال کرده بودم، چون دخترهایم باید بهترین موها را در ناکماوت داشته باشند.

تئو[۱۶۴]، دوست وِیلِی، قدم جلو گذاشت و کنارش ایستاد. بهش زل زدم، اما نه مثل همیشه خشمگین. گفتم: «تئو.»

جواب داد: «آقای مورگان.»

قطعاً اعصابم داشت به هم می‌ریخت، چون انگار قصد نداشت از دخترم فاصله بگیرد.

نائومی با آرنجش سقلمه‌ای بهم زد.

وِیلِی چشم‌غره رفت و گفت: «بابا، لطفاً.»

حالا لیزا بود که جیلیان را نگه داشته بود و نَش داشت با انجام چند تا تردستی، بریجت را می‌خنداند.

آماندا گفت: «خب به نظرم بهتره پیتزا سفارش بدیم. لوسین سفارشش با تو. لو، برو متر ناکس رو بیار.»

لو پرسید: «برای چی؟»

آماندا جواب داد: «تو و بقیهٔ مردها باید برید اتاق‌خواب دخترها رو اندازه بگیرین تا بتونیم آماده‌شون کنیم. خانم‌ها، ما هم باید رنگ و طرح برای اتاق‌هاشون انتخاب کنیم، دربارهٔ چند تا مهدکودک تحقیق کنیم و فهرست خرید رو آماده کنیم.»

اِستف گفت: «دومی جالب‌تر به نظر می‌آد.»

نائومی شانه‌ام را به‌آرامی فشرد و زمزمه کرد: «دوستت دارم، ناکس مورگان.»

هیچ‌وقت از شنیدن این جمله خسته نمی‌شدم.

«من هم دوستت دارم، عزیزم.» بعد ازم فاصله گرفت و همراه با بقیه وارد اتاق پذیرایی شد.

لینا که هنوز توی سرسرا ایستاده بود، گفت: «کارت خوب بود، ناکسی.»

بهش یادآوری کردم: «تو خودت دوقلو داری.»

«حالا که بحثشون به میون اومد، باید بگم که دارن تو اتاق وِی چرت می‌زنن.»

نسل جدیدی زیر سقف این خانه بودند و بالاخره خانواده‌مان تکمیل شده بود.

ضربه‌ای به در خانه زده شد.

«بابا.»

«مزاحم که نیستم؟» او حالا دیگر سالم، سرحال و کاملاً خوب به نظر می‌رسید و هربار که می‌دیدمش از تعجبم کاسته نمی‌شد.

جان وین[۱۶۵] مورگان سه سال بود که دیگر ترک کرده بود. همراه با همسرش و دو گربهٔ نجات‌یافته در واشنگتن دی‌سی زندگی می‌کرد. برای پناهگاه بی‌خانمان‌های هانا که در چند نقطه از واشنگتن دی‌سی و مریلند هم گسترش یافته بود، کمک مالی جمع می‌کرد. گفت: «ویلِی بهم پیام داد و گفت خبر مهمی دارین. می‌تونم برم و وقتی که سرتون خلوت‌تر بود برگردم.»

«بابا.» نَش نردبانی را که معلوم نبود چرا دارد دنبال خودش می‌کشانَد، گوشه‌ای گذاشت و به‌سمتم پدر رفت و در آغوشش گرفت. هنوز نتوانسته بودم فاصلهٔ بین خودم و پدرم را کامل از میان بردارم، اما هریک از دیدارها و تماس‌ها و قول‌وقرارهایی که پابرجا می‌ماندند، میلی‌متر به میلی‌متر ما را به هم نزدیک‌تر می‌کردند.

بهش گفتم: «برای دیدن نوه‌های جدیدت به موقع رسیدی.»

چهرهٔ پدرم شادمان شد. «نوه‌هام.»

توضیح دادم: «سه روز قبل از مؤسسه باهامون تماس گرفتن و گفتن دو تا دختر کوچولو آماده‌ن تا وارد خونوادهٔ جدیدشون بشن. نمی‌خواستیم تا وقتی اون‌ها رو می‌آریم خونه، به کسی چیزی بگیم.»

دوباره هیجان‌زده گفت: «نوه‌هام.» جوری که انگار خوش‌شانس‌ترین مرد دنیا بود. احساس کردم فاصله‌مان یک میلی‌متر کمتر شد.

گفتم: «بیا تو.» دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و به اتاق پذیرایی،

جایی که خانم‌ها نشسته بودند، راهنمایی‌اش کردم. آماندا و لیزا مشغول بررسی مجموعه‌ای از نمونه‌های رنگ بودند و تعدای لپ‌تاپ و تبلت روی میز بود.

بریجت وسط میز نشسته بود و داشت از توی کاسه‌ای انگور نصف‌شده می‌خورد و اِسلون شیشهٔ شیر را جلوی دهان نوزاد گرفته بود. عشق و زنانی قوی و باهوش دخترانم را احاطه کرده بودند.

آماندا از سرجایش بلند شد تا به پدرم خوشامد بگوید: «دوک! واقعاً خوشحالم اینجایی. بیا نوه‌هات رو ببین!»

پدرم به‌سمتشان رفت.

نائومی به‌سمتم آمد و من را از اتاق بیرون کشید.

متعجبانه پرسیدم: «داری من رو کجا می‌بری؟»

به‌سمت اتاق نشیمن هدایتم کرد که عکس عروسی‌مان بالای شومینه‌اش آویزان بود. هربار که به عکس نگاه می‌کردم، قلبم به تپش درمی‌آمد. نائومی متواضعانه و خیره‌کننده با لباس عروسش ایستاده بود و گل‌های مینا در میان موهایش خودنمایی می‌کردند. دستش را دور وِیلِی انداخته بود که لباس زرد لیمویی بلندی پوشیده بود و توی موهای او هم پر از گل‌های مینا بود. هر دو داشتند می‌خندیدند. من هم با کت‌وشلوارم خیلی خوب به نظر می‌رسیدم و خوشحال بودم که مراقب همسر و دخترم هستم.

نائومی گفت: «می‌دونم که توی چند سال آینده زندگی قراره کاملاً دیوونه‌کننده باشه، می‌دونم قراره بیشتر وقت‌ها خسته بشیم، کلی کار سرمون بریزه و بترسیم، ولی می‌دونم اگه تو نبودی، هیچ‌کدوم از این اتفاق‌های خوب نمی‌افتاد.»

بهش هشدار دادم: «عزیزم، اگه از همین الان نتونی احساساتت رو کنترل کنی و بزنی زیر گریه، کنترل اوضاع از دست من هم خارج می‌شه.»

گفت: «من گریه نمی‌کنم.»

همسرم اصلاً دروغگوی خوبی نبود، چون همین الان هم اشک‌های جمع‌شده را توی چشمان میشی زیبایش که خیلی دوستشان داشتم، می‌دیدم.

«می‌خوام بهت بگم تو کاری می‌کنی که هر روز احساس کنم امروز بهترین روز زندگیمه، قدردانتم که...»

پیشنهاد دادم: «که بالاخره دست از لجبازی برداشتم؟»

سرش را تکان داد. «که به این نتیجه رسیدی که من و وِی ارزشش رو داریم. به‌خاطر این زندگی ازت ممنونم، ناکس مورگان. هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونست با برآورده‌کردن خواسته‌هام چنین زندگی هیجان‌انگیزی‌ای بهم بده.»

نائومی مثل همیشه، یک بار دیگر توانسته بود تکهٔ شکستهٔ دیگری از وجودم را پیدا کند و سرجایش بگذارد و به‌این‌ترتیب هربار شگفت‌زده‌ام کند.

«دوستت دارم، ناکس و همیشه به‌خاطر کارهایی که کردی و همسری که برام بودی، قدردانتم.»

بغضی داشت گلویم را می‌فشرد. پشت پلک‌هایم داشت می‌سوخت که البته توجه چندانی بهش نشان ندادم.

نائومی را به‌سمت خودم کشیدم و گفتم: «دوستت دارم.»

کلمات هیچ‌وقت برای بیان احساسی کافی نبودند که هر روز موقع

بهش هشدار دادم: «عزیزم، اگه از همین الان نتونی احساساتت رو کنترل کنی و بزنی زیر گریه، کنترل اوضاع از دست من هم خارج می‌شه.»

گفت: «من گریه نمی‌کنم.»

همسرم اصلاً دروغگوی خوبی نبود، چون همین الان هم اشک‌های جمع‌شده را توی چشمان میشی زیبایش که خیلی دوستشان داشتم، می‌دیدم.

«می‌خوام بهت بگم تو کاری می‌کنی که هر روز احساس کنم امروز بهترین روز زندگیمه، قدردانتم که...»

پیشنهاد دادم: «که بالاخره دست از لجبازی برداشتم؟»

سرش را تکان داد. «که به این نتیجه رسیدی که من و وِی ارزشش رو داریم. به‌خاطر این زندگی ازت ممنونم، ناکس مورگان. هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونست با برآورده‌کردن خواسته‌هام چنین زندگی هیجان‌انگیزی‌ای بهم بده.»

نائومی مثل همیشه، یک بار دیگر توانسته بود تکهٔ شکستهٔ دیگری از وجودم را پیدا کند و سرجایش بگذارد و به‌این‌ترتیب هربار شگفت‌زده‌ام کند.

«دوستت دارم، ناکس و همیشه به‌خاطر کارهایی که کردی و همسری که برام بودی، قدردانتم.»

بغضی داشت گلویم را می‌فشرد. پشت پلک‌هایم داشت می‌سوخت که البته توجه چندانی بهش نشان ندادم.

نائومی را به‌سمت خودم کشیدم و گفتم: «دوستت دارم.»

کلمات هیچ‌وقت برای بیان احساسی کافی نبودند که هر روز موقع

پایان: پنج سال بعد

بیدارشدن از خواب و دیدنش در کنارم، در سینه‌ام جریان پیدا می‌کرد. نمی‌توانستند حق مطلب را به احساس من ادا کنند. وقتی که نائومی از راه می‌رسید و با خودش روشنایی خورشید را می‌آورد و وقتی که توی چشمانم نگاه می‌کرد و بهم می‌گفت هرچیزی را که می‌خواسته، بهش داده‌ام، کلمات حتی ذره‌ای از دریای محبتم را بهش نشان نمی‌دادند.

از آنجایی که کلمات کافی نبودند، تصمیم گرفتم بقیهٔ عمرم را صرف نشان‌دادن احساسم به نائومی کنم.

سخن نویسنده با خوانندگان

خوانندگان عزیز،

من این کتاب را ساعت ۱۱:۰۳ شب در تاریخ ۴ نوامبر ۲۰۲۱ تمام کردم و اشک‌هایم بی‌اختیار سرازیر شد.

پنج ماه قبل نوشتن کتاب را شروع کرده بودم. درست چند روز قبل از فوت ناگهانی دیوید[۱۶۶]، شوهر عزیزِ کلر کینگزلی[۱۶۷] و دوست نازنینم. مرگش عمیقاً متاثرم کرد، چون این دوستم سومین نفری در حلقهٔ دوستانم بود که در عرض دو ماه و به فاصلهٔ کوتاهی همسرش را از دست داده بود.

از درون غمگین شدم. تصور دنیا بدون شخصی مثل دیوید برایم سخت بود؛ چه برسد به دنیایی که سه تا از دوستانم به‌طرز غم‌باری در دههٔ چهل زندگی‌شان همسرشان را از دست داده بودند.

وقتی این کتاب را شروع کردم، نمی‌دانستم دربارهٔ چیست. حتی وقتی کتاب را تا نیمه پیش برده بودم، هنوز درباره‌اش مطمئن نبودم؛ اما حالا که تمامش کرده‌ام، متوجه شدم. این کتاب شهامت لازم برای دوست‌داشتن را در وجودمان می‌کارد؛ هرچند می‌دانیم داستان‌های عاشقانه چگونه به پایان می‌رسند. این کتاب دربارهٔ ترجیح عشق بر ترس است. به ما می‌گوید چطور حتی وقتی می‌دانیم ممکن است درد بکشیم، باید از خودمان شجاعت و ایستادگی به خرج دهیم.

ترس ناکس از ازدست‌دادن آدمی که دوستش داشت و فروپاشی درونی‌اش برایم کاملاً واقعی بود. وقتی این داستان را می‌نوشتم، مجبور بودم بر احساس غم و اندوه و ترس‌های خودم غلبه کنم.

گاهی اوقات غم فقدانی که دوستانم متحمل می‌شدند، بر وجود من

هم چیره می‌شد؛ اما بقیهٔ وقت‌ها با خودم فکر می‌کردم چقدر خوش‌شانس بوده‌ایم که در زندگیمان فرصت داشته‌ایم کسی را آن‌قدر عمیق دوست بداریم که ازدست‌دادنش تا این حد ویرانگر باشد.

آرزویم برای همه این است که از صمیم قلب دوست بداریم و در روابطمان چنان حضور گرمی داشته باشیم که وقتی کسی را از دست دادیم، حسرت این را بخوریم که کاش زمان بیشتری کنار هم سپری کرده بودیم؛ نه اینکه از کیفیت نامطلوب زندگی پشیمان باشیم. همهٔ ما باید درک کنیم که حتی درد و رنج ازدست‌دادن رنگ و بافت زندگی ما را جور دیگری تغییر می‌دهد.

دوستان خوبم، متشکرم که این کتاب را خواندید و شجاع بودید.

لوسی اسکور

@BOOKESTUNN

یادداشت‌ها

[۱←]

Rev

[۲←]

Knockemout

[۳←]

Mugshot؛ عکسی که در ادارهٔ پلیس از مجرمان گرفته می‌شود.

ماگ هم که همان لیوان قهوه است. نویسنده قصد بازی با کلمات را داشته است (پانویس‌ها از مترجم است).

[۴←]

Tina

[۵←]

Justice

[۶←]

Naomi Witt

[۷←]

Knox

[۸←]

Leif Erikson؛ وایکینگی اسکاندیناویای که مشهور است احتمالاً قبل از کریستوف کلمب همراه با خدمه‌اش به آمریکای شمالی رسید.

[۹←]

Hard knock life؛ ضرب‌المثل اصلی به این شکل است، اما

نویسنده با بازی با کلمات آن را به صورت hard Knox life درآورده.

[۱۰←]

knock-knock

[۱۱←]

Daisy؛ به معنی گل مینا.

[۱۲←]

Agatha

[۱۳←]

Rob Zombie؛ کارگردان، خواننده و مؤسس گروه وایت زامبی، یکی از گروه‌های بزرگ سبک متال پساصنعتی.

[۱۴←]

Wraith

[۱۵←]

Bud Nickelbee

[۱۶←]

Led Zepplin؛ گروه موسیقی راک انگلیسی که در سال ۱۹۶۸ در لندن تأسیس شد.

[۱۷←]

George Carlin؛ استندآپ کمدین، منتقد اجتماعی، بازیگر و نویسنده آمریکایی.

[۱۸←]

Anderson

[۱۹←]

Harley Fat Boy

[۲۰←]

Morgan

[۲۱←]

Grave Hopper

[۲۲←]

Nash

[۲۳←]

Long Island

[۲۴←]

Waylay

[۲۵←]

Warner

[۲۶←]

Hillside Acres

[۲۷←]

به معنی شخصی که مدتی در کمین به انتظار می‌نشیند.

[۲۸←]

Birkin

[۲۹←]

Harvey

[۳۰←]

Macho Man؛ نام مستعار کشتی گیر آمریکایی مشهور، رندی پوفو، بود.

[۳۱←]

Gibbons

[۳۲←]

Liza J

[۳۳←]

Uber؛ اپلیکیشن درخواست آنلاین تاکسی.

[۳۴←]

Dennison III

[۳۵←]

Regina

[۳۶←]

Grover

[۳۷←]

Lenny Kravitz؛ خواننده، ترانه‌سرا و بازیگر آفریقایی‌آمریکایی است.

[۳۸←]

Sherry Fiasco

[۳۹←]

Honky Tonk

[۴۰←]

Waylon

[۴۱←]

هیولایی افسانه‌ای و ترسناک.

[۴۲←]

Randy

[۴۳←]

Kitty

[۴۴←]

Elizabeth Jane Persimmon

[۴۵←]

Lucian Rollins

[۴۶←]

Wheelan

[۴۷←]

نوعی سیستم طبقه‌بندی کتابخانه‌ای از طریق کدگذاری با اعداد است که در آن هر رده مضربی از ده تعیین می‌شود.

[۴۸←]

Sloane

[۴۹←]

Stephen King

[۵۰←]

Ted Lasso؛ مجموعهٔ تلویزیونی کمدی ورزشی.

[۵۱←]

Hinkel McCord

[۵۲←]

Belinda

[۵۳←]

Kennedy Ryan

[۵۴←]

Stef

[۵۵←]

Jeremiah

[۵۶←]

Clipper

[۵۷←]

Dino

[۵۸←]

Anastasia

[۵۹←]

Browder Klein

[۶۰←]

Ricky

[۶۱←]

Louise

[۶۲←]

Roger

[۶۳←]

Chrissie

[۶۴←]

Crystal

[۶۵←]

Amway

[۶۶←]

Vernon Quigg

[۶۷←]

Doris Bacon

[۶۸←]

Maxine

[۶۹←]

Silver

[۷۰←]

Oscar the Grouch؛ شخصیت عروسکی سبزرنگ.

[۷۱←]

Milford

[۷۲←]

Mickey Guyton

[۷۳←]

Sylvester Stallone

[۷۴←]

Muriel

[۷۵←]

Tallulah

[۷۶←]

St. John

[۷۷←]

Nay

[۷۸←]

Tally

[۷۹←]

Wylie Ogden

[۸۰←]

Billy

[۸۱←]

Jayla

[۸۲←]

Macy؛ این رژه توسط دفتر اصلی فروشگاه‌های زنجیره‌ای مِیسی هر سال در نیویورک برگزار می‌شود.

[۸۳←]

با این توضیح، Knockemout کوتاه‌شدهٔ عبارت «Knock them out» به معنی «دخلشون رو بیار» است.

[۸۴←]

Neecey

[۸۵←]

Jilly Aucker

[۸۶←]

Canton

[۸۷←]

Vin

[۸۸←]

Chloe

[۸۹←]

Nina

[۹۰←]

Felch

[۹۱←]

Beau

[۹۲←]

Willow

[۹۳←]

STEM

[۹۴←]

Yolanda Suarez

[۹۵←]

Provolone؛ نوعی پنیر ایتالیایی.

[۹۶←]

Lyft

[۹۷←]

Isaac

[۹۸←]

Ben

[۹۹←]

Henry Golding

[۱۰۰←]

Stefan Liao

[۱۰۱←]

Witty

[۱۰۲←]

Paolo

[۱۰۳←]

Steampunk؛ سبکی از معماری که در آن اشیا و فضاهای استفاده‌شده برگرفته از دورهٔ ویکتوریایی هستند و در فضاهایی پر از ماشین‌هایی با موتور بخار ساخته شده‌اند.

[۱۰۴←]

Target

[۱۰۵←]

Smurfette؛ شخصیتی کارتونی در انیمیشن اسمورف‌ها.

[۱۰۶←]

Brooklyn Nine-Nine

[۱۰۷←]

Idris Elba؛ بازیگر و موسیقی‌دان انگلیسی.

[۱۰۸←]

Ian

[۱۰۹←]

Tanner

[۱۱۰←]

Grim

[۱۱۱←]

Winona

[۱۱۲←]

Lawlerville؛ یکی از شهرهای ایالت ویرجینیا.

[۱۱۳←]

Blaze

[۱۱۴←]

Amanda

[۱۱۵←]

Lou

[۱۱۶←]

Mandy

[۱۱۷←]

Beeper

[۱۱۸←]

Rodney

[۱۱۹←]

Adirondack

[۱۲۰←]

Ford Explorer

[۱۲۱←]

Nolan

[۱۲۲←]

Kraken؛ هیولای افسانه‌ای عظیم‌الجثه‌ای است که گفته می‌شود در سواحل نروژ و ایسلند زندگی می‌کند.

[←۱۲۳]

Judith

[←۱۲۴]

Swahili؛ سواحیلی زبان میانجی منطقه‌ای از آفریقاست.

[←۱۲۵]

The Princess Bride

[←۱۲۶]

S'more؛ نوعی دسر شامل مارشمالو کبابی با لایه‌ای از شکلات که بین دو بیسکویت نازک قرار می‌گیرد.

[←۱۲۷]

Michaels

[←۱۲۸]

Flint

[←۱۲۹]

Florence Nightingale؛ بنیان‌گذار پرستاری نوین.

[←۱۳۰]

Chris Turkowski

[←۱۳۱]

Knock 'Em Out؛ نام تیم ورزشی وِیلِی.

[←۱۳۲]

Delilah

[۱۳۳←]

Punchy

[۱۳۴←]

Bend it Like Beckham

[۱۳۵←]

She's the Man

[۱۳۶←]

Nirvana

[۱۳۷←]

Sweet Home Alabama

[۱۳۸←]

Muppets؛ نمایش تلویزیونی کمدی با دو شخصیت عروسکی پیر به نام استاتلر و والدورف.

[۱۳۹←]

Hannah

[۱۴۰←]

Shirley

[۱۴۱←]

Duke

[۱۴۲←]

Evan

[۱۴۳←]

Sephora؛ شرکت آرایشی بهداشتی فرانسوی.

[۱۴۴←]

Donnie Pacer

[۱۴۵←]

Brad

[۱۴۶←]

Lina

[۱۴۷←]

Angelina

[۱۴۸←]

Hellhound

[۱۴۹←]

Joel

[۱۵۰←]

Reaper

[۱۵۱←]

Python

[۱۵۲←]

Sloaney Bologna

[۱۵۳←]

Darius Rucker

[۱۵۴←]

Balenciaga

[۱۵۵←]

Duncan Hugo

[۱۵۶←]

Queen Latifah؛ بازیگر و خواننده.

[۱۵۷←]

Lucky Horseshoe

[۱۵۸←]

Morrison

[۱۵۹←]

Loy

[۱۶۰←]

Elmer

[۱۶۱←]

Anthony

[۱۶۲←]

Bridget

[۱۶۳←]

Gillian

[۱۶۴←]

Theo

[۱۶۵←]

John Wayne

[۱۶۶←]

David

[۱۶۷←]

Claire Kingsley

@BOOKESTUNN